دن براون
نویسنده رمز داوینچی

کتابی که بالاترین رتبه را در جدول فروش نیویورک تایمز به خود اختصاص داده و تاکنون بیش از ۷ میلیون نسخه از این کتاب در سراسر دنیا به فروش رفته است.



نماد گمشده

The LOST SYMBOL

نویسنده : دن براون
مترجم : مهراوه فیروز



نشر البرز



نماد گمشده

دن براون
ترجمه: مهراوه فیروز

نشر البرز
تهران ـ ۱۳۸۸

سرشناسه: براون، دن، ۱۹۶۴ ـ م Dan, Brown
عنوان و نام پدیدآور: نماد گمشده / دن براون؛ ترجمه مهراوه فیروز
مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری: ۶۰۰ ص
شابک: ۰ - ۶۸۱ - ۴۴۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The lost symbol: a novel, c 2009
عنوان دیگر: طلسم گمشده
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م
شناسه افزوده: فیروز، مهراوه، ۱۳۵۹ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS ۳۵۵۳ / ر ۱۲ ط ۸ ۱۳۸۸ ت
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۸۳۰۹۱

این کتاب برگردانی است از:

THE LOST SYMBOL

by

Dan Brown

انتشارات البرز

- امور فنی: مهراوه فیروز
- حروفچین: مریم یوسفی
- طراح جلد: مهدی یحیی‌پور
- چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸
- شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
- لیتوگرافی: صحیفه‌نور
- چاپخانه: سکان
- ص
- **بها: ۱۳/۰۰۰ تومان (نشر البرز)**
- به
- شابک: ۰ - ۶۸۱ - ۴۴۲ - ۹۶۴ـ ۹۷۸

- مرکز توزیع: پخش البرز ـ تلفن: ۸۸۴۵۲۷۴۹ـ ۸۸۴۵۵۶۰۹
- WWW.ALBORZPUBLICATION.COM
- INFO@ALBORZPUBLICATION.COM
- نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۸
تلفن و نمابر ۸۸۴۱۷۴۴۶ـ ۸۸۴۰۵۱۸۲ صندوق پستی: ۱۵۸۱ - ۱۶۷۶۵

فاصله انسان امروزی تا درک ادراکات خالق
بیش از ۶۳۰ میلیون سال نوری است...

م.ن

زندگی کردن
بدون آگاهی از حقیقت هستی،
همچون پرسه زدن در کتابخانه‌ای
بزرگ بدون لمس کردن کتاب‌های آن است.

راز تعالیم همه دوران

واقعیت:

در سال ۱۹۹۱، مدرکی به رئیس سازمان سیا سپرده شد که همچنان تا امروز در آنجا نگهداری می‌شود. متن رازآلود آن اشاراتی به دروازه‌ای قدیمی و مکانی ناشناخته در زیر زمین دارد. مدرک همچنین دربرگیرنده این جمله است: «جایی آن بیرون دفن شده است.»

تمام سازمان‌های این رمان شامل فراماسون‌ها، کالج نامرئی، ادارهٔ امنیت، مرکز پشتیبانی اسمیت سونیان و مؤسسهٔ ذهن‌شناسی واقعی هستند.

همه مراسم سنتی، موضوعات علمی، آثار هنری و بناهای این رمان واقعی است.

معبد

هشت و سی و سه دقیقه شب.

راز، چگونه مردن است.

از ابتدای خلقت، تنها رازی که همواره وجود داشته، چگونه مردن است.

مرد سی و چهار ساله برای نخستین‌بار در زندگی‌اش به جمجمه انسانی که در دست‌هایش بود خیره شد. جمجمه مانند کاسه، گود و لبریز از مایعی قرمز رنگ و خونین بود.

با خود گفت، آن رابنوش، چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

طبق سنت انجمن، او سفرش را با ظاهری آراسته و مذهبی آغاز کرد که اگر برخلاف خواسته انجمن عمل می‌کرد، همانند مرتدی در قرون وسطی سرانجام کارش به اعدام می‌رسید؛ شکاف روی پیراهن گشادش، سینه رنگ‌پریده او را نشان می‌داد؛ دمپای شلوار پای چپش تا زانو و آستین دست راستش تا آرنج بالا زده شده بود؛ دور گردنش، یک طناب سنگین و ضخیم آویزان بود که اعضای انجمن برادران، به آن «زنجیر کابلی» می‌گفتند. به هرحال، امشب اعضای انجمن برادران به عنوان شاهد در آنجا حضور پیدا کرده بودند، او نیز مانند یک استاد، لباس پوشیده بود.

انجمن برادران، آراسته به پوشش سلطنتی با پیش‌بندهایی از جنس پوست بره، کمربند و دستکش‌هایی سفید او را احاطه کرده بودند. دور گردن خود، جواهرات

تشریفاتی آویزان کرده بودند که همچون چشم‌های ارواح در تاریکی می‌درخشیدند. بسیاری از این مردان، جایگاه اجتماعی قدرتمندی داشتند، و مرد تازه‌وارد می‌دانست که کلامش در میان این همه دیوار، هیچ رخنه‌ای ایجاد نخواهد کرد. تمامی مردان یکسان بودند؛ افرادی که پیمان برادری بسته و سوگند قلبی یاد کرده بودند.

مرد تازه‌وارد همان‌گونه که این انجمن ترسناک را بررسی می‌کرد، نگران بود که در دنیای بیرون چه کسی باور می‌کند که این گروه مردان در یک‌جا جمع شده باشند... در فضایی بسیار کوچک و در اتاقی همانند جایگاه مقدس در عهد عتیق.

به هر حال حقیقتی بود که همچنان عجیب می‌نمود.

من در مسافتی دور از کاخ سفید، زندانی شده‌ام.

این عمارت بزرگ، در خیابان شانزدهم، شماره ۱۷۳۳، واشنگتن واقع شده بود. ساختمانی کاملاً شبیه به بنای معبدهای پیش از میلاد مسیح ــ معبد پادشاه مائوسولوس[1]، مقبره اصلی... جایی که پس از مرگ آنجا می‌آرامند. بیرون در ورودی، دو مجسمه هفتاد تنی موجودات افسانه‌ای، کنار در برنزی به چشم می‌خورد. درون ساختمان، یک دخمه پرپیچ و خم از اتاق‌های مخصوص مراسم مذهبی، سالن، گنبدهای مهر و موم شده، کتابخانه و حتی یک دیوار که داخل آن بقایای اجساد دو انسان در آن جای داشتند، دیده می‌شد. از نظر تازه‌وارد هر اتاق این ساختمان، رازی دارد و البته می‌دانست که هیچ اتاقی به اندازه آن اتاق بزرگ که در آن زانو زده بود و جمجمه انسان در دستش بود، رازآلود نبود.

تالار معبد.

این اتاق کاملاً شبیه به یک دایره و غارمانند بود. سقف آن صد پا[2] ارتفاع داشت و ستون‌های سنگی گرانیت سبزرنگ، که آن را نگه می‌داشت بسیار حیرت‌انگیز بود. صندلی‌های روسی با چوب گردو و پوست گراز با دسته‌های فلزی، دور تا دور سالن چیده شده بود. تخت بلندی با سی و سه پایه به دیوار غربی تکیه داده شده بود و یک وسیله لوله‌ای شکل پنهان در مقابل آن قرار داشت. دیوارها مملو از نمادهای قدیمی

1 . King Mausolus

۲. هر پا معادل سی و نیم سانتی‌متر است.

متنوع بودند... مصری، عبری، اشکال نجومی، کیمیاگری و دیگر نمادهای ناشناخته به چشم می‌خورد.

آن شب، معبد با شمع‌های زیادی روشن شده بود. روشنایی شمع‌ها به کمک نور کمرنگ مهتاب که از پنجره‌های مشبک و گران‌قیمت سقف عبور کرده و به کف اتاق می‌تابید، تصاویر چشمگیری ایجاد کرده بودند. یک محراب بی‌نظیر تراشیده شده از سنگ‌های سیاه سخت مرمر و براق بلژیکی در مرکز سالن دایره شکل واقع شده بود.

تازه‌وارد به خودش یادآوری کرد، راز، چگونه مردن است.

صدایی شنید: «وقتش رسیده است.»

تازه‌وارد سر خود را بلند کرد و چهرهٔ متشخص مردی را دید که با ردای سفید رنگی بالای سر او ایستاده بود. استاد اعظم و محترم. مردی که حدود پنجاه سال از زندگی‌اش می‌گذشت، تنومند و بی‌نهایت ثروتمند، موهای جوگندمی و چهره‌ای که نشان‌دهندهٔ یک عمر اقتدار و هوش و ذکاوت بود.

استاد اعظم گفت: «سوگند یاد کن که سفرت را به سرانجام می‌رسانی.» صدایش همچون بارش برف آرام بود.

سفر تازه‌وارد، همانند سفرهای این چنینی، با مرحله نخست آغاز شده بود. آن شب، در یک مراسم تشریفاتی، استاد اعظم با یک چشم‌بند مخملی، چشم‌های او را بست و شمشیر مخصوص مراسم را روی سینه لخت او فشار داد و به او گفت: «آیا به یقین و با شرافت اعلام می‌کنی که تحت تأثیر نیروهای مزدور یا هر علت بی‌ارزش دیگری قرار نمی‌گیری، زیرا تو داوطلبانه و آزادانه خود را نامزد انجمن برادران و فنون و رموز آن کردی؟»

تازه‌وارد به دروغ گفت: «بله، قبول دارم.»

سپس استاد اعظم به او هشدار داد: «بنابراین نوک این شمشیر ضمیر خودآگاهت را نیش خواهد زد تا اسراری را که می‌آموزی برملا نکنی و خیانت نکنی، زیرا برملا کردن آن‌ها منجر به مرگت خواهد شد.»

در آن زمان، تازه‌وارد هیچ هراسی به دلش راه نداده بود.

آنان هرگز حقیقت را نخواهند فهمید که چرا اینجا هستم.

آن شب او در تالار معبد، از این مراسم تشریفاتی سنگین، احساس شومی کرده

بود، اما ذهنش تمام هشدارهای خطرناکی که در طول سفر به او داده بودند را مرور می‌کرد، تهدید در مورد عواقب وحشتناک بازگویی اسرار قدیمی که به او آموخته بودند: سر او را بیخ تا بیخ خواهند برید... زبان او را از حلقش بیرون خواهند کشید... شکمش را می‌شکافند و امعاء و احشاء آن را می‌سوزانند... و خاکسترش را به چهار باد آسمانی تقدیم می‌کنند... قلب او را بیرون می‌آورند و به حیوانات وحشی می‌دهند.

استاد اعظم با چشمانی خاکستری رنگ دست بر شانه تازه‌وارد گذاشت و گفت: «برادر، برای آخرین‌بار سوگند بخور.»

تازه‌وارد برای برداشتن آخرین قدم از این سیر و سلوک، عزم خود را جزم کرد، عضلات صورتش تغییر کرد و به جمجمه درون دست‌های خود، نگاه‌کرد. مایع قرمز درون جمجمه، در زیر نور شمع، سیاه به نظر می‌رسید. اتاق در سکوتی مرگبار فرورفته بود، نگاه تمام شاهدان را حس می‌کرد که او را می‌نگرند و منتظرند تا برای آخرین‌بار سوگند یاد کند و به جمع برگزیده آنان بپیوندد.

با خودش فکر کرد، امشب، میان این دیوارها، اتفاقی خواهی افتاد که هرگز در تاریخ انجمن برادران رخ نداده است. حتی برای یک بار در طول قرن‌ها.

می‌دانست جرقه‌ای خواهد زد... و به او قدرت ژرفی می‌بخشد. با انرژی نفس عمیقی کشید و با صدای بلند همان کلماتی که قرن‌ها در سراسر دنیا، مردان دیگر نیز بر زبان آورده بودند را بر زبان آورد.

«باشد که این شراب که اکنون آن را می‌نوشم، سمی مهلک برایم باشد... اگر بخواهم خواسته یا دانسته، سوگند خود را زیرپا بگذارم.»

کلمات او در فضای خالی اتاق پیچید.

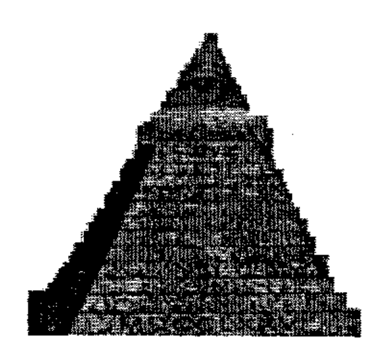
سپس همه‌جا را سکوت گرفت.

دست‌ها را ثابت نگه داشت و جمجمه را به دهان خود نزدیک کرد و لب‌هایش استخوان خشک را حس نمود. چشمانش را بست و مایع داخل جمجمه را سر کشید، طولانی و یک جرعه آن را نوشید. وقتی آخرین قطره آن تمام شد، جمجمه را پایین آورد.

احساس کرد که شش‌هایش منقبض شدند. تازه‌وارد نفسی کشید و بدون کلام

لبخندی بر چهره مرد چشم خاکستری زد که احمقانه، ورودش را به اعضای مرموز انجمن برادران، می‌پذیرفت.

به زودی آنچه سال‌ها، گرامی داشتید را از دست خواهید داد.



آسانسور اوتیس، از ضلع جنوبی برج ایفل گردشگران را به همراه خود بالا می‌برد. درون آسانسور خیلی جا نداشت، مرد تاجر عصبانی در لباسی چسبان به پسر کنار دست خود نگاهی کرد و گفت: «پسر، رنگت پریده، باید همان پایین می‌ماندی.»

پسر که سعی داشت، اضطرابش را کنترل کند، گفت: «حالم خوب است... تا طبقه بعدی می‌آیم. فقط نمی‌توانم نفس بکشم.»

مرد خم شد و با مهربانی گونه‌های بچه را نوازش کرد: «فکر می‌کردم به این ترست غلبه کردی!»

پسر از ناامید کردن پدرش شرمنده شده بود.

نمی‌توانم نفس بکشم. بالاخره از داخل این جعبه بیرون می‌آیم!

مسئول آسانسور، مردم را از لولاهای آسانسور و ساختار پدال آهنی آن، مطمئن می‌کرد. زیر پای آنان، خیابان‌های پاریس در همه جهات به چشم می‌خورد.

پسربچه، گردنش را به سمت بالا گرفت و به سکوی خالی نگاه کرد، با خود گفت، کمی تحمل کن. رسیدیم. همان‌طور که آسانسور به صورت سراشیب به بالای سکو رسید، محور باریک‌تر شده و پایه ضخیم آن مقابل یک تونل تنگ و عمودی قرار گرفت.

«پدر، فکر نمی‌کنم...»

ناگهان صدای یک ضربه منقطع به گوش رسید. اتاقک تکان شدیدی خورد و به طور وحشتناکی روی یک طرف آویزان شد. کابل‌های فرسوده مانند تازیانه به دور اتاقک می‌خوردند و همچون ماری از پوست خود جدا می‌شدند. پسرک خود را به پدرش چسباند.

«پدر!»

چشمانش در یک ثانیه از وحشت قفل شده بود و خیره نگاه می‌کرد.
سپس قسمت تحتانی جدا شد.

رابرت لنگدان[1]، روی صندلی چرمی و نرم تکانی به خود داد و از خیالات و رؤیایی که دیده بود پرید. او تنها در کابین هواپیما شرکت فالکون ۲۰۰۰ ای ایکس[2]، نشسته بود و هواپیما مسیر خود را در میان این آشفتگی آغاز کرد. در پشت کابین، دو موتور پرت و ویتنی[3] همزمان مشغول به کار بودند.

مسئول ارتباط داخلی با صدای بلند اعلام کرد: «آقای لنگدان، داریم فرود می‌آییم.»

لنگدان صاف روی صندلی نشست و یادداشت‌هایش را درون کیف چرمی‌اش انداخت. او در حال مطالعه نمادهای فراماسون‌ها بود و یکباره ذهنش را جمع کرد. غوطه‌ور در خیالات پدر مرحومش بود. صبح امروز دعوتنامه‌ای از استاد قدیمی‌اش، پیترسولومن[4] دریافت کرده بود و این موضوع او را آشفته کرده بود.

این مرد خیرخواه، مورخ و دانشمند پنجاه و هشت ساله، سی سال پیش، لنگدان را زیر پر و بال خود گرفته بود و از خیلی جهات، جای پدرش را پس از مرگ برای او پر کرده بود. جدا از نفوذ خاندانی و اجدادی و ثروت چشمگیرش، لنگدان در مقابل مرد چشم خاکستری یعنی سولومن، حس احترام و تواضع می‌کرد.

خورشید غروب کرده بود، اما لنگدان می‌توانست تصویر کمرنگ بزرگ‌ترین ستون هرمی دنیا را ببیند که از افق مانند منار مخروطی قدیمی بالا می‌آمد. ستون هرمی شکل سنگی با ارتفاع پانصد و پنجاه و پنج پایی، قلب این مردم را نشانه می‌گرفت. اطراف این منار، معماری دقیق خیابان‌ها و بناهای یادبود به چشم می‌خورد.

واشنگتن، حتی نسبت به آلمان قدرت مرموزی داشت.

لنگدان عاشق این شهر بود، همان‌طور که هواپیما بر زمین می‌نشست، در مورد آنچه پیش روی خود داشت، احساس هیجان می‌کرد. خودروی هواپیما به ترمینال

---

1 . Robert Langdon
2 . Falcon 2000 EX
3 . Pratt & Whitney
4 . Peter Solomon

خصوصی در یک منطقه وسیع از فرودگاه بین‌المللی دولس[1] رسید و ایستاد.

لنگدان وسایلش را جمع کرد، از خلبان‌ها تشکر کرد، از راهروی لوکس هواپیما عبور کرد و به پلکان رسید. هوای سرد ماه ژانویه، به راحتی احساس می‌شد.

او به فضای باز علاقه زیادی داشت و با خودش گفت، رابرت، نفس بکش.

باند فرودگاه را مه سفیدی پوشانده بود. لنگدان با پایین آمدن و پا گذاشتن روی سنگفرش مه‌آلود، احساس می‌کرد داخل باتلاق فرومی‌رود.

لهجه یکنواخت انگلیسی فردی، از میان این باتلاق به گوش رسید: «سلام! سلام! پروفسور لنگدان؟»

لنگدان، زن میانسالی را دید که با تابلویی در دست به سمت او می‌آید و با خوشحالی به او نزدیک می‌شود. کمی از موهای مجعد و بلوندش از زیر کلاه پشمی شیک او بیرون ریخته بود. زن با اشتیاق و تندتند صحبت می‌کرد: «اسم من، پم است، در بخش خدمات مسافران کار می‌کنم. لطفاً همراه من بیایید، ماشین منتظر شماست.»

لنگدان به دنبال او از باند فرودگاه عبور کرد و به ترمینالی رسید که پر از هواپیماهای خصوصی بود. یک تاکسی منتظر مرد مشهور و ثروتمند بود.

زن با خجالت گفت: «پروفسور، خیلی شرمنده‌ام، آیا شما همان رابرت لنگدان نویسنده کتاب‌هایی در مورد نمادها و مذهب هستید؟»

لنگدان کمی مکث کرد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

زن گفت: «همین فکر را می‌کردم. کتاب‌های مورد علاقه من شامل کتاب‌های شما در مورد زنان روحانی و کلیسا است! چه رسوایی عجیبی پیش آمده بود! شما از انداختن روباه به لانه مرغ‌ها لذت می‌برید!»

لنگدان لبخند زد: «من واقعاً منظورم رسوایی نبود.»

زن احساس کرد که لنگدان خیلی راغب به گفتگو در زمینه کارش نیست: «متأسفم. لطفاً خوب گوش کنید، می‌دانم از اینکه سرشناس هستید، ممکن است خسته شده باشید... اما تقصیر خودتان است.» با شیطنت به لباس مرد اشاره کرد و ادامه داد: «یونیفورمتان، شما را لو می‌دهد.»

---

1 . Dulles

لنگدان نگاهی به لباس خود انداخت و گفت: «یونیفورمم؟» او پیراهنی با یقه اسکی زغالی رنگ و یک ژاکت خاکی رنگ به سبک پوشش دانشگاهی‌ها به تن کرده بود... این لباس معمول او برای کلاس، مراسم سخنرانی، عکس گرفتن از نویسنده‌ها و مراسم‌های اجتماعی بود.

زن خندید: «آن یقه اسکی که پوشیدید، خیلی قدیمی شده. با کراوات خیلی شیک‌تر می‌شوید!»

لنگدان با خودش فکر کرد، هیچ شانسی ندارم. تو تله افتادم.

لنگدان برای حضور در انجمن فیلیپس اکستر[1]، برای شش روز، شش نوع کراوات لازم داشت و می‌دانست ریشه لغوی کلمهٔ «کراوات» برمی‌گردد به گروه بی‌رحم سربازان کرواسی که برای حضور در جنگ، دستمال گردن خود را گره می‌زدند. امروزه، این لباس مخصوص جنگ، توسط کارمندان دفاتر کاری پیشرفته استفاده می‌شود با این امید که دشمنان خود را در جنگ‌های روزانه هیئت مدیره مرعوب کنند.

لنگدان با لبخند گفت: «از نصیحت شما ممنونم. در آینده حتماً از کراوات استفاده می‌کنم.»

مردی با چهره‌ای حرفه‌ای و لباسی تیره رنگ، با تابلویی که روی آن نوشته بود: "آقای لنگدان؟ من چارلز هستم، با ماشین لیموزین آمدم." بیرون پارکینگ شهر لینکلن ایستاده بود.

درب ورودی مسافران را باز کرد و گفت: «عصر به خیر، آقا. به واشنگتن خوش آمدید.»

لنگدان برای مهمان‌نوازی پم، به او انعامی داد و وارد راهروی مجلل پارکینگ شهری شد. راننده، کنترل دمای هوا، بطری آب و ظرف مخصوص شیرینی داغ را به او نشان داد. چند لحظه بعد، لنگدان به سرعت از جاده مخصوص عبور کرد. پس، بقیه مردم این‌طوری زندگی می‌کنند.

راننده، ضمن رانندگی با مرکز ارتباطی خود تماسی فوری گرفت و با لحنی حرفه‌ای گفت: «اینجا لیموزین بلت‌وی است. از من خواسته شده که ورود مسافر را

---

1 . Phillips Exeter Academy

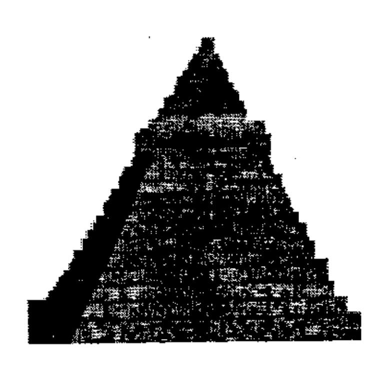
تأیید کنم.» مکثی کرد و ادامه داد: «بله، آقا. مهمان شما، آقای لنگدان رسیده‌اند، ساعت هفت شب او را به عمارت کنگره می‌رسانم. خواهش می‌کنم آقا.» و گوشی را گذاشت.

لنگدان زیرلب خندید. هیچ نکته‌ای از قلم نمی‌افتد.

توجه پیتر سولومن به جزئیات، یکی از نکات مثبت او بود که به او اجازه می‌داد قدرت خاص خود را با ظاهری آرام، مدیریت کند. چند هزار میلیون دلار ناقابل در بانک، کوچک‌ترین آسیبی نمی‌بیند. لنگدان با کم شدن سر و صدا و هیاهوی فرودگاه در پشت‌سرش، خود را در صندلی چرم مجلل ماشین لیموزین جابه‌جا کرد و چشم‌هایش را بست. تا عمارت کنگره، نیم ساعت راه باقی مانده بود و لنگدان خوشحال بود که در این فرصت کوتاه می‌تواند کمی افکار خود را جمع و جور کند. امروز همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و لنگدان فقط همین مدت کوتاه را فرصت داشت تا به بعدازظهر غیرقابل تصوری که پیش‌رو داشت، مشتاقانه فکر کند.

با خود اندیشید: ورودی با نقابی از رمز و راز.

ده مایل مانده به عمارت کنگره، یک نفر با اشتیاق منتظر ورود رابرت لنگدان بود.



فردی که خود را ملک می‌نامید، نوک سوزن را روی سر تراشیده خود، فشار می‌داد و با لذت از تیزی آن‌که در بدنش فرو می‌رود و بیرون می‌آید، آه می‌کشید. گزش سوزن را عمیق در پوست خود احساس می‌کرد. زمزمه آرام این وسیله برقی اعتیادآور بود...

من یک شاهکارم.

هدف از ایجاد این نقش و نگار روی پوست، اصلاً زیبایی نبود. بشر دو هزار سال پیش از میلاد مسیح، طبق آیین سیبیل[1] رم باستان پوست خود را زخم می‌کرد و اشکالی نظیر ماه و ستاره روی آن ترسیم می‌کرد و با این روش جسم خود را قربانی می‌کرد که شاید به سبب تحمل رنج این‌گونه آرایش، تغییری در او ایجاد شود.

علیرغم موعظه لاویان در کتاب خود که در بخش نوزده، آیه بیست و هشت گفته است: آسیب رساندن به جسم و خط و نگارش بر روی آن ممنوع است. اما هنوز تتو یک رسم تصویب شده میان میلیون‌ها نفر در عصر جدید شده است، همه افراد چه نوجوانان سالم یا مصرف‌کنندگان مواد مخدر خانمان برانداز و چه زنان خانه‌دار حومه شهر، اغلب مشتری این‌گونه تزئینات پوستی هستند. انجام تتو بر روی پوست، در واقع یک اعلان دگرگونی قدرت و یک ابراز وجود به دنیا بود: من قادر به کنترل جسم خود هستم. احساس زایدالوصف کنترل ناشی از تغییر و تحول فیزیکی، میلیون‌ها نفر را معتاد به انجام کارهایی چون جراحی زیبایی، زیبایی اندام و بدنسازی کرده است. حتی گرسنگی کشیدن و تغییر جنسیت نیز از این دسته تغییرات است. روح بشر همواره در آرزوی سلطه بر جسم خود است.

ساعت ملک که همان ساعت پدربزرگش بود، به صدا درآمد. ساعت شش و سی

---

1 . Cybele الهه طبیعت و زاد و ولد

دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد. ابزارش را کنار گذاشت و ردای نقره‌ای کایرویو را به دور گردن خود پیچید و با بدن شصت و سه پایی خود و با گام‌های بلند به سمت تالار رفت. هوای این عمارت بزرگ به دلیل بوی تند پوستش و دود ناشی از شمع‌های مومیایی که برای استریل کردن سوزن‌هایش از آن استفاده می‌کرد، خیلی سنگین بود. مرد جوان قد بلند، از راهروی کنار وسایل عتیقه ایتالیایی گذشت؛ یک قلم‌زنی پیرانسی، صندلی ساونارولا و یک چراغ نفتی نقره‌ای بوجارینی.

در حالی که از راهرو عبور می‌کرد، به پنجره‌ای که از زمین تا سقف بود، نگاهی انداخت و خط افق کلاسیک را در دوردست تحسین نمود. گنبد درخشان عمارت کنگره امریکا، با قدرتی موقرانه در برابر آسمان تاریک زمستان می‌درخشید.

با خودش فکر کرد: اینجا، همان جایی است که پنهان شده، جایی آن بیرون، دفن شده است.

تعداد اندکی از وجود آن خبر داشتند... تا امروز، این موضوع یکی از بزرگ‌ترین رازهای بازگو نشده این کشور است. آن عدهٔ کمی که از این راز باخبرند، آن را پشت یک سری نمادها، افسانه‌ها و تمثیل پنهان کرده‌اند.

ملک با خود اندیشید: حالا، آن درها را به روی من می‌گشایند.

سه هفته پیش، در یک مراسم تشریفاتی تاریک با حضور مردان با نفوذ امریکا، ملک به رتبه سی و سوم ارتقای درجه پیدا کرده بود. این رتبه، بالاترین مرتبهٔ انجمن قدیمی برادران دنیاست. علیرغم رتبه جدید ملک، اعضای انجمن هیچ چیز به او نگفته بودند و البته می‌دانست که چیزی هم نخواهند گفت. عملکرد آنان به این شکل بود. دایره‌ای داخل دایرهٔ دیگر. برادری درون برادر دیگر. حتی اگر ملک سال‌های بسیاری صبر می‌کرد، هرگز نمی‌توانست اعتماد نهایی آنان را جلب کند.

خوشبختانه، او برای رسیدن به عمیق‌ترین راز آنان، نیازی به اعتماد آنان نداشت.

هدف من ابتکار در خدمتم است.

اکنون، پر انرژی از آنچه در پیش رو دارد، به سمت اتاق خوابش رفت. سراسر خانه بی‌عیب و نقص او، پر از باندهای پخش صوتی بود که با صدایی بلند، یک آهنگ نایاب از خواننده سوپرانو را پخش می‌کرد، یادآوری خاطره‌ای از زندگی گذشته بود.

ملک، کنترل از راه دور ضبط‌صوت را برداشت و یکی از آهنگ‌های دایس آیرا[1] را انتخاب کرد، آهنگ پنجم که همزمانی نواختن دهل و نقاره بود. در همین حال از پلکان مرمری بالا می‌رفت و ردایش روی پاهای نیرومندش می‌لغزید و به این سو و آن سو می‌چرخید. ناگهان شکم خالی او به نشانهٔ اعتراض، شروع به غرغر کرد. دو روز بود که ملک روزه بود. بدنش را به شیوه قدیمی عادت می‌داد و فقط آب می‌نوشید. به خودش یادآوری کرد، گرسنگی‌ات با طلوع آفتاب برطرف خواهد شد. با گرسنگی و رنج آن همراه شو.

ملک با احترام به جایگاه مقدس، وارد اتاق خواب شد و درب را پشت سرش قفل کرد. همان‌طور که به قسمت تعویض لباس می‌رفت، مکث کرد. دلش می‌خواست خود را در آینه ببیند. نتوانست مقاومت کند، برگشت و خود را در آینه نگاه کرد. به آرامی هدیه گرانقیمت را از تن خود درآورد و ردایش را باز کرد تا بدن لخت خود را ببیند. تصویر کاملاً ترسناکی بود.

من یک شاهکارم.

بدن بزرگ او بدون مو و نرم بود. به پاهایش نگاه کرد که به شکل چنگال‌های یک شاهین تتو شده بود. بالای آن، عضلات پاهایش مانند ستون‌های طراحی شده، تتو شده بود. پای چپش مارپیچ و پای راستش به صورت عمودی خط‌دار بود. کشاله ران و شکمش به شکل یک دروازه نقاشی شده و بالای آن، سینه قدرتمندش به شکل یک ققنوس دو سر نقاشی شده بود که چشم هر یک از سرهای آن ققنوس نوک سینه ملک، بود. شانه‌ها، گردن و صورت و سر تراشیده‌اش کاملاً پوشیده از نقاشی‌های نمادهای قدیمی و نجومی بود.

من یک اثر هنری هستم... یک شمایل برجسته.

هجده ساعت پیش، یک مرد مردنی که بدن لخت ملک را دیده بود، با ترس فریاد زده بود: «تو شیطانی!»

ملک جواب داده بود: «این‌طوری راجع به من فکر می‌کنی!»

او می‌دانست که قدما باور داشتند که فرشته‌ها و شیاطین یکسانند، صورت‌های

---

1 . Dies Irae

ازلی قابل تعویض که همه نماد تقارن هستند: فرشته حامی که در جنگ از تو حفاظت می‌کند و بر دشمن فائق می‌آید، برای دشمن به عنوان شیطان نابودکننده تلقی می‌شود.

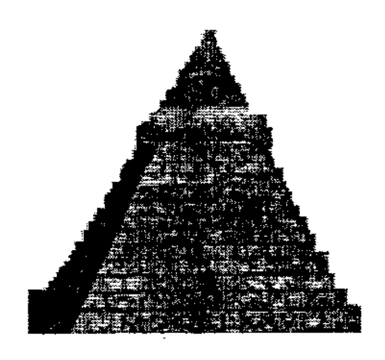
ملک سرش را کج کرد و نگاهی مورب به سرش انداخت. در فرق سر، یک دایره کوچک کمرنگ می‌درخشید؛ بخشی از جسم او که نقاشی نشده بود. این بخش از پوست، محافظت شده و تنها بخش باقی‌مانده سالم پوست بود. این فضای مقدس صبورانه انتظار می‌کشید... و امشب آن قسمت نیز نقاشی می‌شد. ملک هنوز تصمیم نگرفته بود که برای تکمیل شاهکارش چه کار باید بکند، اما می‌دانست که آن لحظه به سرعت فرامی‌رسد.

با دیدن تصویر خود در آینه، ازدیاد قدرتش را احساس می‌کرد. ردای خود را پوشید و به سمت پنجره رفت و دوباره به شهر مرموز قبایل خود خیره شد. جایی آن بیرون، دفن شده است.

ملک به سمت میز آرایش رفت و با دقت، با موادی خاص شروع به پنهان کردن نقاشی‌های صورت، گردن و سرش نمود تا نقاشی‌ها محو شوند. سپس یک سری لباس و وسایل خاص که با دقت زیاد آن‌ها را برای این بعدازظهر آماده کرده بود، به تن کرد. به خود در آینه نگاه کرد. خوشحال و راضی، دستی بر فرق سر خود کشید و لبخند زد.

با خود فکر کرد، جایی، آن بیرون است و امشب یک مرد در پیدا کردن آن به من کمک می‌کند.

ملک خود را برای حضور در مراسم عمارت کنگره آماده کرد و از خانه‌اش بیرون آمد. او همه‌چیز را برای امشب آماده کرده بود. و اکنون، بالاخره آخرین وثیقه را وارد بازی می‌کرد و به گرو می‌گذاشت.



رابرت لنگدان مشغول بررسی نوشته‌هایش بود که صدای پیچیدن لاستیک‌های ماشین را شنید. به بیرون نگاه کرد و از دیدن جایی که بود، شگفت‌زده شد.

به پل یادبود رسیدیم؟

نوشته‌هایش را کنار گذاشت و به آب آرام رودخانه که در آن پایین جاری بود، خیره شد. مه غلیظی بر سطح آن شناور بود. اسم شایسته‌ای برای آن انتخاب کرده بودند: سطح زیرین همیشه مه‌آلود. آنجا همواره جایگاه ویژه‌ای محسوب می‌شد و به همین دلیل پایتخت کشور شده بود. اجدادشان یک منطقهٔ باتلاقی کنار رودخانه و مه‌آلود را انتخاب کرده و بنیان جامعه آرمانی خود را آنجا بنا نهاده بودند.

لنگدان نگاهی به سمت چپ انداخت، آن طرف جزر و مد آبگیر، سمت مجسمه یادبود شبح مانند جفرسون، معبد خدایان امریکا قرار داشت، همه آنجا را به این نام می‌شناختند. مقابل ماشین، مجسمه یادبود لینکلن، استوار و محکم قرار داشت، خطوط قائم آن یادآور پارتنون، معبد خدای آتنا در آتن بود. اما کمی جلوتر، لنگدان مرکز شهر را دید، همان گنبدی که از بالا در آسمان آن را دیده بود. طرح معماری آن، بسیار قدیمی‌تر از رومی‌ها یا یونانی‌ها بود.

ستون هرمی سنگی مصری در امریکا.

گنبد بنای یادبود واشنگتن در مقابل آسمان، همانند تیر دکل باشکوه یک کشتی می‌درخشید. از زاویه دید غیرمستقیم لنگدان، به نظر می‌آمد که ستون هرمی به هیچ پایه‌ای متصل نیست. مسافرت او به واشنگتن کاملاً غیرمنتظره پیش آمده بود. فکر می‌کردم امروز صبح بیدار می‌شوم و یکشنبهٔ آرامی را در خانه می‌گذرانم... حالا فقط چند دقیقه با عمارت کنگره امریکا فاصله دارم.

امروز صبح، ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه، لنگدان در آب آرام فرورفته بود ــ

مانند همیشه روزش را با شنا کردن در استخر متروک هاروارد شروع کرده بود. بدن او به اندازه آن روزهایی که در دانشکده، در مسابقات واترپلو امریکایی‌ها بازی می‌کرد آمادگی و شادابی نداشت، اما همچنان متناسب و انعطاف‌پذیر بود. برای مردی که چهل سالگی خود را می‌گذراند، قابل قبول بود. تنها تفاوتی که امروز داشت، در میزان تلاشی بود که باید لنگدان انجام می‌داد.

لنگدان، حدود ساعت شش به خانه رسید. طبق عادت همیشگی‌اش، رایحهٔ دانه‌های قهوه سوماترایی که با دست آسیاب کرده بود آشپزخانه را پر کرد. امروز صبح، با تعجب دیده بود که چراغ قرمز نمایشگر تلفنش چشمک می‌زند. ساعت شش صبح، روز یکشنبه چه کسی تماس گرفته است؟ دکمه را فشار داد و پیام تلفنی را گوش کرد.

صدایی مؤدبانه با کمی لهجه جنوبی گفت: «صبح به خیر پروفسور لنگدان، از اینکه صبح به این زودی تماس گرفتم، واقعاً شرمنده‌ام. آنتونی ژلبارت، دستیار ارشد آقای پیتر سولومن هستم. آقای سولومن به من گفتند که شما سحرخیز هستید، با شما کار مهمی دارند. خواهش می‌کنم به محض دریافت این پیغام، مستقیماً با خود آقای پیتر تماس بگیرید. احتمالاً خط تلفنی مستقیم او را دارید، در غیر این صورت ۵۷۴۶-۳۲۹-۲۰۲ شماره ایشان است.»

لنگدان ناگهان متوجه دوست قدیمی‌اش شد. پیتر سولومن، مؤدب و با اخلاق بود. بی‌شک صبح به این زودی و آن هم روز یکشنبه بی‌دلیل زنگ نزده بود، حتماً اتفاقی افتاده است. قهوه‌اش تقریباً آماده شده بود، او برگشت تا دوباره در مورد این تماس تلفنی فکر کند.

امیدوارم، حالش خوب باشد.

پیتر سولومن، یک دوست، استاد و دوازده سال مقام ارشد لنگدان بوده است. از نخستین دیدارش با او در دانشگاه پرینستون، همیشه برای او جایگاه پدرش را داشته است. به عنوان دانشجوی سال دوم، لنگدان در مراسم سخنرانی یک مورخ سرشناس و خیرخواه، به عنوان مهمان حاضر شد. سولومن با محبتی وصف‌ناپذیر، دیدگاه و نقطه‌نظر بسیار جذابی در مورد نمادشناسی و تاریخ کهن، ارائه داده بود که همین موضوع باعث جرقه در وجود لنگدان شد تا یک عمر به نمادها و رمز و رازها

علاقه‌مند شود. نه به دلیل درخشش سولومن در آن سخنرانی، بلکه تواضع و فروتنی در چشمان خاکستری و گیرای او، به لنگدان این شهامت را داد تا یک نامه تشکرآمیز برای او بنویسد. دانشجوی سال دوم هرگز تصور نمی‌کرد که پیتر سولومن، یکی از ثروتمندترین و باهوش‌ترین مردان امریکا، پاسخ او را بدهد. اما سولومن پاسخ او را داد و این آغاز یک دوستی لذت‌بخش و حقیقی بود.

یک فرد علمی برجسته که رفتار آرام او، میراث قدرتمندانه‌اش را پنهان می‌کرد. پیتر سولومن از یک خانواده بی‌نهایت ثروتمند بود که نام آنان بر بسیاری از ساختمان‌ها و دانشگاه‌های این مملکت دیده می‌شد. همچون خانواده رات چاید در اروپا، نام خانوادگی سولومن همیشه بار معنوی از ثروت و موفقیت امریکایی را با خود یدک می‌کشید. پیتر در سن جوانی پس از مرگ پدرش، به آن جایگاه رسیده بود و ردا پوشیده بود و حالا در سن پنجاه و هشت سالگی، موقعیت‌های فوق‌العاده‌ای در زندگی‌اش کسب کرده بود. او به تازگی به عنوان رئیس مؤسسه تحقیقاتی اسمیت سونیان[1] انتخاب شده بود. لنگدان گاهی پیتر را اذیت می‌کرد که با گرفتن مدرک از دانشکده درجه دومی مانند یال[2]، شجره‌نامهٔ تمام عیار خانوادگی خود را لکه‌دار نموده است.

حالا، با کمال تعجب یک نمابر نیز از پیتر دریافت کرده است.

پیتر سولومن

دفتر امنیتی مؤسسه اسمیت سونیان

صبح به خیر رابرت

لازم است که فوراً با تو صحبت کنم. لطفاً همین امروز به محضی که توانستی با این شماره با من تماس بگیر: ۵۷۴۶-۳۲۹-۲۰۲

پیتر

لنگدان بی‌درنگ با آن شماره تماس گرفت. روی نیمکت چوب بلوط که با دست کنده‌کاری شده بود، کنار تلفن نشست و منتظر برقراری تماس شد.

---

1 . Smith Sonian　　2 . Yale

صدای آشنای دستیار پاسخ داد: «دفتر پیتر سولومن بفرمایید. اسم من آنتونی است، می‌توانم کمکتان کنم؟»

«سلام، من رابرت لنگدان هستم. امروز صبح زود پیامی برای من گذاشته بودید.»

مرد جوان پاسخ داد: «بله، پروفسور لنگدان! از اینکه فوراً تماس گرفتید، سپاسگزارم. آقای سولومن بی‌صبرانه منتظر گفتگو با شما هستند. اجازه بدهید به ایشان بگویم که شما پشت خط هستید. چند لحظه لطفاً منتظر می‌مانید؟»

«حتماً.»

همان‌طور که منتظر بود تا سولومن پشت خط بیاید، نگاهی به نام پیتر در بالای سربرگ مؤسسه اسمیت سونیان انداخت و خندید. در خاندان سولومن، خیلی نمی‌شود شانه خالی کرد. درخت اجدادی پیتر با نام مردان ثروتمند تاجر، سیاستمداران با نفوذ، تعدادی دانشمندان مشهور و برخی اعضای جوامع سلطنتی لندن، جوانه زده بود، تنها عضو زنده خانواده سولومن، خواهر جوان‌ترش، کاترین بود که ژن علمی را به ارث برده بود، زیرا امروز چهره‌ای سرشناس در یک رشته علمی جدید به نام علم ذهن‌شناسی بود.

لنگدان یادش آمد که سال گذشته، کاترین در منزل برادرش چقدر تلاش بی‌ثمری کرده بود تا علم ذهن‌شناسی را برای او در یک مهمانی توضیح دهد. لنگدان با دقت به او گوش کرده و جواب داده بود: «صداها به نظر خیلی جذاب‌تر و گیراتر از علم هستند.»

کاترین با شیطنت چشمک زده و گفته بود: «آن‌ها خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کنی، نزدیک هستند، رابرت.»

حالا دستیار سولومن دوباره پشت خط تلفن قرار گرفت: «متأسفم. آقای سولومن درگیر یک کنفرانس تلفنی هستند، امروز صبح، همه‌چیز اینجا به هم ریخته است.»

«مشکلی نیست، دوباره تماس می‌گیرم.»

«در واقع، ایشان از من خواستند که علت تماس تلفنی‌شان را برایتان توضیح دهم، اشکالی ندارد؟»

«البته که نه.»

دستیار نفس عمیقی کشید و گفت: «همان‌طور که می‌دانید، هر ساله در واشنگتن،

هیئت مدیره اسمیت سونیان یک مراسم باشکوه به منظور قدردانی از حمایت‌کننده‌های بسیار بخشنده خود برگزار می‌کند، بسیاری از فرهیختگان فرهنگی نیز در این مراسم حضور دارند.»

لنگدان می‌دانست که حساب بانکی او برای اینکه او را به عنوان فرهیخته فرهنگی بشناسند، چند صفر کم داشت. فکر کرد شاید با وجود این سولومن از او دعوت به عمل آورده است.

دستیار ادامه داد: «طبق سنت هر ساله، بنابر آدرس داخل راهنما، شام سرو می‌شود. خیلی خوش شانس بودیم که سالن امن تندیس ملی را برای سخنرانی توانستیم رزرو کنیم.» لنگدان فکر کرد، بهترین تالار در واشنگتن. به یاد آورد که یک بار برای مراسم سخنرانی سیاسی در سالن نیم‌دایره زیبای آنجا شرکت کرده بود. به سختی می‌توان پانصد صندلی تاشو که به شکل یک کمان کامل چیده شده‌اند را فراموش کرد. اطراف این صندلی‌ها، سی و هشت مجسمه به اندازه طبیعی در یک اتاق که برای اعضای کنگره در نظر گرفته شده، وجود دارد.

دستیار گفت: «مشکلی که وجود دارد این است که سخنران ما بیمار شده و نمی‌تواند خودش را به مراسم برساند. ما هم برای پیدا کردن یک سخنران جایگزین زمان نداریم. آقای سولومن امیدوار هستند که شما قبول کنید و سخنران این مراسم باشید.»

لنگدان پرسید: «من؟!» او انتظار چنین موضوعی را نداشت. «مطمئنم که پیتر یک نفر بهتر از من را پیدا خواهد کرد.»

«شما بسیار فروتن هستید. اما پروفسور، شما انتخاب اول آقای سولومن هستید. مهمانان مؤسسه حتماً با شنیدن سخنان شما به هیجان می‌آیند، آقای سولومن فکر می‌کنند، همان سخنرانی که در برنامه تلویزیونی بوک اسپن چند سال پیش برگزار کردید، از همان نوع سخنرانی داشته باشید. بنابراین به این صورت، خیلی لازم نیست برای سخنرانی خود را آماده کنید. گفتگوی شما می‌تواند پیرامون نمادشناسی معماری در پایتخت کشور باشد و کاملاً متناسب با مراسم و مهمانان آن است.»

لنگدان خیلی مطمئن نبود و گفت: «اگر درست یادم باشد، آن سخنرانی راجع به تاریخ فراماسونی آن ساختمان بود و...»

«دقیقاً! می‌دانید که آقای سولومن فراماسون است و بسیاری از دوستان کارآمد او همراهش خواهند بود. مطمئناً گفتگو و سخنرانی در این زمینه بسیار مورد پسند آنان خواهد بود.»

قبول دارم که کار ساده‌ای است. لنگدان همیشه پس از برگزاری هر مراسم سخنرانی، دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های خود را نگه می‌داشت. «گمان می‌کنم، بتوانم این کار را انجام دهم. تاریخ برگزاری مراسم چه زمانی است؟»

دستیار کمی سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «خوب، راستش را بخواهید آقا، برنامه امشب است.»

لنگدان با صدای بلند خندید: «امشب؟!»

«به همین دلیل امروز صبح اینجا همه‌چیز به هم ریخته است. مؤسسه اسمیت سونیان سخت در مخمصه افتاده...» حالا دستیار کمی تندتر صحبت می‌کرد: «آقای سولومن حاضرند تا یک هواپیمای شخصی برای آوردن شما از بوستون بفرستند. پرواز حدود یک ساعت است و پیش از نیمه‌شب نیز به منزل برمی‌گردید. باند پرواز خصوصی فرودگاه لوگان بوستن را که می‌شناسید؟»

لنگدان با بی‌میلی گفت: «بله، می‌شناسم.» تعجبی ندارد که چرا پیتر همیشه به هر چه می‌خواهد، می‌رسد.

«عالی است! پس ساعت پنج در محل باند فرودگاه پروازهای شخصی هستید؟»

لنگدان خندید و گفت: «چاره‌ای هم ندارم، دارم؟»

«من فقط قصد دارم که آقای سولومن را خوشحال کنم، آقا.»

پیتر اثر خاصی بر مردم می‌گذاشت. لنگدان مدتی مکث کرد و دید چاره‌ای ندارد، «بسیار خوب، به او بگویید، من این کار را انجام می‌دهم.»

دستیار با خوشحالی و هیجان گفت: «بسیار عالی!» و اطلاعات مربوط به هواپیما و دیگر اطلاعات مورد نیاز را در اختیار لنگدان قرار داد.

لنگدان وقتی گوشی را گذاشت، با خودش فکر کرد، آیا تا به حال پیتر سولومن از کسی پاسخ نه شنیده است.

لنگدان برگشت سراغ آماده کردن قهوه و دوباره چند دانه قهوه به آسیاب‌کن اضافه کرد. با خودش فکر کرد، امروز صبح، به کافئین بیشتری نیاز دارم. روز طولانی‌ای

خواهد بود.

عمارت کنگره امریکا بسیار باشکوه در ضلع شرقی مرکز خرید ملی، روی یک سطح برجسته واقع شده بود که طراح شهری پیر لانفان در مورد این قسمت گفته بود: «یک پایه ستونی مناسب که همیشه منتظر ساخت یک بنای یادبود یا یک اثر تاریخی است.» دستگاه‌های کامپیوتری بزرگ پایتخت، طول آن را هفتصدوپنجاه پا و عمق آن را سیصدوپنجاه پا محاسبه کرده‌اند. خانه‌ای با بیش از شانزده مترمربع زمین که شامل پانصدوچهل‌ویک اتاق می‌شود. معماری کلاسیک جدید، برای بازتاب شکوه و عظمت رم قدیم طراحی شده است که نقطه نظرات آنان الهام گرفته از مؤسسین امریکایی در وضع قوانین و فرهنگ جمهوری جدید بود.

محل بازرسی جدید گردشگرانی که وارد عمارت کنگره می‌شدند، نزدیک مرکز بازرسی زیرزمینی که به تازگی تکمیل شده بود، واقع گردیده و زیر پنجره سقفی شیشه‌ای بسیار باشکوهی در زیر قاب گنبد عمارت قرار داشت. مسئول حفاظتی آلفونز نونز که به تازگی استخدام شده بود، مرد مهمانی را که اکنون به محل بازرسی نزدیک می‌شد بررسی می‌کرد. آن مرد که سر تراشیده شده‌ای داشت در سالن انتظار مردد ایستاده بود و می‌خواست پیش از ورود به ساختمان، صحبت‌های خود را با تلفن تمام کند. دور بازوی راستش یک حلقه شل بود. یک کت بزرگ مندرس مخصوص نیروی دریایی پوشیده بود که به همراه سر تراشیده‌اش، به نظر نظامی می‌آمد. اغلب افرادی که در نیروی نظامی امریکا خدمت می‌کنند، از جمله گردشگران معمول واشنگتن بودند.

نونز طبق قرارداد شفاهی حفاظتی که هر مسافری مشمول آن می‌شد، به آن مرد گفت: «عصر به خیر آقا.»

مرد مسافر نزدیک ورودی بخش حفاظتی رسید و گفت: «سلام، چه شب آرامی!»

نونز جواب داد: «وقت اضافه بازی فوتبال است، همه امشب دارند مسابقه رد اسکین را نگاه می‌کنند.» نونز آرزو می‌کرد که‌ای کاش خودش هم می‌توانست فوتبال را ببیند، اما این ماه نخستین ماهی است که استخدام شده و باید خیلی دقت کند. «تمام وسایل فلزی را لطفاً در ظرف مخصوص قرار دهید.»

مسافر با یک دستش، شروع به خالی کردن جیب‌های کت بلندش کرد و نونز هم با

دقت او را تماشا می‌کرد ــ غریزه انسان، هشدارهای خاصی می‌دهد که مراقب افـراد مجروح و مصدوم باشید، اما نونز سعی کرد که بر غریزه‌اش غلبه کند. نونز صبر کرد تا مسافر، وسایلش را از جیبش بیرون آورد، کلید و دو تا گوشی موبایل. نونز به دست آسیب‌دیده مسافر نگاهی کرد و گفت: «پیچ خورده؟»

مرد طاس سرش را تکان داد و گفت: «یک هفته پیش، روی یخ سر خوردم. هنوزم خیلی درد می‌کند.»

«متأسفم. لطفاً بیایید داخل.»

مسافر از بازرسی عبور کرد و دستگاه به اعتراض شروع به بوق زدن کرد.

مسافر اخمی کرد و گفت: «از همین می‌ترسیدم. زیر این بانداژها یک حلقه بستم، انگشتم خیلی ضرب دیده بود و پزشکان دور آن حلقه فلزی، باندپیچی کردند.»

نونز گفت: «مسئله‌ای نیست. از چوب استفاده می‌کنم.»

نونز با چوب فلزی بازرسی دور دست باندپیچی شـده، مسـافر را وارسـی کـرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، فقط فلزی بود که دور انگشت مرد مـجروح گـذاشـته بودند. تکه به تکه انگشت و حلقه را بـا دقت وارسـی کـرد. مـی‌دانست کـه مسئول مافوقش پشت مانیتور در مرکز امنیت ساختمان نشسته و همه‌چیز را کنترل می‌کند و نونز هم به این شغل احتیاج داشت. بهتر است آدم همیشه محتاط باشد. چوب را به آرامی داخل حلقه دست مرد کرد. مسافر آهی کشید و دردش گرفت.

«متأسفم.»

مرد مسافر گفت: «اشکالی ندارد. این روزها خیلی نمی‌شود، دقیق بود.»

نونز از این مرد خوشش آمده بود. «این مسئله اصلاً حقیقت ندارد.» غریزه انسان، حرف اول را در بخش دفاعی امریکا در مقابل تروریسم می‌زد. این یک حقیقت اثبات شده است که حس بشر، خیلی دقیق‌تر از هر دستگاه الکترونیکی در دنیا به هر علتی پی می‌برد ــ هدیه ترس، که در کتاب منابع، از آن به عنوان امنیت بیان شده است. در این مورد به خصوص، غریزه نونز هیچ حس ترسی نسبت به این مرد برایش ایـجاد نکرده برد. تنها نکته عجیبی که متوجه شد این بود که الان خیلی به هم نـزدیک ایسـتاده بودند؛ نگاه قاطع مرد که ناشی از اعتماد به نفس او بود و یک آرایش پنهان روی صورتش دیده می‌شد. همه از اینکه در زمستان، رنگ پریده به نظر بیایند، بدشان می‌آید.

نونز پس از تکمیل کارش، گفت: «همه‌چیز روبراه است.»

مرد وسایلش را از داخل سینی برداشت. «ممنونم.» همان‌طور که مسافر در حال جمع کردن وسایلش بود، نونز متوجه دو تا از انگشت‌های آن مرد غریبه شد که از زیر پانسمان روی دستش بیرون زده بود و روی هر دو نقاشی کشیده بودند؛ در بالای هر انگشت، تصویر تاجی به چشم می‌خورد و بالای انگشت شست او، یک ستاره. به نظر می‌آید این روزها، همه به تتو علاقه‌مند شده‌اند. نونز با اشاره به آن تصاویر به مرد غریبه گفت: «نقاشی کردن این شکل روی انگشت‌ها، درد نداشت؟»

مرد نگاهی به انگشت‌هایش کرد و گفت: «نه آن‌قدر که تو فکر می‌کنی.»

نونز گفت: «شانس آوردی. من یک تصویر پری دریایی روی پشتم نقاشی کردم، البته این موضوع مربوط به زمانی است که در اردوگاه نظامی نیروی دریایی بودم. مال من که خیلی درد داشت.»

مرد بی‌مو لبخندی زد و گفت: «یک پری دریایی؟»

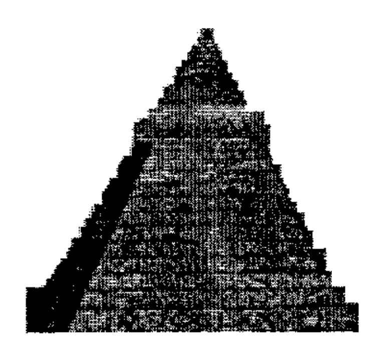
نونز احساس حماقت کرد و گفت: «بله، این از آن اشتباهاتی است که در جوانی مرتکب شدم.»

مرد بی‌مو گفت: «متوجه هستم. من هم در جوانی اشتباه بزرگی مرتکب شدم و الان هم هر روز صبح که بیدار می‌شوم با این مسئله روبه‌رو هستم.»

هر دو با هم خندیدند.

ملک همان‌طور که از کنار نونز عبور می‌کرد و به سمت آسانسور می‌رفت، با خودش فکر کرد، شیطنت‌های دوران بچگی. ورودی ساختمان خیلی راحت‌تر از آن چیزی بود که انتظار می‌رفت. حالت بی‌دست و پای ملک با شکم‌بند مصنوعی که پوشیده بود، شرایط جسمی واقعی او را پنهان می‌کرد؛ آرایش روی صورت و دست‌هایش، کل تتوهای بدنش را می‌پوشاند. البته، یک آدم باهوش واقعی می‌فهمید که یک زنجیر واقعاً یک زنجیر است که ملک با خودش آن را به داخل ساختمان حمل می‌کرد.

هدیه‌ای برای یک مرد در روی کره زمین که بتواند در به دست آوردن آنچه به دنبالش هستم، مرا کمک کند.



بزرگ‌ترین و پیشرفته‌ترین موزه دنیا، موزه‌ای است که رازها را در خود به بهترین شکل حفظ می‌کند. اینجا فضاهای بیشتری نسبت به یک محل عزلت، موزه واتیکان و مترو پلیتن نیویورک دارد. علیرغم مجموعه باشکوهی که دارد، تعدادی از مردم نیز آن سوی این دیوارهای سنگین و محافظت‌شده، دعوت شده‌اند.

عمارت بزرگ موزه از پنج محوطه تو در تو ساخته شده است و هر یک از محوطه‌ها بزرگ‌تر از یک زمین بازی، در خیابان هیل، بیرون واشنگتن واقع شده‌اند. ظاهر فلزی و آبی رنگ ساختمان به ندرت اجازه می‌دهد که چیزی از داخل ساختمان مشخص شود، یک محوطه ششصد هزار متر مربعی که دربرگیرندهٔ محوطه خشک و آبی آن ساختمان می‌شد و بیش از دوازده مایل انبارهای کوچک تعبیه شده بود.

امشب، کاترین سولومن دانشمند، وقتی ماشین سفید ولووی خود را به سمت دروازه اصلی بازرسی ساختمان می‌راند، حس خوبی نداشت.

نگهبان لبخند زد: «خانم سولومن، طرفدار فوتبال نیستید؟» و صدای رادیو را کم کرد که برنامه نمایشی پیش از وقت اضافه فوتبال را پخش می‌کرد.

کاترین به سختی لبخند زد و گفت: «امشب، یکشنبه شب است.»

«بله، درست می‌گویید، جلسه دارید.»

کاترین با نگرانی پرسید: «او اینجاست؟»

نگهبان نگاهی به کاغذ در دست‌هایش کرد و گفت: «اسمش در فهرست نیست.»

«من کمی زود آمدم.» و دستش را با مهربانی برای او تکان داد و به سمت جادهٔ کناری رفت که همیشه به طور معمول آنجا ماشین خود را پارک می‌کرد. شروع به جمع کردن وسایلش کرد و در آینه جلویی ماشین نگاهی سریع به خودش انداخت.

کاترین سولومن به دلیل پوست خوب و مدیترانه‌ای که از اجدادش به ارث برده

بود، مورد توجه همگان بود. حتی در پنجاه سالگی، رنگ زیتونی و پوستی نرم داشت. آرایش نکرده بود و موهای پرپشت و مشکی‌اش را درست نکرده بود. مانند برادر بزرگ‌ترش، پیتر، چشم‌هایی خاکستری رنگ و نافذ و وقاری اشرافی داشت.

اغلب مردم به آنان می‌گفتند، شما احتمالاً باید دوقلو باشید.

پدر آنان، وقتی کاترین هفت ساله بود، بر اثر بیماری سرطان فوت کرد و به همین دلیل خاطرات کمی از او به یاد دارد. برادرش که هشت سال از او بزرگ‌تر بود، مجبور شد در سن پانزده سالگی به دلیل فوت پدر، خیلی زود این مسیر را آغاز کند و زودتر از آنچه بتوان تصور کرد، در جایگاه رئیس خانواده قرار گرفت. البته، آن طور که انتظار می‌رفت، پیتر برای این سرنوشت و قدرت شایسته نام خانوادگی‌اش، تربیت شده بود. تا امروز، همچون دوران کودکی، پیتر همیشه مراقب کاترین بود.

علیرغم تشویق‌های گاه و بیگاه برادرش و بودن خواستگارهای زیاد، اما کاترین هرگز ازدواج نکرد. علم و دانش، شریک زندگی او شده بود و کارش حس رضایت‌مندی و هیجانی بیش از هر مردی به او می‌داد. کاترین اصلاً از این بابت پشیمان نبود.

علیرغم اینکه دانش ذهنی که او برای نخستین‌بار آن را شنید، کاملاً ناشناخته بود، اما او این رشته را انتخاب کرد و طی سال‌های اخیر توانسته بود، درهای جدیدی از فهم و ادراک به سوی قدرت ذهن انسان، بگشاید.

نیروی کشف نشده درونی ما، واقعاً تکان‌دهنده است.

نگارش دو کتاب در زمینه دانش ذهنی توسط کاترین، او را رهبر این رشتهٔ ناشناخته ساخته بود، اما با وجود کشفیات جدیدش، وقتی به چاپ رسید، قول داد که خیلی زود این علم، موضوع گفتگوی هر محفل و مجلسی در دنیا شود.

البته، امشب، علم و دانش آخرین موضوعی بود که به ذهنش می‌رسید. صبح زود، خبرهای ناراحت‌کننده‌ای از جانب برادرش شنیده بود. باور نمی‌کنم، حقیقت داشته باشد. از بعدازظهر به هیچ موضوعی دیگر فکر نکرده بود.

باران تندی روی سقف ماشینش می‌بارید. کاترین خیلی سریع وسایلش را جمع کرد تا داخل برود. داشت از ماشین پیاده می‌شد که تلفن همراهش زنگ خورد.

صفحه تلفن همراه را نگاهی کرد و نفس عمیقی کشید.

موهایش را پشت گوشش جمع کرد و نشست تا تلفنش را جواب دهد.

شش مایل دورتر، ملک با تلفن همراهی که بـه گـوشش چسـبیده بـود، از داخـل راهروی عمارت کنگره امریکا عبور می‌کرد و صبورانه منتظر بود تـا ارتـباط تـلفنی برقرار شود.

بالاخره، یک صدای زنانه پاسخ داد: «بله؟»

ملک گفت: «ما باید دوباره همدیگر را ببینیم.»

پس از یک مکث طولانی گفت: «همه‌چیز روبراه است؟»

ملک گفت: «خبرهای جدید دارم.»

«بگو.»

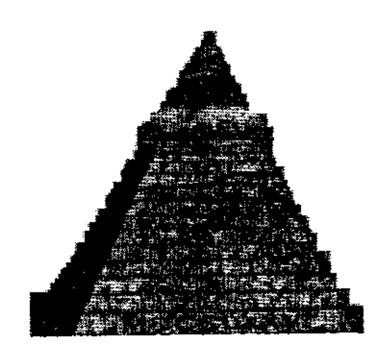
ملک نفس عمیقی کشید و گفت: «آنچه برادرت به آن باور دارد، جایی در واشنگتن دی. سی پنهان شده؟»

«بله؟»

«می‌توانم پیدایش کنم.»

کاترین سولومن، هیجان‌زده گفت: «می‌خواهی بگویی، حقیقت دارد؟»

ملک لبخندی زد و گفت: «گاهی یک افسانه، قرن‌ها صبر می‌کند... و فقط بـه یک دلیل تحمل می‌کند.»



راننده، ماشین را در یک کوچه پایین‌تر از عمارت کنگره پارک کرد. رابرت لنگدان که احساس نگرانی می‌کرد، پرسید: «این نزدیک‌ترین جایی است که می‌توانی نگه داری؟»

راننده گفت: «البته، به دلیل امنیت داخلی هیچ وسیله نقلیه‌ای نمی‌تواند به ساختمان نزدیک بشود. متأسفم آقا.»

لنگدان نگاهی به ساعتش انداخت، تقریباً شش و پنجاه دقیقه بود. یک منطقه در حال ساخت، نزدیک فروشگاه ملی، باعث شده بود که دیرتر برسند و تا ده دقیقه دیگر باید سخنرانی می‌کرد.

راننده درب ماشین را برای او باز کرد، «وضعیت هوا تغییر کرده است.» لنگدان دست در کیف پولش کرد تا انعامی به او بدهد، اما مرد به علامت منفی دست خود را تکان داد و گفت: «میزبان شما، انعام قابل توجهی علاوه بر هزینه جابه‌جایی شما پرداخت کرده است.»

پیتر یک سرمشق بارز بود. وسایلش را جمع کرد و گفت: «باشد، ممنون که من را رساندید.»

وقتی لنگدان به بالای محل مجتمع قوسی شکل رسید، نخستین قطره‌های باران شروع به باریدن کرد. همواره مرکز بازدیدکنندگان عمارت کنگره، یک پروژه بسیار پرهزینه و جنجال‌برانگیزی بوده است. می‌گویند مانند یک شهر زیرزمینی با دنیای دیزنی، رقابت می‌کند. این زیرزمین نیم میلیون متر مربع فضا برای نمایشگاه، رستوران و سالن جلسات دارد. لنگدان به همه‌جا با دقت نگاه می‌کرد، البته انتظار چنین پیاده‌روی طولانی را نداشت. ممکن بود هر لحظه باران ببارد و مجبور بود به دلیل پوشش ویژه‌اش، روی سیمان خیس تندتند حرکت کند. برای سخنرانی لباس

پوشیدم، نه برای پیاده‌روی، آن هم در یک فاصله چهارصد یاردی زیر باران!

وقتی به پایین ساختمان رسید، نفس نفس می‌زد. لنگدان از میان در چرخشی عبور کرد، لحظه‌ای در راهروی محل اجتماعات ایستاد تا نفسی تازه کند و قطرات باران را از روی لباسش پاک کند. در همین حال، نگاهی به فضای تکمیل شده مقابل خود انداخت. مرکز بازدیدکنندگان عمارت کنگره آن‌گونه که انتظار داشت، نبود. چون این مکان در زیر زمین واقع شده بود، برای عبور از آن لنگدان کمی مضطرب بود. حادثه‌ای در دوران کودکی، باعث شده بود تا او یک شب در ته یک چاه عمیق بیفتد و الان کمی پایش می‌لنگید. بنابراین با یک بیزاری خاصی از لنگیدن، نسبت به فضای بسته احساس خوبی نداشت. اما هوای این زیرزمین، سبک و فضایش وسیع بود.

سقف شیشه‌ای با مجموعه‌ای از چراغ‌های زیبا که در آن نصب شده بود، درخشش خاصی به فضای داخلی که صدفی رنگ بود، داده بود.

به طور طبیعی، لنگدان یک ساعت وقت لازم داشت تا از معماری آنجا لذت ببرد، اما تا زمان اجرای برنامه، تنها پنج دقیقه باقی مانده بود. سرش را زیر انداخت و به سمت سالن اصلی رفت تا به محل بازرسی و آسانسور رسید. با خودش زمزمه کرد: نگران نباش. پیتر می داند که در راه هستی. مراسم بدون حضور تو آغاز نمی‌شود.

نگهبان به آرامی گفت: «میکی ماوس؟»

لنگدان طبق عادت سرش را تکان داد. ساعت میکی ماوس هدیه‌ای بود که در تولد نه سالگی‌اش پدر و مادرش به او داده بودند.

«این ساعت را همه‌جا به دستم می‌بندم تا به من یادآوری کند که آرام باشم و زندگی را کمتر جدی بگیرم.»

نگهبان با لبخند گفت: «فکر نمی‌کنم، درست کار کند. چون به نظر می‌آید، خیلی عجله دارید.»

لنگدان لبخند زد و کیف خود را از زیر دستگاه رد کرد و گفت: «از کدام طرف به سمت سالن تندیس بروم؟»

نگهبان به سمت آسانسور اشاره کرد و گفت: «تابلوهای راهنما را آنجا می‌بینید.»

لنگدان کیفش را از زیر دستگاه برداشت و با عجله حرکت کرد. «ممنونم.»

آسانسور که ایستاد، لنگدان نفس عمیقی کشید و سعی کرد افکارش را جمع کند.

نگاهی به گنبد درخشان عمارت کنگره بالای سرش انداخت که شبیه قلهٔ کوه بـود و سقف شیشه‌ای که خیس از ریزش باران بود. ساختمان فوق‌العاده‌ای بـود. در بـالای پشت‌بام این ساختمان، تقریباً با سیصد پا ارتفاع، مجسمه آزادی در تاریکی مـه‌آلود بالا رفته بود و مانند نگهبان شب، شبح‌وار بـه نـظر مـی‌رسید. لنگـدان شـنیده بـود کارگرهایی که هر تکه از این مجسمه برنز نوزده و نیم پایی را حمل می‌کردند، همگی برده بودند، یکی از رازهای عمارت کنگره کـه بـه هـیچ وجـه در کـلاس‌های تـاریخ دبیرستان، صحبتی از آن نمی‌شود.

کل ساختمان گنجینه‌ای بی‌نظیر از مسائل عجیب و غریب بـود؛ شـامل "یک وان حمام کشنده" که مسئول مرموز آن معاون رئیس‌جمهور، هنری ویلسون بود؛ با یک پلکان همیشه آلوده به خون که در بالای آن، تعداد زیادی مهمان در رفت و آمد بودند و یک اتاق زیرزمینی مهر و موم شده که در سال ۱۹۳۰، کارگران جسـد ژنـرال جـان الکساندر که مدت‌ها پیش مرده بود و در شکم یک اسب دفن شده بود، در آنجا پیدا کردند. هیچ افسانه‌ای در مورد این ساختمان آن‌قدر جالب نبود که می‌گفتند، سـیزده روح مختلف در این ساختمان زندگی می‌کنند. می‌گویند روح طراح شهر، پیر لانفان، در سالن‌های ساختمان سرگردان است و به دنبال دریافت دستمزدش می‌گردد. از آن زمان دویست سال می‌گذرد. روح کارگری که هنگام ساخت گنبد عمارت، از بالای آن سقوط کرد و جان باخت، سرگردان راهروها است و همیشه ابزاری بـه هـمراه خـود دارد. البته، مشهورترین این شبح‌ها، روح یک گربه سیاه خیابانی است که در پی شکار به اتاقک‌ها و راهروهای ترسناک و پرپیچ و خم ساختمان در حال ساخت می‌آید و در آنجا می‌میرد.

لنگدان از آسانسور بیرون آمد و دوباره ساعتش را نگاه کرد. سه دقیقه. با عجله به سمت راهروی بزرگ حرکت کرد و تابلوهای راهـنما را دنـبال مـی‌کرد تـا بـه سـالن مجسمه‌ها برسد، سرآغاز سخنرانی‌اش را در ذهنش تمرین می‌کرد. لنگدان پذیرفت که حق با دستیار پیتر بود، این موضوع سخنرانی برای چنین مراسـمی در واشـنگتن موضوع بسیار جذابی به حساب می‌آید که میزبان آن یک فراماسون برجسته است.

بـرای هـیچ‌کس پـنهان نـیست کـه واشـنگتن، تـاریخ و گـذشته‌ای طـولانی از فراماسون‌های ثروتمند دارد. هرگوشهٔ این بنا، آداب و مراسم فراماسونی را در خـود

پنهان دارد که توسط خود جورج واشنگتن اجرا می‌شد. شهر به کمک فراماسون‌های بزرگی چون، جورج واشنگتن، بن فرانکلین، پیر لانفان، طراحی شده ــ ذهن‌های قدرتمندی که پایتخت جدید خود را مزین به نمادهای فراماسونری، معماری و هنر کردند.

البته، مردم در این نمادها و علامت‌ها، نقطه‌نظرات افراد دیوانه را نیز می‌بینند. بسیاری از نظریه‌پردازان معتقدند که پیشگامان فرقه فراماسون، رازهای مهمی را در سراسر واشنگتن به همراه پیام‌های نمادین در طراحی خیابان‌های شهر، پنهان کرده‌اند. لنگدان هرگز به این موضوع اهمیتی نمی‌داد. عدم آگاهی و اطلاعات درست، موضوعی عادی در میان همه، حتی میان دانشجویان دانشگاه هاروارد بود که درک درستی نسبت به انجمن برادران نداشتند.

سال گذشته، یک دانشجو تازه وارد که از وب‌سایت اینترنت، یک مطلب چاپ کرده بود، با چشم‌هایی مضطرب وارد کلاس لنگدان شده بود. موضوع مربوط به نقشه خیابان‌های واشنگتن بود که در آن خیابان‌های اصلی مشخص شده بود تا اشکال مختلفی را شکل دهد. طلسم پنج رأس شیطان، میدان و جهت‌یاب فراماسون و سر بافومت[1] که تمامی این‌ها نشان‌دهنده این است که فراماسون‌ها واشنگتن را طراحی کرده‌اند، که نوعی ابهام و تاریکی در خود داشت.

لنگدان پاسخ داده بود: «خیلی خوب است، اما متقاعدکننده نیست. اگر خطوط دیگری روی نقشه بکشی، به هر شکلی که بخواهی می‌رسی.»

دانشجو تازه‌وارد با هیجان گفته بود: «اما این مسئله نمی‌تواند اتفاقی باشد.»

لنگدان با بردباری روی نقشه، همان اشکال را در شهر دیترویت به دانشجو نشان داده بود. دانشجو به نظر ناامید می‌آمد.

لنگدان گفت: «دلسرد نشو. واشنگتن اسرار زیادی دارد که همه آن‌ها مربوط به نقشه خیابان‌ها نمی‌شود.»

مرد جوان پاسخ داد: «اسرار؟! مانند چه چیز؟»

«هر ترم بهار، واحدی تدریس می‌کنم به نام نمادهای رمزی. در مورد واشنگتن نیز

---

1. Baphomet

زیاد صحبت می‌کنم. حتماً این واحد را انتخاب و در کلاس‌هایم شرکت کن.»

مرد جوان با هیجان دوباره پرسید: «نمادهای رمزی؟ بنابراین نمادهای شیطانی نیز در واشنگتن وجود دارند.»

لنگدان با لبخند پاسخ داد: «متأسفم، اما کلمهٔ رمزی، علیرغم تصاویر جادوگری عبارت شیطان، تقریباً به معنی «پنهان» یا «مبهم» است. در دورهٔ مذهبیون افراطی، علم تعلیمی بود که بایستی «پنهان» یا «مبهم» نگه داشته می‌شد و چون کلیسا از این موضوع احساس خطر می‌کرد، از هر موضوع مرموزی به عنوان دانش شیطانی یاد کرده و نسبت به آن تعصبات کورکورانه داشت.»

دانشجو آهی کشید.

با وجود این، لنگدان آن ترم بهار، دانشجو تازه‌وارد را در ردیف جلوی سالن تئاتر پانصد نفری دانشجویان نشاند؛ یک سالن قدیمی مخصوص سخنرانی که نیمکت‌های چوبی از فرط فرسودگی به صدا افتاده بودند.

لنگدان در جایگاه اساتید ایستاده بود و با صدای بلند فریاد زد: «صبح همگی به خیر.»

دستگاه نمایشگر را روشن کرد و یک تصویر خارجی در پشت‌سر او نمایان شد.

«حالا که همه سر جای خود نشستند، چند نفر از شما این ساختمان را در عکس می‌شناسند؟»

چندین نفر، یکصدا گفتند: «عمارت کنگره واشنگتن، دی. سی. امریکا.»

«درست است. در گنبد این ساختمان، نه میلیون پوند آهن به کار رفته است. یک شاهکار بی‌نظیر از نبوغ معماری در سال‌های ۱۸۵۰.»

یک نفر فریاد زد: «وحشتناکه!»

لنگدان چشم‌هایش را گرداند، «خوب، چند نفر از شما در واشنگتن بوده‌اید؟»

جمعیت پراکنده‌ای دست خود را بالا بردند.

لنگدان با تعجبی مصنوعی گفت: «چقدر کم؟ چند نفر در رم، پاریس، مادرید و لندن بوده‌اید؟»

تقریباً تمام دست‌ها بالا رفت.

طبق معمول. یکی از برنامه‌های معمول دانشجویان دانشکده‌های امریکایی پیش

از اینکه آنان با شرایط سخت واقعی زندگی مواجه شوند، استفاده از بلیت قطار اروپاست.

یک نفر از عقب فریاد زد: «در اروپا، شرط سنی برای نوشیدن الکل وجود ندارد.»

لنگدان با لبخند گفت: «پس اینجا شرط سنی نوشیدن، مانع همه شماست؟»

همه خندیدند.

امروز، نخستین روز دانشکده بود و دانشجویان برای رفتن به کلاس و جای گرفتن در نیمکت‌های چوبی، زمان بیشتری صرف کرده بودند.

لنگدان گفت: «از شوخی گذشته، واشنگتن، برخی از بهترین نمادها، هنر و معماری دنیا را دارد. چرا پیش از اینکه از پایتخت کشور خود دیدن کنید، به خارج از کشور می‌روید؟»

یک نفر گفت: «مکان‌های قدیمی... جالب‌تر هستند.»

لنگدان جواب داد: «مکان‌های قدیمی، فکر کنم، منظورت کاخ‌ها، سرداب‌ها، معبدها و این‌جور جاهاست، نه؟»

همه به تأیید سر تکان دادند.

«خوب است. حالا اگر به شما بگویم که واشنگتن همهٔ این مکان‌ها را دارد، چه؟ قصر، سرداب، هرم، معبد...»

سر و صدای صندلی‌ها کم شد.

لنگدان صدایش را آرام کرد و به جلوی جایگاه آمد. «دوستان، یک ساعت دیگر متوجه می‌شوید که کشور ما دقیقاً مانند اروپا، سرشار از رازها و تاریخ مرموز است و بهترین اسرار در یک نگاه ساده نهفته است.»

دیگر صدایی از نیمکت‌ها به گوش نمی‌رسید.

فهمیدند.

لنگدان چراغ‌ها را کم نور و محوطه را تاریک کرد تا اسلاید دوم را نمایش دهد.

«چه کسی می‌تواند بگوید، که جورج واشنگتن اینجا چه می‌کند؟»

اسلاید، تصویر نقاشی شده جورج واشنگتن بود که لباس سلطنتی ماسونری به تن داشت و در مقابل یک ابزار عجیب و غریب ایستاده بود، یک ابزار بزرگ چوبی مثلثی شکل که با طناب و قرقره از یک سنگ بزرگ کشیده می‌شد. تعدادی از افراد با

لباس‌های مرتب و شیک دور او جمع شده و شاهد این کار بودند.
کسی گفت: «دارند آن سنگ بزرگ را بالا می‌کشند؟»
لنگدان حرفی نزد، ترجیح می‌داد یک دانشجو دیگر، پاسخ او را تصحیح کند.
دانشجوی دیگری گفت: «در حقیقت، جورج واشنگتن آن صخره را پایین می‌آورد. او لباس مخصوص فراماسون‌ها را پوشیده است، من قبلاً تصاویر ماسون‌ها را دیده‌ام که سنگ بنای مکانی را قرار می‌دهند. در این مراسم، همیشه از یک وسیله مثلثی برای قرار دادن نخستین سنگ استفاده می‌شود.»
لنگدان گفت: «عالی است. تصاویر نقاشی شده، نشان می‌دهد که اجداد کشورمان از یک ابزار مثلثی شکل و قرقره برای قرار دادن نخستین سنگ بنای ساختمان پایتخت در هجده سپتامبر، ۱۷۹۳، بین ساعت یازده و نیم تا دوازده و سی دقیقه، استفاده کرده‌اند.»
لنگدان مکثی کرد و نگاهی به کلاس انداخت و گفت: «آیا کسی می‌تواند بگوید که ویژگی این تاریخ و این زمان چیست؟»
همه ساکت بودند.
«باید بگویم این لحظه به خصوص توسط سه نفر از ماسون‌ها یعنی جورج واشنگتن، بنجامین فرانکلین، و پیر لانفان، نخستین معمار واشنگتن دی. سی، انتخاب شد.»
دوباره همه ساکت بودند.
«خیلی ساده است. نخستین سنگ بنا در این زمان و تاریخ گذاشته شد، چون سراژدها در این زمان در برج سنبله قرار می‌گرفت.»
همه با تعجب نگاه می‌کردند.
یک نفر گفت: «صبر کنید، یعنی علم ستاره‌شناسی می‌دانستند؟»
«دقیقاً، البته علم ستاره‌شناسی متفاوت با آنچه امروز ما می‌دانیم.»
یک نفر دستش را بالا برد: «منظور شما این است که اجداد مؤسس این کشور به ستاره‌شناسی معتقد بودند؟»
لنگدان لبخند زد. «اگر به شما بگویم که شهر واشنگتن دی. سی، نسبت به شهرهای دیگر در دنیا علائم ستاره‌شناسی بیشتری در معماری خود دارد، چه؟

دایرةالبروج، نقشه ستارگان... به همین دلیل سنگ بنای اولیه در این تاریخ و زمان به خصوص نجومی گذاشته شد. نیم بیشتری از مؤسسین این کشور، فراماسون بودند، مردانی که قویاً به تداخل سرنوشت و ستاره معتقد بودند، مردانی که برای ساخت دنیای جدید، توجه زیادی به طرح‌های آسمانی داشتند.»

«اما تمام این نکته مربوط به این موضوع است که نخستین سنگ بنای عمارت کنگره زمانی گذاشته شد که سر اژدها در برج سنبله قرار داشت، حالا چه کسی اهمیت می‌دهد؟ شاید این مسئله کاملاً اتفاقی بوده است؟»

«یک اتفاق تأثیرگزار است، زیرا سنگ بنای سه ساختمان مثلثی فدرال، در سال‌های مختلف با دقت در همین شرایط نجومی گذاشته شده است، عمارت کنگره، بنای یادبود جورج واشنگتن و کاخ سفید.»

لنگدان متوجه شد، تمام حاضرین شگفت‌زده شده‌اند. تعداد زیادی سر به زیر داشتند و این نکات را یادداشت می‌کردند.

یک نفر در عقب سالن دستش را بالا برد. «چرا آنان این کار را کردند؟»

لنگدان با لبخند گفت: «پاسخ به این سؤال، ارزش درسی کل این ترم است. اگر علاقه‌مند هستید، واحد عرفان مرا بردارید. صادقانه بگویم. فکر نمی‌کنم، شماها از نظر احساسی آمادگی شنیدن پاسخ آن را داشته باشید.»

یک نفر فریاد زد: «چی؟ خوب ما را امتحان کنید.»

لنگدان نگاهی کرد و سرش را تکان داد: «متأسفم، نمی‌توانم این کار را بکنم. برخی از شما دانشجوهای تازه‌وارد هستید. می‌ترسم این مطالب، ذهنتان را به شدت تحت تأثیر قرار دهد.»

همه فریاد زدند: «به ما بگویید.»

«شاید بهتر است به ستاره شرقی یا فراماسون‌ها بپیوندید و از خود منبع این اطلاعات را بیاموزید.»

مرد جوانی گفت: «ما نمی‌توانیم وارد چنین فرقه‌هایی شویم. فراماسون‌ها یک انجمن فوق‌العاده سری هستند!»

لنگدان به یاد انگشتر بزرگ فراماسونی افتاد که دوستش پیتر سولومن با افتخار آن را در دست راستش کرده بود و گفت: «فوق‌العاده سری؟ واقعاً؟ پس چرا فراماسون‌ها

از انگشترها، گیرهٔ کراوات مخصوص یا سوزن‌های مخصوص استفاده می‌کنند که دیگران آن را می‌بینند؟ چرا ساختمان‌های فراماسون‌ها به وضوح علامت‌گذاری شده است؟ چرا زمان جلسات آنان در روزنامه اعلام می‌شود؟ دوستان، فراماسون‌ها یک انجمن سری نیستند... آنان جامعه‌ای با اسرار هستند.»

یک نفر گفت: «اینکه همان شد؟»

لنگدان پاسخ داد: «همان است؟ آیا شما فکر می‌کنید، کوکاکولا یک انجمن سری است؟»

دانشجو جواب داد: «البته که نه.»

«خوب، آیا می‌توانید درب شرکت کوکاکولا را بزنید و از رؤسای این شرکت بخواهید که فرمول کوکا را به شما بدهند؟»

«هرگز چنین کاری نمی‌کنند.»

«دقیقاً. به منظور فهمیدن سری‌تری راز، بایستی به شرکت ملحق شوید، چند سال آنجا کار کنید، اعتمادشان را جلب کنید، فروش شرکت را بالا ببرید، آن وقت اسرار شرکت را با شما در میان می‌گذارند و البته پس از آن باید سوگند یاد کنید که این راز را مخفی نگه می‌دارید.»

«بنابراین، شما می‌خواهید بگویید که فراماسون‌ها مانند یک شرکت عمل می‌کنند؟ چون سنن و میراثی سفت و سخت به آنان می‌رسد، آنان این راز را خیلی جدی حفظ می‌کنند.»

یک دانشجوی دختر گفت: «عموی من یک ماسون است. عمهٔ من از این موضوع متنفر است، چون به هیچ عنوان با او حرفی در این زمینه نمی‌زند. او می‌گوید، فراماسونری یک فرقه مذهبی عجیب و غریب است.»

«یک ناآگاهی عمومی.»

«مذهبی نیستند؟»

لنگدان گفت: «اینجا چه کسی واحد تطبیقی مذهب پروفسور وایتراسپون را انتخاب کرده است؟»

چند نفر دست بلند کردند.

«خوب است. پس به من بگویید سه پیش درآمد لازم برای ایدئولوژی یک مذهب چیست؟»

«اطمینان، باور و تغییر و تحول.»

«درست است. مذاهب رستگاری را تضمین می‌کنند. آنان به یک فرضیه خاص باور دارند و بی‌اعتقادها را دچار تحول می‌کنند. فراماسونری در مقابل این سه مورد صفر است. ماسون‌ها هیچ قولی در مورد رستگاری نمی‌دهند، هیچ فرضیه خاص مذهبی ندارند و به دنبال تغییر آدم‌ها نیستند. در حقیقت درون فرقه فراماسونری، گفتگو در مورد مذهب ممنوع است.»

«بنابراین... فراماسونری یک فرقه ضد مذهبی است؟»

«یکی از اولویت‌های لازم برای ماسون شدن، این است که باید به قدرت برتر باور داشته باشی. تفاوت بین معنویت فراماسونری و مذهب سازمان‌یافته در این است که ماسون‌ها یک تعریف خاص را تحمیل نکرده و نامی بر قدرت برتر نمی‌گذارند. به جای نظریه‌های الهی قطعی مانند خدا، بودا یا مسیح، ماسون‌ها از عبارت‌های کلی‌تر استفاده می‌کنند مانند وجود برتر یا معمار بزرگ جهان. همین موضوع باعث می‌شود تا ماسون‌ها با باورهای مختلف گرد هم جمع شوند.»

یک نفر گفت: «به نظر کمی دور از ذهن می‌آید.»

لنگدان گفت: «یا شاید افرادی بی‌تعصب و تازه‌نفس هستند؟ در این عصر، فرهنگ‌های مختلف تنها به این دلیل یکدیگر را می‌کشند تا اثبات کنند که تعریف کدام یک از خداوند بهتر است. می‌توان گفت سنت‌های فراماسونی بدون تعصب است.» لنگدان جلوی جایگاه آمد و ادامه داد: «بنابراین، فراماسونی یک دنیای باز برای تمام نژادها، رنگ‌ها، عقیده‌ها است و یک اتحادیه برادری را تشکیل می‌دهد که به هیچ‌وجه برای کسی تبعیض قائل نمی‌شود.»

یکی از خانم‌های عضو مرکز زنان دانشگاه ایستاد و گفت: «تبعیض قائل نمی‌شوند؟ پروفسور لنگدان، چند نفر خانم مجاز هستند تا ماسون شوند؟»

لنگدان به حالت تسلیم دست‌هایش را بالا برد: «به نکته‌ای منطقی اشاره کردید. فراماسونی به طور سنتی ریشه در انجمن ماسون‌های اروپا دارد که یک سازمان مردانه است. چند صد سال پیش، برخی می‌گویند، در اوایل سال‌های ۱۷۳۰، یک شاخه زنان

به نام آفتاب شرقی تشکیل شد، که بیش از یک میلیون نفر عضو دارد.»

زن گفت: «با این حال، فراماسونری یک سازمان قدرتمند است که زنان محروم از این سازمان هستند.»

البته لنگدان نمی‌دانست ماسون‌ها تا چه اندازه قدرتمند هستند و نمی‌خواست به ته خط برسد. مفاهیم پیشرفته ماسون‌ها برگرفته از حضور یک گروه مردان پیر بی‌آزار است که فقط علاقه‌مند به پوشیدن لباس‌های فاخر هستند و دسیسه تشکیلات محرمانه در دست کارگزاران قدرت است که به دنبال حاکمیت در دنیا هستند. بی‌شک، حقیقت جایی در این میان، حد وسط این دو حالت نهفته است.

مرد جوانی با موهای مجعد در عقب سالن گفت: «پروفسور لنگدان، اگر فراماسونری یک انجمن سری، یک شرکت یا یک مذهب نیست، پس چه نوع تشکیلاتی است؟»

«خوب اگر از یک ماسون بپرسی، تعریفی که ارائه خواهد داد، این است: فراماسونی یک نظام اخلاقی پنهان در کنایه است و با نمادها و نشانه‌ها توصیف می‌شود. اگر بخواهم یک تعبیر خوب از آن داشته باشم، یعنی یک آیین عجیب و غریب.»

«تو می‌گویی عجیب و غریب؟»

دانشجو ایستاد و گفت: «بله کاملاً! شنیده‌ام که داخل آن ساختمان‌های سری، چه کارهایی انجام می‌دهند! مراسم‌های مرموز با نور شمع و تابوت، تله‌ها، نوشیدن شراب در جمجمه انسان. معلوم است که عجیب و غریب است!»

لنگدان نگاهی به کلاس کرد: «آیا کسی دیگر هم معتقد است که انجمنی عجیب و غریب است؟»

همه با هم یکصدا گفتند: «بله.»

لنگدان به ظاهر یک آه غمگین کشید و گفت: «خیلی بد است. اگر آن‌قدر برای شما عجیب و غریب است، پس هرگز به آیین من ملحق نخواهید شد.»

سکوت تمام اتاق را فراگرفت. دانشجویی از مرکز زنان گفت: «شما عضو انجمن هستید؟»

لنگدان سرش را به علامت تأیید تکان داد و صدایش را آرام‌تر کرد: «به کسی

نگویید. اما در روز خدای آفتاب مصریان قدیم، مقابل یک وسیله شکنجه قدیمی زانو زده بودم و نمادهای این مراسم خاص، مانند خون و جسد را تکرار می‌کردم.»

افراد کلاس همگی شگفت‌زده بودند.

لنگدان شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «اگر هر یک از شما خواستید که به من ملحق شوید، روز یکشنبه به کلیسای کوچک هاروارد بیایید و در مقابل صلیب زانو بزنید و آیین عشای ربانی را به جا آورید.»

کلاس در سکوت فرورفت.

لنگدان چشمک زد: «دوستان من، ذهن‌هایی باز داشته باشید. ما همه از آنچه نمی‌فهمیم، می‌ترسیم.»

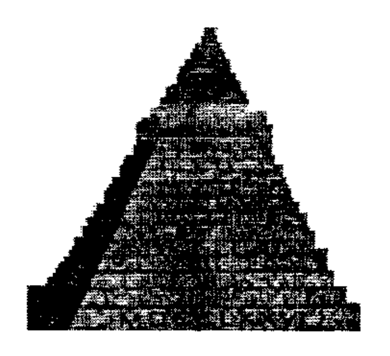
داخل راهروی ساختمان کنگره، صدای یک ساعت بلند شد.

ساعت هفت است.

رابرت لنگدان نمی‌دوید. در مورد ورودی چشمگیر آنجا صحبت کنید. با عبور از اتاق داخل راهرو به مقابل سالن مجسمه‌های ملی رسید.

با نزدیک شدن به در، آهسته چند قدم برداشت و چند نفس عمیق کشید. دکمه ژاکت خود را بست، کمی چانه خود را بالا آورد و به سمت گوشه سالن رفت، آخرین صدای ساعت به گوش رسید. لنگدان با ورود به سالن، نگاهی کرد و به گرمی لبخند زد. کمی بعد، لبخند روی لب‌هایش خشک شد و همچون مرده‌ای در راه ایستاد.

حتماً یک اتفاقی افتاده است. حتماً اشتباه شده است.



کاترین سولومن، زیر باران سرد، محوطه پارکینگ را با عجله طی کرد، با خود فکر می‌کرد که‌ای کاش شلوار جین پوشیده بود و ژاکت کشمیری خود را به تن داشت. به در ورودی اصلی ساختمان که نزدیک شد، صدای غرش آسمان بلندتر شد به ندرت این صداها را می‌شنید. هنوز گوش‌هایش زنگ می‌زد و ذهنش درگیر مکالمه تلفنی بود که چند لحظه پیش داشت.

آنچه برادرت باور دارد که در دی. سی... پنهان شده است را می توان پیدا کرد.

کاترین فکر می‌کرد که باور این موضوع نامکن است. او و کسی که زنگ زده بود، بایستی خیلی بیشتر راجع به این موضوع بحث کنند و بعدازظهر همان روز به توافق برسند.

به درهای اصلی که رسید، همان احساسی به او دست داد که همیشه با ورود به ساختمان بزرگ دچارش می‌شد.

روی تابلو نوشته شده بود.

موزه اسمیت سونیان

دفتر پشتیبانی

مؤسسه اسمیت سونیان، علیرغم داشتن بیش از دوازده موزه بزرگ در مرکز تجاری ملی شهر، یک مجموعه بسیار بزرگی داشت که دو درصد آن در هر زمانی قابل دیدن بود و نود و هشت درصد بقیه آن، جایی دیگر نگهداری می‌شد و آن‌جایی دیگر... همین جا بود.

تعجبی ندارد که این ساختمان، مکان صنایع دستی و آثار هنری زیبا و متفاوتی

بود. مجسمه‌های بزرگ بودا، دست‌خط‌های قدیمی، نیزه‌های سمی گینه نو، چاقوهایی با روکش جواهرات، یک قایق پارویی ساخته شده از استخوان نهنگ، گنجینه‌های طبیعی ساختمان، اسکلت مارهای عظیم‌الجثه دریایی، یک مجموعه شهاب‌سنگ ذی‌قیمت، یک ماهی بزرگ و حتی مجموعه‌ای از جمجمه سر فیل‌ها که از سفر صحرایی افریقا توسط تدی روزولت به آنجا آورده شده بود.

اما هیچ یک از این‌ها دلیل اینکه دبیر مؤسسه، پیتر سولومن، خواهرش را سه سال پیش به واحد پشتیبانی معرفی کرده بود، نبود.

او خواهرش را اینجا آورد، نه فقط برای مشاهده شگفتی‌های علمی، بلکه بتواند باعث خلق شگفتی علمی شود. و این دقیقاً همان کاری بود که کاترین می‌کرد.

درون این ساختمان، در یک محوطه تاریک و دورافتاده، یک آزمایشگاه علمی کوچک وجود داشت که شبیه آزمایشگاه‌های دیگر در دنیا نبود. کشفیات جدیدی که کاترین به تازگی در زمینه دانش ذهنی به آن دست یافته بود، شاخه‌ای در دیگر رشته‌ها نیز داشت، مانند علم فیزیک، تاریخ، فلسفه و مذهب. با خودش فکر می‌کرد، به زودی همه‌چیز تغییر خواهد کرد.

با ورود کاترین به محوطه داخلی ساختمان، نگهبان میز جلویی، رادیو را پنهان کرد و گوشی‌ها را از گوشش درآورد. با لبخند گفت: «خانم سولومن؟»

«گروه رداسکین‌ها؟»

نگهبان از خجالت سرخ شد و گفت: «پخش برنامه پیش از مسابقه است.»

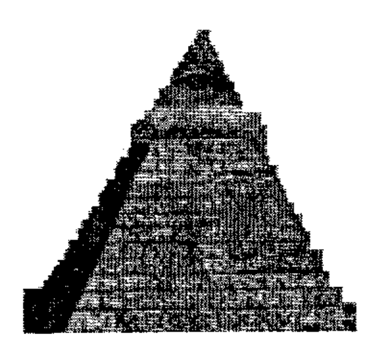
کاترین به قسمت بازرسی رفت و جیب‌هایش را خالی کرد. ساعت کارتیه طلایی‌اش را از دست خود باز کرد. ناگهان دچار اندوه شد. این ساعت، هدیه روز تولد هجده سالگی کاترین بود که مادرش به او داده بود. الان تقریباً ده سال گذشته و مادرش پس از تحمل رنجی سخت در آغوش خود کاترین جان سپرده بود. با لبخند گفت: «به کسی چیزی نمی‌گویم.»

نگهبان با لبخند گفت: «خانم سولومن، بالاخره نمی‌خواهید به کسی بگویید که آن عقب ساختمان چه کار می‌کنید؟»

کاترین چشمکی زد و گفت: «یک روزی خواهم گفت، کایل. اما امشب نه.»

او اصرار کرد. «خواهش می‌کنم، یک آزمایشگاه مخفی در یک موزه مخفی؟ حتماً یک کار فوق‌العاده انجام می‌دهید.»

فرسنگ‌ها دورتر از فوق‌العاده. کاترین وسایلش را برداشت. حقیقت این بود که کاترین، کار علمی انجام می‌داد که اصلاً شبیه به علم‌های دیگر نبود.



رابرت لنگدان مقابل درب سالن مجسمه‌ها، ایستاد و مانند آدم‌های منجمد خشکش زد. صحنه‌ای تکان‌دهنده مقابل خود دید. اتاق دقیقاً همان شکلی بود که انتظارش را داشت. یک نیم‌دایره یکدست ساخته شده به سبک آمفی‌تئاتر یونانی. دیوارهای قوسی شکل و برازنده سنگی و گچکاری ایتالیایی روی ستون‌های سالن به سبک خرده‌سنگ‌های متنوع، که در آن مجموعه‌ای از مجسمه‌های ملی به صورت پراکنده دیده می‌شد. مجسمه‌هایی به اندازه طبیعی از سی و هشت فرد مشهور امریکایی که به شکل نیم‌دایره روی موزاییک‌های سنگی سیاه و سفید قرار داده بودند.

این دقیقاً همان مکانی بود که برای نخستین‌بار لنگدان برای ایراد سخنرانی‌اش در آنجا حضور پیدا کرده بود. فقط یک چیز فرق می‌کرد.

امشب، اتاق کاملاً خالی بود.

نه صندلی و نه شنونده‌ای حضور داشت و نه خبری از پیتر سولومن بود، فقط یک تعداد گردشگر بی‌هدف آن اطراف می‌چرخیدند. آیا منظور پیتر ساختمان گنبددار بود؟ او نگاه دقیقی به قسمت جنوبی راهرو انداخت و دید آنجا نیز تعدادی گردشگر پرسه می‌زنند.

صدای ضربه‌های ساعت کمتر شد. الان لنگدان رسماً دیر کرده بود.

سریع به داخل راهرو برگشت و یک استاد دانشگاه را دید. «ببخشید، مراسم سخنرانی مؤسسه اسمیت سونیان امشب است؟ کجا برگزار می‌شود؟»

استاد دانشگاه با عجله گفت: «مطمئن نیستم آقا. چه ساعتی شروع می‌شود؟»

«الان.»

مرد سرش را تکان داد و گفت: «در مورد مراسم مؤسسه اسمیت سونیان چیزی نشنیدم، شاید اینجا برگزار نمی‌شود.»

لنگدان گیج و متحیر با عجله به سمت مرکز اتاق برگشت. کل فضا را دوباره نگاه کرد. آیا سولومن شوخی‌اش گرفته است؟ لنگدان اصلاً تصور چنین چیزی را نداشت. تلفن همراه خود را از جیبش درآورد و نمابری که امروز صبح دریافت کرده بود را نگاه کرد و شماره پیتر را گرفت. تلفنش چند لحظه‌ای طول کشید تا داخل ساختمان بزرگ آنتن دهد. بالاخره شماره را گرفت. همان لهجه آشنای جنوبی پاسخ داد: «دفتر پیتر سولومن بفرمایید. من آنتونی هستم. می‌توانم کمکتان کنم؟»

لنگدان با ناراحتی گفت: «آنتونی، خوشحالم که تو هنوز آنجا هستی. من رابرت لنگدان هستم. فکر می‌کنم تاریخ سخنرانی را اشتباه کردم. الان مقابل ساختمان مجسمه‌ها هستم. اما کسی اینجا نیست. آیا سخنرانی به محلی دیگر منتقل شده است؟»

دستیار لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «فکر نمی‌کنم آقا. اجازه دهید دوباره برنامه را چک کنم. آیا شما مستقیماً با خود آقای سولومن تماس داشتید؟»

لنگدان متحیر گفت: «نه. تو با من تماس گرفتی، آنتونی. امروز صبح!»

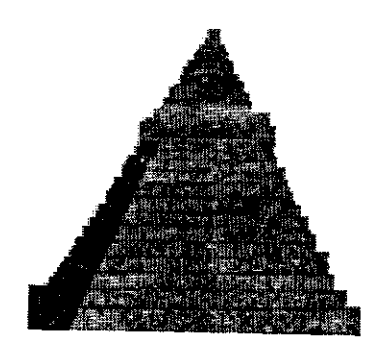
«بله، من آن تلفن را زدم. فکر نمی‌کنید، کمی بی‌احتیاطی کردید، پروفسور؟»

لنگدان حالا کاملاً هوشیار بود: «ببخشید؟»

مرد گفت: «در نظر بگیرید، شما نمابری دریافت می‌کنید که شمارهٔ تلفنی در آن ثبت شده و از شما می‌خواهد که با آن شماره تماس بگیرید، همان کاری که شما کردید. شما با یک فرد کاملاً غریبه که مدعی است دستیار پیتر سولومن است، صحبت می‌کنید. پس از آن با اشتیاق سوار هواپیمای شخصی شده و به واشنگتن می‌آیید و سوار ماشینی می‌شوید که منتظر شماست. درست است؟»

لنگدان عرق سردی روی بدنش نشست. «این چه مسخره‌بازی است؟ پیتر کجاست؟»

مرد که دیگر لهجه جنوبی نداشت، گفت: «فکر نمی‌کنم پیتر سولومن اصلاً خبر داشته باشد که شما امروز در واشنگتن هستید. شما اینجا هستید آقای لنگدان، چون من می‌خواهم که اینجا باشید.»



درون سالن مجسمه، رابرت لنگدان گوشی را به گوشش چسبانده بود و در یک دایره کوچک قدم می‌زد، «تو عوضی کی هستی؟»

مرد با آرامش جواب داد: «پروفسور، احساس خطر نکنید. شما به یک دلیل اینجا احضار شدید!»

لنگدان احساس می‌کرد مانند حیوانی در قفس گیر افتاده است. «احضار؟ یعنی سعی دارید مرا گروگان بگیرید؟»

صدای مرد بی‌نهایت آرام بود: «به هیچ‌وجه. اگر می‌خواستم به شما آسیبی بزنم در همان ماشین شهری می‌مردید. مطمئن باشید، نیتم کاملاً نجیبانه است. خیلی ساده شما را دعوت کردم.»

نه ممنونم. طی چند سال اخیر، با توجه به تجاربی که در اروپا به دست آورده بود، شهرت لنگدان ناخواسته، موجب جذب افراد دیوانه بود، اما این یک نفر از خط قرمز هم عبور کرده بود، «ببین، اصلاً نمی‌دانم چه مسخره‌بازی اینجا راه انداختی، اما همین الان تلفن را قطع می‌کنم...»

مرد گفت: «کار عاقلانه‌ای نیست. اگر بخواهید روح پیتر سولومن را نجات دهید، زمان و فرصت شما بسیار اندک است.»

لنگدان نفس تندی کشید: «چه گفتی؟»

«مطمئنم که شنیدید چه گفتم.»

این طور که این مرد، نام پیتر را به زبان آورده بود، به شدت لنگدان را نگران کرد.

«تو در مورد پیتر چه می‌دانی؟»

«تا این حد که سری‌ترین رازهایش را می‌دانم. آقای سولومن، مهمان من هستند و من میزبانی مشتاق.»

چنین اتفاقی نمی‌تواند افتاده باشد.

«تو پیتر را در اختیار نداری.»

«من تلفن شخصی او را جواب دادم. همین برای شما کافی است.»

«الان به پلیس زنگ می‌زنم.»

مرد گفت: «نیازی نیست. به زودی مسئولین نیز به شما می‌پیوندند.»

این دیوانه راجع به چه حرف می‌زند؟ لنگدان به سختی گفت: «اگر پیتر پیش توست، بگذار با او تلفنی صحبت کنم.»

«غیرممکن است. آقای سولومن در یک مکان نامناسب گیر افتاده است. او در اَرف[1] است.»

لنگدان تلفن همراه را به گوشش چسبانده بود، طوری که انگشتش کم‌کم داشت بی‌حس می‌شد، «کجا؟»

«اَرف، همیستاگان[2]. همان مکانی که دانته، به دنبال دوزخ افسانه‌ای خود سرود روحانی را سر داد.»

منابع اطلاعاتی آن مرد درباره ادبیات و مذهب، شک لنگدان را تبدیل به یقین کرد که با یک دیوانه روبه‌روست. دومین سرود روحانی. لنگدان به خوبی می‌دانست هیچ‌کس بدون خواندن دانته، نمی‌تواند از آکادمی فیلیپس اکستر، فرار کند، «می‌خواهی بگویی که فکر می‌کنی پیتر سولومن در برزخ است؟»

«این یک کلمه ناپخته است که شما مسیحیان از آن استفاده می‌کنید، اشکالی ندارد، بله، آقای سولومن جایی در این وسط قرار دارد.»

حرف‌های مرد در گوش لنگدان زنگ می‌زد. «می‌خواهی بگویی که پیتر مرده است؟»

«نه دقیقاً. نه.»

لنگدان عصبانی فریاد زد، «نه دقیقاً؟» صدایش در سالن پیچید. تعدادی از گردشگرها به سمت او برگشتند. او برگشت و صدایش را پایین آورد. «مرگ معمولاً همه‌چیز یا هیچ‌چیز است!»

---

1. Araf
2. Hamistagan

«پروفسور، شما مرا متعجب می‌کنید. انتظار داشتم درک بهتری از رموز زندگی و مرگ داشته باشید. دنیایی مابین این دو دنیا وجود دارد، دنیایی که پیتر سولومن در این لحظه در آن معلق است، می‌تواند به دنیای شما یا اینکه به دنیای بعدی قدم بگذارد، الان همه‌چیز بسته به شماست.»

لنگدان سعی کرد این موضوع را حل کند، «تو از من چه می‌خواهی؟»

«خیلی ساده است. شما به چیزی کاملاً قدیمی دسترسی دارید و امشب آن را با من سهیم می‌شوید.»

«نمی‌فهمم راجع به چه چیز حرف می‌زنی؟»

«نه. دوست دارید که نفهمید، همان اسرار کهن که اعتماد کردند و آن را به شما دادند.»

لنگدان احساس کرد، دارد غرق می‌شود، باید حدس می‌زد که راجع به چه حرف می‌زند. اسرار کهن. او راجع به تجربه‌ای که چند سال پیش در پاریس داشت، به کسی چیزی نگفته بود، اما افراد متعصب علاقه‌مند به جام شراب، به مطبوعات پوشش خبری دادند و باور داشتند که لنگدان محرم اسرار اطلاعات سری در مورد جام شراب مقدس شده که مسیح در شام آخر آن را نوشید، حتی می‌گفتند مکان آن را نیز می‌دانند.

لنگدان گفت، «ببین، اگر منظورت جام شراب مقدس است، به تو اطمینان می‌دهم که چیزی بیش از بقیه...»

مرد وسط حرف او پرید و گفت: «آقای لنگدان، لطفاً به شعور من توهین نکنید. من به چنین موضوع بیهوده‌ای یا منازعات غم‌انگیز بشر که تفسیر تاریخی چه کسی درست است، کاری ندارم. این بحث‌های تکراری پیرامون علم معنا و باور انسان، اصلاً موضوعات مورد علاقه من نیستند. این‌ها، پرسش‌هایی هستند که تنها با مرگ پاسخ داده می‌شوند.»

خشونت کلام آن مرد، لنگدان را گیج کرده بود، «خوب، حالا این موضوعات احمقانه چه هستند؟»

مرد چند ثانیه مکث کرد، «همان‌طور که می‌دانید در این شهر، یک دروازه قدیمی وجود دارد.»

یک دروازه قدیمی؟

«و امشب پروفسور، شما قفل آن را برای من باز می‌کنید. شما باید افتخار کنید که من با شما تماس گرفتم، این دعوت خیلی مهمی در تمام عمرتان است. شما انتخاب شده‌اید.»

و تو عقلت را از دست دادی. «متأسفم، اما اشتباه انتخاب کردی. من چیزی در مورد دروازه قدیمی نمی‌دانم.»

«شما متوجه نشدید، پروفسور، من شما را انتخاب نکردم... پیتر سولومن شما را انتخاب کرد.»

لنگدان پاسخ داد: «چی؟!»

«آقای سولومن به من گفت که چگونه دروازه را پیدا کنم و اعتراف کرد که تنها مردی که روی کره زمین می‌تواند قفل آن را باز کند، شما هستید.»

«اگر پیتر چنین حرفی زده است، یا اشتباه کرده یا دروغ گفته است.»

«فکر نمی‌کنم. وقتی این حقیقت را اعتراف کرد، در شرایط خیلی بدی بود و من تمایل دارم که باورش کنم.»

لنگدان از فرط عصبانیت، مانند زخم خورده‌ها بود، «به تو هشدار می‌دهم، اگر به هر شکلی به پیتر آسیب بزنی...»

مرد با خونسردی گفت: «دیگر برای این موضوع خیلی دیر شده است. من تقریباً آنچه می‌خواستم را از پیتر سولومن گرفتم. پیشنهاد می‌کنم کاری که می‌خواهم را انجام دهید. وقت خیلی باارزش است، برای هر دوی شما. پیشنهاد می‌کنم، دروازه را پیدا کنید و قفل آن را باز کنید. پیتر راه را نشان خواهد داد.»

پیتر؟ «فکر می‌کنم، گفتی پیتر در برزخ است.»

مرد گفت: «در مقایسه با بالا، خیلی پایین قرار دارد.»

لنگدان به شدت احساس سرما می‌کرد. پاسخ این مرد غریبه، یک ضرب‌المثل مصری بود که می‌گفت یک باور در دنیای فیزیک، چیزی بین آسمان و زمین است. در مقایسه با بالا، خیلی پایین قرار دارد. لنگدان نگاهی به اتاق انداخت و نگران از اینکه چرا به یکباره امشب از کنترل خارج شده است. «ببین، نمی‌دانم چطوری می‌شود دروازه قدیمی را پیدا کرد. من به پلیس زنگ می‌زنم.»

«مثل اینکه واقعاً موضوع هنوز برایتان روشن نشده است که چرا شما انتخاب شده‌اید؟»

«نه.»

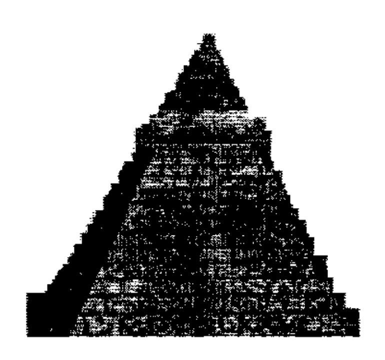
پاسخ داد: «خوب از حالا به بعد، متوجه می‌شوید.»

و تلفن را قطع کرد.

لنگدان برای چند لحظه وحشت‌زده، ایستاده خشکش زد، سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. ناگهان در یک فاصله، صدای غیرمنتظره‌ای را شنید.

صدا از سالن گنبددار بود.

یک نفر فریاد می‌زد.



رابرت لنگدان پیش از این چندین‌بار به داخل سالن گنبددار، عمارت کنگره، رفته بود. به سمت راهروی شمالی دوید، تعدادی گردشگر دید که در مرکز اتاق دور هم جمع شده‌اند. یک پسربچه کوچک فریاد می‌کشید و پدر و مادرش سعی می‌کردند او را آرام کنند. دیگران هم جمع شدند، چند محافظ امنیتی نیز رسیدند تا اوضاع را مرتب کنند.

یک نفر دیوانه‌وار فریاد کشید: «او حلقه را بیرون کشید و آن را آنجا انداخت.»

لنگدان کمی نزدیک‌تر شد، دلیل این هیاهو را فهمید. روی زمین ساختمان کنگره، شیئی عجیب به چشم می‌خورد، اما وجود این شیء نباید باعث این همه داد و فریاد باشد.

لنگدان بارها چنین وسیله‌ای را دیده بود. بخش هنری هاروارد، تعداد زیادی از این وسایل داشت، مدل‌های پلاستیکی به شکل طبیعی که توسط مجسمه‌سازان و نقاشان برای کمک به آماده کردن حالت‌های پیچیده انسان مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ البته چهره انسان نبود، بلکه دست انسان بود. یک نفر یک ماکت دست را در سالن گنبدی شکل جا گذاشته است؟ ماکت دست یا چیزی شبیه به این، انگشت‌های مصنوعی داشت که هنرمند را قادر می‌ساخت تا دست را در هر حالتی که بخواهد، قرار دهد. معمولاً توسط دانشجوهای ناشی دانشکده، با انگشت وسط مستقیم به سمت هوا کشیده می‌شد. البته انگشت سبابه و شست این ماکت به سوی سقف اشاره رفته بود.

لنگدان کمی نزدیک‌تر شد، به نظرش این ماکت غیرعادی می‌آمد. سطح پلاستیکی آن مانند بقیه نرم نبود. در عوض سطحی پر از لکهٔ پوستی و کمی چروک بود و تقریباً...

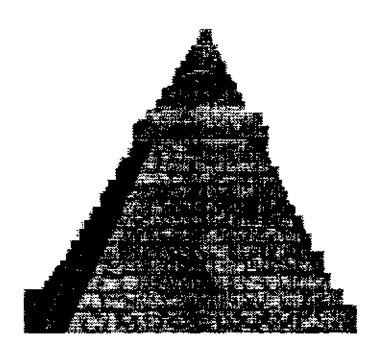
شبیه به یک پوست واقعی!

حالا خون دید. خدای من!

به نظر می‌آمد که این مچ بریده شده روی یک پایه چوبی میخکوب شده است. موجی از دل‌آشوبی سراسر وجودش را گرفت. بیشتر نزدیک‌تر شد، نمی‌توانست نفس بکشد، نوک انگشت سبابه و شست با تتو، نقاشی شده بود. تتو برای لنگدان مهم نبود، نگاهش به انگشتر طلایی آشنایی که در انگشت چهارم بود، خیره ماند.

نه.

لنگدان به عقب رفت. دنیا دور سرش چرخید، آنچه می‌دید، دست راست بریده شده پیتر سولومن بود.



چرا پیتر جواب نمی‌دهد؟کاترین سولومن پس از قطع کردن تلفنش، نگران شده بود، کجاست؟

طی این سه سال، پیتر سولومن همیشه نخستین نفری بود که برای جلسات یکشنبه شب، ساعت هفت، حاضر می‌شد. این جزء آداب و مراسم خصوصی خانوادگی آنان بود، در واقع یک دورهمی پیش از شروع هفته جدید، و در این حین پیتر از جدیدترین اطلاعات و روند کاری کاترین در آزمایشگاه باخبر می‌شد.

با خودش فکر کرد. او هرگز دیر نمی‌کرد و همیشه تلفنش را جواب می‌داد. کاترین بیش از همه نگران این بود که به محض ورودش چگونه سر صحبت را باز کند و این موضوع را با او در میان بگذارد که امروز چه چیزی را فهمیده است؟

وقتی در مؤسسه به این سو و آن سو می‌رفت، صدای قدم‌هایش، یک ضربه آهنگین داشت. می‌دانست که این ساختمان به پنج محوطه حفاظتی انبار، متصل است. کانال نارنجی رنگ هوای گرم با چهل پا ارتفاع در بالای سرش، در ساختمان در گردش بود.

کاترین نزدیک آزمایشگاهش، احساس آرامش کرد، البته امشب، شدت ضربان قلبش بالا بود. آنچه امروز در مورد برادرش فهمیده بود، به هیچ کس آسیبی نمی‌زد و البته پیتر تنها عضو خانواده‌ای بود که در دنیا برایش باقی مانده بود، فقط کمی احساس ناراحتی می‌کرد که چرا رازی را از او پنهان نگه داشته است.

تنها چیزی که یادش می‌آمد این بود که فقط یک‌بار رازی را از او پنهان کرده بود؛ رازی بی‌نظیر که در انتهای همین سالن وجود داشت. سه سال پیش، برادرش، کاترین را به انتهای راهرو برده و با افتخار برخی از قسمت‌های غیرعادی ساختمان اسمیت سونیان را به او نشان داده بود، شهاب سنگ مریخی، دست‌نوشته‌ها و خاطرات روزانه

سیتینگ بل، مجموعه‌ای از کوزه‌هایی با توپ‌های روغنی که شامل نمونه‌های اصلی جمع‌آوری شده توسط چارلز داروین بود.

آنان از یک در سنگین با یک پنجره کوچک عبور کردند. کاترین نگاهی به اطراف انداخت و نفس‌زنان پرسید: «این دیگر چیست؟»

برادرش چند قدم برداشت و با لبخند گفت: «حفاظ سوم. به آن حفاظ مرطوب نیز می‌گویند. منظره‌ای کاملاً غیرعادی دارد، نه؟»

وحشتناک بهتر است. کاترین با عجله پشت‌سر او حرکت می‌کرد. این ساختمان شبیه یک سیاره دیگر بود. برادرش با اشاره به راهروی بی‌انتها، گفت: «آنچه می‌خواهم به تو نشان دهم، محوطه حفاظت شده پنجم است که به تازگی آن را به زیر زمین موزه ملی تاریخ طبیعی اضافه کردیم، و به شکل هنرمندانه در این ساختمان ساخته شده است. آن مجموعه پنج سال طول کشید تا به شکل کنونی‌اش درآمد. بنابراین محوطهٔ پنجم در حال حاضر کاملاً خالی است.»

کاترین نگاهی کرد و گفت: «خالی؟ پس چرا می‌رویم آنجا را ببینیم؟»

چشم‌های خاکستری برادرش با کمی شیطنت برق زد: «چون هیچ‌کس از آنجا استفاده نکرده است، اما شاید تو بتوانی از آنجا استفاده کنی.»

«من؟»

«البته. فکر کردم شاید بتوانی از یک آزمایشگاه اختصاصی استفاده کنی، امکاناتی که اجازه می‌دهد بتوانی برخی از پژوهش‌های تئوری خود را در اینجا انجام بدهی.»

کاترین با تعجب خیره به برادرش نگاه کرد: «اما پیتر، تمام این پژوهش‌ها نظری هستند. عملی کردن آن‌ها، تقریباً ناممکن است.»

«هیچ‌چیز ناممکن نیست و این ساختمان، جای فوق‌العاده‌ای برای توست. مؤسسه اسمیت سونیان فقط مخزن و انبار نگهداری گنجینه نیست، یکی از پیشرفته‌ترین امکانات تحقیقات علمی در دنیاست. قدم‌هایی برمی‌داریم و آن را با بهترین تکنولوژی و پول به محک می‌گذاریم. تمام تجهیزاتی که مورد نیازت هست، همه اینجا در اختیارت قرار می‌گیرد.»

«پیتر، تکنولوژی‌های مورد نیاز برای راه‌اندازی و عملی کردن این پژوهش‌ها...»

او با شهامت گفت: «همه‌چیز اینجا هست. آزمایشگاه تکمیل است.»

کاترین ایستاد.

برادرش به سمت راهروی طویل اشاره کرد، «برویم الان آنجا را ببینیم.»

کاترین به سختی نفس می‌کشید، «تو... تو آزمایشگاه مرا ساختی؟»

«این شغل من است. مؤسسه اسمیت سونیان برای پیشرفت دانش علمی تأسیس شده است. به عنوان دبیر این مؤسسه، کارم را باید جدی بگیرم. باور دارم که پژوهش‌هایی که تو به دست آوردی، نیروی بالقوه‌ای برای سوق دادن محدودیت‌های علمی به سوی حیطه‌ای نامحدود دارد. به هر حال تو خواهر منی و من وظیفه دارم که از این تحقیقات حمایت کنم. عقاید و نظرات تو بسیار عالی است، دنیا به آنچه این نقطه نظرات باعث و بانی آن خواهد شد، احترام می‌گذارد.»

«پیتر، من نمی‌توانم...»

«باشد، راحت باش... این پول خودم است و هیچ‌کس هم در حال حاضر از محوطه شماره پنج استفاده نمی‌کند. وقتی آزمایشات خود را آنجا انجام دهی، حتماً پیشرفت می‌کنی. به علاوه، محوطه شماره پنج خصوصیات منحصر به فردی دارد که کاملاً برای کار تو مناسب است.»

کاترین نمی‌توانست تصور کند که این محوطه خیلی بزرگ چه نوع امکاناتی برای تحقیقاتش در اختیار او قرار می‌داد، اما حس درونی‌اش می‌گفت که همه‌چیز خیلی خوب است، آنان از یک در فلزی عبور کردند که روی آن برجسته با شابلون چاپ کرده بودند:

محوطه شماره پنج

برادرش، کارت عبور را در شیار دستگاه الکترونیکی قرار داد و دستگاه روشن شد. دستش را بالا برد که ورودی را وارد کند، با همان شیطنتی که در دوران کودکی‌اش داشت، ابروهایش را بالا برد و گفت: «مطمئنی، آماده‌ای؟»

سرش را تکان داد. برادرم همیشه بازیگر خوبی بوده است.

پیتر کلیدها راکه فشار می‌داد، گفت: «کمی عقب بایست.»

در فلزی با صدایی بلند باز شد.

در آستانه در، فقط تاریکی مطلق بود و یک فضای خالی. به نظر می‌آمد صدای

ناله‌ای خفیف از داخل به گوش می‌رسد. کاترین احساس کرد که هوایی سرد از داخل بیرون زد. مانند این بود که هنگام شب، به رودخانه بزرگ کانیون خیره شوی.

برادرش گفت: «تصویر خالی یک باند منتظر پرواز سریع ایرباس است و تو نقطه نظر اولیه را داری.»

کاترین قدمی به عقب برداشت.

«محوطه برای گرم شدن خیلی بزرگ است، اما آزمایشگاه تو یک مخزن گرمایی مجزا در اتاق دارد که در گوشه، با حداکثر فاصله تعبیه شده است.»

کاترین سعی کرد آن را متصور شود. جعبه‌ای درون جعبه دیگر. او درون تاریکی چرخید، اما تاریکی مطلق بود. «چقدر دور است؟»

«خیلی دور... یک زمین فوتبال به راحتی در اینجا جا می‌گیرد. هشدار می‌دهم. قدم زدن کمی ترسناک است، تنها این مکان تاریک است.»

کاترین با دقت گوشه اتاق را امتحان کرد، «هیچ پریز برقی نیست؟»

«هنوز سیم‌کشی برق محوطه شماره پنج تمام نشده است.»

«اما... پس آزمایشگاه چطور باید کار کند؟»

چشمکی زد و گفت: «با سوخت هیدروژنی.»

فک کاترین قفل کرد، «شوخی می‌کنی؟»

«سوخت تمیز برای یک شهر کوچک کافی است. آزمایشگاه تو از بقیه سوخت ساختمان استفاده می‌کند. علاوه بر این، تمام پوسته خارجی محوطه، مجهز به پوشش مقاوم در برابر نور است، چون محوطهٔ درونی باید از نور خورشید درامان باشد و همچنین این محوطه مجهز به محیطی خنثی نسبت به انرژی و مهر و موم شده است.»

کاترین سعی داشت جذابیت این محوطه را بفهمد. چون نیم بیشتری از کارهای او متمرکز بر کمیت میادین انرژی ناشناخته سابق بود و آزمایش‌هایش نیاز به یک مکان کاملاً مجزا و دور از تشعشعات خارجی یا سفید داشت. این مسئله حتی شامل تشعشات مغزی یا نشر افکار توسط افراد نزدیک به آنجا نیز می‌شد. به همین دلیل، فضای داخل دانشگاه یا آزمایشگاه بیمارستان مناسب این کار نبود.

برادرش داخل تاریکی شد، «بیا برگردیم و نگاهی بکنیم. دنبالم بیا.»

کاترین در آستانه در ایستاد. یکصد یارد در تاریکی مطلق؟ می‌خواست پیشنهاد

دهد که چراغی روشن کنند که برادرش در تاریکی ناپدید شد.

صدا زد، «پیتر؟»

با صدایی آرام جواب داد، «جهش عقاید. راهت را پیدا می‌کنی. به من اعتماد کن.»

الان شوخی‌اش گرفته است؟ چند قدم که از آستانه در دور شد، قلبش به شدت می‌تپید و سعی می‌کرد که در تاریکی ببیند. هیچ چیز نمی توانم ببینم! ناگهان در فلزی صدایی کرد و پشت‌سرش بسته شد، دیگر در تاریکی گیر افتاده بود، هیچ‌جا، هیچ روزنه‌ای از نور نبود. «پیتر؟»

سکوت.

راهت را پیدا می‌کنی، به من اعتماد کن.

کورمال کورمال، امتحانی چند قدم برداشت. جهش عقاید؟ کاترین حتی نمی‌توانست دستش را ببیند. چند قدم جلوتر رفت، کاملاً گمشده بود. کجا دارم می‌روم؟

کاترین دوباره به همان در فلزی سنگین رسید، از نخستین شبی که آنجا رفته بود، چقدر پسرفت کرده بود. آزمایشگاه او با نام مکعب، در واقع خانه او بود، یک مکان مقدس درون محوطه شماره پنج. همان‌طور که برادرش پیش‌بینی کرده بود، آن شب، راهش را از میان تاریکی پیدا کرده و از آن روز به بعد، همیشه سپاسگزار روش راهنمایی ساده برادرش بود که به او یاد داد تا خودش را کشف کند.

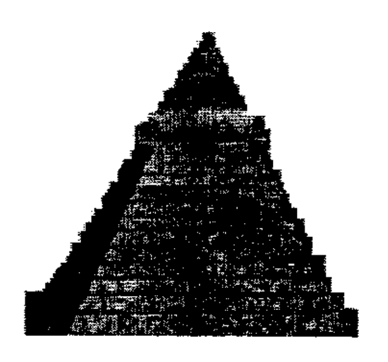
پیش‌بینی مهم دیگر پیتر، این بود که آزمایشات کاترین نتایج چشمگیری پیدا کرد به خصوص در شش ماه اخیر که شکاف عظیمی در الگوی تفکری ایجاد کرده بود. کاترین و برادرش توافق کرده بودند تا کاربرد کامل آزمایشات مشخص نشده، نتایج آن پنهان باقی بماند. البته کاترین مطمئن بود که بالاخره نتایج علمی متحول‌کننده خود در تاریخ بشر را روزی چاپ خواهد کرد. یک آزمایشگاه سری در یک موزه سری. کارت ورود را در دستگاه قرار داد، دستگاه روشن شد و کاترین کد ورودی را وارد کرد.

در آهنی با صدا باز شد.

ناله‌ای آشنا به همراه هجوم هوای سرد، مانند همیشه کاترین احساس کرد که شدت ضربانش بیشتر می‌شود.

عجیب‌ترین سیر و تحول در روی کره زمین.

کاترین با ورود به محوطه آزمایشگاه، نگاهی به ساعت خود کرد. امشب یک فکر نگران‌کننده در درونش غوغا می‌کرد. پیتر کجاست؟



رئیس پلیس ساختمان کنگره، ترنت اندرسون، به مدت ده سال مسئول امنیت ساختمان کنگره را در امریکا به عهده داشت. مردی چهارشانه، مو قرمز، با صورتی گرد که به چهره‌اش اقتداری نظامی بخشیده بود. یک بازوبند هم می‌بست که برای افرادی که متوجه وظیفه و مسئولیت‌های او نمی‌شدند، شغلش را متذکر شود.

اندرسون بیشتر وقتش را جهت هماهنگی وظایف افسران پلیس ارتش کوچکش با تجهیزات کامل در زیرزمین ساختمان کنگره می‌گذراند. یک گروه افراد کارآزموده که پشت دوربین‌های امنیتی، کامپیوترها، و مرکز تلفن می‌نشستند و او از این طریق می‌توانست به تمام نیروهای امنیتی‌اش دستورات لازم را صادر کند. امروز بعدازظهر، به نظر غیرعادی آرام و ساکت می‌آمد و اندرسون از این موضوع خوشحال بود. امیدوار بود که بتواند بازی تیم رداسکین را از تلویزیون داخل دفترش ببیند. مسابقه تازه شروع شده بود که تلفن داخلی‌اش به صدا درآمد.

«رئیس؟»

اندرسون غر زد و چشم‌هایش خیره به تلویزیون، جواب داد: «بله.»

«داخل سالن گنبدی شکل، مشکلی پیش آمده است. الان چند افسر پلیس می‌رسند، اما فکر می‌کنم، بهتر است شما هم نگاهی به آن بیندازید.»

اندرسون به مرکز فرماندهی رفت و گفت: «شما چه چیز پیدا کردید؟»

متخصص پشت دوربین امنیتی، صفحه را جست‌وجو می‌کرد و نوارهای ویدیویی را بررسی کرد. «دوربین قسمت شرقی سالن گنبدی شکل، بیست ثانیه پیش.»

اندرسون از بالای سر او دوربین را نگاه کرد. سالن گنبدی به نظر امروز خیلی خالی بود، فقط چند نفر گردشگر در آنجا پرسه می‌زدند. چشم‌های تیز اندرسون

متوجه شخصی شد که تنها بود و سریع‌تر از بقیه حرکت می‌کرد؛ سری تراشیده، کت سبزرنگ گشاد نظامی، یک بازوی زخمی باندپیچی شده، اندامی خمیده که با تلفن همراه صحبت می‌کرد.

قدم‌های خشک مرد طاس در بلندگو می‌پیچید، تا اینکه به وسط سالن رسید، کمی ایستاد، صحبتش با تلفن تمام شد، دولا شد تا بند کفش‌هایش را ببندد. اما در عوض بستن بند کفش‌ها، شیئی را از داخل بازوبندش درآورد و روی زمین قرار داد. سپس ایستاد و چابک و تند به سوی درب خروجی شرقی رفت.

اندرسون به شیء عجیبی که آن مرد جا گذاشته بود نگاه کرد. این دیگر چیست؟ هشت اینچ ارتفاع داشت و به شکل عمودی ایستاده بود. اندرسون به صفحه نمایشگر بیشتر نزدیک شد. شبیه چیزی که به نظر می‌آید، نیست!

به محض اینکه مرد طاس با عجله فرار کرد و از راهروی شرقی گذشت، یک پسربچه کوچک که در همان نزدیکی بود به مادرش گفت: «مامان، آن مرد یک چیزی را روی زمین انداخت.»

پسربچه به سوی آن شیء دوید و ناگهان ایستاد و پس از چند لحظه کوتاه بی‌درنگ به آن سمت اشاره می‌کرد و فریاد می‌کشید.

رئیس پلیس به سمت در رفت و با صدای بلند شروع به دستور دادن کرد. «همهٔ بی‌سیم‌ها روشن، مرد طاس را پیدا کنید، دستگیرش کنید. همین حالا!»

با سرعت از مرکز فرماندهی خارج شد و با گام‌های بلند، از پلکان ساختمان، یک در میان پایین رفت. دوربین‌های امنیتی نشان داده بود که مرد طاس با یک بازوبند از سالن گنبدی به سمت خروجی شرقی رفته است. بنابراین کوتاه‌ترین راه ممکن برای رسیدن به او راهروی شرقی ـ غربی بود.

می توانم جلویش را بگیرم.

اندرسون به بالای پله‌ها و پاگرد که رسید، راهروی ساکت روبه‌رویش را خوب بازرسی کرد. یک زن و شوهر پیر در انتهای راهرو دیده می‌شدند. نزدیک آنان، یک گردشگر با موهای بلوند و ژاکت آبی مشغول خواندن دفترچه راهنما بود و به موزاییک‌های بالای سرش نگاه می‌کرد.

اندرسون به سمت او دوید و فریاد زد: «ببخشید آقا! شما یک مرد طاس با یک

بازوبند طبی ندیدید؟»

مرد سرش را از دفترچه راهنما بلند کرد و متحیر نگاهش کرد.

اندرسون دوباره سؤالش را تکرار کرد: «یک مرد طاس با یک بازوبند! او را دیده‌اید؟»

گردشگر بدون تأخیر و عصبی به انتهای راهروی شرقی نگاه کرد و گفت: «بله، فکر می‌کنم از کنارم گذشت، به سمت پله‌های آن سمت رفت.» و به انتهای سالن اشاره کرد.

اندرسون بی‌سیمش را بیرون آورد و فریاد زد: «همه به گوش! مظنون به سمت خروجی شرقی رفته است. مفهوم بود!» بی‌سیمش را در دست نگه داشت و بازوبندش را در بالای اسلحه کمری‌اش، تکانی داد و به سرعت به سمت خروجی دوید.

سی ثانیه بعد، در قسمت خروجی شرقی ساختمان کنگره، مرد مو بلوند ژاکت آبی در هوای بارانی ایستاده بود و لبخند می‌زد.

تغییر چهره.

خیلی راحت بود.

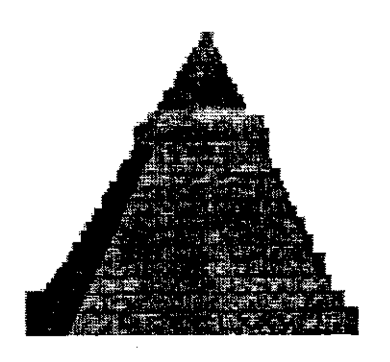
یک دقیقه پیش، او با کت گشاد نظامی از سالن گنبدی خارج شده، از پله‌های تاریک به قسمت فرورفتگی دیوار رسید، کتش را درآورده و ژاکت آبی که زیر کت پوشیده بود، نمایان شد. پیش از درآوردن کتش، کلاه گیس را از جیبش درآورده و راحت آن را روی سرش قرار داده بود. سپس صاف ایستاد، یک دفترچه راهنما شهر واشنگتن را از جیب ژاکتش درآورد و آرام و خرامان قدم برداشت.

تغییر چهره. این هدیه من است.

ملک با پاهای مردنی‌اش به سمت لیموزینی که منتظر او بود، رفت. نفس عمیقی کشید، شش‌هایش را کامل پر از هوا کرد، احساس می‌کرد عقابی که روی سینه‌اش نقاشی کرده، بال‌هایش را باز کرده است.

با خودش فکر می‌کرد، اگر آنان از قدرت من خبر داشتند! امشب تغییر چهره من کامل خواهد شد.

ملک هنرمندانه داخل ساختمان کنگره، کارت‌هایش را بازی می‌داد و نسبت به رسوم کهن با احترام برخورد می‌کرد. دعوت قدیمی به عمل آمد. اگر لنگدان امشب متوجه نقش خود نشود، به زودی متوجه خواهد شد.



سالن گنبدی ساختمان کنگره، مانند قصر سلطنتی سنت پیتر باسیلیکا، همیشه برای شگفت زده کردن رابرت لنگدان، دلیلی داشت. می‌دانست که این سالن آن‌قدر بزرگ هست که مجسمه آزادی به راحتی در آن جا بگیرد و سالن گنبدی بزرگ‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. اما امشب فقط آشفتگی بود و بس.

افسرهای پلیس ساختمان کنگره، در حالی که سعی در آرام کردن و جمع کردن گردشگرها داشتند، سالن گنبدی را مهر و موم کردند. پسربچه همچنان گریه می‌کرد. نوری منعکس شد، گردشگری دوربین به دست عکس می‌گرفت. ناگهان چند مأمور امنیتی او را توقیف کردند و فیلم را از داخل دوربین درآوردند. لنگدان گیج و مسخ شده به جلو حرکت می‌کرد و خودش را برای کمک نزدیک‌تر کرد.

دست راست جدا شده پیتر سولومن به سمت بالا ایستاده بود، سطح صاف مچ قطع شده به یک پایه چوبی، میخکوب شده بود. سه تا از انگشت‌ها مشت شده و انگشت سبابه و شست کشیده شده بود و به سمت بالا اشاره می‌کرد.

افسر پلیسی گفت: «همه عقب بایستند!»

لنگدان به قدر کافی نزدیک شده بود که خون خشک شده سرازیر از مچ و لخته شده روی پایه چوبی را به راحتی ببیند. زخم‌ها پس از مرگ خونریزی ندارند... یعنی پیتر هنوز زنده است. نزدیک بود بالا بیاورد. دست پیتر وقتی زنده بوده، از دستش جدا شده؟ در گلویش احساس تلخی می‌کرد. به یاد آورد که چند مرتبه با همین دست، به لنگدان دست داده و به گرمی او را در آغوش گرفته است.

برای چند ثانیه، دیگر مغزش کار نمی‌کرد، مانند یک تلویزیون تنظیم شده، فقط برفک نشان می‌داد که نخستین تصویر واضح و در نهایت غیرمنتظره به وجود آمد.

یک تاج... یک ستاره.

لنگدان دولا شد و نوک شست و انگشت سبابه پیتر را نگاه کرد. تتوها؟ آن هیولایی که این کار را کرده بود، نقاشی‌های ریزی روی نوک انگشت‌های پیتر تتو کرده بـود. روی شست ــ یک تاج. روی انگشت سبابه ــ یک ستاره.

این حقیقت ندارد. این دو علایم در ذهن لنگدان نقش بست، این موضوع، صحنه وحشتناک آن روز را تقویت کرد. این علایم چندین مرتبه در تاریخ ناپدید شده بود و هــمیشه در هــمان مکــان در نـوک انگشت‌هـای دست دیـده مـی‌شد. ایـن یکـی از پرطرفدارترین و سری‌ترین شمایل‌ها در دنیای کهن بوده است.

دست اسرار و فنون.

دیگر کمتر این‌گونه شمایل دیده می‌شد، اما در طول تاریخ حاکی از اخطار دادن برای قدرت‌نمایی بود. لنگدان کمی به مغزش فشار آورد تا این نشـانه‌های هـنری و عجیب و غریب مقابل خود را بفهمد. در قدیم، شمایل را بر روی سنگ، چوب یا به شکل تابلو ترسیم می‌کردند. هرگز نشنیده بود که می‌شود دست اسرار و فنون را روی کالبد بدن طبیعی، نقاشی کرد. مفهوم خوشایندی نداشت.

یک مأمور امنیتی در پشت لنگدان گفت: «آقا؟ لطفاً عقب بایستید.»

لنگدان به سختی می‌شنید. تتوهای دیگری هـم هست. نـمی‌توانست نـوک سـه انگشت دیگر که مشت شده بود را ببیند، اما می‌دانست که انگشت‌های دیگر نیز باید علامت‌های منحصر به فرد خودشان را داشته باشند. این رسم بود، در کل، پنج علامت باید باشد. در طول هزاران سال، علایم روی نوک انگشت‌های دست اسرار و فـنون، هرگز تفاوتی نکرده بود و هدف خاصی هم از این علایم وجود نداشت.

دست نشانگر... یک دعوت بود.

لنگدان به یاد جملات مردی که او را به اینجا آورده بود، افتاد و ناگـهان بـه خـود لرزید. پروفسور، شما امشب کارت دعوت تمام عمرتان را دریافت می‌کنید. در زمان قدیم، دست پر اسرار و فنون به عنوان مطلوب‌ترین نوع دعوت در روی زمین تلقی می‌شد. دریافت چنین شمایلی به مفهوم یک دعوت و فراخوانی مقدس برای ملحق شدن به یک گروه برگزیده بود.

کسانی که گفته می‌شد از راز حکمت در تمام عصرها حفاظت می‌کنند، این نـوع دعوت نه تنها برایشان یک افتخار بزرگ بود، بلکه ارباب با این کار نشان مـی‌داد کـه

باور دارد تو لیاقت دریافت چنین حکمت پنهانی را داری.

مأمور امنیتی به آرامی دستش را روی شانه لنگدان قرار داد: «آقا. خواهش می‌کنم همین الان عقب بایستید.»

لنگدان گفت: «من می‌دانم مفهوم این کار چیست. می‌توانم کمکتان کنم.»

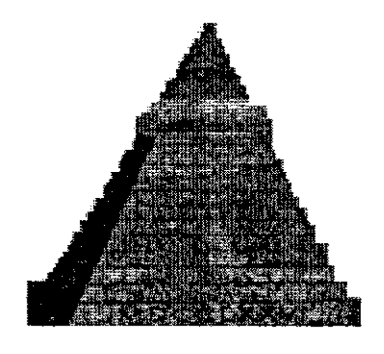
مأمور گفت: «همین حالا!»

«دوست من تو دردسر افتاده است. ما مجبوریم...»

لنگدان حس کرد، بازوهایی قدرتمند او را می‌کشند و از دست دور می‌کنند. واقعاً کنترلی برای مبارزه کردن نداشت.

یک دعوت رسمی صورت گرفته بود. یک نفر از لنگدان دعوت کرده بود تا قفل دروازه اسرارآمیز را باز کند، که به دنبالش افشای دنیای اسرار و رموز قدیمی و دانش پنهان بود. اما این دیوانگی بود.

توهم یک فرد مجنون و دیوانه.



لیموزین ملک به آرامی از ساختمان کنگره امریکا فاصله گرفت و به قسمت شرقی خیابان استقلال رفت. یک زوج جوان در کنار خیابان نگاهی به ماشین انداختند و امیدوار بودند که یک فرد سیاسی را داخل ماشین ببینند.

ملک با خودش خندید و گفت: در این ماشین، فقط من هستم.

ملک عاشق حس قدرتی بود که تنها با راندن ماشین‌های بزرگ به او دست می‌داد؛ امشب هیچ‌یک از پنج ماشین دیگرش، به او چنین حسی را نمی‌دادند، تضمین خلوت فردی، کاملاً خصوصی. ماشین لیموزین در این شهر، یک نوع مصونیت به آدم می‌بخشید. فقط سفرا با آن به این‌سو و آن‌سو می‌روند. پلیس‌های مستقر در نزدیکی‌های عمارت کنگره، اصلاً فکر نمی‌کردند که ممکن است کسی غیر از کارگزاران قدرت و دولت سوار بر لیموزین باشد.

همان‌طور که ملک از کنار رودخانه آناکوستیا عبور می‌کرد و به سمت مری‌لند می‌رفت، احساس می‌کرد به کاترین بیشتر نزدیک شده و به سمت جاذبه سرنوشت کشیده می‌شود.

امشب برای انجام دومین وظیفه‌ام فراخوانده شدم... کاری که هرگز تصورش را نمی‌کردم.

شب گذشته، وقتی پیتر سولومن، آخرین رازهایش را به او گفته بود، ملک فهمیده بود که کاترین در آزمایشگاهش، رازی دارد و شبیه به معجزه عمل می‌کند. پیشرفت‌های علمی چشمگیر که دنیا را تغییر خواهد داد.

نتایج علمی به دست آمده توسط او، از طبیعت واقعی همه‌چیز، پرده برخواهد داشت.

قرن‌ها «اذهان روشنفکر» در کره زمین، دانش‌های قدیمی را نادیده گرفته بودند و

به آن به عنوان جهل و خرافات می‌اندیشیدند و در عوض خود را به آغوش تردیدهای کوته‌نظرانه می‌انداختند و نسبت به تکنولوژی‌های جدید کور بودند و به ابزاری متوسل می‌شدند که تنها آنان را از حقیقت دور می‌ساخت. پیشرفت‌های هر نسل، توسط تکنولوژی نسل بعد، دروغین تلقی می‌شد. و این موضوع در هر زمانی صدق می‌کرد. هرچه بیشتر بشر آموخت، بیشتر فهمید که هیچ نمی‌داند. هزاران سال، بشر در تاریکی سرگردان بوده است... اما حالا، همان‌گونه که پیش‌بینی شده است، تحولی در راه است.

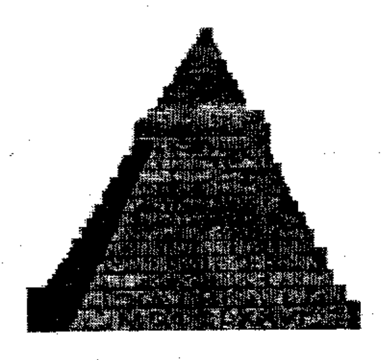
پس از این تفکر کورکورانه در طول تاریخ، بشر به یک اشتراک رسید. این لحظه، مدت‌ها پیش در متون قدیمی، تقویم دوران باستان و حتی توسط ستاره‌ها پیش‌بینی شده بود. تاریخ خاصی بود، ورودش قریب‌الوقوع بود. با حجم زیادی از دانش، به اولویت و تقدم رسید، نور و روشنایی، تاریکی را کنار زد و به بشر فرصت نهایی داد تا از این ورطه تغییر مسیر داده و راه عقل و دانش را انتخاب کند.

ملک با خودش فکر کرد، من آمده‌ام که این نور را بپوشانم. این نقش من است.

سرنوشت او را به پیتر و کاترین سولومن گره زده بود. پیشرفت کاترین سولومن که در آزمایشگاه مؤسسه به آن دست یافته بود، دریچه‌های باز تفکر جدید را به خطر می‌انداخت و آغازی برای شروع یک دوران جدید تحول خواهد بود. برملاسازی این نتایج در میان عموم مردم، توسط کاترین به عنوان یک عامل کاتالیزور عمل خواهد کرد که به بشر یادآوری کند تا دوباره دانش از دست رفته خود را کشف کند و قدرتش را ماورای تصور سازد.

سرنوشت کاترین، روشن کردن این مشعل است.

و سرنوشت من، خاموش کردن آن است.



در تاریکی مطلق، کاترین سولومن به دنبال درب خارجی آزمایشگاهش می‌گشت. آن را پیدا کرد و در سربی را باز کرد و با عجله به مدخل پا گذاشت. سیاحت در این محوطه، نود ثانیه طول می‌کشید و هنوز قلبش به شدت می‌تپید. فکر می‌کنید، پس از سه سال باید به آن عادت کرده باشم. کاترین همیشه حس می‌کرد که از تاریکی محوطه شماره پنج فرار کند و پا به این فضای تمیز و نورانی بگذارد. «مکعب»، شبیه جعبه‌ای بدون پنجره و بزرگ بود. همهٔ دیوارهای داخلی و سقف با توری‌های سفت از جنس تیتانیوم بود که به نظر می‌آمد یک قفس بزرگ درون یک حصار سیمی ساخته شده است. مجزاکننده‌ها ساخته شده از یک نوع پلاستیک یخ‌زده، مقاوم در برابر نور بودند که فضا را به چند قسمت تقسیم می‌کردند: یک آزمایشگاه، اتاق کنترل، اتاق مکانیکی، حمام و دستشویی و یک آزمایشگاه تحقیقاتی کوچک.

کاترین با گام‌های بلند و چابک به سمت آزمایشگاه اصلی رفت. فضای تمیز و استریل شده به همراه تعدادی تجهیزات پیشرفته می‌درخشیدند: یک جفت آنفالوگرام برقی، شانه ثانیه‌ای، تله برقی ـ مغناطیسی و نویز الکترونیکی که به دستگاه بررسی دلایل حوادث غیرمترقبه معروف بود.

علیرغم تکنولوژی‌های پیشرفته دانش ذهنی، خود کشفیات خیلی مرموزتر و عرفانی‌تر از ماشین‌های سرد با تکنولوژی بالایی بودند که باعث پیدایش آن کشفیات می‌شدند. حجم جادو و افسانه به سرعت به عنوان اطلاعات تکان‌دهنده جدید، داشت تبدیل به واقعیت می‌شد و تمام این موضوعات ایدئولوژی اولیه دانش ذهنی را حمایت می‌کرد که در واقع نیرویی دست نخورده در ذهن بشر است.

کل این رساله بسیار ساده بود: ما آشکارا سطح توانایی ذهنی و روحی خود را خدشه‌دار کرده‌ایم. انجام آزمایشات با امکانات بالا در مؤسسه علم ذهن‌شناسی در

کالیفرنیا و آزمایشگاه تحقیقاتی ناهنجاری مهندسی پریستون، قطعاً قدرت تفکر انسان را اثبات می‌کند و اگر انسان به طور دقیق روی اشیاء قدرت تمرکز پیدا کند، توانایی تغییر و تأثیر بر توده فیزیکی را دارد. آزمایشات آنان مانند خم کردن قاشق و انجام حقه‌های این چنینی در اتاق پذیرایی نبود، بلکه مجموعهٔ تحقیقات کنترل شده‌ای که نشان می‌داد افکار تأثیر متقابلی با دنیای فیزیکی دارند و مسیر حوزه پدیده‌های اتمی را تحت تأثیر قرار می‌دهند.

ذهن غالب بر جسم است.

در سال ۲۰۰۱، در ساعاتی پس از وقوع حادثه هولناک یازده سپتامبر، حوزه ذهن‌شناسی یک جهش کوآنتومی انجام داد. چهار دانشمند پی بردند که اگر دنیای وحشتزده گردهم جمع شوند و در این ماتم مشترک در مورد این تراژدی به خصوص تمرکز کنند، نتایج سی و هفت دلیل حوادث ناگهانی متفاوت در سراسر دنیا به طور مشخص، کمتر غیرمترقبه خواهد شد.

تا حدی یگانگی این تجارب سهیم شده، میلیون‌ها ذهن را با هم یکی می‌کند و بر عملکرد غیرمترقبه این دستگاه‌ها، تأثیر می‌گذارد و نتایج را سازماندهی و به هرج و مرج، نظم می‌بخشند. به نظر می‌آمد که این کشف تکان‌دهنده، برابر با باور روحی قدیمی به «شعور کیهانی»، حجم گسترده‌ای از اتحاد ذهن بشر است که به طور طبیعی می‌تواند روی موضوعات فیزیکی تأثیر بگذارد. به تازگی، مطالعات در زمینه مراقبه و عبادت نتایج مشابهی را در حوادث غیرمترقبه به وجود آورده است و این ادعا را تقویت می‌کند که «شعور انسان»، همان‌گونه که نویسنده ذهن‌شناسی لین مک تاگارت شرح داده است، ماده‌ای خارجی است که از محدودیت جسم فراتر رفته و انرژی نظم یافته‌ای است که می‌تواند دنیای فیزیکی را تغییر دهد. کاترین شیفته کتاب مک تاگارت است. تحقیق او روی اراده و مطالعات جهانی نشان می‌دهد که اراده انسان می‌تواند روی دنیا تأثیر بگذارد.

از این نقطه‌نظر، تحقیقات کاترین سولومن، گاهی فراتر رفته و ثابت می‌کند که «تفکر تمرکزیافته» به طور دقیق بر هر چیز تأثیر می‌گذارد، میزان رشد نباتات، جهت مسیر شنا ماهی در یک کاسه، شیوه‌ای که سلول‌ها در ظرف کوچک کشت میکرب تقسیم می‌شوند، هماهنگی سیستم‌های مکانیزه مجزا و واکنش‌های شیمیایی در بدن

فرد. حتی ساختار بلوری یک جسم جامد جدید توسط ذهن بشر، تغییرپذیر می‌شود. کاترین با فرستادن افکار عاشقانه داخل یک لیوان آب یخ‌زده، کریستال‌های یخی متقارن و زیبا به وجود آورده بود. بحث تقریباً حقیقی بود، وقتی افکار منفی و آلوده به آب می‌فرستاد، کریستال‌های یخی به شکل نامنظم و خردشونده، یخ می‌زد.

افکار بشر در دنیای فیزیکی می‌تواند تغییر ایجاد کند.

هرچه پژوهش‌های کاترین پیشرفت می‌کرد، نتایج مبهوت‌کننده بود. کار او در آزمایشگاه ثابت کرده بود که بی‌شک ذهن غالب بر جسم است.

و از همه مهم‌تر ذهن قدرت این را دارد که دنیای فیزیکی را وادارد تا در یک جهت خاص حرکت کند. ما ارباب جهان خود هستیم.

در شرایط تجزیه و تحلیل اتمی، کاترین نشان داد که ذرات تنها به خواست و اراده برای مشاهده، داخل و خارج هستی می‌شوند. به عبارتی دیگر، میل او برای دیدن یک ذره، آن ذره را به نمایش می‌گذارد. آیزنبرگ چند دهه پیش به این واقعیت اشاره کرده بود و الان یکی از پایه‌گزاران اصلی دانش ذهنی است. طبق نظرات لین مک تاگارت: «زندگی با هوشیاری تأثیرگزار است و احتمال وقوع چیزی را به واقعیت تبدیل می‌کند. ضروری‌ترین عامل در خلقت جهان، شعور کیهانی است که باید به مشاهده و بررسی آن پرداخت.»

این حلقه گمشده بین دانش جدید و فلسفه قدیمی است.

کاترین این نکته را از برادرش پیتر، یاد گرفته بود. با فکر کردن به برادرش، دچار نگرانی زیادی شد. وارد آزمایشگاه تحقیقاتی شد.

در آزمایشگاه یک اتاق کوچک برای خواندن، دو صندلی راحتی، یک میز چوبی، دو آباژور، یک کتابخانه دیواری از چوب ماهون امریکایی که پانصد کتاب را در خود جای داده بود، دیده می‌شد.

پیتر و کاترین مطالب مورد علاقه خود را برای مطالعه به اینجا آورده بودند و در مورد هر چیزی از فیزیک گرفته تا فلسفه قدیمی، در این مکان مطلب می‌نگاشتند. این مجموعه ترکیبی از گلچین‌های قدیم و جدید و تکنولوژی پیشرفته و تاریخی بود. بسیاری از کتاب‌های کاترین عنوانی چون شعور کوآنتومی، فیزیک جدید و اصول

علوم طبیعی داشت. برادرش کتاب‌هایی چون، قبالا[1]، زُهار[2]، رقص با اربابان وولی[3] و ترجمه لوح‌های سومری از موزه انگلیس را داشت.

برادرش اغلب می‌گفت: «کلید آینده علمی ما، در گذشته‌مان نهفته است.»

یک عمر پژوهش در زمینه تاریخ، علوم و عرفان، سبب شد پیتر کاترین را تشویق کند تا تحصیلات علمی دانشگاهی خود را با درک فلسفه مصری دوران باستان، توسعه بخشد.

وقتی برای نخستین‌بار، پیتر راجع به علاقه‌مندی‌اش در مورد موضوع ارتباط بین دنیای علم پیشرفته و فلسفه قدیم، برایش توضیح داد، کاترین فقط نوزده سال داشت.

زمانی که کاترین دانشجوی سال دوم بود و برای تعطیلات به خانه آمده بود، برادرش از او پرسید: «بگو ببینم، کیت. این روزها چه مطالعاتی از اِلیس در زمینه فیزیک نظری انجام می‌شود؟» کاترین کنار کتابخانه خانوادگی‌شان ایستاده بود و به دنبال فهرست مطالعاتش می‌گشت. برادرش گفت: «خیلی خوب است. انیشتین، بوهر و هاوکینگ از نوابغ دوره مدرن هستند. اما آیا مطالعه‌ای در زمینه نویسنده‌ها و نوابغ قدیمی نیز داشته‌ای؟»

کاترین پرسید: «منظورت مثلاً نیوتن است؟»

پیتر لبخندی زد و گفت: «ادامه بده...» بیست و هفت سال سابقه در بخش علمی دنیا، برای او اسم و رسمی ساخته بود و او و کاترین با این‌گونه بازی‌های هوشی سرحال می‌آمدند.

قدیمی تر از نیوتن؟ حالا مغز کاترین پر بود از نام‌هایی همچون: بطلمیوس، فیثاغورث و هرمس.

دیگر کسی از این‌جور مطالب نمی خواند.

برادرش، انگشت خود را میان کتاب‌های قطور قدیمی و جلدهای ترک‌دار چرمی داخل قفسه کتاب برد و گفت: «و حکمت علمی قدما واقعاً تکان‌دهنده بوده است، فیزیک مدرن فقط سعی در فهم تمام این موارد را دارد.»

«پیتر، تو گفتی که مصری‌ها خیلی زودتر از نیوتن به اهرم و قرقره دست یافته

---

1. Kybalion راز یا علم نهانی 2. Zohar 3. The Dancing Wu Li Masters

بودند و شیمی‌دان‌های قدیمی با شیمی مدرن به برابری رسیده‌اند. اما فیزیک امروز به بررسی مفاهیمی می‌پردازد که کاملاً برای دنیای قدیم غیرقابل تصور بوده است.»

«مانند چه چیز؟»

«مانند نظریهٔ محصور شدن! تحقیق در زمینه شکاف هسته‌ای امروزه به اثبات رسانده که همه‌چیز متصل به یکدیگر بوده و در یک شبکه یکدست و یکسان محصور شده‌اند، یک نوع یگانگی جهانی. اما تو به من گفتی که دوران کهن، دور هم می‌نشستند و در مورد نظریهٔ محصور بودن بحث می‌کردند.»

پیتر گفت: «محصور بودن، هسته اصلی باورهای بسیار کهن است. خود این اسامی به قدمت تاریخی چون تائو و برهمن است. در حقیقت، قدیمی‌ترین جست‌وجو روحی بشر درک گرفتاری خودش است، تا ارتباط خود را با مسائل دیگر بفهمد و حس کند. بشر همواره خواسته با جهان یکی شود و کفاره بدهد. در این روز یهودیان و مسیحیان هنوز برای کفاره تلاش می‌کنند، چون بسیاری از ما فراموش کرده‌ایم که به دنبال جبران کردن هستیم.»

کاترین آهی کشید، یادش رفته بود که بحث با مردی پر مطالعه در زمینه تاریخ همچون پیتر، کار سختی است. «باشد، اما تو راجع به کلیات صحبت می‌کنی. اما من در مورد فیزیک خاصی صحبت می‌کنم.»

«پس سعی کن خاص باشی.»

«باشد، در مورد دوگانگی چه؟ توازن منفی / مثبت حوزه پدیده‌های اتمی. بی‌شک قدما نمی‌فهمیدند...»

برادرش یک متن غبار گرفته قدیمی برداشت و آن را روی میز انداخت. «صبر کن، تقارن مدرن چیزی نیست، اما دنیای دوگانه اینجا در این کتاب توسط کریشنا بیش از دو هزار سال پیش شرح داده شده است. چندین کتاب دیگر اینجا نیز وجود دارد که در مورد سیستم دوتایی و نیروهای مخالف در طبیعت صحبت کرده است.»

کاترین تردید داشت: «باشد، اما در مورد کشفیات مدرن در زمینه پدیده‌های اتمی صحبت کنیم، برای مثال، اصل عدم قطعیت آیزنبرگ...»

پیتر کتاب دیگری را آورد و گفت: «پس باید اینجا به دنبالش بگردیم. کتاب‌های مقدس هندو که به عنوان اوپانیشاد معروف است.»

«این متن به آیزنبرگ و شرودینگر کمک کرد تا برخی از تئوری‌های خود را به شکل قاعده درآورند.»

این نمایش چند دقیقه طول کشید و ردیف کتاب‌های غبار گرفته روی میز بیشتر و بیشتر می‌شد. بالاخره کاترین دست‌هایش را بالا برد و گفت: «باشد، تو نقطه‌نظرت را اثبات کردی، اما من می‌خواهم در مورد فیزیک تئوری لبه مرز مطالعه کنم. آینده متعلق به علم است. من واقعاً شک دارم که کریشنا و یاسا، نظر چندانی راجع به الگوهای کیهانی چندبعدی داشتند.»

برادرش مکثی کرد و با لبخند گفت: «درست است، آنان هیچ نظری در این زمینه نداشتند.» او کتاب قطور چرمی بزرگ دیگری از قفسه درآورد و گفت: «داری در مورد این کتاب صحبت می‌کنی. کتاب اصلی آرامی در سده‌های میانی که ترجمه شده است.»

«نظریهٔ چند بعدی در قرن سیزدهم؟ درست می‌گویی؟»

«نظریهٔ چند بعدی یک شاخه جدید از الگوی کیهانی است. بر پایه مشاهدات علمی اخیر، مشخص گردیده است که جهان چند بعدی از سه بعد ساخته نشده، بلکه بیش از ده بعد دارد که هر یک بر دیگری همچون تارهای لرزان مانند تارهای یک ویولون، تأثیر می‌گذارد.»

همچنان که کاترین منتظر بود، برادرش کتابی را برداشت و به صفحهٔ فهرست مراجعه کرد و بعد به صفحات اول کتاب و به یک متن کمرنگ اشاره کرد و گفت: «این را بخوان.»

کاترین برحسب وظیفه، آن صفحه را مطالعه کرد. ترجمه خیلی قدیمی و خواندن آن مشکل بود، اما در نهایت متوجه شد که آن متن و نمودار به همان موضوع دقیق جهان اشاره کرده که جهان ده بعدی است و همچون تارهای یک ساز یکدیگر را تکان داده و می‌لرزانند. با ادامه به خواندن آن مطلب، نفسش بند آمد و به عقب نشست. «خدای من، حتی شرح داده که چگونه شش بعد از این جهان درهم یکی شده و به عنوان یک واحد عمل می‌کند؟! این چه کتابی است؟»

برادرش خندید: «کتابی که امیدوارم یک روز آن را بخوانی.» عنوان کتاب، دو کلمه بود.

زهار کامل.

کاترین تا به حال این کتاب را نخوانده بود، اما می‌دانست که این کتاب، یکی از کتاب‌های دورهٔ اولیه فلسفه یهودی است که قویاً به آن باور دارند و این راز سینه به سینه بین خاخام‌های نخبه جامعه یهودی چرخیده است.

کاترین نگاهی به کتاب کرد و گفت: «یعنی تو می‌گویی، عارفان دورهٔ کهن می‌دانستند که جهان آنان ده بعد دارد؟»

او اشاره‌ای به دایره‌های درهم رفته کرده و گفت: «دقیقاً. البته منابع اطلاعاتی محرمانه است، اما فیزیک آن بسیار پیشرفته است.»

کاترین نمی‌دانست چه جوابی بدهد، «اما... چرا مردم بیشتر راجع به این موضوع مطالعه نمی‌کنند؟»

برادرش گفت: «به زودی مطالعه خواهند کرد.»

«نمی‌فهمم.»

«کاترین، ما در زمان‌های مختلف به دنیا آمدیم. تحولی بزرگ در راه است. انسان در آستانه عصر جدید ایستاده، درست زمانی که قصد دارد نگاهش را به طبیعت برگرداند و به روش‌های قدیمی و نظراتی که در کتاب‌هایی همچون زهار و دیگر متون قدیمی سراسر دنیا وجود دارد، توجه کند. این حقیقت قدرتمند، جاذبه خودش را دارد و به تدریج مردم به سوی آن کشیده می‌شوند. روزی خواهد رسید که علم مدرن، مقدمه خود را با مطالعه حکمت قدما شروع کند که در آن روز، بشر پاسخ‌هایی برای پرسش‌های بزرگ خود می‌یابد.»

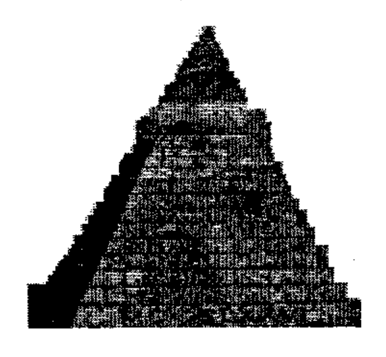
از آن شب، کاترین شروع به خواندن متون قدیمی کرده و به سرعت فهمید که حق با برادرش بوده است. دورهٔ کهن و قدما صاحب یک حکمت علمی تکمیل شده بودند، علم امروز، کشفیات جدیدی در این زمینه نکرده است، بلکه دوباره همان مشاهدات را بازیافته است. به نظر می‌آید، انسان یک‌بار حقیقت جهان را درک کرده ... اما آن را رها... و فراموش کرده است.

فیزیک مدرن تنها می‌تواند به ما کمک کند تا آن را دوباره به یاد آوریم! این بررسی، مأموریت کاترین در زندگی‌اش شده بود، یعنی استفاده از علم پیشرفته برای کشف مجدد حکمت گمشده دورهٔ کهن. این بیش از یک هیجان علمی برای او ایجاد

انگیزه می‌کرد. در نهایت یک موضوع اطمینان او را بیشتر جلب می‌کرد که دنیا به این درک نیاز دارد، خیلی بیشتر از گذشته تا به حال. در انتهای آزمایشگاه، کاترین، روپوش سفید آزمایشگاهی برادرش را دید که کنار روپوش او آویزان شده بود. به یکباره تلفن همراه خود را بیرون آورد تا بررسی کند که آیا پیامی دریافت کرده است یا خیر. هیچ پیامی نرسیده بود. صدایی دوباره در ذهنش پیچید. آنچه برادرت باور دارد، جایی در واشنگتن دی. سی. پنهان شده است و می‌توان آن را یافت. گاهی یک افسانه قرن‌ها تحمل می‌کند و مخفی می‌ماند و گاهی تنها به یک دلیل پنهان می‌ماند.

کاترین بلند گفت: «نه، این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.»

گاهی یک افسانه، فقط یک افسانه است.



رئیس پلیس، ترنت اندرسون به سرعت به ساختمان کنگره برگشت، عصبانی از شکست گروه امنیتی خود بود. یکی از مأمورانش، بازوبندی را با یک کت گشاد نظامی در نزدیکی خروجی شرقی پیدا کرده بود.

خدا لعنت کند این مرد را، درست از همین جا خارج شده است!

اندرسون، به گروهش دستور داد تا تمامی نوارهای ویدیویی خروجی‌ها را دوباره چک کنند، حتی اگر به نظر بیاید که خیلی وقت است که او از آنجا رفته است.

اندرسون وارد سالن گنبدی شکل شد تا موضوع را بیشتر بررسی کند. همان‌طور که انتظار داشت همه‌چیز به نظر مرتب و خوب می‌آمد. هر چهار ورودی سالن، با روشی نامحسوس بسته شده و جمعیت کنترل می‌شدند. یک نوار مخملی آویزان، یک محافظ دفاعی و یک تابلو که روی آن نوشته شده بود، **این سالن برای نظافت و تمیز کردن، موقتاً بسته است.** گروهی از مردم در قسمت شرقی جمع شده بودند، جایی که مأمورین امنیتی دوربین‌ها و تلفن‌های همراه را جمع‌آوری می‌کردند. تنها چیزی که اندرسون الان کم داشت این بود که یک نفر با تلفن همراه، یک عکس فوری به برنامه خبری سی. ان. ان. بفرستد.

یکی از افرادی که دستگیر شده بود، مردی قدرتمند، با موی مشکی بود که کت فاستونی به تن کرده بود و سعی داشت از گروه مردم دور شود و با رئیس پلیس صحبت کند. مرد سخت سرگرم بحث و گفتگو با محافظین بود.

اندرسون خطاب به مأموران امنیتی گفت: «کمی بعد با او صحبت می‌کنم. اجازه بدهید بیاید. حالا، بقیه مردم را در سالن اصلی ورودی نگه دارید تا موضوع بررسی شود.»

اندرسون نگاهی به دستی که در وسط اتاق افتاده بود کرد. در تمام پانزده سال

خدمتش در ساختمان کنگره، مسائل عجیب زیادی را دیده بود. اما هیچ‌کدام شبیه به این موضوع نبود. بهتر است که زودتر از پزشکی قانونی بیایند و این را از ساختمان من بیرون ببرند.

اندرسون نزدیک شد و نگاهی به مچ خونریزی کرده که بر پایهٔ چوبی میخکوب شده بود، کرد. با خودش فکر کرد. چوب و جسد. دستگاه‌های تفتیش حساس به فلزات نیز آن را تشخیص نمی‌دادند. تنها فلز یک انگشتر طلایی بزرگ بود که اندرسون طبق معمول در صورت مشکوک بودن آن را از انگشت فرد بیرون می‌آورد.

اندرسون خم شد تا دست را امتحان کند. به نظر می‌آمد، این دست متعلق به مردی حدود شصت سال است. داخل انگشتر، یک پرنده دوسر و عدد سی و سه دیده می‌شد. اندرسون چنین علامتی را نمی‌شناخت. آنچه توجه‌اش را جلب کرد، تتوهای باریک روی نوک انگشت‌های شست و سبابه بود.

یک نمایش مسخره.

یکی از محافظین که تلفنی در دست داشت با عجله به سمت او آمد.

«رئیس؟ یک تلفن شخصی برای شما. مرکز تلفن آن را برای شما وصل کردند.»

اندرسون نگاهی عصبانی به او کرد و گفت: «من اینجا گرفتارم. نمی‌بینی؟»

صورت مرد رنگ پریده بود، زیرلب گفت: «قربان، سیا[1] است.»

اندرسون ناگهان تکان خورد. سیا به این سرعت موضوع را فهمیده است؟!

«دفتر امنیت سیا قربان!»

اندرسون با عصبانیت نفسی کشید. واقعاً مسخره است. با ناراحتی نگاهی به گوشی تلفن که در دست نگهبان بود، انداخت. در اقیانوس گسترده سرویس‌های اطلاعاتی واشنگتن، دفتر امنیتی سیا همچون مثلث برمودا بود. یک منطقه مرموز و خبیث که از آنجا به راحتی هر چیزی را هدایت می‌کردند. از قرار معلوم یک حکومت خود تخریب‌کننده هم دارند. گروه اُ اس[2]، برای یک هدف تشکیل شد، و آن هم جاسوسی نسبت به خود افراد سازمان بود، مانند یک دفتر امور داخلی قدرتمند، گروه اُ اس، تمام کارمندان سیا را زیر نظر داشت تا مرتکب رفتارهای خلاف مقررات،

---

1. CIA
2. O S

اختلاس مالی، فروش اسرار سازمان، سرقت تکنولوژی طبقه‌بندی شده و استفاده از فنون شکنجه غیرقانونی نشوند.

آنان جاسوس، جاسوسان امریکایی هستند.

با داشتن اختیار تام در سرمایه گذاری در همه زمینه‌ها و امور امنیت ملی، گروه اُاِس، ثروتی بی‌اندازه و قدرتمند دارند. اندرسون نمی‌توانست ارزیابی کند که چرا آنان به چنین اتفاقی در ساختمان کنگره علاقه‌مند شده‌اند و چگونه به این سرعت پی به این موضوع بردند. به نظر می‌آمد، این شایعات درست است که گروه اُاس، همه‌جا چشم دارد. اندرسون تنها می‌دانست که آنان در این ساختمان، فقط یک دوربین امنیتی کار گذاشتند. اما اصلاً این موضوع مربوط به مدیران اُاس نمی‌شد و شاید این تلفن خیلی اتفاقی باشد و ممکن است راجع به هر چیزی غیر از این دست بریده بخواهند صحبت کنند.

«رئیس؟ شما الان باید صحبت کنید. او...» مکثی کرد و به آرامی کلمه دوسیلابی از دهانش خارج شد: «او ساتو است.»

اندرسون چپ چپ نگاهی به مرد کرد. شوخی‌ات گرفته است. احساس کرد، کف دست‌هایش خیس عرق شده است. ساتو خودش می‌خواهد این موضوع را بررسی کند؟!

ارباب دفتر امنیتی، رئیس اینو ساتو، در جامعه اطلاعاتی خودش یک افسانه بود که در حصارهای اردوگاه ژاپنی مانزانار کالیفرنیا، در مسائل پیامدهای جنگ پرل‌هاربور به دنیا آمد. ساتو یک نجات‌یافته سخت از این حادثه تلخ است که هرگز سختی‌های جنگ را فراموش نکرده و مخاطرات نبود سرویس اطلاعاتی کافی در ارتش را به خوبی می‌فهمد. حالا به درجه‌ای رسیده که سری‌ترین و بالاترین مقام امنیتی را در امریکا پیدا کرده است. با انجام کارهای امنیتی، ساتو اثبات کرده است که یک فرد وطن‌دوست تسلیم‌نشدنی و به همان اندازه یک دشمن خطرناک برای جبهه مقابل است. به ندرت کسی او را دیده، اما در سراسر دنیا از او می‌ترسند. رئیس اُاِس، آب‌های عمیق سیا را مانند نهنگی گشت زده و الان به سطح آب آمده تا شکارش را ببلعد.

اندرسون فقط یک‌بار رودرو، ساتو را دیده بود و خاطره آن نگاه سرد، چشم‌های

سیاه به اندازه کافی به یادش مانده که برای گفتگو تلفنی با او، طلب آمرزش از خداوند بکند.

اندرسون تلفن را گرفت و به لب‌هایش نزدیک کرد و با صدایی دوستانه و آرام گفت: «من رئیس پلیس اندرسون هستم، می‌توانم کمکت...»

«مردی در ساختمان شماست که می‌خواهم هرچه زودتر با او صحبت کنم.» صدای رئیس اُاِس را نمی‌شود اشتباه گرفت، مانند کشیدن صدای گچ روی تخته‌سیاه بود. عمل جراحی سرطان در ناحیه گلوی ساتو، یک تُن صدای مرعوب‌کننده و یک زخم وحشتناک در ناحیه گردن برای او باقی گذاشته است.

«می‌خواهم که او را فوراً پیدا کنید.»

فقط همین؟ تو از من می خواهی که یک نفر را پشت بلندگو صدا کنم؟ اندرسون فکر کرد که درست متوجه شده، زمان این تلفن با این حادثه، خیلی اتفاقی همزمان شده است.

«اسمش رابرت لنگدان است. فکر کنم، الان داخل ساختمان است.»

لنگدان؟ اسمش به نظرش آشنا آمد، اما در آن لحظه به یاد نیاورد. نگران بود که چیزی راجع به دست می‌داند یا نه. «من الان در سالن گنبدی، هستم. اما اینجا چند نفر گردشگر داریم. صبر کنید.»

تلفن را پایین نگه داشت و به سوی جمعیت فریاد زد: «کسی به نام لنگدان اینجا هست؟»

پس از سکوتی کوتاه، یک صدای عمیق از میان جمعیت جواب داد: «بله، من رابرت لنگدان هستم.» ساتو همه‌چیز را می داند. اندرسون گردنش را بالا کشید و سعی کرد ببیند که چه کسی حرف زده است. مردی که سعی می‌کرد، چند قدم از جمعیت و دیگران دور شود، به نظر آشفته اما آشنا می‌آمد.

اندرسون گوشی را بالا نگه داشت و گفت: «بله، آقای لنگدان اینجا هستند.»

ساتو بی‌ادبانه گفت: «گوشی را بده به او.»

اندرسون نفسی کشید. بهتر است که گوشی را به او بدهم تا دست من باشد. «صبر کنید.» او به سمت لنگدان رفت. اندرسون تازه فهمید چرا این اسم به نظرش آشنا آمد. یک مقاله راجع به این مرد خوانده‌ام. تو اینجا چه کار می کند؟

علیرغم قد بلند شصت فوتی و بدن ورزشکار لنگدان، اندرسون هیچ‌گونه برخورد سرد و خشنی از یک مرد که به دلیل زنده ماندن از حادثه انفجار واتیکان و تعقیب جنایتکاری در پاریس شهرت یافته بود، ندید. این مرد از دست پلیس‌های فرانسوی فرار می‌کند... مانند آدم‌های عاطل و باطل ست؟! به نظر اندرسون بیشتر شبیه افرادی در کتابخانه دانشکده‌های امریکاست که مشغول مطالعه داستایوفسکی است.

اندرسون گفت: «من رئیس پلیس اندرسون هستم. امنیت این ساختمان به عهده من است. با شما کار دارند.»

چشم‌های آبی، مضطرب و نامطمئن او چرخید، «با من؟»

اندرسون که تلفن را نگه داشته بود: «دفتر امنیتی سیا است!»

«من هرگز راجع به آن چیزی نشنیدم.»

اندرسون خندید: «خوب آقا، آنان در مورد شما شنیده‌اند.»

لنگدان گوشی را گرفت: «بله؟»

صدای خشن ساتو را شنید و آن‌قدر بلند بود که اندرسون نیز بشنود. «آقای رابرت لنگدان؟»

لنگدان جواب داد: «بله؟»

اندرسون کمی نزدیک‌تر شد تا حرف‌های ساتو را بشنود.

«آقای لنگدان، من رئیس اینو ساتو هستم. در حال حاضر، یک بحران را هدایت می‌کنم که فکر می‌کنم شما اطلاعاتی دارید که می‌تواند به من کمک کند.»

لنگدان کمی امیدوار شد. «در مورد پیتر سولومن است؟ می‌دانید کجاست؟!»

اندرسون فکر کرد، پیتر سولومن؟

ساتو جواب داد: «پروفسور... در حال حاضر، می‌خواهم چند سؤال از شما کنم!»

لنگدان گفت: «پیتر سولومن در معرض یک خطر جدی است، یک نفر دیوانه...»

ساتو حرف او را قطع کرد و گفت: «ببخشید.»

اندرسون متوجه شد، حرکت اشتباهی بود. قطع کردن حرف یک مقام رده بالا امنیتی سیا کار اشتباهی است که فقط از یک شهروند عادی سر می‌زند. فکر کردم، لنگدان باهوش تر از این حرف‌ها باشد.

ساتو گفت: «با دقت گوش کنید. الان که ما با هم صحبت می‌کنیم، این کشور در معرض یک بحران جدی قرار دارد. به من گفته‌اند که شما اطلاعاتی دارید که برای رفع این بحران به ما کمک می‌کند. حالا دوباره از شما می‌پرسم. شما چه نوع اطلاعاتی دارید؟»

لنگدان گیج بود، «رئیس، من نمی‌دانم شما راجع به چه چیز صحبت می‌کنید. من فقط نگران پیدا کردن پیتر هستم و...»

ساتو گفت: «چیزی نمی‌دانید؟»

پروفسور کمی لحن جسورتری به خود گرفت و گفت: «نه آقا، اصلاً هیچ نظریه احمقانه‌ای ندارم.»

اشتباه. اشتباه. اشتباه. رابرت لنگدان، اشتباهی مرتکب شد که برایش گران تمام می‌شود.

به نظر اندرسون خیلی دیر شده بود. در نهایت تعجب دید که رئیس ساتو در مسافتی دورتر از سالن گنبدی ظاهر شد و دارد به سرعت خودش را به پشت لنگدان نزدیک می‌کند. ساتو در ساختمان است؟ اندرسون نفسش را نگه داشت. لنگدان هیچ نظری نداشت.

ترکیب تیرهٔ رئیس نزدیک‌تر شد، گوشی تلفن به گوش، چشم‌های سیاهش مانند دو تا لیزر به پشت لنگدان بود.

لنگدان گوشی تلفن رئیس پلیس را محکم نگه داشته بود و از این همه اصرار و پافشاری رئیس اُاِس خسته شده بود: «متأسفم آقا. اما نمی‌توانم ذهن شما را بخوانم. شما از من چه می‌خواهید؟»

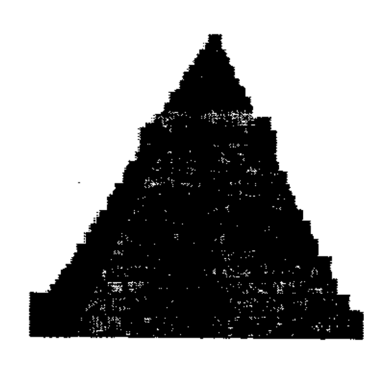
رئیس اُاس گفت: «من از شما چه می‌خواهم؟»

همان‌طور که مرد صحبت می‌کرد، لنگدان ضربه‌ای به شانه‌اش احساس کرد، چرخید و چشم‌هایش مستقیم به صورت یک زن لاغر ژاپنی افتاد. چهره‌ای خشن، صورتی پر از کک و مک، موهای کم‌پشت، دندان‌هایی که به علت تنباکو زرد شده بود و یک زخم سفید به صورت افقی دور گردنش دیده می‌شد. دست گره خورده به گوشی همراه، نزدیک گوشش بود که لب‌هایش تکان خورد، لنگدان صدای گوش‌خراش آشنا را از داخل تلفن همراه شنید.

خونسرد گوشی را نزدیک‌تر برد و خیره به او گفت: «شما از من چه می‌خواهید، پروفسور؟ برای شروع دیگه به من نگو، آقا.»

لنگدان خیره و رنجیده گفت: «خانم، من معذرت می‌خواهم. صدای تلفن ضعیف بود و...»

او گفت: «صدای تلفن خیلی هم خوب بود پروفسور و من به شدت حوصله کمی برای تحمل این مسخره‌بازی‌ها دارم.»



رئیس، اینو ساتو، یک اسطوره وحشت بود. زنی کاملاً خشن که تنها چهارپا و ده اینچ با او فاصله داشت. زنی استخوانی و لاغر با هیبتی نامتناسب و پوستی با شرایط ناجور که به او هیبتی ترسناک داده بود.

لنگدان نامه ارسال شده را از داخل جیبش درآورد و گفت: «این آن چیزی است که برای من فرستاده است. شماره پیگیری پرواز را هم یادداشت کردم، می‌توانید با سازمان هوایی فدرال کشور تماس بگیرید و مسیر...»

ساتو با دست لاغرش، کاغذ را از او قاپید و بدون اینکه آن را بخواند در جیبش چپاند.

«پروفسور این موضوع را من بررسی می‌کنم. فقط آنچه می‌خواهم بدانم را به من بگویید. پیشنهاد می‌کنم تا وقتی اجازه ندادم، صحبت نکنید.»

سپس ساتو به سمت رئیس پلیس چرخید. به او نزدیک شد و با چشم‌های سیاهش به او خیره شد، «رئیس اندرسون، آیا الان به من می‌گویید اینجا چه خبر شده است؟ محافظ امنیتی درب شرقی به من گفت که شما یک دست انسان روی زمین پیدا کردید، حقیقت دارد؟»

اندرسون به گوشه‌ای رفت و شیء روی زمین را به او نشان داد: «بله، خانم، چند دقیقه پیش متوجه این موضوع شدیم.»

خیلی بی‌تفاوت نگاهی به دست قطع شده کرد و گفت: «اگر من به شما زنگ نمی‌زدم، شما حرفی راجع به این نمی‌خواستید به من بزنید؟»

«من... من فکر می‌کردم شما می‌دانید.»

«به من دروغ نگو.»

اندرسون زیر نگاه خیره او داشت ذوب می‌شد، اما صدایش مطمئن بود: «خانم،

همه چیز تحت کنترل است.»

ساتو با اعتمادی برابر پاسخ داد: «شک دارم.»

«گروه پزشک قانونی در راه هستند تا اثر انگشت به جا مانده را روی دست بررسی کنند!»

ساتو مردد نگاهش کرد: «فکر می‌کنم اگر کسی آن‌قدر باهوش بوده که با یک دست قطع شده انسان از ایست بازرسی شما رد شود، حتماً آن‌قدر باهوش بوده که اثر انگشتی به جا نگذارد!»

«ممکن است درست باشد، اما من وظیفه دارم که همه جوانب را بررسی کنم.»

«در نتیجه من از این مسئولیت شما را معاف می‌کنم، از حالا به بعد خودم موضوع را به عهده می‌گیرم.»

اندرسون گفت: «اینجا حوزه عملیاتی و محدودهٔ وظیفه اُاِس نیست، هست؟»

«دقیقاً، این یک موضوع امنیت ملی است.»

لنگدان تعجب کرده بود. دست پیتر ؟ امنیت ملی ؟

هدف مهم او پیدا کردن پیتر بود، نه هدف ساتو. به نظر می‌آمد رئیس گروه اُاِس راجع به موضوعی کاملاً متفاوت حرف می‌زد.

اندرسون هم متعجب بود: «امنیت ملی؟ با تمام احترامی که برای شما قائل هستم، خانم...»

او وسط حرفش پرید: «آخرین چیزی که گفتم این بود که شما دیگر سمتی ندارید. بنابراین پیشنهاد می‌کنم دقیقاً آنچه می‌گویم انجام دهید و بدون سؤال و جواب هم آن را انجام دهید.»

اندرسون سرش را تکان داد، به سختی نفس می‌کشید. «اما نباید دست‌کم انگشت‌ها را بررسی کنیم تا مطمئن شویم که دست متعلق به پیتر سولومن است؟»

لنگدان با اطمینانی بیمارگونه پاسخ داد: «من تأیید می‌کنم. انگشتر و دستش را می‌شناسم، البته تتوی روی انگشت جدید است. یک نفر به تازگی این کار را کرده است.»

ساتو ناراحت گفت: «متأسفم. دست تتو شده است؟»

لنگدان سرش را تکان داد: «روی شست یک تاج و روی انگشت سبابه یک ستاره.»

ساتو عینکش را زد و به دست نزدیک شد و مانند یک کوسه دور آن می‌چرخید.

لنگدان گفت: «البته روی سه انگشت دیگر چنین نقشی را نمی‌بینید، اما مطمئن هستم که آن سه انگشت دیگر نیز تتو شده است.»

ساتو به اندرسون نگاه کرد، «رئیس، می‌توانید به آن انگشت‌های دیگر نگاه کنید، لطفاً؟»

اندرسون کنار دست خم شد و با دقت آن را بررسی کرد، اما به آن دست نزد. سینه‌اش را به زمین چسباند و به آن سه انگشت خم شده نگاه کرد، «حق با اوست. خانم. همه انگشت‌ها تتو شده‌اند، البته خیلی خوب نمی‌توانم ببینم که بقیه چه ...»

لنگدان گفت: «یک خورشید، یک فانوس و یک کلید.»

ساتو کاملاً به سمت لنگدان چرخید و گفت: «چطور آن را دقیق می‌شناسید؟»

لنگدان گفت: «تصویر دست یک انسان که به این شکل روی نوک انگشت‌هایش نشانه گذاری شده است، یک نشانه و نماد قدیمی است. که به عنوان "دست پر رمز و راز" شناخته شده است.»

اندرسون ایستاد، «آیا این موضوع، اسمی هم دارد؟»

لنگدان سرش را تکان داد: «یکی از مرموزترین نمادهای دنیای کهن است.»

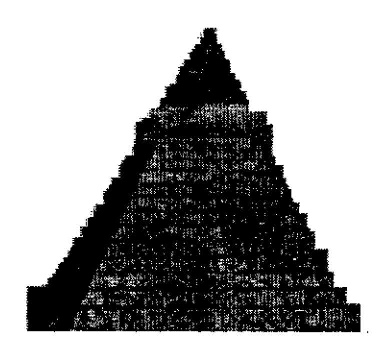
ساتو پرسید: «خوب ممکن است بپرسم، چنین چیز احمقانه‌ای وسط ساختمان کنگره چه کار می‌کند؟»

لنگدان آرزو می‌کرد، هرچه زودتر از این کابوس شبانه خلاص شود، «طبق سنن قدیمی، یک نوع دعوت است.»

«یک دعوت... دعوت به چه چیز؟»

لنگدان به نمادهای روی دست قطع شده دوستش نگاه کرد، «قرن‌ها، دست پر رمز و راز به مفهوم یک گردهمایی مرموز بوده است. در واقع یک نوع دعوت برای دریافت دانش پنهان حکمت و دانش حمایت شده که تنها به تعداد کمی نخبه و فرهیخته می‌رسد.»

ساتو دست به سینه ایستاد و خیره به لنگدان نگاه کرد، «خوب پروفسور، به عنوان کسی که ادعا می‌کند که اصلاً دلیلی ندارد که اینجا باشد، خیلی چیزها را خوب می‌دانی.»



کاترین سولومن، روپوش سفید آزمایشگاه را پوشید و روال روزمره خود را به محض رسیدن آغاز کرد.

مانند یک پدر و مادر عصبی که دائم خواب فرزندشان را کنترل می‌کنند، کاترین سرش را داخل اتاق مکانیکی کرد. مخزن سوخت هیدروژنی به آرامی کار می‌کرد، تانکرهای ذخیره به ردیف کنارشان قرار داشتند.

کاترین به انتهای سالن، به اتاق ذخیره اطلاعات رفت. مانند همیشه دو دستگاه پشتیبانی اضافه مشغول به کار بودند و در اتاقک گنبدی شکل خود، با دستگاه کنترل درجه دما نگه‌داری می‌شدند. با خودش فکر کرد، تمام تحقیقاتم. و به شیشه نشکن آن که سه اینچ ضخامت داشت، نگاه کرد. دستگاه‌های ذخیره اطلاعات مانند دستگاه‌های قدیمی به اندازه یک یخچال نبودند، بیشتر شبیه یک دستگاه استریو براق بودند که هر کدام به یک پایه ستونی محکم شده بودند. هر دو دستگاه هولوگراف با هم یکسان و منطبق بودند و به عنوان پشتیبانی اضافه به منظور ایمن بودن از داشتن کپی از نمونه کارهای او بود.

هر کدام از دستگاه‌های پشتیبانی به عنوان سیستم ذخیره در شرایط پیش‌بینی نشده مانند زلزله، آتش‌سوزی و سرقت عمل می‌کردند، اما کاترین و برادرش موافق بودند که رازدار بودن دلیل برتر و مهم پشتیبانی است. اگر یک‌بار این اطلاعات به دستگاه سرویس‌دهنده ساختمان منتقل شود، دیگر نمی‌شود مطمئن بود که آن اطلاعات مخفی باقی بماند. راضی از اینکه همه‌چیز اینجا به نظر آرام می‌آمد، به راهرو برگشت. به عقب که برگشت، متوجه چیزی غیرمنتظره در وسط آزمایشگاه شد. این دیگر چیست؟ یک درخشش خفیفی، تمام تجهیزات و دستگاه‌های آنجا را روشن کرده بود. با سرعت به آن سو رفت، با تعجب دید که نور از پشت دیوارهای پلاستیکی اتاق

کنترل بیرون می‌تابد.

یعنی او اینجاست. کاترین از وسط آزمایشگاه گذشت و به درب اتاق کنترل نزدیک شد و آن را باز کرد، «پیترا» زن چاقی در اتاق کنترل نشسته بود که ناگهان از جا پرید، «اوه خدای من کاترین، مرا ترساندی!»

تریش دان، تنها کسی بود که اجازه داشت اینجا بیاید؛ او تحلیل‌گر سیستم به همراه کاترین بود و به ندرت آخر هفته‌ها کار می‌کرد. زنی بیست و شش ساله که موهای قرمز داشت و در الگوسازی اطلاعات نابغه بود. او اسناد عدم افشاسازی که مانند اسناد ک. گ. ب. با ارزش بود را امضا کرده بود. امشب، در اتاق کنترل دور تا دور پلاستیکی شده در حال تجزیه و بررسی اطلاعات بود. یک نمایشگر صفحه بزرگ هم شبیه به اتاق مأموریت ناسا نیز در آنجا وجود داشت.

تریش گفت: «متأسفم. نمی‌دانستم هنوز اینجایی. داشتم سعی می‌کردم کارهایم را پیش از رسیدن تو و برادرت تمام کنم.»

«با او حرف زدی؟ دیر کرده و تلفنش را جواب نمی‌دهد.»

تریش گفت: «شرط می‌بندم هنوز دارد سعی می‌کند یاد بگیرد چگونه با آن گوشی که به او دادی کار کند.»

کاترین از حس خوبی که تریش به او داد قدردانی کرد. «خیلی خوشحالم که امشب اینجا هستی. شاید بتوانی کمکم کنی، اگر اشکالی ندارد؟»

«هرچه باشد، مطمئنم فوتبال را می‌برد.»

کاترین نفس عمیقی کشید و ذهنش را آرام کرد، «نمی‌دانم چگونه توضیح دهم، اما امروز چند ساعت پیش یک داستان غیرعادی شنیدم...»

تریش نمی‌دانست، کاترین سولومن چه داستانی شنیده است، اما می‌دانست که خیلی برای او اهمیت دارد. چشم‌های خاکستری همیشه آرام رئیسش به نظر نگران می‌آمد و موهایش را سه بار پشت گوشش جمع کرد. دانشمند با استعداد.

کاترین گفت: «برای من، این داستان، مانند یک افسانه است، یک افسانه قدیمی و از آن وقت...» مکثی کرد و دوباره موهایش را پشت گوشش جمع کرد.

«از آن وقت.»

نفسی کشید، «و از آن وقت که این داستان را از یک منبع مطمئن شنیدم که این

افسانه حقیقت دارد، گیج شدم.»

«خوب...» با این موضوع به کجا می خواهد برسد؟

«می‌خواهم امشب راجع به این مسئله با برادرم صحبت کنم. اما می‌خواهم که کمکم کنی که چطور این کار را انجام بدهم. می‌خواهم بدانم اگر این افسانه حقیقت دارد، در کجای تاریخ آن را تأیید کردند.»

«در تمام تاریخ‌ها؟»

کاترین سرش را تکان داد، «هرجا در دنیا، به زبان من، در هر نقطه‌ای از تاریخ.»

تریش فکر کرد، چه درخواست عجیبی. اما مطمئناً عملی است. ده سال پیش، کار به نظر ناممکن می‌آمد. اما امروز، با اینترنت و دنیای گسترده وب‌سایت، بزرگ‌ترین کتابخانه‌ها و موزه‌ها در دنیا در دسترس قرار داشت. هدف کاترین با یک جست‌وجوی ساده و الگوهای ترجمه در کامپیوتر به راحتی قابل دسترسی بود.

تریش گفت: «مشکلی نیست.»

بسیاری از کتاب‌های تحقیقاتی آزمایشگاه به زبان قدیمی بودند و تریش اغلب از دستگاه ترجمه برای ترجمه به زبان انگلیسی ساده از آن استفاده می‌کرد. او تنها متخصص در روی کره زمین بود که ترجمه اُ آر سی[1] را ساخته بود، که می‌توانست حتی زبان فریزلن[2] و زبان آکادیان[3] را ترجمه کند.

این مترجم‌های الکترونیکی کمک زیادی می‌کردند، اما برای تحقیقات بایستی کلید درست را در کلمات انتخاب می‌کرد. منحصر به فرد اما خیلی محدودکننده نبود.

کاترین قدمی جلوتر از تریش برداشت و کاغذ یادداشت را در دست گرفت. کاترین چند کلمه نوشت، کمی مکث کرد و چند کلمه دیگر اضافه کرد. در آخر کاغذ را به تریش داد.

تریش با دقت، کلید فهرست مجموعه تحقیقات را زد و چشم‌های خاکستری‌اش از هم باز شد. کاترین به دنبال چه افسانه عجیب و غریبی می‌گردد؟ «تو از من می‌خواهی که تمام این عبارات کلیدی را جست‌وجو کنم؟» یکی از کلمات را

---

1. ORC

۲. ایالتی در هند

3. Akkadian

تشخیص نمی‌داد. آیا این کلمه انگلیسی بود؟

«فکر می‌کنی، تمام این کلمات را یک‌جا پیدا می‌کنیم؟ کلمه به کلمه؟»

«سعی می‌کنم.»

تریش خواهد گفت، ناممکن است، اما کلمهٔ من ــ اینجا غدغن بود. کاترین باور داشت که یک ذهن خطرناک در یک زمینه، مشاهدات دروغین را به حقایق تأیید شده، تبدیل می‌کند.

تریش شک داشت که بتواند با جست‌وجوی این عبارت کلیدی، به آن طبقه‌بندی برسد.

کاترین پرسید، «چقدر طول می‌کشد تا نتیجه مشخص شود؟»

«نوشتن و جست‌وجو چند دقیقه. پس از آن پانزده دقیقه طول می‌کشد تا دستگاه خودش با دقت بررسی کند.»

کاترین هیجان‌زده گفت: «چقدر سریع؟»

تریش سرش را تکان داد. ماشین‌های جست‌وجوی سنتی، یک روز کامل طول می‌کشید تا سراسر جهان را بررسی و اسناد جدید را پیدا کنند و محتوا را خلاصه کنند و آن را به اطلاعات قابل جست‌وجو تبدیل کنند. اما این همان جست‌وجویی نبود که تریش آن را انجام می‌داد.

تریش توضیح داد: «من برنامه‌ای می‌نویسم که به آن فرستنده می‌گویند. کاملاً خوب نیست، اما سریع است. اساساً برنامه‌ای است که به دستگاه تحقیقاتی دیگر افراد دستور می‌دهد که کار را انجام دهند. بیشتر پایگاه‌های اطلاعاتی یک عملکرد تحقیقاتی دارند: کتابخانه‌ها، موزه‌ها، دانشگاه‌ها و دولت‌ها. بنابراین برنامه‌ای می‌نویسم که دستگاه تحقیقاتی آن‌ها را پیدا کند، کلمات کلیدی تو را وارد کند و از آن‌ها بخواهد که آن را جست‌وجو کنند. با این روش، قدرت هزاران دستگاه را تحت پوشش قرار می‌دهیم که متحد کار کنند.»

کاترین تحت تأثیر قرار گرفته بود، «پردازش به شکل موازی.»

نوعی سیستم جامع.

«اگر چیزی پیدا کردم، صدایت می‌زنم.»

کاترین دستی به پشت او کشید و به سمت در رفت، «خیلی ممنون، تریش، من در

کتابخانه هستم.»

تریش نشست که برنامه را بنویسد. او هر کاری برای کاترین سولومن انجام می‌داد. تریش هنوز باور نداشت که دست اقبال او را به اینجا کشانده است.

تو از راه دوری آمدی، عزیزم.

تقریباً یک سال پیش، تریش کار خود را به عنوان تحلیل‌گر سیستم جامع در یکی از چند مزرعه صنعتی با تکنیک بالا رها کرده بود. در ساعات بیکاری‌اش، چند برنامه‌نویسی برای خودش انجام داد و یک وب‌لاگ صنعتی راه انداخت به نام "تحلیل جامع کامپیوتری در موارد کاربردی آینده" که یک روز غروب، تلفنش زنگ خورد.

صدایی زنانه و مؤدبانه گفت: «تریش دان؟»

«بله، شما؟»

«اسم من کاترین سولومن است.»

نزدیک بود تریش غش کند، کاترین سولومن؟ «کتابتان را خواندم... علم ذهن دروازهٔ مدرن رو به حکمت دورهٔ باستان و در مورد آن در وب‌لاگم مطلب نوشته‌ام!»

زن پاسخ داد: «بله، می‌دانم، به همین دلیل با شما تماس گرفتم.»

تریش احساس حماقت کرد، البته که خواندی.

کاترین به او گفت: «مطالب شما در وب‌لاگ، مرا خیلی تحت تأثیر قرار داد. نمی‌دانستم که الگوبرداری سیستم جامع آن‌قدر پیشرفت کرده است.»

«بله، خانم. مدل داده‌ها، یک تکنولوژی گسترده با کاربری‌های زیاد است.»

چند دقیقه، دو خانم راجع به کار تریش در زمینه سیستم جامع، تجارب تحلیلی مدل‌سازی گفتگو کرده بودند.

تریش گفت: «البته، کتاب شما خیلی فراتر از دانش ذهنی من است، اما فهمیدم که یک ارتباط نزدیکی با کار سیستم جامع من دارد.»

«در وب‌لاگتان توضیح دادید که باور دارید الگوسازی در زمینه سیستم جامع می‌تواند تغییراتی در زمینه مطالعات ذهن ایجاد کند؟»

«دقیقاً. باور دارم که سیستم جامع می‌تواند علم ذهن را به علم واقعی تبدیل کند.»

«علم واقعی؟» و کاترین با صدایی آرام ادامه داد: «برعکس...؟»

آه، اشتباه گفتم. «منظورم این بود که علم ذهن بیشتر... محرمانه است.»

کاترین خندید. «راحت باش، شوخی کردم. همیشه با این مسئله برخورد می‌کنم.»

تریش با خودش فکر کرد، تعجب نکردم، حتی مؤسسه دانش ذهنی در کالیفرنیا، این رشته را به زبانی مبهم و محرمانه توضیح داده است دانش بررسی و مطالعهٔ احساسات و قدرت استدلال انسان را به طور مستقیم در دسترس ما قرار داده است. کلمهٔ دانش ذهنی، برگرفته از کلمهٔ یونانی به معنی «دانش درونی» یا «شعور ذهنی» است.

کاترین گفت: «من به کار سیستم جامع شما علاقه‌مند هستم و به نوعی مربوط به پروژه‌ای می‌شود که در حال حاضر روی آن کار می‌کنم. می‌توانید یک قرار بگذارید، همدیگر را ببینیم؟ خیلی دوست دارم از نقطه نظرات ذهنی شما باخبر شوم.»

کاترین سولومن می‌خواهد از نقطه نظرات من مطلع شود؟

روز بعد، یک ماشین ولووی سفید، دنبال تریش آمد و یک خانم زیبا و قد بلند که جین آبی پوشیده بود از آن بیرون آمد. تریش زمزمه کرد، عالی است. باهوش، ثروتمند و لاغر.

کاترین گفت: «خانه‌تان خیلی زیبا است.»

«ممنونم، در دانشکده این شانس را داشتم و مدرک چند زبانه نرم‌افزاری که نوشته بودم را گرفتم.»

«در مورد سیستم جامع؟»

«مقدمه‌ای بر سیستم جامع. دولت اطلاعات حجیم دریافتی را مجزا می‌کند، نامه‌های الکترونیکی شهری، تلفن، نمابر و وب‌سایت‌ها و کلمات کلیدی مربوط به ارتباط تروریست‌ها. بنابراین برنامه‌ای نوشتم که به آنان اجازه می‌دهد تا روند اطلاعات خود را به سبک دیگری دریافت کنند... و از آن بتوانند یک محصول اطلاعاتی اضافه نیز بیرون بکشند. نرم‌افزار من آنان را قادر می‌سازد که آب و هوای امریکا را تخمین بزنند.»

«ببخشید؟»

تریش لبخند زد، «به نظر می‌آید دیوانگی است. می‌دانم. منظورم این است که این برنامه به شرایط احساسی کشور کیفیت می‌بخشد. یک نوع فشارسنج شعور کیهانی است.»

تریش توضیح داد، چگونه با استفاده از یک زمینه اطلاعاتی در مورد ارتباطات کشور، شخص می‌تواند به وضعیت کشور بر پایه «چگالی برحسب تصادف» و از طریق متغیرهای احساسی در زمینه اطلاعاتی دست یابد. زمان‌های شاد، زبان شاد دارد و زمان‌های پراسترس واکنشی برعکس. برای نمونه، در یک حادثه یا حمله یک تروریست، دولت می‌تواند با استفاده از پایگاه‌های اطلاعاتی، تغییر روحی امریکا را ارزیابی و توصیه بهتری برای تأثیر احساسی در زمان وقوع حادثه داشته باشد.

کاترین گفت: «واقعاً عالی است. بنابراین می‌توانی گروه زیادی از تک‌تک افراد را بررسی کنی، انگار که یک موجود تنها هستند.»

«دقیقاً. یک سیستم جامع. یک موجود تنهاکه توسط کل بخش‌ها توصیف می‌شود. برای نمونه بدن انسان، شامل میلیون‌ها سلول فردی است که هر یک اهداف مختلف و عملکردهای مختلف دارند، اما در واقع به عنوان یک موجود عمل می‌کند.»

کاترین با اشتیاق سرش را تکان داد، «مانند یک گروه پرنده یا یک دسته ماهی که به شکلی واحد حرکت می‌کنند. ما آن را در حصار قرار گرفتن یا تقارب می‌نامیم.»

تریش متوجه شد که مهمان مشهورش، نیروی خاصی برای درک برنامه سیستم جامع در زمینه دانش ذهنی خود دارد، تریش توضیح داد: «نرم‌افزار من، به آژانس‌های دولتی برای ارزیابی بهتر و پاسخ مناسب به بحران‌های وسیع، کمک می‌کند ــ بیماری‌های واگیردار، بحران‌ها... البته، در جهات دیگر نیز می‌توان از آن استفاده کرد... شاید یک تصویر فوری از اراده ملی و پیش‌بینی نتیجه انتخابات کشور یا مسیر بازار بورس...»

«به نظر خیلی قدرتمندانه می‌آید.»

تریش به خانه بزرگش اشاره کرد، «دولت چنین تفکری دارد.»

چشم‌های خاکستری کاترین متوجه او شد: «تریش، می‌توانم راجع به مسائل پیچیده اخلاقی مطرح در کارت سؤال کنم؟»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که شما نرم‌افزاری درست کردی که به راحتی می‌تواند مورد سوءاستفاده قرار گیرد. کسانی که چنین اطلاعات قدرتمندانه‌ای را در اختیار دارند، نباید برای همه‌کس در دسترس باشند، شما هیچ تردید و دودلی در ساخت آن

احساس نمی‌کنی؟»

«مطلقاً نه، نرم‌افزار من مانند برنامه شبیه‌سازی پرواز است. برخی از کاربرها از مأموریت‌های کمک پروازی در کشورهای توسعه نیافته استفاده می‌کنند. برخی کاربرها، از هواپیمای مسافربری در آسمان‌خراش‌ها استفاده می‌کنند. دانش یک ابزار است و مانند دیگر ابزارها تأثیر بسزایی در کمک به کاربرها دارد.»

کاترین به عقب تکیه داد، به نظر می‌آمد تحت تأثیر قرار گرفته است: «بگذارید یک سؤال فرضی از شما بپرسم.»

تریش احساس کرد که این گفتگو تبدیل به یک مصاحبه کاری شده است.

کاترین دولا شد و یک شن برداشت و آن را به تریش نشان داد: «به نظر من سیستم جامع شما، این اجازه را می‌دهد که وزن یک ساحل شنی کامل را با وزن یک شن در یک زمان بتوانید محاسبه کنید.»

«بله، دقیقاً درست است.»

«می‌دانید که این دانه شن کوچک حجم دارد. هر حجم کوچکی، هر چقدر کوچک به هر حال حجم دارد.»

تریش تأیید کرد.

«و چون این شن حجم دارد، بنابراین جاذبه دارد، هرچند خیلی اندک و کوچک است نمی‌توان آن را حس کرد، اما دارد.»

«درست است.»

کاترین گفت: «حالا اگر یک تریلیون از این دانه شن‌ها داشته باشیم و اجازه دهیم یکدیگر را جذب کنند تا شکل پیدا کنند، مانند ماه، قدرت جاذبه آن‌ها با هم ترکیب می‌شود و برای حرکت کل اقیانوس‌ها کافی است و جزر و مد را در سراسر کره ما، عقب و جلو می‌برند.»

تریش نمی‌دانست این نظریه به کجا ختم خواهد شد، اما علاقه‌مند به شنیدن آن بود.

کاترین گفت: «حالا یک سؤال فرضی دیگر، اگر هر گونه فکری، حتی یک نظر بسیار ناچیز در ذهنتان شکل بگیرد، طبیعتاً حجم دارد؟ اگر یک فکر، یک چیز طبیعی است، پس یک کل قابل ارزیابی با یک حجم قابل ارزیابی است؟ یک حجم بسیار

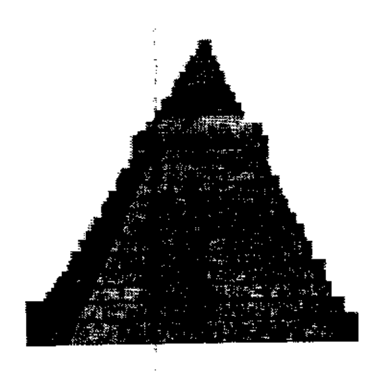
ناچیز، به هر حال حجم دارد. مفاهیم آن چیست؟»

«گفتگوی فرضی؟ خوب، مفاهیم واضح این‌ها هستند، اگر یک فکر حجم دارد، پس جاذبه دارد و می‌تواند چیزهای دیگر را به سوی خود بکشد.»

کاترین با لبخند گفت: «خیلی خوب مطرح کردی. حالا اجازه بده یک قدم فراتر بگذاریم. اگر تعداد زیادی از افراد روی همان فکر تمرکز کنند، چه اتفاقی می‌افتد؟ تمام رویدادهای مربوط به آن فکر، درهم ادغام خواهد شد و حجم انباشته‌ای از تفکرات شروع به رشد می‌کند، بنابراین قدرت جاذبه آن نیز افزایش می‌یابد.»

«درست است.»

«به این معنی که... اگر تعداد کافی از مردم روی یک چیز فکر کنند، قدرت جاذبه آن فکر قابل لمس گردیده و نیروی طبیعی اعمال خواهد کرد و آن وقت یک اثر قابل ارزیابی و محاسبه در دنیای فیزیکی کسب خواهد کرد.»



رئیس اینو ساتو، دست به سینه ایستاده بود و مشکوک به لنگدان نگاه می‌کرد.

«او گفت که می‌خواهد یک دروازه قدیمی را بازگشایی کند؟ پروفسور، من قرار است با این موضوع چه کار کنم؟»

لنگدان به آرامی شانه بالا انداخت، احساس بیماری می‌کرد و سعی می‌کرد به دست قطع شده دوستش نگاه نکند. «دقیقاً این چیزی است که او به من گفت. یک دروازه قدیمی که جایی در این ساختمان پنهان است. من هم به او گفتم، از این دروازه خبر ندارم.»

«پس چرا او می‌گفت که شما می‌توانید آن را پیدا کنید؟»

«واضح است، او دیوانه است.» او گفت که پیتر این راه را به او نشان خواهد داد. لنگدان نگاهی به انگشت‌های کشیده شده پیتر انداخت و دوباره از حرف‌های دیوانه‌وار آن مرد، آزرده شد. پیتر مسیر را نشان خواهد داد. لنگدان در ضمن نگاهی به جهت انگشت‌های او که به سمت گنبد اشاره رفته بود، انداخت. یک دروازه؟ آن بالا؟ دیوانه.

لنگدان به ساتو گفت: «این مردی که با من تماس گرفت، تنها کسی بود که می‌دانست من امشب به ساختمان کنگره خواهم آمد و همان بود که به شما اطلاع داد که من اینجا هستم. من توصیه می‌کنم...»

ساتو وسط حرف او پرید: «اینکه چطور اطلاعات به دست آوردم، خیلی به شما ربطی ندارد. اولویت مهم من در این لحظه این است که با این مرد همکاری کنیم، من اطلاعاتی دارم که می‌گوید، شما تنها کسی هستید که می‌توانید به او آنچه می‌خواهد را بدهید.»

لنگدان خسته جواب داد: «و اولویت من، پیدا کردن دوستم است.»

ساتو نفس عمیقی کشید، صبرش داشت تمام می‌شد، «اگر ما بخواهیم آقای سولومن را پیدا کنیم، تنها یک راه داریم پروفسور ــ با شخصی که به نظر می‌آید می‌داند او کجاست، همکاری کنیم.» ساتو نگاهی به ساعتش کرد، «وقت ما محدود است. به شما اطمینان می‌دهم، همراهی کردن هرچه سریع‌تر با درخواست‌های این مرد، ضروری است.»

لنگدان با ناباوری پرسید: «چگونه؟ با بازگشایی دروازه قدیمی؟ دروازه‌ای وجود ندارد، رئیس ساتو. این مرد مجنون و روانی است.»

ساتو به لنگدان خیلی نزدیک شد، «باید خاطرنشان کنم، همین مرد روانی، امروز صبح، دو نفر از افراد باهوش را با زیرکی سر کار گذاشته است.» ساتو اول نگاهی به لنگدان و سپس به اندرسون کرد. «در شغل من، یک خط مجزا و مشخص بین فرد نابغه و دیوانه باید کشید. بهتر است عاقل باشیم و یک کم به این فرد احترام بگذاریم.»

«او دست یک مرد را بریده است!»

«دقیقاً نظر من هم همین است. عملی غیرمتعهدانه و نامعلوم از یک فرد سر زده است. مهم‌تر از آن پروفسور این است که این مرد به وضوح باور دارد که شما می‌توانید به او کمک کنید. تمام این راه‌ها، شما را به واشنگتن کشانده و تنها به یک دلیل این کار را کرده است.»

«او گفت تنها دلیلی که دارد این است که فکر می‌کند من می‌توانم قفل این دروازه را برای او باز کنم، چون پیتر به او گفته است که من می‌توانم این کار را بکنم.»

«اگر چنین چیزی صحت ندارد، چرا پیتر چنین حرفی به او زده است؟»

«مطمئنم، پیتر چنین حرفی نزده است. اگر هم گفته، زیر شکنجه بوده است. او گیج شده... یا ترسیده.»

«درست است که به آن اعتراف ضمن شکنجه گفته می‌شود و کاملاً هم مؤثر است. دلیل مهم‌تر این است که حتماً در این شرایط آقای سولومن حقیقت را خواهد گفت.» ساتو طوری حرف می‌زد که انگار تجربه این تکنیک را خوب لمس کرده است. «آیا او توضیح داد چرا پیتر فکر می‌کند که شما تنها کسی هستید که می‌توانید دروازه را باز کنید؟»

لنگدان سرش را تکان داد.

«پروفسور، اگر شما به درستی شهرت پیدا کرده باشید، پس شما و پیتر سولومن منافعی در این موضوعات دارید، رازها، رموز تاریخی، عرفان و غیره. در تمام گفتگوهایی که با پیتر داشتید، او هیچ اشاره‌ای به راز دروازه‌ای در واشنگتن دی. سی نکرده بود؟»

لنگدان به زور می‌توانست باور کند که یک مقام عالی‌رتبه سیا از او چنین سؤالی را می‌پرسد.

«من از آن مطمئن هستم. من و پیتر راجع به خیلی مسائل محرمانه با هم صحبت کردیم، اما باور کنید اگر او چیزی راجع به دروازه قدیمی پنهان در هر جایی حرفی به من زده بود، حتماً به او می‌گفتم تا این مسئله هرچه زودتر فیصله پیدا کند. به خصوص، موردی که به اسرار و رموز قدیمی مربوط باشد.»

ساتو نگاهی به او انداخت و گفت: «ببخشید؟ آن مرد گفته است که این دروازه مربوط به چیست؟!»

«درست است، اما گفتن آن ضرورت نداشت. چون دست پر رمز و راز در واقع یک دعوت رسمی برای عبور از دروازه پر رمز و راز است تا به دانش محرمانه دورهٔ کهن دست پیدا کنید؛ یک حکمت قدرتمندانه که به آن اسرار و رموز دورهٔ کهن می‌گویند یا در واقع همان حکمت گمشده تمامی عصرها و دوره‌های تاریخی.»

«پس شما در مورد آن رازی که او باور دارد که اینجا پنهان است، مطالبی شنیده‌اید؟»

«بسیاری از مورخین در مورد آن چیزهایی شنیده‌اند.»

«پس چطور می‌گویید که دروازه‌ای وجود ندارد؟»

«خانم با احترام باید بگویم، بسیاری از ما در مورد معجون جوانی و سرزمین موعود چیزهایی شنیده‌ایم، اما به این مفهوم نیست که آن‌ها وجود دارند.»

صدای بلند بی‌سیم اندرسون، حرف آنان را قطع کرد.

صدای پشت بی‌سیم گفت: «رئیس؟»

اندرسون بی‌سیم را از کمربند خود باز کرد، «اندرسون، به گوشم.»

«قربان ما تمام محوطه را کاملاً بازرسی کردیم. هیچ‌کس مطابق آن مشخصاتی که گفتید پیدا نکردیم. دستور دیگری نیست، قربان؟»

اندرسون زیرچشمی نگاهی به ساتو کرد، منتظر یک سرزنش از طرف او بود، اما برعکس رئیس ساتو بی‌میل به نظر می‌آمد. اندرسون از لنگدان و ساتو دور شد و آرام با بی‌سیم صحبت کرد.

ساتو تمام حواسش به لنگدان بود، «شما می‌گویید، آن رازی که او باور دارد که اینجا در واشنگتن پنهان شده است... فقط یک وهم و خیال است؟»

لنگدان سرش را تکان داد و گفت: «یک افسانه قدیمی است. این راز مربوط به دورهٔ پیش از میلاد مسیح می‌شود، مربوط به هزاران سال پیش.»

«و هنوز هم در همین نزدیکی‌هاست.»

«مانند بسیاری باورهای دیگر که احتمال آن بسیار ضعیف است.» لنگدان اغلب به دانشجویانش متذکر می‌شد که بسیاری از مذاهب، داستان‌هایی در خود دارد که هیچ بررسی دقیق علمی راجع به آن صورت نگرفته است. از شکافتن دریای سرخ توسط حضرت موسی گرفته تا معجزه ژوزف اسمیت که با استفاده از عینک سحرآمیز خود، کتاب فرقه مذهبی مورمن را ترجمه می‌کرد، او این کتاب را که روکش طلا داشت، مدفون شده در شمال ایالت نیویورک پیدا کرد. قبول گسترده جمعی راجع به یک نظریه دلیل بر اثبات و درستی آن نظریه نیست.

«می‌فهمم. پس این اسرار و رموز دورهٔ کهن، دقیقاً چه هستند؟»

لنگدان نفسی کشید. چند هفته وقت داری؟ «کوتاه بگویم، اسرار و رموز دورهٔ کهن، به مجموعه‌ای از دانش محرمانه برمی‌گردد که مدت‌ها پیش گردآوری شده است. جنبه اغواگرانه این دانش این است که گفته می‌شود کسانی که از آن بهره می‌گیرند به توانایی‌های قدرتمندانه پنهان در ضمیر انسان، دست می‌یابند و شخص باید آن را از تودهٔ مردم پنهان کند، چون بسیار قدرتمندانه بوده و برای افراد ناوارد، بسیار خطرناک است.»

«در چه جهتی خطرناک است؟»

«این اطلاعات به همان دلیل که کبریت را دور از دسترس بچه‌ها نگه می‌دارند، باید مخفی بماند. اگر کبریت در دست افراد درست قرار بگیرد موجب روشنایی می‌شود، اما اگر در دست افراد نادرست قرار بگیرد، خرابی به بار می‌آورد.»

ساتو عینکش را برداشت و نگاهی به او کرد: «پروفسور به من بگویید، آیا چنین

اطلاعات قدرتمندانه‌ای وجود دارد؟»

لنگدان نمی‌دانست پاسخ دهد یا نه. اسرار و رموز دورهٔ کهن، همیشه بزرگ‌ترین معمای شغل دانشگاهی او بوده است. واقعاً هر سنت مرموزی روی کره زمین، پیرامون این نظریه می‌چرخد که دانش محرمانه‌ای وجود دارد که ذهن انسان را از قدرت‌های عرفانی اشباع می‌کند، مانند ورق تاروت که به انسان این توانایی را می‌دهد که آینده را پیش‌بینی کند، علم کیمیاگری به کمک گوگرد سرخ افسانه‌ای، به بشر قدرت جاودانگی می‌دهد و...

لنگدان به عنوان یک فرد علمی نمی‌توانست ثبت تاریخی این سنت‌ها را منکر شود. گنجینه اسناد و آثار هنری به وضوح نشان می‌دهد که قدما، دانش قدرتمندانه‌ای داشتند که تنها به وسیله تمثیل، افسانه و نمادها آن را بیان می‌کردند و مطمئناً تنها کسانی که کاملاً به آن وارد بودند، به چنین قدرتی دسترسی داشتند. به هر حال، لنگدان به عنوان یک فرد واقع‌گرا، نسبت به همه این مسائل مشکوک بود.

لنگدان به ساتو گفت: «اجازه دهید به شما بگویم که من به همهٔ این‌ها مشکوک هستم. در دنیای واقعی چیزی را نیافتم که به من اثبات کند که این موضوعات فراتر از یک افسانه هستند. به نظر من اگر بشر بتواند به چنین قدرت‌های معجزه‌آسایی دست یابد، بی‌شک باید مدرکی نیز دال بر این موضوع وجود داشته باشد. اما تاریخ هنوز، دلیلی ارائه نکرده است که بشری توانسته است چنین قدرت‌های فراانسانی داشته باشد.»

ساتو ابروهای خود را بالا انداخت و گفت: «این موضوع حقیقت ندارد.»

لنگدان می‌دانست که برای انسان‌های مذهبی، مسیح نمونه خوبی است.

لنگدان گفت: «مسلماً، بسیاری از افراد تحصیلکرده باور دارند که این حکمت قدرت‌زا حقیقتاً وجود دارد، اما من مطمئن نیستم.»

ساتو پرسید: «آیا پیتر سولومن یکی از همین افراد است؟»

«پیتر اجدادی داشته که همیشه به موضوعات کهن و اساطیری علاقه‌مند بوده‌اند.»

ساتو پرسید: «یعنی بله؟»

«حتی اگر پیتر به واقعی بودن اسرار و رموز دورهٔ کهن باور داشته باشد، اما باور ندارد که از طریق گذر از دروازه پنهان در واشنگتن دی. سی می‌توان به آن دست

یافت. او می‌داند که این تمثیل‌ها که الان باعث اسیر شدن او شـده در دنـیای واقـعی وجود ندارد.»

ساتو گفت: «پس شما باور دارید که این دروازه یک نوع استعاره است.»

«بله.یک استعاره و تشبیه که بین مردم رواج پیدا کرده، که برای رسیدن به روشنایی باطن باید از دروازهٔ اسرارآمیز عبور کرد. دروازه‌هـا و درب‌هـا هـمگی سـاخته‌های نمادینی هستند که بیانگر نوعی مناسک تغییر و تـحول است. بـه دنـبال یک دروازه گشتن، مانند تلاش برای قرار دادن دروازه بهشت در عالم واقعیت است.»

ساتو سریع از کنار این موضوع گذشت، «اما به نظر آقای سولومن که گرفتار و اسیر شده، شما می‌توانید یک دروازه واقعی را باز کنید و رمز آن را می‌دانید.»

لنگدان نفسی کشید: «او هم اشتباه بسیاری دیگر از افراد متعصب را مرتکب شده است، یک استعاره را بـا یک واقـعیت لفـظی قـاطی کـرده است.» مـانند بسـیاری از کیمیاگران که بیهوده تلاش و زحـمت بسـیار کشـیدند تـا از سـرب، طـلا بسـازند و هیچ‌وقت نفهمیدند که تبدیل سرب به طلا، یک استعاره از تلنگری به نیروی بـالقوه درونی انسان است که باید از فرد جاهل و کودن تبدیل به فردی روشن و متفکر شوند.

ساتو به دست اشاره‌ای کرد و گفت: «اگر این مرد می‌خواهد که نـوعی دروازه را برایش مشخص کنید، چرا خیلی ساده به شما نگفته است که چگونه آن را پیدا کنید؟ چرا این همه نمایش؟ چرا یک دست تتو شده را به شما داده است؟»

لنگدان همین سؤال را از خودش پرسیده بود و به جوابی نرسیده بـود. «خـوب، فکر می‌کنم این مردی که الان ما با او روبه‌رو هستیم، با اینکه ثبات ذهنی ندارد، امـا تحصیلکرده است. این دست ثابت می‌کند که او به رمز و رازها آشناست.»

«نمی‌فهمم.»

«هر کاری که امشب انـجام داده است، مـطابق تشـریفات دورهٔ کـهن است. طـبق سنت‌های دیرینه، دست پر رمز و راز، یک دعوت مقدس مأبانه است. بنابراین بایستی در یک مکان مقدس نیز قرار داشته باشد.»

«پروفسور، اینجا عمارت کنگره ایالتی امـریکاست، نـه یک مـعبد مـقدس بـرای اسرار محرمانه دورهٔ کهن.»

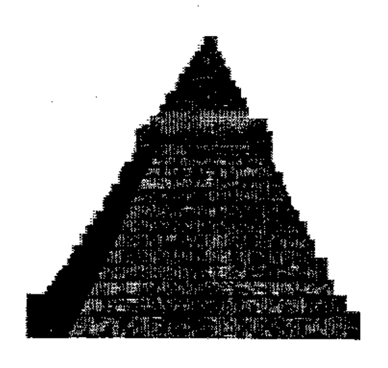
«در حقیقت خانم، بسیاری از مورخین در این مورد با شما موافق نیستند.»

در همین زمان، تریش دان آن سمت شهر، زیر نور دیوار پلاسمایی اتاقک مکعبی نشسته بود و مشغول تحقیق بود. او در جست‌وجوی پنج عبارت کلیدی بود که کاترین به او داده بود.

چیزی پیدا نمی‌شود.

با سرعت بالا، کامپیوتر عبارت‌ها را با تمام متون سراسر دنیا مقایسه می‌کرد و به دنبال یک تطابق کامل می‌گشت.

تریش می‌دانست که کار کردن با سولومن‌ها، یعنی اینکه همیشه از کل داستان و ماجرا باخبر نیستی.



رابرت لنگدان مضطرب نگاهی به ساعتش انداخت، ساعت هفت و پنجاه و هشت دقیقه شب بود. چهرهٔ خندان میکی ماوس روی ساعتش نیز کمک چندانی به سرحال شدن او نکرد. باید پیتر را پیدا کنم، داریم وقت تلف می‌کنیم.

ساتو چند دقیقه کمی دور شد تا تلفنی بزنند، اما حالا پیش لنگدان برگشته بود.

«پروفسور، آیا من مانع شما شده‌ام؟»

لنگدان آستین خود را روی ساعتش کشید و گفت: «نه خانم. من فقط بی‌نهایت نگران پیتر هستم.»

«می‌فهمم، اما مطمئن باشید تنها راهی که به بهترین شکل می‌توانید به پیتر کمک کنید، فهمیدن و شناخت ذهنیت شخصی است که او را گرفته است.»

لنگدان از این بابت مطمئن نبود، اما می‌دانست چاره‌ای ندارد و باید اطلاعاتی که رئیس ساتو نیاز دارد به او بدهد.

ساتو گفت: «یک دقیقه پیش، شما گفتید که براساس سنن و اسرار قدیمی، این سالن گنبدی یک مکان مقدس است؟»

«بله خانم.»

لنگدان می‌دانست، باید محتاطانه حرف بزند. او یک ترم کامل در دانشگاه نمادهای مرموز و پنهان واشنگتن دی. سی را تدریس کرده بود و تقریباً یک فهرست بی‌نهایت از منابع عرفانی در این ساختمان را به دانشجویان معرفی کرده بود.

امریکا، گذشته پنهانی دارد.

هر بار که لنگدان، سخنرانی در زمینه نمادشناسی امریکا داشت، دانشجویان وی از یادگیری نیت واقعی اجداد کشورشان عاجز بودند که در آن زمان قصد و غرضی نداشتند، نه به آن اندازه که سیاستمداران امروز این کشور مدعی این منظورها هستند!

هویت مورد نظر امریکا در خود تاریخ گمشده است.

اجداد کشوری که برای نخستین‌بار نام پایتخت را «رم» نامیدند. نام رودخانه خود را تامیبر نهادند و پایتختی پر از زیارتگاه و معبد ساختند که تمام آن مزین به تصاویر خدایان بزرگ تاریخی بود؛ آپولو[1]، منیروا[2]، ونوس[3]، هلیوس[4]، ولکان[5]، ژوپیتر[6]. در مرکز این شهر، مانند بسیاری دیگر از شهرهای کلاسیک، بنیانگزاران احترام خاصی برای قدما قائل بودند، مانند ستون هرمی شکل مصری‌ها. این ستون هرمی شکل حدود پانصد و پنجاه و پنج پا ارتفاع داشت و بیش از سی داستان وجود دارد که سپاسگزار اجداد و نیاکان خود بودند که چنین نامی برای پایتخت انتخاب نموده بودند.

واشنگتن.

اکنون، پس از قرن‌ها، علیرغم جداسازی کلیسا و ایالت‌های امریکا، این ساختمان گنبدی شکل ایالتی با نمادهای مذهبی قدیمی خود می‌درخشید. تعداد تصاویر خدایان مختلف در ساختمان گنبدی شکل، بیش از معابد و زیارتگاه‌های اصلی شهر رم است. البته معابد رمی در سال ۶۰۹ تبدیل به زیارتگاه‌های مسیحی شده بود، اما اینجا هرگز تغییر نکرد. نشانه‌های تاریخ واقعی آن همچنان دست نخورده باقی مانده بود.

لنگدان گفت: «می‌دانید این ساختمان گنبدی به منظور احترام به یکی از زیارتگاه‌های عرفانی رم ساخته شده است. "معبد وستا" برای راهبه‌های پاکدامن؟»

ساتو مشکوک به ساختمان نگاه می‌کرد که عمارت کنگره امریکا، چه ارتباطی به راهبه‌های رم دارد.

لنگدان گفت: «معبد وستا در رم، کروی بود و یک دهنه توخالی در کف ساختمان وجود داشت که از داخل آن آتشی مقدس محوطه را روشن می‌کرد، این آتش توسط یک راهبه پاکدامن همیشه روشن نگه داشته می‌شد و هرگز شعله آن خاموش نمی‌شد.»

ساتو شانه بالا انداخت و گفت: «این ساختمان کروی است، اما من هیچ شکافی در

---

۱. خدای آفتاب، شعر و موسیقی
۲. الهه طب
۳. الهه زیبایی
۴. خورشید خدا
۵. رب‌النوع آتش
۶. سیاره مشتری

کف آن نمی‌بینم.»

«نه، الان نه. اما سال‌ها در مرکز این اتاق یک شکاف بزرگ دقیقاً همان جایی که دست پیتر الان قرار دارد، وجود داشت. در حقیقت، هنوز هم می‌توانید اثراتی از آن خاک‌برداری ببینید که برای جلوگیری از سقوط مردم پر شده است.»

ساتو با دقت نگاه کرد و گفت: «من هرگز چنین چیزی نشنیدم!»

اندرسون به برآمدگی فلزی روی زمین اشاره کرد و گفت: «به نظر می‌آید حق با اوست. من هم قبلاً این‌ها را دیده‌ام. اما اصلاً نمی‌دانستم که علت آن چیست.»

لنگدان با خودش فکر کرد، تو تنها نیستی. تصور کنید هزاران نفر هر روز از جمله قانونگزاران مشهور از مرکز این سالن عبور می‌کنند، اما نمی‌دانند که روزی اینجا یک دخمه بوده است.

لنگدان به آنان گفت: «حفره کف این سالن به مرور زمان پوشیده شده، اما یک لحظه کوتاه کسانی که به دیدن این سالن گنبدی می‌آیند، می‌توانند آتشی که در این زیر می‌سوزد را ببینند.»

ساتو گفت: «آتش؟ در عمارت کنگره امریکا؟»

«بزرگ‌تر از یک مشعل که شعله‌ای جاویدان دارد، در حفره‌ای درست در زیر پای ما همیشه شعله‌ور است و می‌سوزد. قرار بود که از داخل حفره روی کف زمین قابل رؤیت باشد و این اتاق را همانند یک معبد وستای مدرن درست کنند. این ساختمان حتی راهبه‌های پاکدامن خودش را داشت؛ یک کارمند فدرال که نگهبان سردابه نامیده می‌شد به مدت پنجاه سال، شعله آتش را روشن نگه می‌داشت تا اینکه سیاست آن را خاموش کرد.»

ساتو و اندرسون هر دو متحیر بودند.

«یادآور شعله فروزانی که یک روز می‌سوخته، تنها یک ستاره قطب‌نما است که در کف سردابه جاسازی شده که در واقع نمادی از شعله جاویدان امریکاست که روشنایی‌اش به چهار زاویه دنیای جدید می‌تابد.»

ساتو گفت: «خوب پروفسور، منظور تو این است که آن مرد که دست پیتر را در اینجا گذاشته است، همه این قضایا را می‌دانسته است؟»

«دقیقاً و خیلی خیلی بیشتر. نمادهایی دیگر نیز در سراسر این اتاق، بیانگر باوری

در اسرار و متون دورهٔ کهن است.»

ساتو با طعنه گفت: «حکمتی پنهان، دانشی که به بشر اجازه می‌دهد تا به قدرت خداگونه برسد؟»

«درست است خانم.»

«این موضوع به سختی با معماری مسیحی در این کشور مطابقت دارد.»

«درست است، اما حقیقت دارد. این تغییر بشر عروج به آسمان نامیده می‌شود. چه بدانید یا نه، این موضوع عنصر هسته‌ای محفوظ در نمادهای سالن گنبدی است.»

اندرسون با تعجب گفت: «عروج آسمانی.»

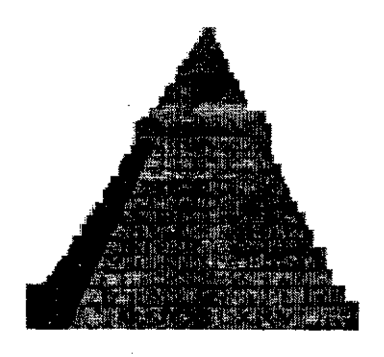
بله. اندرسون اینجا کار می‌کند. او می‌داند. «کلمهٔ عروج آسمانی از نظر لغوی به مفهوم "تحول الهی" است. این کلمه از یونان قدیم گرفته شده و به مفهوم "خدایی شدن" است.

اندرسون گیج شده بود، «عروج آسمانی یعنی خدایی شدن؟ نمی‌دانستم.»

لنگدان گفت: «خانم، بزرگ‌ترین نقاشی در این ساختمان به عروج آسمانی واشنگتن تعلق دارد.»

ساتو مشکوک گفت: «تا حالا چنین چیزی نشنیدم.»

لنگدان انگشت سبابه‌اش را بالا برد و مستقیم به سمت بالا اشاره کرد، «مطمئنم دیدید. دقیقاً بالای سر تان است.»



عروج آسمانی واشنگتن، یک نقاشی آبرنگ دیواری که چهار هزار و ششصد و شصت و چهار متر مربع است و سقف سالن گنبدی عمارت را پوشانده است. این نقاشی در سال ۱۸۶۵ توسط کنستانتینو برومیدی تکمیل شد.

برومیدی همان شهرت را که «میکلانژ در کلیسا سیستین» به دست آورده، دارد. او مانند میکلانژ بهترین کارهایش را داخل واتیکان انجام داده است. برومیدی در سال ۱۸۵۲ به امریکا مهاجرت کرد و بزرگ‌ترین زیارتگاه خدایان را رها کرد. عمارت کنگره امروزه از راهروها گرفته تا حاشیه‌های نقاشی شده سقف اتاق معاونت رئیس‌جمهور، همگی از آثار هنری او هستند. بسیاری از مورخین تصویر بزرگ بالای سالن گنبدی عمارت را بزرگ‌ترین اثر هنری برومیدی می‌دانند.

لنگدان به نقاشی‌های آبرنگی که سقف را پوشانده بود، خیره شد. او معمولاً از واکنش هیجان‌زده دانشجویانش نسبت به این تصویر عجیب و غریب آبرنگ لذت می‌برد، اما الان احساس می‌کرد در یک کابوس وحشتناک گیر کرده که درکش برایش سخت است.

رئیس ساتو، با دست‌های آویزان کنار او ایستاده بود و از این فاصله به سقف نگاه می‌کرد. لنگدان احساس کرد که او هم همان واکنشی را نشان می‌دهد که بسیاری به محض ورود و دیدن نقاشی وسط سالن نشان می‌دهند.

سردرگمی مطلق.

لنگدان با خودش فکر کرد، تو تنها نیستی، بسیاری مردم، با دیدن نقاشی عروج آسمانی واشنگتن احساس عجیب و غریبی پیدا می‌کنند.

«آن جورج واشنگتن در وسط صفحه است، همان‌طور که می‌بینید، ردای بلند سفید پوشیده و سیزده فرشته در اطراف اوست که او را به سوی ابرها می‌برند.»

ساتو و اندرسون چیزی نگفتند.

لنگدان ادامه داد: «تقریباً می‌توانید مجموعه‌ای از تصاویر معماری را با هم ببینید: خدایان قدیمی که نشانگر اجداد، با دانشی پیشرفته بودند. منیروا به مخترعین بزرگ کشورمان الهام می‌بخشد. بالای آن، ولکان به ما کمک می‌کند تا موتور بخار بسازیم. این پرتره نقاشی کاملاً نشان می‌دهد که اجداد ما حکمت خود را از خدایان دریافت می‌کردند.» لنگدان سرش را پایین آورد و به ساتو نگاه کرد و ادامه داد: «دانش ابزاری قدرتمند است و دانش درست به بشر اجازه می‌دهد که اعمالی معجزه‌آسا داشته باشد.»

ساتو نگاهی به لنگدان انداخت و گفت: «سیم‌کشی خط تلفن چیزی مجزا از مسئله خدا بودن است.»

لنگدان پاسخ داد: «برای بشر پیشرفته شاید، اما اگر جورج واشنگتن می‌دانست که ما نژادی خواهیم شد صاحب قدرت گفتگو از اقیانوسی به اقیانوس دیگر، پرواز با سرعت صوت و قدم‌گذاردن روی کره ماه، حتماً فکر می‌کرد که ما هم خدا شدیم و قادر به کارهای معجزه‌آسا هستیم. به نظر آینده‌نگرهایی چون آرتور کلارک، "هر تکنولوژی پیشرفته‌ای قابل تشخیص و مجزا کردن از معجزه نیست."»

ساتو عمیقاً به فکر فرورفته بود. به دست بریده نگاه کرد و به جهت اشاره انگشت سبابه به سمت گنبد بالای سقف خیره شد. «پروفسور، شما گفتید، "پیتر به مسیر اشاره خواهد کرد"، درست است؟»

«بله خانم، اما...»

ساتو از لنگدان رو برگرداند و گفت: «فرمانده می‌توانیم از نزدیک نقاشی را ببینیم؟»

اندرسون سرش را تکان داد و گفت: «یک مسیر خیلی باریک داخل گنبد وجود دارد.»

لنگدان به مسیر نگاه کرد و گفت: «نیازی نیست، آن بالا بروید.» او قبلاً تجربه این کار را داشت. یک‌بار یکی از سناتورهای امریکایی به همراه همسرش از این مسیر می‌خواستند عبور کنند که تنگی مسیر و بلندی ارتفاع آنان را دچار وحشت کرده بود.

ساتو گفت: «نیازی نیست؟ پروفسور ما با مردی روبه‌رو هستیم که باور دارد این

اتاق دروازه‌ای دارد که می‌تواند بشر را تبدیل به خدا کند. سقف نقاشی شده‌ای داریم که این تغییر و تحول را نشان می‌دهد و دست بریده‌ای که به آن نقاشی اشاره می‌کند. به نظر می‌آید همه این موضوعات به آن بالا ختم می‌شود.»

اندرسون نگاه کرد و گفت: «خوب، البته بسیاری از مردم این موضوع را نمی‌دانند، اما یک صندوق شش گوشه داخل گنبد وجود دارد که مانند یک دروازه آویزان است و اگر با دقت میان آن را نگاه کنید و...»

لنگدان گفت: «یک دقیقه صبر کنید، شما نکته‌ای را از قلم انداختید. دروازه‌ای که این مرد به آن اشاره کرده یک دروازه مجازی است، و در واقعیت دروازه‌ای وجود ندارد. وقتی او گفت که پیتر مسیر را نشان خواهد داد. به صورت رمزی از آن صحبت می‌کرد. این شکل دست بریده با انگشت سبابه و شست که به سمت بالاست، نیز نمادی از اسرار و رموز دنیای کهن است و در سراسر دنیا از آن به شکل یک هنر قدیمی یاد می‌شود. همین حالت، در سه تا از اثرهای هنری رمزدار مشهور لئوناردو داوینچی دیده می‌شود: شام آخر، نیایش مجوسیان و سَنت جان تعمیددهنده. در واقع نمادی از ارتباط عرفانی بشر با خداوند است.»

ساتو گفت: «قبلاً این موضوع را نشنیده بودم.»

لنگدان با خودش فکر کرد، برنامه‌های تلویزیونی را ببین که چگونه ورزشکاران حرفه‌ای مانند چتربازان پس از ورود به زمین یا کسب امتیاز زیاد، خدا را سپاس می‌گویند. آنان می‌دانند که قدرتی برتر بالای سر آنان وجود دارد، اما برای لحظه‌ای شاهکارهای معجزه‌آسا به ثمر می‌رسانند.

لنگدان گفت: «اگر کمکی می‌کند باید بگویم که دست پیتر، نخستین دستی نیست که در این سالن گنبدی دیده شده است.»

ساتو پرسید: «ببخشید؟»

لنگدان گفت: «زئوس، رئیس خدایان یونانی، جورج واشنگتن. روزی در این سالن گنبدی، مجسمه بزرگ و سینه فراخ جورج واشنگتن وجود داشت. او در همان وضعیتی که زئوس در معبد نشسته بود قرار داشت؛ سینه فراخ و لخت در دست چپ شمشیر به دست و دست راست، انگشت سبابه و شست کشیده شده.»

ساتو با تعجب پرسید: «صبر کنید، یعنی آن جورج واشنگتن است؟»

لنگدان گفت: «بله. نمادی از زئوس، خدای یونانی.»

اندرسون گفت: «به دست او نگاه کنید. دست راستش دقیقاً در همان حالتی است که دست آقای سولومن قرار دارد.»

لنگدان با خودش فکر کرد، همان‌طور که گفتم، دست پیتر نخستین دستی نیست که در این وضعیت قرار دارد. وقتی برای نخستین‌بار از مجسمه برهنه جورج واشنگتن در سالن گنبدی پرده‌برداری شد، بسیاری طنزها مطرح شد که واشنگتن باید تلاش کند و به سوی آسمان برود تا لباس بپوشد. با تغییر آرمان‌های مذهبی امریکایی، انتقاد از این‌گونه طنزها به بحث گذاشته شد و مجسمه را از اینجا برداشتند و آن را به باغ شرقی منتقل کردند. به تازگی، آن را در موزه ملی تاریخی اسمیت سونیان قرار دادند.

ساتو شماره‌ای گرفت و آن را فرصتی دانست تا بتواند این موضوع را با کارمندانش هماهنگ کند. صبورانه گوش می‌کرد، «شما چیزی پیدا کردید؟ فهمیدم...» مستقیماً به لنگدان نگاه می‌کرد و بعد به دست پیتر، «مطمئن هستید؟ باشد، ممنونم.» گوشی را قطع کرد و به سمت لنگدان برگشت. «همکاران گروه پشتیبانی من، تحقیقاتی انجام دادند و وجود دست به اصطلاح پر رمز و راز را تأیید کردند، و آنچه شما گفتید را صحه گذاشتند: نقاشی پنج انگشت، ستاره، خورشید، کلید، تاج و فانوس و گفتند که این دست بیانگر یک نوع دعوت قدیمی برای یادگیری حکمت محرمانه است.»

لنگدان گفت: «خوشحالم.»

با جسارت گفت: «خوشحال نباشید. به نظر می‌آید به بن‌بست رسیدیم، چون هنوز آنچه لازم است را به من نگفتید.»

«خانم؟»

ساتو قدمی به سوی او برداشت، «پروفسور، ما دور خودمان می‌چرخیم. شما چیزی اضافه‌تر از آنچه کارمندانم به من گفتند، به من نگفتید. حالا یک‌بار دیگر می‌پرسم، چرا شما را اینجا آوردند؟ چرا شما از نظر او فردی خاص هستید؟ چه چیزی را شما به تنهایی می‌دانید؟»

لنگدان عصبانی گفت: «من به شما گفتم، نمی‌دانم چرا این فرد فکر می‌کند که من

همه‌چیز را می‌دانم.»

لنگدان وسوسه شده بود بداند که ساتو از کجا فهمیده که او امشب اینجاست، اما می‌دانست که او حرفی نمی‌زند.

به ساتو گفت: «اگر قدم بعدی را می‌دانستم به شما می‌گفتم، اما نمی‌دانم. طبق سنن قدیمی، دست پر رمز و راز توسط یک معلم به شاگرد تقدیم می‌شود و ظرف زمانی کوتاه، بلافاصله این دست مجموعه‌ای از دستورالعمل‌ها را دنبال می‌کند... جهت‌یابی به سوی معبد، نام اربابی که باید به شما آموزش دهد، یک چنین چیزهایی! اما تمام چیزی که این فرد برای ما باقی گذاشته است، فقط پنج تتو است! که به سختی...»

لنگدان مکث کرد.

ساتو پرسید: «آن چیست؟»

چشم‌های لنگدان به سمت دست برگشت. پنج تتو. حالا می‌فهمید که آنچه می‌گفت، کل ماجرا و حقیقت نبود.

ساتو اصرار کرد، «پروفسور؟»

«فکر می‌کردم شاید این مرد چیزی را در کف دست پیتر باقی گذاشته باشد؛ یک نقشه، نامه، یا مجموعه‌ای از جهت‌ها.»

اندرسون گفت: «اما نگذاشته است. همان‌طور که می‌بینید این سه انگشت خیلی سخت به هم چسبیدند.»

لنگدان گفت: «شما درست می‌گویید. اما به نظرم می‌آید روی کاغذ نوشته نشده است.»

اندرسون گفت: «تتوها؟»

ساتو پرسید: «شما چیزی کف دست می‌بینید؟»

لنگدان کمی نزدیک‌تر شد، «از این زاویه ناممکن است، نمی‌توانم...»

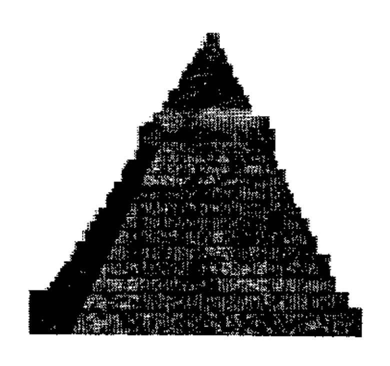
ساتو گفت: «اوه، به خاطر خدا آن چیز مسخره را باز کن.»

اندرسون کمی جلوتر از او رفت. «خانم، باید پیش از اینکه به آن دست بزنیم، منتظر گروه پزشک قانونی باشیم ...»

ساتو گفت: «من الان جواب می‌خواهم.»

لنگدان ناباورانه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. ساتو خودکاری از جیبش درآورد و

زیر سه انگشت را با دقت نگاه کرد. یکی یکی انگشت‌ها را باز کرد تا کف دست به راحتی قابل دیدن شد. نگاهی به لنگدان کرد و لبخندی ملیح روی صورتش نشست.
«پروفسور، درست گفتید.»



کاترین سولومن وقتی از کتابخانه می‌گذشت، آستین روپوش خود را کنار زد و نگاهی به ساعتش کرد. عادت به انتظار نداشت، اما در آن لحظه احساس می‌کرد، تمام حرکت دنیا متوقف شده است. منتظر اتمام نتایج تحقیقاتی تریش بود و همچنین منتظر تماس بعدی مردی بود که مسئول تمام دردسرهای پیش آمده بود. با خودش فکر کرد، ای کاش حرفی به من نزده بود، کاترین در مورد یافته‌های جدید بسیار محتاط و دقیق بود، این مرد را امروز بعدازظهر برای نخستین‌بار می‌دید، اما ظرف چند دقیقه به او اعتماد کرده بود. کاملاً.

نخستین تماس تلفنی امروز بعدازظهر بود، در حالی که کاترین در خانه از یک بعدازظهر عادی روز یکشنبه لذت می‌برد و مجلات علمی هفته را مطالعه می‌کرد.

یک صدای نامعمول از پشت تلفن گفته بود: «خانم سولومن؟ اسم من دکتر کریستوفر اِبادان است. امیدوارم بتوانم چند لحظه با شما راجع به برادرتان صحبت کنم؟»

«دکتر کریستوفر ابادان؟»

کاترین این اسم را نمی‌شناخت.

مرد صدایش را صاف کرده و ادامه داد: «ببخشید خانم سولومن، فکر می‌کردم برادرتان در مورد من با شما صحبت کرده است. من پزشک او هستم. شماره همراه شما در فهرست تماس‌های ضروری او است.»

قلب کاترین به تپش افتاد: تماس فوری؟ «مشکلی پیش آمده است؟»

مرد گفت: «نه... فکر نمی‌کنم، امروز صبح برادرتان، وقت ملاقات با من داشتند. با هر کدام از شماره‌های او که تماس گرفتم، موفق نشدم با او صحبت کنم. او هرگز بدون اطلاع قبلی، قرارش را لغو نمی‌کرد، کمی نگران شدم. برای همین با شما تماس گرفتم. اما...»

کاترین سعی داشت نام دکتر را بر زبان بیاورد، «نه، نه، اصلاً مهم نیست، خیلی ممنونم که اطلاع دادید. از دیروز صبح با برادرم تماسی نداشتم، احتمالاً فراموش کرده است که تلفن همراهش را روشن کند.»

کاترین یادش افتاد که یک گوشی تلفن جدید به او داده است و شاید فرصت نداشته است که یاد بگیرد چگونه از آن استفاده کند.

پرسید: «گفتید، شما دکتر او هستید؟» آیا پیتر بیماری داشت که از او پنهان کرده بود؟

مرد آن طرف خط مکثی کرد و گفت: «من واقعاً متأسفم. من یک اشتباه کاملاً حرفه‌ای کردم که با شما تماس گرفتم. برادرتان به من گفته بود که شما می‌دانید که من او را ویزیت می‌کنم، اما الان می‌بینم که اصلاً این‌طور نیست.»

کاترین نگران پرسید: «آیا او بیمار است؟» یعنی برادرش به دکتر خود دروغ گفته بود.

«متأسفم. خانم سولومن مسائل بین پزشک و بیمار خصوصی است و نمی‌توانم راجع به شرایط برادرتان صحبت کنم. همین که گفتم، بیمار من است. خیلی صحبت کردم. الان دیگر باید قطع کنم، اما اگر امروز تماسی با او داشتید، لطفاً بگویید که حتماً با من تماس بگیرند.»

کاترین گفت: «صبر کنید! لطفاً بگویید، پیتر چه مشکلی دارد!»

دکتر اِبادان نفسی کشید، از اشتباهی که کرده بود ناراضی بود، «خانم سولومن، می‌دانم که نگرانش هستید و من این مسئله را می‌فهمم. اما مطمئنم حال برادرتان خوب است. دیروز در مطب من بود.»

«دیروز؟! و دوباره امروز قرار بوده بیاید؟! یعنی آن‌قدر ضرورت داشته است؟!»

«من پیشنهاد می‌کنم، یک کم به او بیشتر فرصت دهید، پیش از اینکه ما...»

کاترین گفت: «من همین الان به مطب شما می‌آیم. مطب شما کجاست؟»

سکوت.

«دکتر کریستوفر ابادان؟ می‌توانم خودم آدرس شما را پیدا کنم، یا ترجیح می‌دهید خودتان آدرس را به من بدهید.»

دکتر مکثی کرد، «خانم سولومن، پس اگر من و شما همدیگر را دیدیم، خواهش

می‌کنم هیچ حرفی به برادرتان نزنید، تا من فرصتی پیدا کنم و اشتباهم را برای او توضیح دهم.»

«باشد، خوب است.»

«ممنونم. مطب من در بزرگراه کلورما است.» و آدرس را به او داد.

بیست دقیقه بعد، کاترین راهی مطب شد و با شماره‌های برادرش تماس گرفت، اما کسی جواب نداد.

وقتی کاترین بالاخره آدرس را پیدا کرد، با تعجب به ساختمان نگاه می‌کرد، این مطب دکتر است؟ یک عمارت بزرگ، با حفاظ امنیتی آهنی، دوربین و کف خیلی شیک. همان‌طور که نزدیک شد تا آدرس را دوباره چک کند، دوربین‌های امنیتی به سمت او چرخید و دروازه باز شد. به طور آزمایشی به سمت درب ورودی نزدیک شد و در گاراژ ماشین را پارک کرد.

این آدم، چه جور دکتری است؟

ماشین را که داخل برد، درب ورودی باز شد و مردی شیک‌پوش در آستانه در دیده شد. او زیبا، قد بلند و جوان‌تر از کسی بود که تصورش را می‌کرد. لباس و کراواتی تیره پوشیده بود و موهای بلوند کم‌پشتش دور او ریخته بود.

با صدایی آرام گفت: «خانم سولومن. من دکتر کریستوفر ابادان هستم.»

کاترین گفت: «کاترین سولومن هستم.»

کاترین با ورود به سرسرای بزرگ و زیبای خانه، احساس بی‌قراری می‌کرد. موسیقی کلاسیکی به آرامی نواخته می‌شد و بوی بخوری خوشبو به مشام می‌رسید. گفت: «اینجا خیلی دوست داشتنی است. چیزی بیش از یک مطب است.»

مرد با هدایت کاترین به سمت سالن پذیرایی گفت: «من خیلی خوش شانس هستم که در خانه خودم کار می‌کنم. خواهش می‌کنم راحت باشید. می‌روم چای بریزم. پس از آن با هم صحبت می‌کنیم.» سپس به سمت آشپزخانه رفت و ناپدید شد.

کاترین سولومن نشست. غریزه زنانه او، غریزه‌ای قوی بود و به راحتی اعتماد نمی‌کرد.

فکر کرد چیزی روی پوستش می‌خزد، نگاه کرد، چیزی ندید. هیچ‌چیز آن مکان شبیه مطب دکتر نبود. دیوارهای سالن پذیرایی که مزین به اشیای گرانقیمت بود با هنر

کلاسیک و نقاشی‌هایی با زمینه افسانه‌ای به چشم می‌خورد. او مقابل یک تابلوی نقاشی ایستاد که رنگ‌های آن زنده و شاداب بود.

«آن نقاشی، رنگ روغن اثر مایکل پارکس است.» دکتر بدون هیچ هشداری کنار او ایستاده بود و سینی چای به دست داشت. «فکر کنم، بهتر است کنار آتش بنشینیم.» او را به داخل سالن برد و یک صندلی برای نشستن به او تعارف کرد. «دلیلی ندارد، نگران باشید.»

کاترین خیلی سریع پاسخ داد: «من نگران و عصبی نیستم.»

«در حقیقت شغل من این است که بفهمم چه زمانی مردم عصبی هستند.»

«ببخشید؟»

«خانم سولومن، من روانپزشک بالینی هستم. این حرفه من است. حدود یک سال است که برادرتان به دیدن من می‌آید. من او را درمان می‌کنم.»

کاترین خیره بود، برادرم تحت درمان است؟

«بیماران اغلب ترجیح می‌دهند که دورهٔ درمان خود را پنهان نگه دارند. تماس تلفنی با شما، اشتباه بود. البته در دفاع از خودم باید بگویم، برادرتان مرا گمراه کرد.»

«من... من هیچ اطلاعی نداشتم.»

او به نظر خجالت‌زده می‌آمد و گفت: «ببخشید که شما را نگران کردم. متوجه شدم که شما با دیدن صورت من تعجب کردید، بله صورتم را گریم کردم.» با اعتماد به نفس، گونه‌اش را لمس کرد. «مشکل پوستی دارم که ترجیح می‌دهم، آن را پنهان کنم. همسرم صورتم را گریم می‌کند، اما وقتی اینجا نیست مجبورم خودم این کار را بکنم که طبیعتاً با ظرافت نیست.»

کاترین سرش را تکان داد و به نظر خجالت‌زده می‌آمد.

موهای بلوندش را لمس کرد و گفت: «و این موهای دوست داشتنی، کلاه گیس است. مشکل پوستی‌ام روی کف سرم تأثیر گذاشته است و همهٔ موهایم ریخته است. فکر کنم یکی از گناهانم، غرور است.»

کاترین گفت: «و گناه من جسارت و گستاخی است.»

دکتر ابادان لبخندی زد و گفت: «بهتر نیست این بحث را تمام کنیم؟»

آنان جلوی آتش نشستند و ابادان چای ریخت. «طی جلسات مشاوره‌ای که با

برادرتان داشتم، مرا عادت داده که چای بریزم. او می‌گفت، خانواده سولومن عادت به نوشیدن چای دارند.»

کاترین گفت: «سنت خانوادگی است. چای غلیظ باشد، لطفاً.»

آنان چای نوشیدند و چند دقیقه‌ای گفتگو کردند، اما کاترین بیشتر مشتاق بود تا راجع به برادرش بشنود. پرسید: «چرا برادرم پیش شما می‌آمد؟» و چرا به من چیزی نگفته است. البته باید پذیرفت که پیتر بیش از توانش، تراژدی در زندگی‌اش تحمل کرده است، در جوانی که پدرش را از دست داد و طی پنج سال همسرش را از دست داد و پسرش را دفن کرد. اما همیشه پیتر راهی برای کنار آمدن با مشکلاتش پیدا می‌کرد.

دکتر ابادان جرعه‌ای چای نوشید، «برادرتان پیش من می‌آمد، چون به من اعتماد داشت. ما رابطه‌ای محکم و فراتر از یک رابطه پزشک و بیمار داشتیم.» او به بسته اسنادی نزدیک شومینه اشاره کرد. تا اینکه کاترین متوجه ققنوس دوسر شد.

«شما فراماسونر هستید؟» آن هم بالاترین درجه.

«من و پیتر، برادران قسم خورده‌ایم.»

«شما بایستی کار بسیار مهمی انجام داده باشید که به درجه سی و سوم برسید.»

«نه واقعاً. من خانواده ثروتمندی دارم و پول زیادی به خیریه فراماسونرها بخشیدم.»

کاترین حالا می‌فهمید که چرا برادرش به این پزشک جوان اعتماد داشته است. یک فراماسونر با خانواده‌ای ثروتمند، علاقه‌مند به اسرار و رموز دورهٔ کهن!

دکتر ابادان نقاط مشترک زیادی با برادرش داشت، بیش از آنچه او بتواند تصور کند.

«وقتی پرسیدم چرا برادرم پیش شما می‌آمد، منظورم این نبود که چرا شما را انتخاب کرد، منظورم این بود که چرا نیاز به درمان روانپزشک پیدا کرده است؟»

دکتر ابادان لبخندی زد و گفت: «بله می‌دانم. این دقیقاً آن چیزی نیست که می‌خواهم راجع به آن گفتگو کنم. اگرچه باید بگویم کمی گیج شدم که چرا برادرتان بحث و گفتگوی ما را از شما پنهان نگه داشته است، به خصوص اینکه این موضوع کاملاً مربوط به تحقیقات شما می‌شود.»

کاترین با حالتی تدافعی گفت: «تحقیق من؟» یعنی برادرم راجع به تحقیق من حرفی زده است؟

«به تازگی برادرتان پیش من آمد و به دنبال نظریهٔ حرفه‌ای در مورد تأثیر روانشناسی روی کشفیات جدیدی بود که شما در آزمایشگاه به آن دست یافته بودید.»

کاترین با تعجب پرسید: «من... تعجب می‌کنم.» پیتر چه فکری کرده است؟ نگرانی خودش را در مورد کار من ابراز کرده است؟! یکی از توافقات محرمانه آنان این بود که راجع به کار کاترین هیچ‌جا حرفی زده نشود. اساساً حفظ اسرار، نظر خود پیتر بود.

«مطمئناً شما مطلع هستید، خانم سولومن که برادرتان عمیقاً نگران نتایج عمومی شدن تحقیقات شما بود و اینکه در میان مردم چه اتفاقی خواهد افتاد. او قابلیت تغییر فلسفی خاصی را در دنیا می‌بیند... و اینجا آمد تا تغییرات احتمالی این مسئله را از زاویه روانشناسی بررسی کنیم.»

فنجان دست کاترین کمی لرزید. «می‌فهمم.»

«سؤالاتی که مطرح شد، این بود که اگر اسرار بزرگ زندگی در نهایت برملاء شود، برای انسان چه شرایطی پیش می‌آید؟ اگر باورهایی که به عنوان ایمان آن را پذیرفتیم، به عنوان حقیقت ثابت شود، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر به عنوان راز و افسانه محسوب نگردد چه؟ فرد باید پرسش‌های اساسی که بی‌پاسخ مانده است را مورد بحث و گفتگو قرار دهد.»

کاترین آنچه می‌شنید را باور نمی‌کرد و سعی داشت هیجاناتش را کنترل کند، «دکتر ابادان امیدوارم ناراحت نشوید، اما ترجیح می‌دهم که راجع به جزئیات کارم هیچ حرفی نزنم. هیچ طرح و برنامه ضروری ندارم که قرار باشد عمومی شود. در حال حاضر، تمام کشفیات من در آزمایشگاه محفوظ باقی خواهد ماند.»

ابادان به صندلی تکیه داد و لحظه‌ای اندیشید: «جالب است. در هر صورت، از برادرتان خواستم که امروز هم اینجا بیاید، چون دیروز از یک شکست رنج می‌برد. وقتی چنین مسئله‌ای پیش آمد، من ترجیح دادم...»

قلب کاترین به شدت می‌تپید، «شکست؟ منظورتان یک جور خرابی و شکست

است؟» او اصلاً نمی‌توانست تصور کند که برادرش در مورد مسئله‌ای دچار شکست و به هم‌ریختگی باشد.

اباداان با مهربانی ادامه داد: «خواهش می‌کنم. می‌دانم که شما را خیلی ناراحت کردم. متأسفم. با توجه به جریانات ناگواری که پیش آمده، می‌فهمم که احساس می‌کنید چقدر مستحق پاسخ گفتن هستید.»

کاترین گفت: «چه من مستحق باشم یا نباشم، برادرم تنها کسی است که از خانواده باقی مانده است. هیچ کس بهتر از من او را نمی‌شناسد، اگر شما به من بگویید دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، شاید بتوانم به شما کمک کنم. ما هر دو به دنبال یک چیز هستیم، آن هم کمک کردن به پیتر است.»

دکتر اباداان مدت طولانی ساکت بود و بالاخره گفت: «خانم سولومن، اگر من تصمیم گرفتم که این اطلاعات را در اختیار شما قرار دهم، فقط به این دلیل است که فکر می‌کنم نقطه نظرات شما می‌تواند به من کمک کند تا من به برادرتان کمک کنم.»

«البته.»

اباداان کمی به جلو خم شد و ابروهای خود را بالا انداخت و گفت: «خانم سولومن، طول مدت زمانی که من برادر شما را دیدم، احساس گناه عمیقی را در وجودش احساس کردم. هرگز راجع به این موضوع به او فشار نیاوردم چون به این دلیل پیش من نیامده بود. تا اینکه دیروز، بنا به دلایلی، بالاخره علت آن را از او جویا شدم. برادرتان شروع به درد و دل کرد، خیلی غیرمنتظره و ناگهانی، او چیزهایی گفت که اصلاً انتظار شنیدن آن را نداشتم، یکی از آن موارد مربوط به شبی بود که مادرتان درگذشت.»

شب کریسمس ــ تقریباً ده سال پیش. او در آغوش خود من مرد.

«او گفت، مادرتان در نتیجه حمله یک سارق به منزلتان به قتل رسیده است؟ مردی که باور داشته برادرتان چیزی را مخفی نگه داشته است؟»

«درست است.»

«برادرتان گفت که او به آن مرد شلیک کرده و او مرده است؟»

«بله.»

اباداان کمی چانه خود را خاراند، «یادتان می‌آید وقتی سارق به منزل شما حمله

کرد، به دنبال چه چیزی بود؟»

کاترین ده سال بیهوده تلاش کرده بود که خاطرات آن شب را فراموش کند، اما نتوانسته بود: «بله، به دنبال یک چیز خیلی خاص می‌گشت. متأسفانه هیچ یک از ما نمی‌دانستیم که او چه می‌خواهد. حرف‌هایش کاملاً بی‌معنی بود.»

«خوب، اما این حرف‌ها برای برادرتان معنی داشته است.»

کاترین نیم‌خیز شد، «چی؟»

«براساس داستانی که دیروز برایم تعریف کرد، پیتر می‌دانسته که سارق دقیقاً به دنبال چه می‌گردد و با وجود این نمی‌خواسته که آن را بدهد و وانمود می‌کرده که نمی‌داند او چه می‌گوید.»

«مزخرف است، پیتر اصلاً نمی‌دانست که آن مرد چه می‌خواهد. چون خواسته‌اش کاملاً بی‌معنی بود.»

دکتر ابادان مکثی کرد و چند یادداشت برداشت: «جالب است. همان‌طور که گفتم، پیتر به من گفت که می‌دانسته و برادرتان باور دارد که اگر با سارق همکاری کرده بود، الان شاید مادرتان زنده بود. او تصمیم می‌گیرد که حرفی نزند، و این بزرگ‌ترین دلیل احساس گناه اوست.»

کاترین سرش را تکان داد: «مسخره است.»

ابادان کمی خمیده شد، «خانم سولومن، این یادآوری خیلی مفید است، آنچه من را نگران کرد، این است که به نظر می‌آمد برادرتان از واقعیت دور شده است. باید قبول کرد که این نمی‌تواند دلیل خوبی باشد. به همین دلیل از او خواستم که امروز اینجا بیاید، این داستان‌های متوهم، وقتی به خاطرات روحی و روانی فرد مربوط باشد، خیلی غیرمعمول است.»

کاترین دوباره سرش را تکان داد: «پیتر اصلاً فرد متوهمی نیست، دکتر ابادان.»

«قبول دارم، به جز؟»

«به جز چی؟»

«به جز اینکه، این یادآوری مجدد خاطره حمله آن شب، فقط یک شروع باشد.. یک شکاف باریک بین داستان‌های طولانی و بعیدی که به من گفته است.»

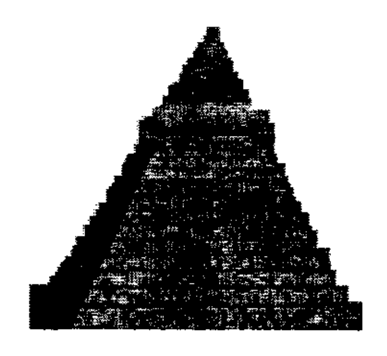
کاترین به جلو خم شد، «پیتر به شما چه گفته است؟»

ابادان خندهٔ تلخی زد و گفت: «خانم سولومن، بگذارید من از شما سؤال کنم. آیا تا به حال برادرتان راجع به چیزی که باور دارد که در واشنگتن دی. سی پنهان شده با شما صحبت کرده است، یا در مورد نقشی که ایفا می‌کند و از یک گنجینه با ارزش محافظت می‌کند، یک حکمت پنهان دورهٔ کهن؟»

دهان کاترین از تعجب باز ماند: «راجع به چه چیز حرف می‌زنید؟!»

دکتر ابادان نفس عمیقی کشید و گفت: «کاترین، درباره آنچه می‌خواهم با شما صحبت کنم کمی تکان‌دهنده است. اما اگر چیزی در مورد آن می‌دانید به من بگویید که بسیار در این زمینه سودمند خواهد بود و کمک می‌کند.»

او خم شد و فنجان او را برداشت: «چای بیاورم؟»



یک تتوی دیگر.

لنگدان با نگرانی کنار کف دست باز پیتر نشست و هفت نماد کوچک که زیر انگشت‌های بی‌جان پنهان شده بود را امتحان کرد.

IIIX885

لنگدان با تعجب گفت: «به نظر می‌آید عدد باشد. البته من خوب تشخیص نمی‌دهم.»

اندرسون گفت: «نخستین عدد، یک عدد رومی است.»

لنگدان جمله او را تصحیح کرد: «فکر نمی‌کنم، عدد رومی به این شکل I-I-I-X وجود ندارد. باید به این شکل V-I-I نوشته شود.»

ساتو پرسید: «بقیه اعداد چی؟»

«مطمئن نیستم، اما به نظرم هشتصد و هشتاد و پنج، یک عدد عربی باشد.»

اندرسون پرسید: «عربی؟ اما به نظر اعداد عادی می‌آید.»

«اعداد عادی ما عربی هستند.» لنگدان عادت به توضیح این نکته برای دانشجویان خود داشت و همیشه یک متن سخنرانی در زمینه پیشرفت‌های علمی صورت گرفته توسط فرهنگ خاور دور داشت که یکی از موارد، سیستم اعدادی مدرن ما هستند که برتری آن نسبت به اعداد رمی، روش نوشتن و اختراع عدد صفر است. البته، لنگدان همیشه این سخنرانی را با یادآوری این نکته که فرهنگ عرب، دنیای الکل را به بشر معرفی کرده است به پایان می‌رساند.»

لنگدان با دقت تتو را مورد بررسی قرار داد: «من در مورد هشتصد و هشتاد و پنج

مطمئن نیستم. خطوط مستقیم به نظر غیرمعمول می‌آید. آن‌ها نمی‌توانند عدد باشند.»

ساتو پرسید: «پس آن‌ها چی هستند؟»

«مطمئن نیستم. کل تتو به نظر رمزی می‌آید.»

ساتو پرسید: «معنی هم دارد؟»

«الفبای رمزی، از خطوط مستقیم تشکیل شده است. حروف آن‌ها، رمزی نامیده شده و اغلب برای کنده‌کاری روی سنگ از آن استفاده می‌شود، چون خمیدگی‌های آن برای کنده‌کاری بسیار مشکل هستند.»

ساتو گفت: «اگر رمزی هستند، معنی آن‌ها چیست؟»

لنگدان سرش را تکان داد. تخصص او در حد الفبای رمزی ابتدایی بود ــ الفبای فوتارک[1] ــ سیستم زبان قدیمی توتنیک[2] قرن سوم و این اصلاً الفبای فوتارک نبود.

«صادقانه بگویم. مطمئن نیستم که این حروف، الفبای رمزی باشد، باید از یک متخصص در این زمینه بپرسید. اشکال مختلفی وجود دارد، هالینگ[3]، مانکس[4]، ...»

«پیتر سولومن هم یک فراماسونر است، درست است؟»

لنگدان با کمی تعلل پاسخ داد: «بله، اما این چه ربطی به این موضوع دارد؟»

«شما به من بگویید. گفتید که الفبای رمزی برای حکاکی روی سنگ مورد استفاده قرار می‌گیرد. تا جایی که من می‌دانم، فراماسون‌های اولیه، هنرمندان سنگ‌تراش بودند. به این دلیل این موضوع را می‌گویم چون وقتی از کارمندانم خواستم که در مورد ارتباط بین دست پر رمز و راز و پیتر سولومن تحقیق کنند این مسئله را فهمیدم. تحقیق آنان به یک ارتباط به خصوص رسید و آن هم فراماسون‌هاست.»

لنگدان نفسی کشید، می‌خواست همان جمله‌ای که همیشه به شاگردانش می‌گوید را به ساتو بگوید که سایت گوگل، جای مناسبی برای تحقیق نیست. این روزها حجم زیادی از تحقیقات با کلیدی در سراسر دنیا، به یکدیگر مرتبط می‌شوند. دنیا در یک سایت اطلاعاتی خلاصه شده که هر روز فشرده‌تر می‌شود.

لنگدان با لحنی آرام و صبور گفت: «تعجبی ندارد که پرسنل شما ضمن تحقیق به

---

۱. Futhark: الفبای قدیمی یونانی‌ها

۲. Teutonic زبان قدیم یونانی‌ها

۳. منطقه‌ای در سوئد، بین قرن‌های ده تا دوازده

۴. جزیره‌ای است بین بریتانیا و ایرلند. منظور لهجه‌ای است که در آن جزیره استفاده می‌شود.

فراماسون‌ها رسیدند. فراماسون‌ها، ارتباط واضحی بین پیتر سولومن و تعداد بی‌شماری موضوعات محرمانه هستند.»

ساتو گفت: «بله و این دلیل دیگری که تعجب کردم که چرا امروز بعدازظهر تا به حال، به موضوع فراماسون‌ها اشاره‌ای نکردید. فقط در مورد حکمت پنهانی صحبت کردید که عدهٔ کمی را به روشنی ضمیر و افکار می‌رساند. این هم، همان موضوع فراماسون‌هاست، این‌طور نیست؟»

«به نظر می‌آید فراماسون‌ها، روکروزها[1]، کابالا[2]، آلوم برادو[3]، و گروه‌های بسیار دیگری مرموز و محرمانه باشند.»

«اما پیتر سولومن یک ماسونر است، یک ماسونر قدرتمند. به نظر می‌آید که ماسون‌ها اگر بفهمند که ما در مورد رازها صحبت می‌کنیم، خیلی به این موضوع اهمیت بدهند. آسمان هم می‌داند که ماسون‌ها عاشق رمز و رازهایشان هستند.»

لنگدان، بی‌اعتمادی را در صدای او متوجه می‌شد، «اگر می‌خواهید در مورد ماسون‌ها چیزی بدانید، بهتر است از خود آنان سؤال کنید.»

ساتو پرسید: «در حقیقت ترجیح می‌دهم از کسی بپرسم که به او می‌توانم اعتماد کنم.»

لنگدان متوجه جمله اهانت‌آمیز او شد، «خانم، جهت اطلاع شما باید بگویم که کل فلسفه فراماسون‌ها بر پایه صداقت و درستی بنا گذاشته است. ماسون‌ها قابل اعتمادترین افرادی هستند که تا به حال با آنان برخورد کردید.»

«من دلایل قانع‌کننده‌ای برخلاف حرف شما دارم.»

لنگدان رئیس ساتو را دوست نداشت و هر لحظه این بی‌علاقگی بیشتر می‌شد. سال‌های متمادی راجع به سنت غنی ماسون‌ها در زمینه پیکرنگاری استعاری و نمادها، مطلب نوشته بود و می‌دانست که ماسون‌ها همیشه یکی از بدنام‌ترین و ناشناخته‌ترین سازمان‌ها در دنیا هستند و مرتباً متهم به پرستش شیطان و علاقه‌مند به حکومت جهانی هستند، ماسون‌ها البته سیاستی دارند که هرگز به انتقادهایی که به آنان

---

۱. فرقه‌ای از مسیحیان قرن هفده و اوایل قرن هجده که عقاید فلسفی مرموزی داشتند.

۲. تعالیم محرمانه یهود

۳. پیروان جنبش محرمانه در اسپانیا، قرن شانزده و هفده

وارد می‌شود، پاسخ نمی‌دهند و همین مسئله آن‌ها را یک هدف ساده و قابل دسترس می‌سازد.

ساتو گفت: «آقای لنگدان، صرفنظر از همه این مسائل دوباره به بن‌بست رسیدیم. به نظر من شما موضوعی را از قلم انداختید یا چیزی را به ما نمی‌گویید. مردی که با او روبه‌رو هستیم گفته است که خود پیتر سولومن مخصوصاً شما را انتخاب کرده است. فکر می‌کنم، وقتش رسیده که این موضوع را به مقامات ارشد سیا بسپاریم. شاید آنجا، موفقیت بیشتری در حل مسئله داشته باشیم.»

تهدید ساتو برای لنگدان کاملاً بی‌پرده بود. او مطلبی را مطرح کرد که در ذهنش به آن فکر کرده بود. پیتر سولومن تو را انتخاب کرد. گفتن این جمله با اشاره به موضوع ماسون‌ها، به لنگدان برخورد. به انگشتر ماسون‌ها روی انگشت پیتر نگاه کرد. این انگشتر یکی از دارایی‌های باارزش پیتر است؛ ارث خانوادگی خانوادهٔ سولومن. نماد تولد ققنوس دوسر، یک شمایل بی‌نهایت مرموز از دانش و حکمت ماسون‌هاست. طلای این انگشتر در نور می‌درخشید و خاطرهٔ بدی به یاد او آورد.

لنگدان صدای ترسناک، کسی که پیتر را گرفته بود، به یاد آورد: هنوز چیزی به ذهنتان خطور نکرده است؟ چرا شما انتخاب شدید؟

حال در لحظه‌ای وحشتناک، افکار لنگدان متمرکز شد و ابهام بیشتر شد.

ناگهان، هدف حضور لنگدان اینجا شفاف و روشن گردید.

ده مایل آن طرف، ملک به سمت جنوب پارک سوئیتلند رانندگی می‌کرد، صدای لرزش جسمی را روی صندلی کناری خود شنید. صدای گوشی همراه پیتر سولومن بود که امروزه یکی از ابزارهای قدرتمند محسوب می‌شود. تصویر صفحه نمایشگر تلفن، عکس خانمی میانسال و جذاب با موهای سیاه بلند را نشان می‌داد.

شماره در حال تماس ـــ کاترین سولومن

ملک لبخند زد، به تماس تلفنی اهمیتی نداد. سرنوشت مرا نزدیک‌تر می‌سازد.

او با نیرنگ، کاترین را امروز بعدازظهر فقط به یک دلیل کشاند که بفهمد آیا اطلاعاتی دارد که بتواند به او کمک کند... شاید یک راز خانوادگی به او کمک کند. اگرچه برادر کاترین طی این سال‌ها هیچ حرفی به او در ارتباط با آنچه او از آن نگهداری می‌کرد، نزده بود.

البته، ملک از طریق کاترین پی به موضوع دیگری برده بود. کاترین او را مطمئن کرد که تمام تحقیقاتش در یک مکان، در آزمایشگاهش نگهداری می‌شود.

باید آن را نابود کنم.

تحقیقات کاترین، درب جدیدی از درک و فهم را به روی دنیا می‌گشود که اگر این درب باز می‌شد، دیگران هم از آن تبعیت می‌کردند. اجازه نمی‌دهم، چنین اتفاقی بیفتد. دنیا باید همان‌طوری که هست باقی بماند، سرگردان در جهل و تاریکی.

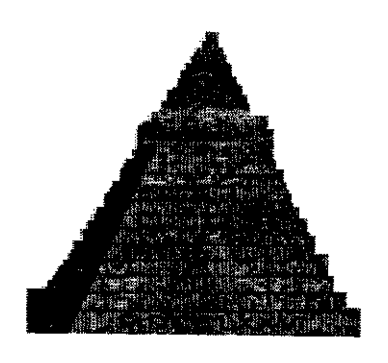
صدای بوقی از گوشی تلفن برخاست؛ کاترین در قسمت پست صوتی، پیامی گذاشته بود.

صدای کاترین به نظر نگران می‌آمد. «پیتر، منم دوباره، کجایی؟ هنوز به گفتگویی که با دکتر اباداان داشتم فکر می‌کنم، نگرانم. همه‌چیز روبه‌راهه؟ لطفاً به من زنگ بزن. من در آزمایشگاه هستم.»

پیام صوتی به پایان رسید.

ملک خندید. کاترین باید بیشتر نگران خودش باشد تا برادرش. او به سمت جادهٔ سیلورهیل چرخید. کمتر از یک مایل دیگر، در تاریکی، ساختمان مؤسسه اسمیت سونیان را میان درختان در سمت راستش می‌دید. دور تا دور مجتمع، حفاظ سیمی لبه تیز کشیده بودند.

ملک با خودش زمزمه کرد، یک ساختمان محکم و حفاظت شده؟ من شخصی را می‌شناسم که درب را به روی من باز می‌کند.



الهامی همچون موج، وجود لنگدان را دربرگرفت.

فهمیدم، چرا اینجا هستم.

لنگدان وسط سالن گنبدی ایستاده بود و شدیداً دلش می‌خواست از همه‌چیز فرار کند، از دست پیتر، از درخشش انگشتر طلا، از نگاه‌های مشکوک ساتو و اندرسون. اما در عوض، همان‌جا ثابت ایستاد و کیف چرمی که روی شانه‌هایش آویزان بود را محکم چسبید. باید از اینجا بروم بیرون.

با یادآوری خاطرهٔ تلخ آن صبح سرد که چند سال پیش در کمبریج اتفاق افتاده بود، به خود لرزید.

ساعت شش صبح بود و لنگدان وارد کلاس شد. با ورود به آستانه کلاس، بوهای آشنا، گچ و گرمای بخاری به مشامش خورد. دو قدم به سمت میز خود رفت، اما لحظه‌ای ایستاد. یک نفر آنجا منتظرش بود، یک مرد بسیار محترم و شیک با صورتی عقابی و چشم‌هایی خاکستری.

لنگدان متعجب نگاه کرد، «پیتر؟»

لبخند پیتر سولومن در نور صبحگاهی اتاق می‌درخشید. «صبح به خیر رابرت، تعجب کردی مرا دیدی؟» صدایی نرم و محکم داشت.

لنگدان با عجله و گرم، با دوست خود دست داد، «پیش از طلوع خورشید، یک اشراف‌زاده در محوطه دانشکده چه کار می‌کند؟»

سولومن خندید و گفت: «مأموریتی مخفی پشت خطوط دشمن.» اشاره به کمر لنگدان کرد و گفت: «شنا صبحگاهی، خوب جواب داده است. هیکل خوبی پیدا کردی.»

لنگدان سر به سر او گذاشت و گفت: «فقط سعی دارم تو را پیر جلوه دهم. پیتر، خیلی خوشحالم که می‌بینمت. چه خبر؟»

پیتر دور کلاس چرخی زد و گفت: «یک سفر کاری کوتاه پیش آمد. رابرت، متأسفم که خیلی سرزده به دیدنت آمدم. اما فقط چند دقیقه بیشتر وقت ندارم. چیزی هست که باید از تو شخصاً بخواهم. باید یک لطفی به من بکنی.»

این نخستین‌بار است. لنگدان فکر می‌کرد، یک استاد ساده دانشگاه، چه کاری می‌تواند برای مردی که همه‌چیز در اختیار داشت، انجام دهد. به دلیل فرصتی که پیش آمده بود، با خوشحالی گفت: «هرچه که باشد.»

سولومن کمی آرام‌تر صحبت کرد، «امیدوارم بتوانی چیزی را برای من نگه داری.»

لنگدان گفت: «امیدوارم هرکول نباشد.» منظور لنگدان، هرکول سگ بزرگ پیتر بود که صد و پنجاه پوند وزن داشت و یک‌بار قبول کرده بود زمانی که پیتر در سفر بود از آن مراقبت کند. سگ پیتر در خانه او دچار افسردگی شده و یک اثر خطی باارزش او را که چرمی بود، جویده بود. این دست‌خط مربوط بـه انجیل در سال‌های ۱۶۰۰ می‌شد.

«می‌دانی، هنوز دنبال یک جایگزین برای آن اثر خطی می‌گردم.» سولومن با لبخند این جمله را گفت.

«فراموش کن. خوشحالم که هرکول گرایش مذهبی دارد.»

سولومن لبخند زد، اما به نظر پریشان می‌آمد. «رابرت، به این دلیل به دیدنت آمدم که مراقب چیزی باشی که برایم خیلی باارزش است، چندی پیش آن را به ارث بردم، اما اصلاً نمی‌توانم آن را در دفتر یا خانه‌ام بگذارم.»

لنگدان نگران شد. هر چیز ارزشمندی در دنیای پیتر سولومن، حتماً یک اقبال با ارزش است. «صندوق امانت چی؟ یعنی خانوادهٔ شما که در نیمی از بانک‌های امریکا حساب دارند، صندوق امانت ندارند؟»

«لازمه این کار، یک سری مراحل اداری و اسناد و مدارک و درخواست از کارمندان بانک است. ترجیح می‌دهم به یک دوست قابل اعتماد بدهم. می‌دانم که تو حفظ اسرار می‌کنی.» سولومن دست در جیبش کرد و یک بسته کوچک بیرون آورد و به لنگدان داد.

با توجه به این نمایش مقدماتی، لنگدان انتظار یک چیز خیلی بزرگ داشت. بسته یک جعبه مکعبی شکل کوچک، در حدود سه اینچ بود، که با یک کاغذ کادوی قهوه‌ای رنگ بسته‌بندی شده بود. جدا از وزن و اندازه بسته، به نظر می‌آمد محتویات آن جسمی سفت یا فلز باشد. لنگدان بسته را در دست‌هایش چرخاند و متوجه شد که دو باند گره خورده دور آن با یک مهر مومی شکل، کاملاً محافظ آن است.

روی مهر، یک ققنوس دو سر با عدد سی و سه در وسط سینه‌اش که نماد سنتی و قدیمی بالاترین درجه فراماسونری بود، به چشم می‌خورد.

لنگدان با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «واقعاً پیتر تو استاد شایسته لژماسون‌ها هستی، پاپ چه کاره است. بسته‌ها را با انگشتر خودت مهر و موم می‌کنی؟»

سولومن نگاهی به انگشتر خود کرد و خندید: «رابرت، این بسته را من مهر نزدم. پدرجد من این کار را کرده است. تقریباً یک قرن پیش.»

لنگدان گفت: «چی؟»

سولومن انگشت خود را که در آن انگشتر بود، بالا برد و گفت: «این انگشتر ماسونی متعلق به اوست. بعد از آن به پدربزرگم و سپس به پدرم و در نهایت به من رسید.»

لنگدان بسته را نگاه کرد و گفت: «پدرجد تو یک قرن پیش این را بسته‌بندی کرده و تا به حال کسی آن را باز نکرده است؟»

«درست است.»

«اما... چرا نکرده‌اند؟»

سولومن خندید: «چون وقتش نرسیده است.»

لنگدان خیره شد، «وقت برای چی؟»

«رابرت، می‌دانم این موضوع به نظر عجیب می‌آید، اما هرچه کمتر بدانی بهتر است. فقط این بسته را در جایی امن نگهدار و لطفاً به کسی نگو که من آن را به تو داده‌ام.»

لنگدان نگاهی به چشم‌های استاد کرد. با خودش فکر کرد شاید پیتر با او قصد شوخی دارد، «پیتر، مطمئنی که این یک بازی هوشمندانه نیست، برای اینکه ببینی نسبت به راز ماسون‌ها قابل اطمینان هستم یا نه؟ اگر این‌طور است، با کمال میل

کنجکاو هستم و تصمیم می‌گیرم که در این بازی شرکت کنم.»

«رابرت، می‌دانی که ماسون‌ها نیروی تازه‌کار به خدمت نمی‌گیرند. به علاوه تو به من گفتی ترجیح می‌دهی به این گروه ملحق نشوی.»

این مسئله حقیقت داشت. لنگدان احترام زیادی برای نمادها و فلسفه ماسون‌ها قائل بود، اما هرگز قصد نداشت به عنوان نیروی تازه عضو این گروه شود و کلمات محرمانه را به زبان آورد.

لنگدان نگاهی به این بسته کوچک محرمانه و مهر فراماسونی آن کرد و پرسید: «چرا به یکی از اعضای انجمن برادران خود اعتماد نکردی؟»

«بهتر است بگویم، حسی در درونم به من می‌گوید که اگر در جایی بیرون از انجمن حفظ و نگهداری شود، جایش امن‌تر است. لطفاً نگذار اندازه این بسته تو را فریب بدهد. اگر پدرم به من درست گفته باشد، این بسته حاوی مفادی قدرتمندانه و نوعی طلسم است.»

او گفت، یک طلسم؟ تعریف طلسم، جسمی با قدرت جادویی است. در قدیم از طلسم برای خوشبخت شدن، دفع نیروهای شیطانی یا کمک به برگزاری مراسم سنتی استفاده می‌شد.

«پیتر، می‌دانی که طلسم در سده‌های میانی برچیده شده، درست است؟»

پیتر با صبوری دست روی شانه لنگدان گذاشت و گفت: «رابرت، می‌دانم چه می‌گویی. مدت‌هاست که تو را می‌شناسم. شک و تردید تو نسبت به این موضوعات، تو را یکی از قوی‌ترین افراد دانشگاهی ساخته است و البته یکی از بزرگ‌ترین ضعف‌هایت نیز محسوب می‌شود. می‌دانم که به قدر کافی اطلاعات داری و نمی‌توانم از تو بخواهم که باور کنی... بنابراین فقط اعتماد کن. حالا فقط از تو می‌خواهم که به من اعتماد کنی که این طلسم قدرتمند است. به من گفتند که این طلسم به صاحبش قدرتی می‌بخشد که می‌تواند همه‌چیز را از هرج و مرج به نظم دربیاورد.»

لنگدان فقط خیره بود. نظریهٔ رسیدن به نظم از آشفتگی و هرج و مرج، یکی از اصول کلی فراماسون‌ها بود. برایش پوچ و بی‌معنی بود که یک طلسم چنین قدرتی داشته باشد.

سولومن ادامه داد: «اگر این طلسم در دست افراد نالایق قرار بگیرد، بسیار

خطرناک است و متأسفانه فکر می‌کنم که افراد قدرتمند قصد دارند آن را از من بدزدند. می‌خواهم که مدتی آن را پیش خودت نگه داری. می‌توانی این کار را بکنی؟»

آن شب، لنگدان تنها پشت میز آشپزخانه نشست و سعی کرد تصور کند که داخل این بسته چیست. بالاخره با گچ روی آن علامت گذاشت و در گاوصندوق دیواری کتابخانه آن را پنهان کرد. و کم‌کم این موضوع را فراموش کرد.

... تا امروز صبح.

تلفنی از مردی با لهجه جنوبی به او زده شد.

آن مرد پس از اینکه اطلاعات پرواز و سفر او را به واشنگتن دی. سی اعلام کرده بود، به او گفته بود: «اوه پروفسور، داشتم فراموش می‌کردم. آقای سولومن یک درخواست دیگر هم از شما دارند.»

لنگدان ذهنش معطوف سخنرانی بود که با هم توافق کرده بودند، «بفرمایید؟»

مرد شروع به خواندن نوشته‌ای کرد و گفت: «آقای سولومن اینجا یادداشتی برای شما گذاشتند "لطفاً از رابرت بخواهید که آن بسته کوچک مهر شده‌ای که چند سال پیش، نزد او گذاشتم را با خودش بیاورد." آیا این جمله، مفهومی برای شما دارد؟»

لنگدان با به یاد آوردن بسته‌ای که سال‌ها پیش در گاوصندوق گذاشته بود، با تعجب گفت: «بله. کاملاً می‌دانم که منظور پیتر چیست.»

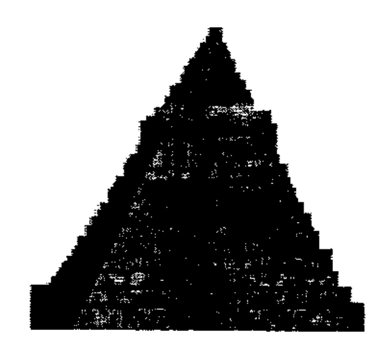
«می‌توانید آن را با خودتان بیاورید؟»

«البته. به پیتر بگویید که آن را با خودم می‌آورم.»

«عالی است. امیدوارم امشب سخنرانی خوبی داشته باشید و سفر به سلامت.»

لنگدان پیش از ترک خانه، برحسب وظیفه، بسته را از گاوصندوق درآورده و آن را داخل کیف آویزان بر شانه‌اش گذاشته بود.

حالا او در عمارت ایالتی امریکا ایستاده و کاملاً از یک چیز مطمئن بود. پیتر سولومن عجله داشت که بداند چقدر لنگدان بد عمل خواهد کرد.



خدای من، مثل همیشه، حق با کاترین بود.

تریش دان با رسیدن به نتیجه تحقیقات خود در کامپیوتر، مبهوت شده بود.

او شک داشت که این تحقیق بتواند هر نتیجه‌ای را به طور کامل، تغییر دهد اما در حقیقت آنان تازه به این موضوع پی برده بودند، این اطلاعات کاملاً امیدبخش به نظر می‌آمد.

تریش چرخید و به سمت کتابخانه فریاد زد، «کاترین؟ فکر می‌کنم بخواهی این مطلب را ببینی؟»

طی این دو سال تریش پژوهش‌های زیادی انجام داده بود، اما امشب نتیجه این بررسی بسیار مبهوت‌کننده بود. چند سال پیش این‌گونه تحقیقات کاملاً به بن‌بست می‌رسید.

اما امروزه میزان تحقیقات دیجیتالی در دنیا تا حدی گسترده شده که هرکس می‌تواند دست‌کم از نظر لغوی به نتیجه‌ای که می‌خواهد برسد.

تریش یکی از لغات کلیدی را که قبلاً نشنیده بود یافت.

کاترین به سرعت از درب کنترلی عبور کرد، «چی پیدا کردی؟»

«تعدادی نمایانگر که هر یک از این مدارک شامل عبارات کلیدی شما هستند.»

کاترین موهای خود را پشت گوشش جمع کرد و نگاهی به فهرست کرد.

تریش اضافه کرد، «پیش از اینکه خیلی هیجان‌زده شوید، باید بگویم بسیاری از این مدارک آنچه شما به دنبالش هستید، نیستند. ما به این‌ها سوراخ سیاه می‌گوییم. حجم فایل‌ها خیلی بالاست. به نظر می‌آید فشرده میلیون‌ها ایمیل ارسالی، مجموعه‌ای از دایرة‌المعارفی بزرگ، پیام‌های جهانی و الی‌آخر باشند. با در نظر گرفتن اندازه و تنوع مفاد آن، این فایل‌ها شامل بسیاری کلمات کلیدی هستند که با

انجام عملیات جست‌وجو وارد آن می‌شوند.

کاترین به یکی از اطلاعات وارده در بالای فهرست اشاره کرد، «در مورد این یکی چی؟»

تریش لبخند زد. کاترین کمی عقب ایستاد. این تنها فایلی بود که در فهرست، حجم و اندازه کمی داشت. «چشم‌های خوبی دارید. این تنها نماینده عنوان شده ما است. در حقیقت فایل خیلی کوچک است و نمی‌تواند بیشتر از یک صفحه باشد.»

کاترین با عجله گفت: «این فایل را باز کن.»

تریش تصور نمی‌کرد که یک مدرک یک صفحه‌ای، تمام سر نخ‌های اطلاعاتی که کاترین به دنبالش بود را داشته باشد. اما با باز کردن فایل متوجه شد که تمام عبارات کلیدی در آن قید شده بود. کاترین به صفحه کامپیوتر نگاه کرد و گفت: «این مدرک تحریر شده است؟»

تریش سرش را تکان داد: «به دنیای دیجیتالی خوش آمدید.»

تحریر اتوماتیک، روند استانداری برای ارائه اسناد دیجیتالی بود. تحریر نوعی روند است که یک کامپیوتر به کاربر این اجازه را می‌دهد تا کل متن را جست‌وجو کند و سپس سهمی کوچکی از آن به نمایش درمی‌آید و عبارت مورد نظر را دربر می‌گیرد. با حذف گسترده بخش زیادی از متن، کامپیوتر از تخلف کپی رایت جلوگیری کرده و پیامی وسوسه‌آمیز برای کاربر می‌فرستد: من اطلاعاتی که تو به دنبالش هستی را دارم، اما اگر بقیه آن را می خواهی، باید آن را از من بخری.

تریش با اشاره به صفحه خلاصه شده گفت: «همان‌طور که می‌بینید، این سند تمام عبارات کلیدی شما را دربردارد.»

کاترین در سکوت به این مطلب نگاه می‌کرد.

تریش چند دقیقه به او فرصت داد و بالای صفحه را دوباره مرور کرد. هر یک از عبارات کلیدی کاترین با حروف بزرگ نوشته شده و زیر آن خط کشیده شده بود و دو کلمه در یک طرف عبارت خواسته شده به چشم می‌خورد.

[redacted]

[redacted] محل پنهان زیرزمین، جایی... [redacted]

[redacted] در واشنگتن دی. سی، مختصات [redacted]

[redacted] [redacted]

[redacted] یک دروازه قدیمی قابل رؤیت که منجر به... [redacted]

[redacted] هشدار، هرم خطری در بر دارد [redacted]

[redacted] فاش شدن این نماد دفن شده [redacted]

[redacted]

تریش نمی‌فهمید که این سند به چه موضوعی اشاره دارد. و این رمز چیست؟

کاترین مشتاقانه به سمت صفحه رفت و گفت: «این سند مال کجاست؟ چه کسی آن را نوشته است؟»

تریش روی این مطلب کار می‌کرد، «چند لحظه صبر کنید. دارم سعی می‌کنم منبع آن را پیدا کنم.»

کاترین دوباره تکرار کرد، «حتماً باید بدانم چه کسی این را نوشته است. باید بقیه آن را ببینم.»

تریش گفت: «دارم سعی می‌کنم.»

مکان فایل در قسمت آدرس قدیمی سایت نمایش داده نشد. تریش گفت: «نمی‌توانم قفل سایت را باز کنم. نام حوزه فعال نشان داده نمی‌شود. صبر کنید، یک برنامه ردیابی را فعال کردم.»

تریش چند دستور به کامپیوتر داد تا صفحه نمایشی را ذخیره کند.

او گفت: «الان آن را ردیابی می‌کند.» و دستور را اجرا کرد.

برنامه ردیابی خیلی سریع عمل می‌کرد و فهرستی طولانی از ابزارهای شبکه روی صفحه نشان داده می‌شد.

تریش همه مراحل را با دقت دنبال کرده و جست‌وجو را تعقیب می‌کرد که...

این دیگر چیست؟ ردیابی او ناگهان پیش از یافتن سرویس‌دهنده آن فایل، متوقف شد.

«به نظر می‌آید که برنامه ردیابی من مسدود شد.» یعنی ممکن است؟

«دوباره آن را اجرا کن.»

تریش یک برنامه دیگر را اجرا و به نتایجی مشابه و اندک رسید. «نه، نمی‌شود. به بن‌بست رسیدیم. به نظر می‌آید این سند از طرف سرویس‌دهنده‌ای حمایت می‌شود که دسترسی به آن امکان‌پذیر نیست. البته می‌توانم بگویم که محل آن جایی در ناحیه واشنگتن دی. سی است.»

«شوخی می‌کنی.»

تریش گفت: «نه اصلاً. این برنامه‌های جست‌وجو، منطقه جغرافیایی را مشخص می‌کند. یعنی نخستین نتایجی که به دست می‌آید، همیشه از خود کشور است. به علاوه، یکی از موضوعات جست‌وجوی شما، واشنگتن دی. سی است.»

کاترین با عجله گفت: «نمی‌گوید که این حوزه سایت مربوط به چه کسی است؟»

کمی بیسوادی است، اما نظریهٔ بدی نیست. تریش دوباره برنامه جست‌وجو را آغاز کرد و روی اطلاعات ورودی مربوط به «چه کسی» جست‌وجو کرد. خسته شده بود، اما کنجکاوی‌اش بیشتر بود. یعنی این سند مربوط به کیست؟ نتیجه «چه کسی» خیلی سریع ظاهر شد و هیچ مطابقتی دریافت نگردید و تریش دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد. «به نظر می‌آید که آدرس این سایت وجود ندارد. اصلاً

هیچ‌گونه اطلاعاتی راجع به آن نمی‌توانم به دست آورم.»

«مسلم است که این حوزه وجود دارد. باید سندی را که آنجا ذخیره شده، پیدا کنیم!»

«درست است. اما آن شخص ترجیح می‌دهد که هویتش را برای کسی فاش نکند. سیستم ردیابی واقعاً کار من نیست، شاید لازم باشد به یک نفر متبحر زنگ بزنید. من کار دیگری بلد نیستم.»

«تو کسی را می‌شناسی؟»

تریش چرخید و به رئیس خود نگاه کرد، «کاترین، شوخی کردم. این اصلاً پیشنهاد خوبی نیست.»

او نگاهی به ساعتش کرد، «آیا این کار شدنی است؟»

«خوب، آره. از نظر تکنیکی اگر کسی وارد باشد، کار خیلی ساده‌ای است.»

«چه کسی را در این زمینه می‌شناسی؟»

«هکرها. مانند نیمی از افرادی که در شغل قبلی من بودند.»

«به کسی اعتماد داری؟»

آیا جدی می‌گوید؟ تریش می‌دید که کاترین کاملاً جدی است. «خوب، بله. یک نفر را می‌شناسم که می‌توانیم به او زنگ بزنیم. او متخصص سیستم‌های حفاظتی ما بود. یک علاقه‌مند جدی به کامپیوتر، آدم خوبی است و به او اعتماد دارم. برای خودش کار می‌کند.»

«می‌تواند با احتیاط باشد؟»

«او هکر است، البته که محتاط است. این کار اوست. اما مطمئنم دست‌کم هزار دلار می‌گیرد که فقط نگاه...»

«به او زنگ بزن و پیشنهاد دو هزار تا بده که سریع‌تر به نتیجه برسیم.»

تریش نمی‌فهمید چه چیز باعث این همه نگرانی کاترین شده است تا این حد که حاضر است یک هکر را استخدام کند. «شما مطمئنید؟»

کاترین گفت: «از تلفن داخل کتابخانه استفاده کن. آن شماره بلوک شده و اسمی هم از من نبر.»

«باشد.» تریش به سمت در رفت که در همان لحظه صدای دریافت پیام تلفنی

کاترین را شنید و فکر کرد شاید با این پیام از این کار ناخوشایند منصرف شود. صبر کرد تا کاترین تلفن خود را از جیب روپوش آزمایشگاه دربیاورد و آن را بخواند.

بالاخره.

پیتر سولومن.

نگاهی به تریش کرد و گفت: «پیام از طرف برادرم است.»

تریش امیدوار شد، «خوب، شاید بخواهید همه‌چیز را از او بپرسید، پیش از اینکه به هکر زنگ بزنیم؟»

کاترین نگاهی به مطلب روی کامپیوتر کرد و صدای دکتر ابادان را شنید. آنچه برادرتان باور دارد، جایی در واشنگتن دی. سی مخفی شده است، بایستی آن را پیدا کرد. کاترین نمی‌دانست چه چیز را باید باور کند و این مطلب، اطلاعاتی را در مورد نظریاتی بعید مطرح می‌کرد که باعث آزار روحی پیتر شده بود. کاترین سرش را تکان داد، «می‌خواهم بدانم چه کسی و کجا این مطلب را نوشته است. برو زنگ بزن.»

تریش اخمی کرد و به سمت در رفت.

چه این مطلب بتواند رازی را که پیتر به دکتر ابادان گفته است، فاش کند یا نه، دست‌کم یک راز امروز حل شد. برادرش یاد گرفته بود که چگونه از تلفن جدید استفاده کند و پیام تلفنی بفرستد. کاترین، تریش را صدا زد و گفت: «به مطبوعات خبر بده. بالاخره پیتر سولومن بزرگ، نخستین پیام تلفنی را فرستاد.»

در محوطه پارکینگ خیابان کنار ساختمان مؤسسه اسمیت سونیان، ملک کنار ماشین لیموزین خود ایستاده و منتظر تلفنی بود که می‌دانست الان به او زنگ می‌زند. بارش باران قطع شده بود و ماه شب زمستانی از میان ابرها سرک می‌کشید. این همان ماهی است که سه ماه پیش، ضمن مراسم قبول تازه‌واردها، از پنجره گرد معبد به داخل ساختمان می‌تابید.

امشب، دنیا فرق کرده است.

همان‌طور که منتظر بود، صدای شکمش را شنید. دو روز روزه گرفته بود؛ سخت بود، اما برای آماده شدن او حیاتی بود. این روشی قدیمی است. خیلی زود همه این ناراحتی‌های جسمی بی‌اهمیت می‌شد.

همان‌طور که ملک در شب سرد منتظر ایستاده بود، وقتی می‌دید که سرنوشت او را برای چنین روزی آماده کرده است با خودش می‌خندید. بین دندانپزشکی و فروشگاه کوچکی یک جایگاه مقدس قرار داشت.

خانه باشکوه خداوند.

ملک به پنجره خیره شد که این جمله تعلیمی کلیسا را نشان می‌داد:

باور داریم که عیسی مسیح زاده روح‌القدس و مریم مقدس است و مسیح هم بشر و هم خداوند است.

ملک لبخندی زد. بله درست است. مسیح هم بشر و هم خداوند است. اما متولد شدن از یک باکره، ضرورت الوهیت نیست و این‌طور اتفاق نیفتاده است.

صدای زنگ تلفن، سکوت شب را شکست. تلفن خود ملک زنگ خورد؛ یک تلفن ارزان قیمت که ملک دیروز آن را خریده بود. صفحه تلفن نشان می‌داد که همان فردی است که منتظرش بوده است.

یک تلفن از داخل کشور. ملک گوشی را برداشت.

«دکتر ابادان هستم، بفرمایید.»

صدایی زنانه گفت: «کاترین هستم. بالاخره خبری از برادرم دریافت کردم.»

«اوه، خوشحالم. حالش چطور است؟»

کاترین گفت: «الان در راه آزمایشگاه من است. در حقیقت خواسته که شما هم اینجا بیایید.»

ملک باکمی تعلل گفت: «ببخشید؟ در راه آزمایشگاه شما؟»

«باید خیلی به شما اعتماد داشته باشد. اصلاً کسی را به اینجا دعوت نمی‌کند.»

«احتمالاً فکر می‌کند که این دیدار می‌تواند به گفتگوی ما کمک کند، اما احساس می‌کنم که این یک جور تعدی به حریم است.»

«اگر برادرم به شما خوش‌آمد می‌گوید پس خوش آمدید. به علاوه، او گفته است که حرف‌های زیادی دارد که می‌خواهد به هر دوی ما بگوید و می‌خواهم بدانم آخر این ماجرا به کجا می‌رسد.»

«خیلی خوب. آزمایشگاه شما دقیقاً کجاست؟»

«بخش پشتیبانی موزه اسمیت سونیان. می‌دانید کجاست؟»

ملک گفت: «نه، الان داخل ماشینم هستم و سیستم راهنما دارم. آدرس کجاست؟»

«شماره چهل ـ دو ـ ده، جادهٔ سیلور هیل.»

«باشد، صبر کنید، یادداشت می‌کنم.» ملک چند ثانیه صبر کرد و گفت: «آه، یک خبر خوب، به نظرم نزدیک‌تر از آنی هستم که فکر می‌کردم. سیستم ردیاب می‌گوید که ده دقیقه با شما فاصله دارم.»

«عالی است. من هم به نگهبان ورودی زنگ می‌زنم و ورود شما را اطلاع می‌دهم.»

«ممنونم.»

«پس زود می‌بینمتون.»

ملک تلفن را در جیبش گذاشت و به مؤسسه نگاه کرد. چقدر من گستاخ هستم که خودم را دعوت کردم؟ لبخندی زد و بعد تلفن همراه پیتر را بیرون آورد و به پیام تلفنی که چند دقیقهٔ پیش برای کاترین فرستاده بود، نگاه کرد.

پیغامت را گرفتم. همه‌چیز خوب است. روز پرکاری داشتم. قرار با دکتر ابادان را فراموش کردم. متأسفم که زودتر راجع به او با تو حرف نزدم. الان در راه آزمایشگاه هستم. اگر ممکن است، دکتر ابادان هم بیاید آنجا. به او کاملاً اعتماد دارم و خیلی حرف‌ها دارم که باید به هر دوی شما بزنم. پیتر.

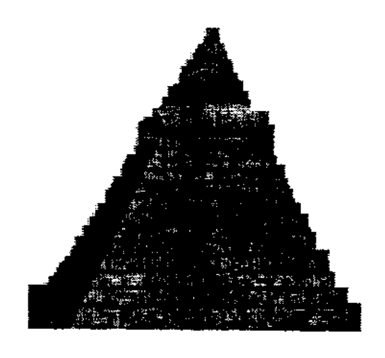
و تعجبی نداشت که تلفن همراه پیتر، پاسخ کاترین را دریافت کرد.

پیتر، تبریک می‌گویم که بالاخره یاد گرفتی چطور با این گوشی پیام بفرستی! خوشحالم که حالت خوب است. با دکتر ابادان صحبت کردم، او هم در راه آزمایشگاه است. زود می‌بینمت. کاترین.

ملک، گوشی همراه پیتر را محکم گرفت و دولا شد و بین چرخ جلویی لیموزین و پیاده‌رو قرار داد. این تلفن خیلی خوب به ملک کمک کرده بود... اما الان وقتش بود که آن را از بین ببرد تا دیگر قابل ردیابی نباشد. پشت فرمان نشست و ماشین را در دنده گذاشت و عقب و جلو کرد تا صدای شکستن تلفن را شنید. ملک دوباره ماشین را پارک کرد و از این فاصله به مؤسسه خیره شد. ده دقیقه.

بالغ بر سی میلیون ثروت در انبارهای پراکنده پیتر سولومن نهفته است، اما ملک امشب اینجا آمده است تا دو ثروت او را که در دسترس است نابود کند.

تمام پژوهش‌های کاترین سولومن. خود کاترین سولومن.



ساتو گفت: «پروفسور لنگدان؟ انگار روح دیدید. حال شما خوب است؟»

لنگدان کمی کیف چرمی خود را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد و دستش را بالای آن قرار داد، فکر می‌کرد این بهترین راه برای پنهان کردن آن بسته مکعبی شکل داخل آن است. می‌فهمید که رنگش مانند گچ شده است.

«من... فقط نگران پیتر هستم.»

ساتو سرش را کج کرد و از گوشه چشم به او نگاه کرد.

لنگدان ناگهان احساس کرد که حضور ساتو امشب در اینجا مربوط به همین بسته کوچکی است که پیتر اعتماد کرده و آن را به او داده است. پیتر به او هشدار داده بود که: افراد قدرتمند درصدد دزدیدن آن هستند. اگر به دست افراد نالایق بیفتد، بسیار خطرناک است. لنگدان نمی‌فهمید چرا سیا به دنبال یک بسته کوچک حاوی طلسم است یا حتی اینکه اصلاً این طلسم چیست.

ساتو کمی نزدیک‌تر شد، «احساس می‌کنم، متوجه چیزی شدید؟»

لنگدان احساس می‌کرد، خیس عرق شده است، «نه، نه دقیقاً.»

«چی در ذهنتان می‌گذرد؟»

لنگدان، حرفی برای گفتن نداشت: «من فقط... در حقیقت نظریهٔ دیگری در مورد اعداد رومی دست پیتر دارم.» اصلاً نمی‌خواست که اشاره‌ای به بسته داخل کیفش کند، زیرا اگر ساتو او را به سیا می‌برد، حتماً آنجا کیفش را وارسی می‌کردند.

ساتو گفت: «خوب؟» حالا به اندرسون نگاه می‌کرد که از نزد گروه پزشک قانونی که تازه رسیده بودند، برمی‌گشت.

لنگدان به سختی آب دهانش را قورت داد و کنار دست دولا شد، نمی‌دانست چه بگوید، تو یک استاد هستی رابرت، فی‌البداهه چیزی بگو. دوباره نگاهی به هفت

نماد روی دست کرد و امیدوار بود مطلبی به او الهام شود.

هیچی. خالی بود.

همان‌طور که لنگدان ذهن دایرةالمعارفی و آشنا به نمادهای خود را مرور می‌کرد، تنها یک مورد ممکن را پیدا کرد. شاید به طور غریزی به آن رسیده بود، اما نیاز به فرصتی داشت تا فکر کند.

شروع کرد، «خوب، نخستین سر نخ یک نمادشناس که او را در مسیر اشتباه قرار می‌دهد این است که برای تفسیر نمادها و کدها از زبان چند نمادی استفاده کند. برای مثال، وقتی گفتم این عبارت، رومی و عربی است، یک تجزیه و تحلیل ضعیف بود، چون از سیستم چند نمادی استفاده کردم. همین موضوع در مورد اعداد رمزی و رومی نیز صدق می‌کند.»

«ادامه دهید.»

«وظیفه یک نمادشناس در وهله نخست، پیدا کردن یک سیستم نمادی واحد است که در کل متن به کار گرفته شده است.»

«و حالا شما یک سیستم واحد می‌بینید؟»

لنگدان طی تجربه‌ای که چندین سال ضمن تدریس ترم‌های مختلف دانشگاه به دست آورده بود، می‌دانست گاهی نمادها را باید از چند زاویه نگریست. در این مورد نیز فکر می‌کرد، بایستی هفت نماد را در یک زبان واحد بررسی کند. «خوب، بله... و نه. اگر دست را کمی دستکاری کنیم، زبان یکی خواهد شد.»

هرچه بیشتر لنگدان متوجه می‌شد، بیشتر نگران شده و پایه چوبی که دست روی آن محکم شده بود او را می‌ترساند. کمی آرام، پایه را به سمت بالا گرفت و حالا انگشت‌های پیتر به سمت پایین اشاره داشتند. نمادهای کف دست نیز حالا تغییر کرده بود.

SBB XIII

لنگدان گفت: «از این زاویه، X-I-I-I، یک عدد رومی معتبر و شناخته شده می‌گردد یعنی سیزده. کمابیش در بقیه کاراکترها، از حروف رومی استفاده شده، SBB.»

فرمانده اندرسون پرسید: «SBB؟»

ساتو به سمت اندرسون برگشت: «اگر اشتباه نکنم، این سیستم اعدادی اینجا در عمارت کنگره به نظرم آشنا می‌آید.»

اندرسون رنگ پریده گفت: «بله، آشناست.»

ساتو به اندرسون گفت: «فرمانده، لطفاً دنبال من بیا. می‌خواهم چند کلمه خصوصی با شما صحبت کنم.»

وقتی ساتو و اندرسون دورتر با هم صحبت می‌کردند، لنگدان گیج ایستاده بود. اینجا چه خبر است؟ SBBXIII یعنی چی؟

فرمانده اندرسون نگران بود که چرا امشب همه‌چیز آن‌قدر عجیب و غریب است. SBB سیزده؟ آیا کسی بیرون از اینجا در مورد SBB چیزی شنیده است؟ انگشت پیتر سولومن به سمت بالا اشاره نداشت، بلکه کاملاً به جهت عکس آن اشاره می‌کرد.

رئیس ساتو، اندرسون را تا نزدیک مجسمه توماس جفرسون برد، «فرمانده، اطمینان دارم که شما می‌دانید SBB سیزده، دقیقاً کجا واقع شده است؟»

«البته.»

«می‌دانید چی داخل آن است؟»

«نه اصلاً نگاه نکردم. ده‌ها سال است که در آن باز نشده است.»

«خوب، پس الان لازم است که آن را باز کنید.»

اندرسون اصلاً دوست نداشت، کسی در ساختمان او به او بگوید چه کار کند، «خانم ممکن است این مسئله مشکل باشد. ابتدا باید به دستور وظایفم نگاه کنم. می‌دانید بسیاری از طبقات پایین، دفاتر و انبارهای خصوصی هستند و طبق قرارداد امنیتی محرمانه...»

«شما امشب SBB سیزده را برای من باز می‌کنید، یا اینکه به گروه اُاِس زنگ بزنم تا با یک گروه مخصوص اینجا بیایند و رمز آن را پیدا کنند.»

اندرسون مدتی خیره به او نگاه کرد و بعد دست در جیبش برد و بی‌سیم را از داخل آن بیرون آورد و نزدیک دهانش گرفت: «اندرسون صحبت می‌کند. یک نفر را می‌خواهم که SBB را باز کند. یک نفر تا پنج دقیقه دیگر اینجا باشد.»

صدایی متحیر در پاسخ گفت: «فرمانده، شما گفتید SBB؟!»

«درست است. SBB. یک نفر را فوراً اینجا بفرستید. یک چراغ‌قوه هم لازم دارم.»

«فرمانده، وقت تنگ است. می‌خواهم هرچه سریع‌تر شما ما را پایین ببرید تا SBB سیزده را ببینم.»

«بله خانم.»

«یک چیز دیگر.»

اندرسون در مقامی نبود که اعتراض کند و هنوز نفهمیده بود که چطور ظرف چند دقیقه پس از ماجرای دست پیتر، آنجا ظاهر شده است و حالا به او دستور می‌دهد که حتی به بخش‌های محرمانه عمارت کنگره نیز سرک بکشد. امشب خیلی فراتر از آنچه همیشه از او تعریف می‌کردند، از حد گذرانده بود.

ساتو به سمت پروفسور اشاره کرد و گفت: «کیف وسایل شخصی روی شانه لنگدان.»

اندرسون نگاه کرد، «خوب چی؟»

«حتماً، کارمندان تو به محض ورود به ساختمان، این کیف را اسکن کرده‌اند؟»

«البته، همه کیف‌ها اسکن می‌شوند.»

«می‌خواهم تصویر آن را ببینم. می‌خواهم بدانم داخل آن چیست؟»

اندرسون تمام مدت بعدازظهر به کیفی که لنگدان با خود حمل می‌کرد، نگاه کرده بود.

«اما... راحت‌تر نیست از خودش بخواهیم که داخلش را ببینم؟»

«کدام قسمت درخواست من واضح نبود؟»

اندرسون دوباره بی‌سیم را درآورد و خواسته او را اجرا کرد. ساتو به اندرسون، آدرس ای‌میل خودش را داد تا کپی تصویر اسکن شده کیف را به آن آدرس بفرستند.

تیم پزشک قانونی اکنون در حال بررسی دست قطع شده بودند و آن را برای پلیس عمارت ایالتی می‌بردند، اما ساتو دستور داد که آن را مستقیم به گروهش در لانگ‌لی تحویل دهند.

اندرسون دیگر رمق اعتراض کردن نداشت.

ساتو به تیم پزشکی قانونی گفت: «و آن انگشتر را می‌خواهم.»

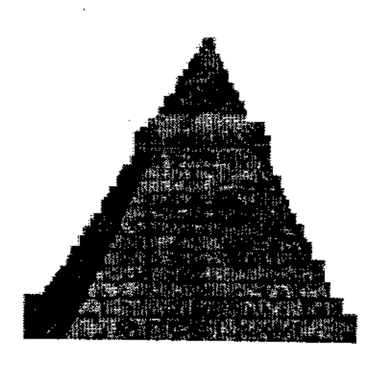
سرپرست گروه متخصصین آماده اعتراض بود، اما فکر بهتری کرد. انگشتر طلا را از دست پیتر درآورد و آن را در یک کیسه کوچک تمیز قرار داد و به ساتو داد. او هم آن را در جیبش گذاشت و سپس به سمت لنگدان رفت.

«پروفسور، از اینجا می‌رویم. وسایلتان را بیاورید.»

لنگدان جواب داد: «کجا می‌رویم؟»

«فقط به دنبال آقای اندرسون بروید.»

اندرسون با خودش فکر کرد، بله و فقط نزدیک من حرکت کنید. SBB، بخشی بود که افراد خیلی کمی اجازه ورود به آن را داشتند. برای رسیدن به آن، بایستی از داخل راهروهای تنگ و اتاقک‌های کوچک دفن شده در زیر دخمه می‌گذشتند، جوان‌ترین پسر آبراهام لینکلن، تاد، آنجا گم شد و مرد. اندرسون مشکوک بود و فکر می‌کرد ساتو راه خودش را می‌رود، اما ممکن است رابرت لنگدان سرنوشت مشابهی پیدا کند.



متخصص سیستم امنیتی، مارک زوبیانیس همیشه به خودش به دلیل توانایی انجام چند کار می‌بالید. در آن لحظه، روی مبل نشسته بود و کنترل تلویزیون در دستش بود. یک تلفن بی‌سیم، لپ‌تاپ و یک لیوان نوشیدنی کنارش بود. یک نگاه به بازی رداسکین می‌کرد و یک نگاه به لپ‌تاپ، زوبیانیس با سیم داخل گوشش، تلفنی با زنی صحبت می‌کرد که یک سال بود از او خبری نداشت. تریش دان، درست امشب، شب بازی فوتبال باید زنگ بزنی.

همکار پیشین او همزمان با پخش بازی فوتبال، لحظه مناسبی را برای ارتباط برقرار کردن و درخواست کردن انتخاب کرده بود! پس از کمی گفتگو راجع به روزهای گذشته و اینکه او چقدر دلش برای کار سابقش تنگ شده است، تریش به موضوع مورد نظر اشاره کرد. می‌خواست که یک آدرس غیرقابل دسترس در سایت را برای او باز کند یا دست‌کم راجع به آن سند، اطلاعاتی به او بدهد.

زوبیانیس می‌خواست بگوید، سراغ خوب کسی آمدی، اما بد موقعی را انتخاب کردی. پس از آن تریش آن آدرس مورد نظر را برای او ای‌میل کرده بود.

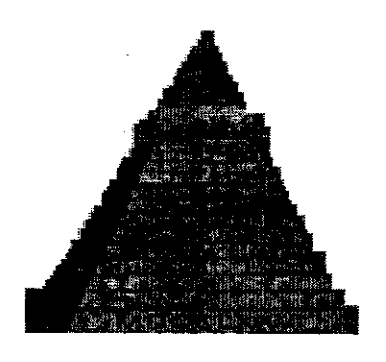
زوبیانیس نگاهی به شماره کرد، حس خوبی نداشت: «تریش، این آدرس شکل عجیبی دارد. طی یک قرارداد نوشته شده هیچ فرد عادی نباید به آن دسترسی داشته باشد. شاید مربوط به پلیس بین‌الملل یا ارتش باشد.»

تریش خندید: «ارتش؟ باور کن این سند چاپی را خودم از بخش سرویس‌دهنده بیرون آوردم و مربوط به ارتش نبود.»

زوبیانیس با برنامه کامپیوتری شروع به ردیابی کرد: «گفتی برنامه ردیابی تو را مسدود کردند؟»

«بله دوبار و هر بار همان نتیجه قبلی.»

«مال من هم همین‌طور می‌شود. حالا چه چیز جذابی در این آدرس هست؟»
«من سعی کردم که با برنامه جست‌وجو به این آدرس برسم و تعدادی مدارک هم به دست آوردم، اما نیاز به کل اطلاعات مربوط به آن را دارم. دستمزد تو را هم می‌پردازم، چون می‌خواهم بدانم چه کسی این مطلب را نوشته و مربوط به کجاست.»
زوبیانیس به صفحه کامپیوتر زل زد: «مطمئنی؟ الان با یک برنامه فیلتر شکن کار می‌کنم، اما به نظر می‌آید جدی‌تر از این حرف‌هاست.»
«برای همین دستمزد خوبی برایش می‌گیری.»
زوبیانیس به این فکر کرد که به همین راحتی، بخت به او رو کرده است: «یک سؤال تریش. چرا آن‌قدر نسبت به این موضوع علاقه‌مندی؟»
تریش مکثی کرد: «برای یکی از دوستانم این کار را می‌کنم.»
«حتماً باید دوست خیلی خاصی باشد.»
«بله همین‌طور است.»
تریش با بی‌صبری گفت: «ببین، آیا به اندازه کافی برای باز کردن این سایت، مهارت داری؟ آره یا نه؟»
«بله، می‌توانم. مطمئن باش. البته می‌دانم که مرا به بازی گرفتی.»
«چقدر طول می‌کشد؟»
او ضمن صحبت، کار هم می‌کرد، «خیلی طول نمی‌کشد. ده دقیقه یا بیشتر با یک دستگاه مخصوص وارد شبکه می‌شوم. به محض اینکه وارد شبکه شدم و اطلاعات را به دست آوردم، تماس می‌گیرم.»
«خیلی ممنونم. حالت چطور است؟»
حالا می‌پرسد؟ «تریش، محض رضای خدا شب بازی فوتبال زنگ زدی و حالا هم می‌خواهی ادامه بدی؟ می‌خواهی که به اطلاعات سایت برسم یا نه؟»
«ممنون مارک، واقعاً سپاسگزارم. منتظر تماست هستم.»
«تا پانزده دقیقه دیگر.»
از دست این زن‌ها.



در مورد چه چیز صحبت می‌کنند؟

لنگدان همان‌طور که با عجله به همراه ساتو و اندرسون به طبقات زیرین عمارت می‌رفتند، قلبش با هر پله‌ای که پایین می‌رفت، به شدت می‌تپید. از قسمت غربی ساختمان از پله‌های مرمری پایین رفتند و از یک در بزرگ گذشتند تا به اتاق زیرین ساختمان گنبدی رسیدند.

سرداب عمارت کنگره.

اینجا هوا سنگین‌تر بود و لنگدان سخت نفس می‌کشید. سقف سرداب کوتاه بود و به دلیل چهل ستون دوریس یونان قدیم، نوری ملایم داشت و کف آن سنگفرش بود. آروم باش رابرت.

اندرسون گفت: «از این طرف.»

خدا را شکر در این قسمت سرداب هیچ جسد و مومیایی نبود، فقط چند مجسمه به چشم می‌خورد.

در وسط محوطه، یک مرمر چهارگوش، جایی که قبلاً شعله آتش جاودانه وجود داشت، دیده می‌شد. اندرسون عجله داشت. تلفن همچنان آنتن می‌داد، لنگدان شنیده بود که تمام گوشه‌های ساختمان عمارت برای پشتیبانی از تلفن همراه صدها دولتمردی که اینجا می‌آیند و می‌روند، مرتباً سرویس تلفن این قسمت تقویت می‌شود.

وقتی به صورت اریب از سرداب گذشتند، تعدادی ورودی تاریک و مجموعه‌ای از راهروها و بن‌بست‌ها دیده شد. روی هرکدام از درب‌ها، عدد مخصوص دیده می‌شد. لنگدان شماره‌های هر قسمت را با عبور از کنار آن‌ها می‌خواند.

S۱۵۴ ...S۱۵۳ ...S۱۵۲

نمی‌دانست پشت این درها چیست، اما یک چیز برایش واضح بود و آن هم تتوی روی کف دست پیتر. SBB۱۳، یکی از شماره‌های روی درب اندرونی ساختمان کنگره امریکاست.

اندرسون گفت: «اینجا چند دفتر و انبار است و البته محرمانه.»

ساتو اصلاً نگاهی به او نکرد.

لنگدان گفت: «چقدر اینجا کوچک است.»

«بیشتر آن‌ها پستوهای مجلل هستند، اما هنوز هم تمام بنگاه‌های معاملاتی مسکن در دی. سی به دنبال آن‌ها هستند. اینجا قلب ساختمان اصلی است و مجلس سنا قدیمی در اینجا بوده است.»

لنگدان پرسید: «و SBB۱۳، دفتر کیست؟»

«هیچ کس. SBB۱۳، یک انبار خصوصی است و باید بگویم گیج شدم که چگونه...»

ساتو ناگهان وسط حرف او پرید: «فرمانده اندرسون، لطفاً فقط ما را آنجا ببرید.»

اندرسون دهانش را بست و در سکوت به سمت دخمه پرپیچ و خم حرکت کردند.

روی هر دیوار تابلوهای نشان‌دهنده جهت به سمت جلو و عقب دیده می‌شد.

S۱۴۲ تا S۱۵۲...

ST1 تا ST۷۰...

H1 تا H۱۶۶ و HT1 تا HT۶۷...

لنگدان شک داشت که خودش به تنهایی بتواند راه خروج را پیدا کند، اینجا خیلی پرپیچ و خم است. تنها چیزی که فهمیده بود، این بود که تمام شماره‌ها با حرف S و H بسته به زاویه مجلس سنا قدیمی و ساختمان شروع می‌شوند. و بخش HT و ST مربوط به قسمتی بود که اندرسون آن را تراس می‌نامید.

هنوز SBB را ندیده بودند.

سرانجام به در فلزی سنگینی رسیدند که به علت حفظ امنیت باید با وارد کردن کارت عبور باز می‌شد.

بخش SB

لنگدان احساس کرد دارند نزدیک می‌شوند.

اندرسون کارت عبور را درآورد، اما از دستورات ساتو خیلی ناراحت بود.

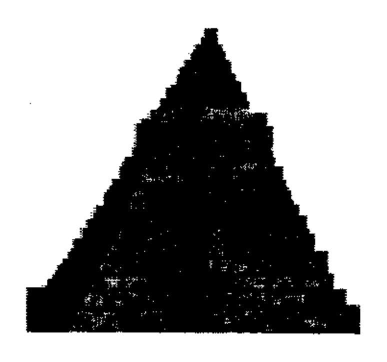
اندرسون با بی‌میلی کارت را به در کشید. درب فلزی باز شد. او در را هل داد و به تاریکی پشت آن نگاه کرد. درب با صدای سنگینی پشت آنان بسته شد.

لنگدان نمی‌دانست در این مکان نیمه تاریک چه خواهد دید. پله‌هایی رو به پایین دید.

گفت: «دوباره باید برویم پایین؟ یعنی یک قسمت دیگر زیر سرداب وجود دارد؟»

اندرسون گفت: «بله، SB محل زیرزمین ساختمان سناست.»

لنگدان غرولند می‌کرد. عالی است.



جاده‌ای به سمت درب چوبی مؤسسه اسمیت سونیان، نخستین نگهبانی بود که در آخرین ساعات دیده شد. صدای تلویزیون داخل ماشین را کم کرد. بازی فوتبال را نمی‌خواست از دست بدهد. همان‌طور که ماشین به نگهبانی نزدیک می‌شد، نگهبان به لیست روبه‌رویش نگاهی انداخت تا نام مهمان را پیدا کند. دکتر کریستوفر ابادان.

کاترین سولومن با نگهبانی تماس گرفته و ورود مهمانش را اعلام کرده بود. نگهبان نمی‌دانست این دکتر چه کسی می‌تواند باشد، اما کاملاً شبیه به دکترها بود، او یک ماشین لیموزین سیاه داشت. ماشین کنار اتاقک نگهبانی ایستاد و به آرامی شیشه پنجره را پایین داد.

راننده گفت: «عصر به خیر.» او مردی محکم و خودساخته با سری تراشیده بود، که به بازی فوتبال از رادیو گوش می‌داد، «دکتر ابادان مهمان خانم کاترین سولومن همراه من هستند.»

نگهبان سرش را تکان داد: «کارت شناسایی، لطفاً.»

راننده با تعجب پرسید: «ببخشید، خانم سولومن قبلاً تماس نگرفتند؟»

نگهبان به تأیید سرش را تکان داد: «به هر حال بایستی از کارت شناسایی ایشان اسکن بگیرم و ورودشان را ثبت کنم. ببخشید، قانون است. کارت شناسایی لطفاً.»

راننده به سمت صندلی عقب برگشت و گفت: «اشکالی ندارد.» همان‌طور که او مثلاً مشغول گرفتن کارت بود، نگهبان نگاه دیگری به بازی فوتبال انداخت، او امیدوار بود پیش از شروع بازی دوم، لیموزین از آنجا عبور کند.

راننده به سمت جلو برگشت، کارت شناسایی در دست‌هایش بود.

نگهبان کارت را گرفت و سریع آن را به دستگاه اسکن فرستاد. گواهی رانندگی در دی. سی تنها یک چیز را نشان می‌داد، کریستوفر ابادان اهل کالوراما هایت. عکس

متعلق به مردی خوش قیافه با موهای بلوند و بلوزی آبی رنگ و یک کراوات بود.

صدای تشویق و هیاهو از تلویزیون بلند شد و نگهبان، بازیکن فوتبال رداسکین را می‌دید که از خوشحالی می‌رقصد، «گل را ندیدم.» نگهبان با غرولند به سمت پنجره برگشت.

گواهی رانندگی را به نگهبان برگرداند و گفت: «باشد، همه‌چیز مرتب است.»

همان‌طور که ماشین لیموزین داخل محوطه می‌شد، نگهبان سراغ تلویزیون رفت تا شاید تکرار قسمت گل زدن بازیکن را ببیند.

ملک با لیموزین وارد محوطه شد و می‌خندید. موزه محرمانه کاترین سولومن، چقدر راحت قابل دسترسی و ورود است. امشب برای دومین‌بار، ملک توانسته بود ظرف بیست و چهار ساعت به دو منطقه خصوصی سولومن‌ها پا بگذارد. دیشب، همین ملاقات را در خانه سولومن داشت. پیتر سولومن، یک ملک بسیار زیبا در حاشیه شهر داشت، اما اغلب اوقاتش را در شهر در آپارتمان پنت‌هاوس در منطقه دورچستر می‌گذراند. ساختمان او مانند بقیه افراد ثروتمند مراقبت‌های زیادی می‌شد. دیوارهای بلند، ورودی نگهبانی، لیست مهمانان، پارکینگ امنیتی زیرزمینی.

ملک با لیموزین به نگهبانی ساختمان نزدیک شد، کلاه رانندگی‌اش را از سر برداشت و مدعی شد: «دکتر کریستوفر ابادان داخل ماشین هستند. ایشان مهمان آقای پیتر سولومن هستند.» ملک به گونه‌ای این کلمات را به زبان آورد، گویی دوک منطقه یورک داخل ماشین است.

نگهبان به لیست و کارت شناسایی ابادان نگاه کرد، «بله، آقای سولومن منتظر دکتر ابادان هستند.» و دکمه‌ای را فشار داد و دروازه باز شد. «آقای سولومن در آپارتمان پنت هاوس هستند، لطفاً به مهمانتان بگویید از آخرین آسانسور سمت راست استفاده کند. آن آسانسور مستقیم بالا می‌رود.»

ملک ماشین را در گوشه‌ای تاریک نزدیک آسانسورها پارک کرد و به عقب ماشین رفت. کلاه مخصوص راننده‌ها را درآورد و کلاه گیس مو بلوندی را به سر گذاشت. کتش را پوشید و کراوات بست، بعد در آینه نگاه کرد تا همه‌چیز مرتب باشد. ملک نمی‌توانست هیچ شانسی را از دست بدهد. به خصوص امشب.

مدت‌ها منتظر چنین فرصتی بودم.

چند لحظه بعد، به سمت آسانسور مخصوص رفت. حرکت آسانسور به سمت بالا، آرام و نرم بود. وقتی در باز شد، خود را در یک راهروی مجلل و خصوصی دید و میزبان هم منتظر بود.

«دکتر ابادان، خوش آمدید.»

ملک به چشم‌های خاکستری این مرد معروف نگاه کرد، قلبش تندتند می‌زد: «آقای سولومن، خیلی ممنونم که مرا پذیرفتید تا به ملاقاتتان بیایم.»

دو مرد با یکدیگر دست دادند: «لطفاً مرا پیتر صدا کنید.» وقتی ملک با پیتر دست می‌داد، انگشتر طلا ماسون‌ها را در دست سولومن دید، صدایی از فاصله دور در گوش ملک زمزمه کرد، اگر ماشه را بکشی برای همیشه تو را شکار خواهم کرد.

سولومن با راهنمایی ملک را به اتاق پذیرایی بسیار مجلل و زیبای خود برد که پنجره‌های بسیار بزرگ آن چشم‌انداز زیبایی از آسمان واشنگتن را نشان می‌داد و گفت: «لطفاً بفرمایید تو.»

ملک ضمن ورود پرسید: «بوی چای به مشام می‌رسد.»

سولومن که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «پدر و مادرم همیشه با چای از مهمانان پذیرایی می‌کردند. من هم طبق سنت عمل می‌کنم.»

او ملک را به اتاق پذیرایی برد، جایی که چای مقابل آتش قرار داشت: «خامه و شکر؟»

«ممنونم، تلخ می‌خورم.»

سولومن دوباره تحت تأثیر قرار گرفت: «فردی خالص‌گرا.» و برای خودشان، چای تلخ ریخت.

«به من گفتید لازم است راجع به موضوعی خیلی حساس و حتماً هم خصوصی صحبت کنیم.»

«ممنونم از وقتی که به من دادید.»

«من و شما الان جزء انجمن برادران هستیم و پیوندی داریم. به من بگویید چطور می‌توانم به شما کمک کنم.»

«ابتدا باید از اعطای درجه سی و سوم که چند ماه پیش به من دادید تشکر کنم که عمیقاً برایم باارزش است.»

«خیلی خوشحالم، اما لطفاً مطلع باشید که آن تصمیم‌ها را من به تنهایی نمی‌گیرم. این تصمیم توسط انجمنی برتر به شور گذاشته شد.»

«البته.» ملک شک داشت و فکر می‌کرد که سولومن برضد او رأی داده است، اما می‌دانست که در میان آنان حرف اول را قدرت مالی می‌زند. پس از رسیدن به مقام سی و دوم در لژ خودش، یک ماه صبر کرد و بعد چند میلیون دلار به لژ فراماسونی بزرگ، بخشید.

و همان‌طور که انتظار داشت، این عمل خیرخواهانه او کافی بود که او را به مقام برجسته سی و سوم برساند. و البته هنوز هیچ رازی را نمی‌دانم.

برخلاف تمام حرف‌هایی که قبلاً می‌زدند که تمام اسرار در مقام سی و سوم فاش می‌شود. هیچ اسرار جدیدی برای ملک معلوم نشد. اما هرگز انتظار هم نداشت که به او بگویند. چرخه داخلی فراماسون‌ها چرخه‌های کوچک‌تری در درون خود داشت. شاید ملک سال‌ها دیده نمی‌شد. اهمیتی هم نمی‌داد.

زمانی که به عنوان تازه وارد، وارد این مجموعه شد یک هدف داشت. چیزی منحصر به فرد در تالار معبد رخ داد و به او قدرتی ماورای همه آنان داده شد. من هرگز طبق قوانین شما بازی نمی‌کنم.

ملک جرعه‌ای چای نوشید و گفت: «می‌دانید که من و شما سال‌ها پیش همدیگر را ملاقات کردیم.»

سولومن متعجب گفت: «واقعاً؟ یادم نمی‌آید.»

«بله، خوب مربوط به خیلی وقت پیش است.» و کریستوفر ابادان اسم واقعی من نیست.

«متأسفم. فکر می‌کنم پیر شدم. لطفاً یادآوری کنید که چطور با شما آشنا شدم؟»

ملک به مردی که بیش از هر کسی روی زمین از او متنفر بود، لبخند زد، «این جای تأسف دارد که شما مرا به یاد نمی‌آورید.»

با یک حرکت سریع، ملک شیئی را از داخل جیبش بیرون کشید و آن را به سینه مرد چسباند. آن شییء، نور آبی رنگی داشت، اسلحه لیزری بود که نمی‌کشت اما فرد را فلج و بی‌حرکت می‌کرد، ناگهان دردی ناشی از اتصال یک میلیون ولت برق سراسر بدن پیتر سولومن را فراگرفت، چشم‌هایش گشاد شد و بی‌حرکت روی صندلی‌اش

افتاد. ملک حالا ایستاده بود و مانند شیری که بالای سر شکارش، آب از لب و لوچه‌اش سرازیر است به او نگاه می‌کرد.

سولومن بریده بریده نفس می‌کشید.

ملک، ترس را در چشم‌های قربانی‌اش به وضوح می‌دید و فکر می‌کرد، چند نفر تا به حال ترس پیتر سولومن بزرگ را به چشم دیده‌اند. ملک چند ثانیه به این صحنه با لذت نگاه کرد. جرعه‌ای دیگر چای نوشید و منتظر شد تا نفس مرد بالا بیاید.

سولومن به خودش می‌پیچید و سعی داشت که حرف بزند: «چ... چرا؟»

ملک گفت: «تو فکر می‌کنی چرا؟»

سولومن، مبهوت نگاه می‌کرد، «پول می‌خواهی؟»

پول؟ ملک خندید و جرعه‌ای دیگر چای نوشید: «من میلیون‌ها دلار به ماسون‌ها بخشیدم. نیازی به پول و ثروت ندارم.» من به دنبال فرزانگی‌ام که به من ثروت می‌بخشد.

«پس، چه می‌خواهی؟»

«تو عالم به رازی هستی که امشب آن راز را بر من فاش می‌کنی.»

سولومن سعی کرد، چانه‌اش را بالا بگیرد و به چشم‌های ملک نگاه کند، «نمی‌فهمم.»

ملک فریاد زد: «دیگر دروغ بس است، می‌دانم اینجا در واشنگتن چیزی پنهان شده است.»

چشم‌های خاکستری سولومن بی‌اعتنا بودند، «نمی‌دانم راجع به چه چیز صحبت می‌کنی!»

ملک کمی دیگر چای نوشید و فنجان را در بشقاب گذاشت: «تو آن شب هم همین حرف‌ها را به من زدی، شبی که مادرت مرد.»

چشم‌های سولومن گشاد شد: «تو...؟»

«اگر همان وقت یعنی ده سال پیش، چیزی را که می‌خواستم داده بودی مادرت نمی‌مرد.»

صورت مرد مسن پر از وحشت و ناباوری شد.

ملک گفت: «به تو هشدار می‌دهم. اگر ماشه را بکشی، برای همیشه شکارت می‌کنم.»

«اما تو...»

ملک دوباره اسلحه لیزری را داخل سینه پیتر فرو برد، دوباره برقی از نور آبی رنگ زد و پیتر کاملاً بی‌حس و شل شد.

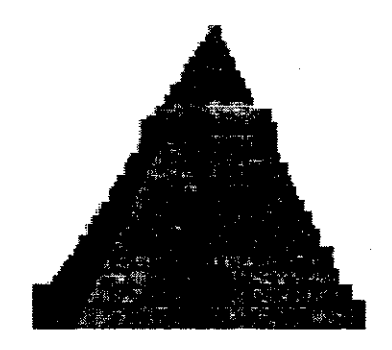
ملک اسلحه لیزری را داخل جیبش گذاشت و در کمال آرامش چای را تمام کرد. وقتی چایش تمام شد، با یک دستمال جنس کتان، لب‌های خود را خشک کرد و به قربانی‌اش نگاه کرد، «باید برویم؟»

بدن سولومن بی‌حرکت بود و چشم‌هایش گشاد شده بود.

ملک نزدیک‌تر شد و در گوش مرد زمزمه می‌کرد، «می‌برمت جایی که فقط حقیقت باقی می‌ماند.»

بدون هیچ حرفی، پارچه جنس کتان را داخل دهان سولومن چپاند. سپس او را روی شانه‌های پهن خود گذاشت و به سمت آسانسور رفت. بیرون که می‌رفت، تلفن همراه پیتر و کلیدها را از روی میز سالن برداشت.

امشب، همه اسرار را به من خواهی گفت. به خصوص اینکه چرا سال‌ها پیش، مرا مرده رها کردی.



بخش SB

زیرزمین مجلس سنا.

با هر پله‌ای که پایین می‌رفتند، ترس از فضای بسته، بیشتر رابرت لنگدان را تحت فشار قرار می‌داد. با پایین رفتن به قسمت تحتانی ساختمان، هوا سنگین می‌شد و به نظر می‌آمد سیستم تهویهٔ هوا دیگر کار نمی‌کند. دیوارهای قسمت پایین مخلوطی از سنگ و آجرهای زرد رنگ بود.

رئیس ساتو همراه آنان پایین می‌آمد. لنگدان به رفتار پراحتیاط او شک داشت، اما این احساس به سرعت عوض شد. ساتو هنوز به او نگفته بود که چگونه فهمیده امشب او اینجاست. یک موضوع امنیت ملی؟ به سختی می‌توانست رابطه بین اسرار قدیمی را با امنیت ملی درک کند. و درک این وضعیت نیز برایش سخت بود.

پیتر سولومن به من اعتماد کرد و یک طلسم به من داد... یک دیوانه روانی مرا فریب داد و به عمارت کنگره کشاند و حالا از من می‌خواهد که دروازه قدیمی و اسرارآمیز را به روی او بگشایم، احتمالاً در همان اتاقی که SBB ۱۳ نامیده می‌شود.

هیچ تصویر دقیق و روشنی از آن اتفاق نداشت.

لنگدان سعی کرد تصویر تتو شده پیتر را مجسم کند که چگونه تبدیل به دست پر رمز و راز گردید. این تصویر نفرت‌انگیز با صدای پیتر همراه بود: رابرت اسرار دنیای کهن، معماهای بسیاری را به وجود می‌آورد... اما آن به این معنی نیست که آن‌ها افسانه هستند.

لنگدان علیرغم داشتن شغل و مطالعه در زمینه تاریخ و نمادهای عرفانی، همیشه هوشمندانه با نظریه اسرار دورهٔ کهن و فلسفه عروج به آسمان مبارزه کرده بود.

براساس حوادث ثبت شده تاریخی، مدرک مسلمی مبنی بر وجود حکمت پنهان

که طی قرون دست به دست گشته بود، وجود داشت که باعث به وجود آمدن مدارس کشف رمز در مصر قدیم شده بود. این دانش، غیرعلنی باقی ماند تا در دورهٔ رنسانس به عرصهٔ ظهور پیوست. در این دوره یک گروه نخبه از دانشمندان در میان رهبران اروپا به صورت علمی این فکر را رشد دادند و انجمن سلطنتی لندن تشکیل شد که به دانشکده نامرئی شهرت یافت.

این دانشکده مخفی، به سرعت مغز معتمد اذهان روشنفکران دنیا شد، افرادی چون اسحاق نیوتن، فرانسیس بیکن، رابرت بویل و حتی بنجامین فرانکلین. امروز فهرست پیروان دنیای مدرن نیز قابل توجه است؛ افرادی چون انیشتین، هاوکینگ، بوهر و سلسیوس. مغز متفکر این افراد بزرگ در زمینه شناخت انسان، جهش کوآنتومی داشت و بنا به گفته برخی، این پیشرفت نتیجه ظهور حکمت قدیمی مخفی شده در دانشکده نامرئی بود.

لنگدان شک داشت که چنین موضوعی حقیقت داشته باشد، البته مطمئناً حجم غیرمعمولی از «کارهای اسرارآمیز» در میان آن دیوارها به وقوع می‌پیوست.

کشف اسناد مخفی توسط اسحاق نیوتن در سال ۱۹۳۶، با افشای علاقه بی‌رویه به مطالعه علم کیمیاگری گذشته و حکمت عرفان، دنیا را متحیر ساخت. اسناد محرمانه نیوتن شامل نامه‌ای دست‌نوشته به رابرت بویل بود که در آن نامه، او را تشویق کرده بود در مقابل دانش عرفانی که آموخته، سکوت اختیار کند. نیوتن نوشته بود: «نباید آن را در اختیار دیگران قرار داد زیرا نتیجه‌ای جز نابودی در دنیا نخواهد داشت.»

مفهوم این هشدار عجیب و غریب، امروزه هنوز نیز مورد بحث و بررسی قرار دارد.

ساتو ناگهان گفت: «پروفسور، علیرغم پافشاری که شما دارید، در این مورد که نمی‌دانید چرا امشب اینجا هستید، شاید بتوانید روزنه‌ای روشن کنید و در مورد انگشتر پیتر سولومن توضیح دهید.»

لنگدان گفت: «سعی‌ام را می‌کنم.»

او پلاستیک کوچک را از جیبش درآورد و به لنگدان داد: «در مورد نمادهای روی انگشتر برایم توضیح دهید.»

همان‌طور که از راهروهای تنگ می‌گذشتند، لنگدان انگشتر آشنا را نگاهی کرد.

روی آن تصویر ققنوس دوسر را نشان می‌داد که پرچمی در دستش بود و نوشته بود «از آشفتگی به نظم رسیدن» و روی سینه ققنوس عدد سی و سه حک شده بود. ققنوس دوسر با عدد سی و سه، نشانه بالاترین درجه فراماسونی است که البته این مقام بلندمرتبه تنها در آداب اسکاتلندی مرسوم است.

وجود آداب و مقام فراماسونی، یک ارثیه پیچیده بود که لنگدان علاقه‌ای نداشت جزئیات آن را برای ساتو بازگو کند. «در اصل، مقام سی و سوم، یک افتخار برگزیده برای گروه کوچکی از ماسون‌های عالی‌رتبه است. بقیه مقام‌ها با اتمام موفقیت‌آمیز مقامات پیشین به دست می‌آید، اما رسیدن به مقام سی و سوم کنترل شده و تنها با دعوت صورت می‌گیرد.»

«پس شما می‌دانستید که پیتر سولومن یکی از اعضای برجسته این دایره داخلی است؟»

«البته، عضویت یک راز است.»

«و او بالاترین مقام رسمی است؟»

«به تازگی بله؛ پیتر به درجه مقام سی و سوم انجمن رسید که در واقع پیکر اجرایی آداب اسکاتلندی در امریکاست.» لنگدان همیشه عاشق ملاقات ارکان برتر معبد بود که آرایش نمادین آنان رقیب روزلین چاپل اسکاتلند بود.

«پروفسور، آیا متوجه حکاکی زیر حلقه انگشتر شدید؟ کلماتی که می‌گویند تمام اسرار در مقام سی و سوم فاش می‌شود.»

لنگدان سرش را تکان داد: «این موضوع مشترک فرهنگ فراماسونری است.»

«به نظرم، مفهومش این است که اگر کسی به مقام سی و سوم برسد، چیزی خاص بر او آشکار می‌شود؟»

«بله این یک افسانه است و واقعیت ندارد. همیشه وسوسه‌ای فریب‌آمیز وجود داشته که تعدادی کم که به بالاترین مرتبه فراماسونری رسیده‌اند آگاه به برخی اسرار مرموز و بزرگ هستند. من شک دارم و حقیقت کمی فراتر از این نمایش مهیج است.»

پیتر سولومن اغلب، اشاراتی شیطنت‌آمیز به وجود راز با ارزش فراماسونی داشت، اما لنگدان همیشه آن را چرب زبانی برای جذب او به انجمن برادری می‌دانست. متأسفانه، حوادث امشب تفریح نبود و هیچ چرب زبانی‌ای وجود نداشت

جز یک جدیت که با آن پیتر، لنگدان را وادار کرده بود تا از بسته مهر و موم شده در کیفش حفاظت کند.

لنگدان با درماندگی نگاهی به انگشتر طلای پیتر در داخل کیسه پلاستیکی کرد و پرسید: «رئیس، اشکالی ندارد که این انگشتر پیش من بماند؟»

ساتو نگاهی کرد، «چرا؟»

«این انگشتر خیلی برای پیتر باارزش است و می‌خواهم امشب آن را به او برگردانم.»

ساتو مشکوک به نظر می‌رسید: «امیدوارم این شانس را داشته باشد.»

لنگدان انگشتر را در جیبش گذاشت: «ممنونم.»

همان‌طور که با عجله از داخل پلکان مارپیچ می‌گذشتند، ساتو گفت: «یک سؤال دیگر. همکاران من گفتند وقتی در مورد مفهوم مقام سی و سوم و دروازه مربوط به فراماسون‌ها بررسی کردند، صدها منبع راجع به یک هرم پیدا کردند؟»

لنگدان گفت: «تعجبی ندارد. سازندگان هرم مصر، پیشتازان سنگ‌تراش‌های مدرن هستند و هرم با فلسفه مصری در نماد ماسون‌ها بسیار عادی است.»

«حاکی از چه مطلبی است؟»

«هرم در اصل بیانگر آگاهی حقیقی است. یک نماد معماری که نشانگر توانایی بشر دورهٔ کهن است که می‌تواند کرهٔ خاکی را بشکند و رها شود و به آسمان به سوی خورشید طلایی و در نهایت به بالاترین درجه آگاهی صعود کند.»

ساتو لحظه‌ای صبر کرد، «چیز دیگری نیست؟»

چیز دیگری نیست؟ لنگدان فقط یکی از بزرگ‌ترین نمادهای تاریخ را توصیف کرده بود.

ساختاری که توسط آن بشر می تواند به درجه خدایی برسد.

او گفت: «همکارانم می‌گفتند به نظر می‌آید مسائل مرتبط زیادی امشب وجود دارد. آنان می‌گویند، یک افسانه معروف در مورد هرمی خاص اینجا در واشنگتن وجود دارد، هرمی که مخصوصاً به ماسون‌ها و اسرار دورهٔ کهن برمی‌گردد؟»

لنگدان حالا می‌فهمید او به چه مطلبی اشاره دارد و سعی کرد پیش از اینکه وقت بیشتری تلف شود، آن موضوع را توضیح دهد، «رئیس، این افسانه را شنیدم. اما

همه‌اش خیالپردازی است. هرم فراماسونی، یکی از افسانه‌های قدیمی دی. سی است که احتمالاً ریشه در هرم مهر و موم شدهٔ بزرگ امریکا دارد.»

«چرا زودتر به این مطلب اشاره نکردید؟»

لنگدان گفت: «چون در عالم حقیقت پایه و اساس درستی ندارد. همان‌طور که گفتم یک افسانه است. یکی از بسیار افسانه‌هایی است که به فراماسون‌ها نسبت می‌دهند.»

«و البته این افسانه مستقیم به اسرار دورهٔ کهن مربوط می‌شود؟»

«البته مانند خیلی‌های دیگر. اسرار دورهٔ کهن، پایه افسانه‌های بیشماری است که در تاریخ باقی مانده و داستان‌هایی در مورد معرفتی قدرتمند وجود دارد که توسط محافظین پنهان مانند افراد معبد، حفاظت می‌شود. روزی کروزها، اشراقیون، آلوم برادو و فهرستی که همین‌طور ادامه دارد. همه این‌ها برپایهٔ اسرار دورهٔ کهن هستند و هرم فراماسونی تنها یک نمونهٔ آن است.»

ساتو گفت: «می‌فهمم و این افسانه بیانگر چیست؟»

لنگدان چند پله پایین رفت و گفت: «خوب، من متخصص نظریه محرمانه نیستم. من تحصیلکرده رشته اسطوره‌شناسی و چیزهایی شبیه به آن هستم. اسرار دورهٔ کهن، حکمت گمشده قرون، مدت‌هاست که گنجینه مقدس بشر محسوب می‌شود و مانند همه گنجینه‌ها به دقت از آن محافظت می‌شود. حکیمان آگاه که قدرت واقعی این معرفت را شناختند، یاد گرفتند که از نیروی هولناک آن بترسند. آنان می‌دانند که اگر این دانش محرمانه به دست افراد نالایق بیفتد، نتایجی هولناک دربردارد و همان‌طور که قبلاً گفتیم، ابزار قدرتمند می‌تواند توسط افراد خوب یا شیطانی مورد استفاده قرار بگیرد. بنابراین به منظور حفظ اسرار دورهٔ کهن و بشر، افراد حرفه‌ای سال‌ها پیش، انجمن برادری محرمانه را تشکیل دادند. این انجمن برادری این معرفت را با افراد مناسب درمیان گذاشتند و آن را حکیمی به حکیم دیگر منتقل کرد. خیلی‌ها باور دارند که می‌توانیم به گذشته نگاهی بیندازیم و آثار تاریخی افراد آگاه به این اسرار را مانند داستان‌هایی در مورد جادوگران، ساحران و شفادهندگان ببینیم.»

ساتو پرسید: «و هرم فراماسونی؟ آن با چه چیز مطابقت دارد؟»

لنگدان که سعی داشت قدم‌هایش را سریع‌تر بردارد، گفت: «خوب، اینجا همان

جایی است که تاریخ و افسانه با هم یکی می‌شود. براساس برخی گزارشات در قرن شانزدهم در اروپا، تقریباً همه این برادران انجمن محرمانه از بین رفتند. بیشتر آنان به دلیل رشد فزاینده مذهب نابود شدند. گفته می‌شود فراماسون‌ها، آخرین بازمانده‌های متولیان اسرار دورهٔ کهن هستند. قابل درک است که اگر یک روز، انجمن برادری‌شان مانند اجدادشان نابود شود، اسرار دورهٔ کهن برای همیشه از دست خواهد رفت.»

ساتو دوباره اصرار کرد، «و هرم؟»

لنگدان گفت: «افسانه هرم فراماسونی خیلی ساده است. ماسون‌ها برای انجام مسئولیت خود به منظور حفظ این حکمت بزرگ برای نسل آینده، تصمیم به پنهان کردن آن در یک دژ بزرگ می‌گیرند.» لنگدان سعی در جمع کردن داستان داشت: «دوباره می‌گویم، همه این‌ها یک افسانه است، اما به نظر می‌آید که ماسون‌ها، حکمت محرمانه خود را از دنیای قدیم به دنیای جدید منتقل کردند؛ به امریکا، سرزمینی که امید دارند از استبداد مذهب، آزاد باقی بماند و اینجا آنان یک دژ غیرقابل نفوذ ساختند، یک هرم مخفی و آن را طراحی کردند تا از اسرار کهن تا زمانی که بشر آماده استفاده از این قدرت وحشتناک گردد، حفظ کنند. براساس همین افسانه، ماسون‌ها بر سر هرم بزرگ خود، سنگی از جنس طلا و درخشان به عنوان نماد گنجینه با ارزش، به شکل تاج ساختند که نشانگر حکمت دوران گذشته است که بشر را قادر می‌سازد تا به تمام نیروهای درونی خود دست یابد. یعنی همان عروج به آسمان.»

ساتو گفت: «کاملاً یک داستان است.»

«بله و ماسون‌ها قربانی همه این افسانه‌های دیوانه کننده هستند.»

«واضح است که شما به چنین هرمی اعتقاد ندارید.»

لنگدان پاسخ داد: «البته که نه. هیچ مدرکی وجود ندارد که بگوید اجداد ماسونی ما، چنین هرمی را در امریکا ساختند و یا حتماً در دی. سی ساخته شده است. چون پنهان کردن چنین هرمی بسیار مشکل است. به خصوص که باید آن‌قدر بزرگ باشد تا حکمت گمشده قرون را در خود نگهدارد.»

همان‌طور که لنگدان توضیح داد، افسانه هرگز دقیقاً شرح نمی‌دهد که قرار بود چه چیزی داخل هرم ماسون‌ها قرار بگیرد، جایی که متون قدیمی، کتیبه‌های رمزی، اکتشافات علمی، یا چیزی ورای اسرارآمیز بودن وجود داشت. اما افسانه می‌گوید که

اطلاعات با ارزش درون آن به طور هوشمندانه‌ای کد بندی شده و تنها توسط روح‌های آگاه، قابل فهم خواهد بود.

ساتو الان نزدیک او ایستاده بود و لنگدان می‌توانست بوی سیگار را از دهانش استشمام کند: «پروفسور موقعیت شما را درک می‌کنم، اما براساس تحقیقات من، این فرضیه را سخت می‌شود نادیده گرفت. دروازه‌ای به سوی دانش محرمانه؟ به نظر من، برای شخصی که پیتر سولومن را گرفته است، این مسئله مفهوم زیادی دارد و می‌خواهد که شما به تنهایی آن را برایش رمزگشایی کنید.»

«خوب، من به سختی می‌توانم باور...»

«اینکه شما چه چیز را باور می‌کنید، مهم نیست. باید قبول کنید که این مرد خودش باور دارد که هرم فراماسونری واقعیت دارد.»

«این مرد دیوانه است. او همچنین باور دارد که SBB ۱۳، درب ورودی به یک هرم زیرزمینی بزرگ است که حکمت گمشده گذشته‌ها را دربر دارد.»

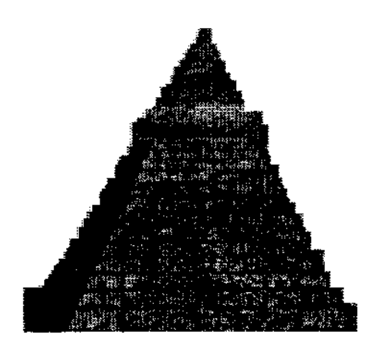
ساتو کاملاً نزدیک او ایستاد: «بحرانی که امشب من با آن روبه‌رو هستم اصلاً یک قصه نیست پروفسور. به شما اطمینان می‌دهم که کاملاً واقعیت دارد.»

سکوت سردی بین آنان حاکم شد.

اندرسون با نزدیک شدن به یک درب حفاظتی دیگر بالاخره گفت: «خانم؟ ما تقریباً رسیدیم، اگر می‌خواهید ادامه دهید.» ساتو بالاخره نگاهش را از روی لنگدان برداشت و به اندرسون فهماند که ادامه دهد. آنان به دنبال رئیس حفاظت از درب امنیتی عبور کردند و به یک راهروی باریک رسیدند. لنگدان نگاهی به چپ و راست کرد.

شوخی می‌کنی.

در طولانی‌ترین راهرویی که تا به حال دیده بود ایستاده بود.



تریش دان با دیدن نور چراغ‌های روشن آزمایشگاه مکعبی دچار هیجان شده و ترشح آدرنالین را احساس می‌کرد. نگهبانی درب جلویی مؤسسه تماس گرفته بود و ورود مهمان کاترین یعنی دکتر ابادان را اعلام کرده بود و خواسته بود که یک نفر او را تا محوطه شماره پنج همراهی کند.

تریش پیشنهاد داده بود که او را به قسمت عقبی ساختمان بیاورد. کاترین خیلی کم در مورد مردی که قرار بود به دیدنشان بیاید، برایش توضیح داده بود و تریش کنجکاو بود او را ببیند. این مرد قطعاً کسی بود که پیتر سولومن عمیقاً به او اعتماد داشت، چون سولومن هرگز کسی را به آزمایشگاه دعوت نمی‌کرد و این نخستین‌بار بود.

تریش با عبور از تاریکی مطلق، با خودش فکر کرد، امیدوارم او بتواند اوضاع جدید را روبه‌راه سازد، نخستین‌بار همیشه بدترین زمان است.

نخستین‌بار ورود تریش حدود یک سال پیش بود، او پیشنهاد شغلی کاترین را قبول کرده بود و قرارداد کاری را امضاء کرده و برای دیدن آزمایشگاه به همراه کاترین به آنجا آمده بود. دو زن به همراه هم، طول خیابان را طی کرده و به درب فلزی که روی آن نوشته بود، محوطه شماره پنج رسیده بودند. اگرچه کاترین سعی کرده بود درباره آزمایشگاه به او توضیحاتی بدهد اما وقتی درب با صدا باز شد، تریش آماده قبول آنچه می‌دید، نبود.

کاترین به آستانه درب پا گذاشته و چند قدمی داخل تاریکی گذاشته بود و بعد به تریش اشاره کرد که به دنبالش برود. «به من اعتماد کن. گم نمی‌شوی.»

تریش خود را در فضای اتاقی به اندازه یک استادیوم، سرگردان در تاریکی تصور می‌کرد.

کاترین به زمین اشاره کرد، «ما یک سیستم راهنما داریم که مسیر را به تو نشان

می‌دهد. تکنولوژی در سطح ضعیف.»

تریش در تاریکی، پا روی زمین سیمانی سفت گذاشته بود. یک لحظه بعد در تاریکی، یک فرش باریک دید که روی یک خط مستقیم پهن شده بود. فرش شبیه یک جاده بود که در تاریکی ناپدید شده است.

کاترین گفت: «به پاهایت نگاه کن. درست پشت سر من بیا.»

همان‌طور که کاترین در سیاهی ناپدید شد، تریش ترسش را فرو داد و به دنبال او رفت. این دیوانگی است! چند قدم روی فرش برداشته بود که درب محوطه پنج پشت سر آنان بسته شد و آخرین نور کمرنگ هم از بین رفت. نبضش به تندی می‌زد و با تمام قدرت به فرش زیر پایش دقت می‌کرد. پس از مدتی، پای راستش به سختی به سیمان برخورد کرد. به طور غریزی پای چپش را در جهت درست قرار داد و دوباره هر دو پایش روی فرش نرم قرار گرفتند صدای کاترین در سیاهی، او را هدایت می‌کرد. او گفت: «جسم انسان جالب است، اگر آن را از یک حس محروم کنی، دیگر حس‌ها قوی‌تر می‌شوند. مانند حالا که اعصاب موجود در پاهایت، حساس‌تر و قوی‌تر شده‌اند.»

تریش فکر کرد، موضوع خوبی است.

مدت طولانی را در سکوت حرکت کردند و بالاخره تریش پرسید: «چقدر دیگر مانده است؟»

صدای کاترین حالا از یک فاصله به گوش می‌رسید: «تقریباً نصف راه را آمدیم.»

تریش سرعتش را بیشتر کرد تا نزدیک‌تر به کاترین بماند. حتی یک میلیمتری جلوی صورتم را نمی‌بینم!

«کاترین؟ از کجا می‌فهمید که رسیده‌اند؟»

کاترین گفت: «تا یک دقیقه دیگر، می‌فهمی.»

این موضوع مربوط به یک سال پیش بود و الان دوباره، در همان فضا در جهت مخالف برای آوردن مهمان رئیسش به سمت درب ورودی می‌رفت. یک تغییر ناگهانی در جنس فرش زیر پایش به او فهماند که سه یارد با درب خروجی فاصله دارد. مسیر هشدار دهنده.

تریش مدت کوتاهی صبر کرد. کارت عبور را درآورد و در تاریکی به سمت دیوار رفت تا بالاخره کارت را در قسمت مخصوص قرار دهد.

در با صدا باز شد.

تریش وارد محوطه روشن سالن مؤسسه شد.

از میان راهروهای خالی عبور کرد و در راه به فایلی که روی شبکه امنیتی پیدا کرده بودند، فکر می‌کرد. دروازه قدیمی؟ محلی مخفی در زیر زمین؟ او فکر می‌کرد آیا مارک زوبیانیس موفق شده که بفهمد این اسناد اسرارآمیز در کجا واقع شده است.

داخل اتاق کنترل، کاترین به صفحه پلاسمایی کامپیوتر نگاه می‌کرد. او عبارات کلیدی را مجزا کرده بود و مطمئن بود که این اسناد مربوط به همان افسانه قدیمی است که برادرش آن را با دکتر ابادان درمیان گذاشته است.

... محل مخفی در **زیر زمین** جایی که...

... جایی در **واشنگتن دی. سی**، هماهنگ می‌کند...

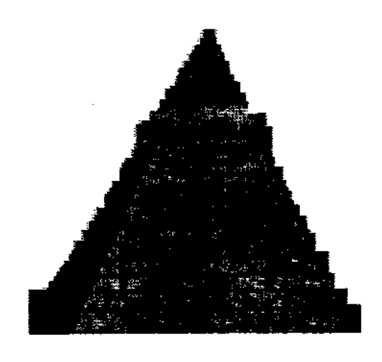
... یک **دروازه قدیمی** قابل رؤیت که منجر به...

... هشدار، **هرم** خطری دربردارد...

... فاش شدن این **نماد دفن شده**...

کاترین با خودش فکر کرد، باید بقیه این فایل را ببینم.

او کمی بیشتر به صفحه پلاسمایی کامپیوتر خیره شد و سپس آن را خاموش کرد. کاترین همیشه به منظور جلوگیری از اسراف در سوخت مایع هیدروژنی، منابع مصرف غیرضروری را خاموش می‌کرد. برگشت و به سمت دفترش رفت. دکتر ابادان تا چند لحظه دیگر می‌رسید و می‌خواست که به پیشواز او برود.



اندرسون با راهنمایی ساتو و لنگدان به سمت راهرویی که انتها نداشت، به قسمت فونداسیون شرقی عمارت کنگره نزدیک شدند.

اندرسون گفت: «تقریباً رسیدیم. در زمان آبراهام لینکلن، این محوطه یک زمین کثیف داشت و پر از موش بود.»

لنگدان شکرگزار بود که الان آن‌طور نیست، چون اصلاً تحمل موش‌ها را نداشت. به راهشان ادامه دادند و قدم‌هایشان صدایی مبهم در راهرو ایجاد می‌کرد. بسیاری از درب‌های این قسمت قفل بود. لنگدان به شماره روی درب‌ها توجه می‌کرد.

SB ۱... SB ۲... SB ۳... SB ۴...

از یک درب بدون شماره گذشتند. اندرسون مدتی ایستاد و شماره‌ها دوباره به این شکل آغاز شدند.

HB۱... HB۲...

اندرسون گفت: «ببخشید، گمش کردم. تا حالا تا این حد پایین ساختمان نیامده بودم.»

آنان چند یاردی به سمت درب فلزی قدیمی برگشتند و لنگدان فهمید که الان وسط راهرو ایستاده است. روی دربی شماره‌ای کمرنگ دیده می‌شد.

SBB

اندرسون گفت: «درست است همین‌جاست. کلیدها الان می‌رسند.»

ساتو اخمی کرد و به ساعتش نگاه کرد.

لنگدان به SBB نگاه کرد و از اندرسون پرسید: «چرا این قسمت مربوط به قسمت سنا است در حالی که در وسط ساختمان واقع شده است؟»

اندرسون متحیر نگاه کرد: «منظورتان چیست؟»

«اینجا علامت SBB را نشان می‌دهد که با S شروع شده نه با H.»

اندرسون سرش را تکان داد: «حرف S در SBB به مفهوم شروع کلمه سنا نیست، آن...»

یک مأمور امنیتی از فاصله‌ای دور فریاد زد: «فرمانده؟» و تمام راهرو را به سمت آنان می‌دوید و کلیدی در دست داشت. «ببخشید قربان. چند دقیقه طول کشید. نمی‌دانستیم محل دقیق کلید SBB کجاست. این را هم از جعبه یدکی برداشتیم.»

اندرسون با تعجب گفت: «یعنی کلید اصلی گمشده است؟»

مأمور که تازه نفسش سر جا آمده بود، گفت: «احتمالاً گمشده. آخر، هیچ‌کس سال‌هاست که به این پایین نیامده است و درخواستی در این زمینه نبوده است.»

اندرسون کلید را گرفت: «کلید دوم SBB۱۳ هم نیست؟»

«متأسفم، هیچ یک از کلیدهای اتاق‌های بخش SBB را پیدا نکردیم. مک‌دونالد الان پشت خط است.»

مأمور بی‌سیم را درآورد و صحبت کرد، «باب؟ من پیش فرمانده هستم. آیا اطلاعات جدیدی در مورد SBB۱۳ به دست آوردی؟»

صدایی از آن طرف بی‌سیم گفت: «خوب، بله، خیلی عجیب است. ما از زمانی که سیستم اینجا را کامپیوتری کردیم، هیچ اطلاعاتی را وارد نکردیم، اما ثبت اطلاعات نشان می‌دهد که بیشتر از بیست سال است تمامی انبارهای قسمت SBB، پاکسازی شده و متروکه هستند و الان در لیست فضاهای غیرقابل استفاده قرار دارند، به جز SBB۱۳.»

اندرسون بی‌سیم را محکم‌تر گرفت: «من فرمانده هستم. منظورت چیست؟ یعنی چی، همه به غیر از SBB۱۳؟»

صدا پشت بی‌سیم جواب داد: «خوب، قربان. من اینجا یادداشتی پیدا کردم که مشخص می‌کند SBB۱۳ یک ملک خصوصی است. این مربوط به سال‌ها پیش است، اما نوشته شده و توسط خود مهندس معمار امضاء شده است.»

لنگدان می‌دانست عبارت معمار، مربوط به فردی نیست که این ساختمان را طراحی کرده است، بلکه به مردی برمی‌گردد که آن را اداره می‌کرده است. مردی که به عنوان مهندس معمار عمارت کنگره منصوب شده، همانند مدیر ساختمان وظیفه

نگهداری، تعمیرات، امنیت، استخدام کارمندان و تعیین وظایف مأموران را به عهده دارد.

صدای پشت بی‌سیم گفت: «موضوع عجیب این است که در یادداشت مهندس معمار بیان شده که این مکان خصوصی برای استفاده پیتر سولومن کنار گذاشته شده است.»

لنگدان، ساتو و اندرسون متعجب یکدیگر را نگاه کردند.

صدای پشت بی‌سیم ادامه داد: «قربان، فکر می‌کنم آقای سولومن کلیدهای اصلی ورود به قسمت SBB و همین‌طور کلید SBB ۱۳ را دارند.»

لنگدان باور نمی‌کرد. پیتر سولومن در زیرزمین عمارت کنگره، اتاق خصوصی دارد؟ می‌دانست که پیتر همیشه رازهایی با خود دارد، اما این موضوع حتی برای خود لنگدان هم غافلگیرکننده بود.

اندرسون گفت: «باشد، امیدواریم بتوانیم به SBB۱۳ راه پیدا کنیم، بنابراین سعی کنید کلیدهای یدکی را پیدا کنید.»

«چشم قربان. در ضمن روی تصویر دیجیتالی که خواسته بودید، کار...»

اندرسون با فشار دکمه، حرفش را قطع کرد: «ممنونم. به محض اینکه پیدا کردید، آن را برای رئیس ساتو بفرستید.»

بی‌سیم قطع شد: «دریافت شد، قربان.»

اندرسون بی‌سیم را به نگهبانی که مقابل او ایستاده بود، داد.

نگهبان یک عکس چاپی بیرون کشید و آن را به فرمانده‌اش داد: «قربان، قسمت SBB خاکستری است و اتاق SBB۱۳ را با علامت ضربدر مشخص کردیم. بنابراین پیدا کردن آن سخت نیست. منطقه خیلی کوچکی است.»

اندرسون از نگهبان تشکر کرد و به عکس چاپی که مرد جوان آن را با عجله آورده بود، نگاهی کرد. لنگدان هم نگاه کرد و با تعجب دید که تعداد حیرت‌انگیز اتاق‌های کوچک، مسیر پر پیچ و خمی در زیر محوطه عمارت کنگره آمریکا ساخته است.

اندرسون با دقت لحظه‌ای عکس چاپی را دید و سرش را تکان داد و سپس آن را در جیبش چپاند. به سمت دری رفتند که روی آن بزرگ نوشته شده بود: SBB. کلید را بالا برد، اما تعلل کرد، دلش نمی‌خواست آنجا را باز کند. لنگدان هم احساس ناامنی

می‌کرد. نمی‌دانست چه چیزی پشت در است، اما مطمئن بود آنچه پیتر در اینجا پنهان کرده، می‌خواسته که پنهان باقی بماند، خیلی مخفی و محرمانه.

ساتو سینه‌اش را صاف کرد و اندرسون پیامش را دریافت کرد. فرمانده نفس عمیقی کشید و کلید را درون سوراخ قرار داد و سعی کرد آن را باز کند. کلید حرکت نمی‌کرد. چرخش دوم، لنگدان احساس امیدواری کرد که کلید اشتباه است. اندرسون بار دوم که تلاش کرد، قفل چرخید و در را باز کرد.

با باز شدن در سنگین، هوای نمناکی وارد راهرو شد.

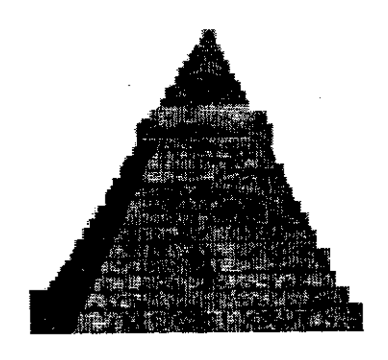
لنگدان وارد قسمت تاریک شد، اما هیچ چیز نمی‌دید.

اندرسون که سعی داشت کورکورانه، یک پریز برق پیدا کند، گفت: «پروفسور، در جواب سؤال شما باید بگویم که حرف S در SBB، به مفهوم سنا نیست، به مفهوم سردابه است.»

لنگدان با تعجب پرسید: «سردابه؟»

اندرسون پریز برق را زد و یک لامپ حبابی کوچک آنجا را کمی روشن کرد، «SBB به مفهوم سردابه عمارت کنگره است.»

نقشهٔ زیرزمین و تراس



متخصص سیستم‌های امنیتی، مارک زوبیانیس، در مبل راحتی‌اش بیشتر فرورفت و با اخم به صفحه کامپیوتر و اطلاعات آن خیره شد.

این چه آدرس عجیب و غریبی است؟

بهترین ابزار هک کردن در شکستن قفل برنامه و باز کردن سند عجیبی که تریش داده بود، بی‌فایده بود و آن را باز نمی‌کرد، ده دقیقه گذشت و برنامه زوبیانیس، بیهوده تلاش می‌کرد تا آن را رمزگشایی کند. یک روزنه امید دید. مهم نیست دو برابر به من پول می دهند.

می‌خواست یک بار دیگر از یک روش دیگر استفاده کند که تلفنش به صدا درآمد. تریش، به خاطر خدا نه. گفتم که خودم زنگ می‌زنم. صدای بازی فوتبال راکم کرد و تلفن را جواب داد: «بله؟»

مردی پرسید: «آقای مارک زوبیانیس؟ به آدرس کینگ استون شماره ۳۵۷ در واشنگتن؟»

زوبیانیس صدای بازی فوتبال را از آن سوی خط هم می‌شنید. صدای تبلیغ بین دو بازی؟ آیا دیوانه شدند؟

«بگذارید حدس بزنم. برنده یک هفته تعطیلات در آنگولا شدم؟»

صدای پشت تلفن جواب داد: «نه، این سیستم امنیتی سازمان اطلاعات مرکزی است. می‌خواهیم بدانیم چرا سعی دارید یکی از اطلاعات طبقه‌بندی شده ما را هک کنید؟»

سه طبقه بالای سردابه عمارت، نونز، نگهبان امنیتی، مانند هر شب، درب ورودی را قفل کرد. به سمت محوطه سنگی که می‌رفت با خودش فکر می‌کرد، من به مردی که

لباس گشاد ارتشی پوشیده بود و تتو داشت اجازه ورود دادم.

من اجازه ورود دادم. نونز نگران بود که آیا فردا، شغلش را خواهد داشت یا نه. به سمت آسانسور که می‌رفت، یک ضربه به درهای بیرون، باعث شد که بایستد. به سمت ورودی اصلی برگشت و یک مرد مسن امریکایی افریقایی را دید که با کف دست به شیشه می‌کوبید.

نونز سرش را تکان داد و به ساعتش اشاره کرد.

مرد سنگین‌تر ضربه زد. لباس شیکی پوشیده بود، لباس شیک آبی‌رنگ با موهای خاکستری پرپشت، نبض نونز سریع می‌زد. آه.... حالا با فاصله، نونز تشخیص داد که این مرد کیست. به سرعت به سمت درب ورودی رفت و در را باز کرد. «متأسفم قربان. لطفاً لطفاً بفرمایید تو.»

ورن بلامی، مهندس معمار عمارت کنگره، وارد شد و مؤدبانه از نونز تشکر کرد. بلامی لاغر و کمر باریک، با قدی افراشته و نگاهی نافذ که ناشی از اعتماد او به همه موضوعات اطرافش بود، طی بیست و پنج سال مسئول نظارت بر عمارت کنگره امریکا بود.

نونز پرسید: «ببخشید قربان، می‌توانم کمکتان کنم؟»

بلامی با صداقت و دقت صحبت می‌کرد: «بله، ممنونم.» به عنوان شخصی تحصیلکرده از دانشگاه‌های معتبر، طرز بیانی مؤدبانه و لهجه انگلیسی داشت. «شنیدم که امروز عصر، اینجا اتفاقی افتاده است.»

«بله، قربان، افتاده...»

«فرمانده اندرسون کجاست؟»

«با رئیس ساتو از سازمان امنیتی سیا به طبقات پایین رفتند.»

چشم‌های بلامی از نگرانی گرد شد: «سیا اینجا؟»

«بله، قربان. رئیس ساتو بلافاصله پس از وقوع حادثه رسیدند.»

بلامی پرسید: «چرا؟»

نونز با خودش فکر کرد، یعنی باید می‌پرسیدم؟

بلامی مستقیماً به سمت آسانسور رفت: «کجا هستند؟»

نونز با عجله پشت‌سر او رفت: «به طبقات زیرین رفتند.»

بلامی با دقت نگاه می‌کرد: «طبقات زیرین؟ چرا؟»

«نمی‌دانم، من هم از بی‌سیم شنیدم.»

بلامی سریع‌تر حرکت کرد: «همین الان مرا پیش آنان ببر.»

«چشم. قربان.»

نونز به انگشتر طلایی بزرگ در دست بلامی نگاه کرد.

نونز بی‌سیم را بیرون آورد: «اجازه بدهید، الان به فرمانده خبر می‌دهم که به پایین می‌رویم.»

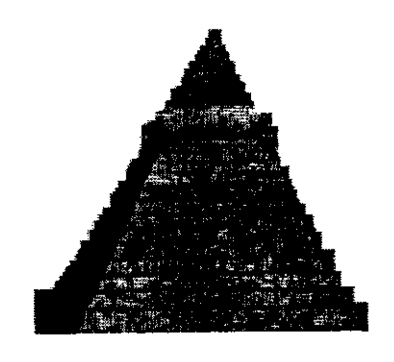
بلامی با خشم گفت: «نه، ترجیح می‌دهم بی‌خبر بروم.»

نونز به قدر کافی امشب اشتباهات زیادی کرده بود، اما عدم اطلاع دادن به فرمانده اندرسون حتماً آخرین اشتباه او خواهد بود. ناراحت گفت: «قربان؟ فکر می‌کنم فرمانده اندرسون ترجیح می‌دهد...»

بلامی گفت: «حتماً خبر داری که فرمانده اندرسون را من استخدام کردم؟»

نونز به تأیید سرش را تکان داد.

«پس فکر می‌کنم، او هم ترجیح می‌دهد که به خواسته من عمل کنی.»



تریش دان وارد ورودی مؤسسه اسمیت سونیان شد و با تعجب نگاه کرد. مهمانی که منتظر بود، فردی شبیه به دکترها یا افرادی با لباس گرانقیمت که در زمینهٔ انسان‌شناسی، اقیانوس‌شناسی، زمین‌شناسی و دیگر زمینه‌های علمی کار می‌کنند نبود و لفظ قلم صحبت نمی‌کرد. برعکس، دکتر ابادان، مردی قدبلند، چهارشانه، با موهای بلوند شانه شده و لباسی شیک شبیه افراد اعیانی بودکه تریش را تحت تأثیر قرار داد، بیشتر شبیه اشرافی‌ها بود تا فردی اهل طبابت و علم.

تریش دستی به موهایش کشید: «دکتر ابادان، درست گفتم؟»

مرد با بی‌اعتمادی نگاه کرد و به تریش دست داد. «ببخشید، شما؟»

تریش جواب داد: «تریش دان. من دستیار کاترین هستم. آمدم که شما را تا آزمایشگاه عقبی همراهی کنم.»

مرد با لبخند پاسخ داد: «آه، فهمیدم. از دیدارتان خوشوقتم تریش. کمی گیج شدم، ببخشید. فکر می‌کردم کاترین اینجا تنها است. اما در خدمتتان هستم. لطفاً راه را نشان بدهید.»

علیرغم اینکه مرد خیلی سعی کرد، چهره‌اش را حفظ کند، اما ناامیدی را در چشم‌هایش می‌شد دید. او حالا نگران مخفی‌کاری کاترین و دکتر ابادان بود. یک عشق پنهان، شاید؟کاترین هرگز در مورد زندگی خصوصی‌اش حرفی نزده بود، اما کسی که به دیدنش آمده بود، فردی جذاب و خوش‌پوش و جوان‌تر از کاترین بود، مشخص بود که فردی پولدار و صاحب امتیاز است.

با وجود این، هرآنچه از دیدار دکتر ابادان امشب اینجا برملا شود، داستانی خواهد شد و حضور تریش قسمتی از این طرح و برنامه نبود.

زمان بازرسی ورودی، یک نگهبان تنها، هدفون را از گوشش درآورد و تریش

صدای جیغ و فریاد تشویق‌کنندگان بازی فوتبال را شنید. دکتر ابادان از دستگاه بازرسی عبور کرد. دکتر ابادان همان‌طور که مشغول درآوردن گوشی موبایل، چند کلید و یک فندک و سیگارش بود، پرسید: «کدام تیم می‌برد؟»

نگهبان گفت: «اسکین سه تا زده. بازی فوق‌العاده‌ای است.»

تریش به نگهبان گفت: «آقای سولومن هم الان می‌رسد.»

نگهبان گفت: «حتماً. ممنون از اینکه کمک کردید. به نظر می‌آید من خیلی سرم شلوغ است.»

این جلمه تریش تنها برای کمک به نگهبان نبود، بلکه برای یادآوری به دکتر ابادان بود که بداند که امروز غروب اینجا، کاترین تنها نخواهد بود.

تریش با نگاهی به مهمان مرموز گفت: «کاترین را از کجا می‌شناسید؟»

دکتر ابادان گفت: «داستانش طولانی است. راجع به یک موضوع با هم کار می‌کردیم.»

تریش با خودش فکر کرد، فهمیدم. یعنی به من مربوط نیست.

ابادان با عبور از راهروی بزرگ گفت: «اینجا چه امکانات جالبی دارد. تا حالا اینجا نیامده بودم.»

با هر قدمی که برمی‌داشتند، فضا کمی دوستانه‌تر می‌شد. زیر نور روشن سالن، تریش متوجه شد که صورت او رنگ پریده به نظر می‌آید. عجیب است. با عبور از راهروهای خالی، تریش خلاصه‌ای از اهداف مؤسسه اسمیت سونیان و عملکرد آن و همچنین تعداد سوله‌ها و محتویات داخل آن را در اختیار ابادان قرار داد.

به نظر می‌آمد فرد مهمان تحت تأثیر قرار گرفته باشد: «به نظر می‌آید که اینجا یک گنجیه بزرگ پر از اثرهای هنری گرانبها است. انتظار داشتم هر گوشهٔ اینجا پر از مأمور و نگهبان باشد.»

تریش به ردیف لنزهای دوربین چشمی که در سقف بالای سرشان کار گذاشته شده بود، اشاره کرد و گفت: «نیازی نیست. امور امنیتی و حفاظتی اینجا به صورت مکانیزه انجام می‌شود. هر اینچ از این راهرو، بیست و چهار ساعت را ضبط می‌کند و این راهرو ستون مرکزی تجهیزات و امکانات است. بدون کارت ورود و شماره رمز نمی‌توانید به هیچ یک از اتاق‌ها وارد شوید.»

«چقدر عالی از کاربرد دوربین استفاده شده است.»

«بزنیم به تخته تا به حال دزدی نداشتیم. بهتر بگویم، اینجا موزه‌ای نیست که بشود از آن دزدی کرد، چون هیچ بازار سیاهی برای گل‌های نایاب، چادرهای کایک اسکیموها یا اسکلت ماهی‌های بزرگ وجود ندارد.»

دکتر ابادان با لبخند گفت: «فکر می‌کنم حق با شماست.»

«بزرگ‌ترین چیزی که سیستم امنیتی ما را تهدید می‌کند، موش‌ها و حشرات هستند.» و سپس تریش توضیح داد که این ساختمان چطور از ورود حشرات با دستگاه فریزکننده جلوگیری می‌کند و دیوارهای دو جداره کاملاً دور تا دور ساختمان را مانند یک غلاف دربرگرفته و پوشش می‌دهد.

ابادان گفت: «باور کردنی نیست. خوب آزمایشگاه کاترین و پیتر کجاست؟»

تریش گفت: «در محوطه شماره پنج. راه زیادی تا پایان این سالن مانده است.»

ابادان ناگهان مکثی کرد و به یک پنجره کوچک در سمت راست نگاه کرد: «وای، آن را ببینید!»

تریش خندید: «بله، آن محوطه شماره سه است. به آن محوطه مرطوب هم می‌گویند.»

ابادان صورتش را به شیشه چسباند، «مرطوب؟»

«بالغ بر سه هزار گالن اتانول مایع در اینجا وجود دارد. یادتان می‌آید قبلاً به آن اسکلت عظیم‌الجثه ماهی اشاره کردم؟»

دکتر ابادان کمی از شیشه فاصله گرفت: «آن اسکلت ماهی است؟ خیلی بزرگ است!»

تریش گفت: «حدود چهل پا ارتفاعش است.»

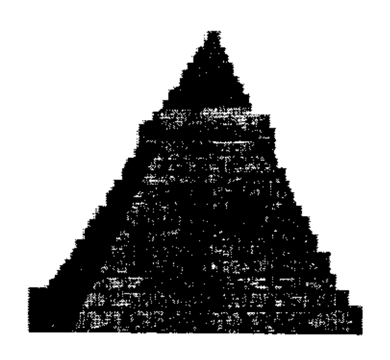
با دیدن اسکلت ماهی بزرگ، دکتر ابادان به وجد آمده بود و به نظر می‌آمد نمی‌تواند چشم از شیشه بردارد. برای چند لحظه، تریش فکر کرد به جای آن مرد بالغ و جا افتاده، پسر بچه‌ای می‌بیند که با اشتیاق و هیجان زیاد به مغازه حیوانات‌فروشی چسبیده و آرزو می‌کند داخل برود تا یک سگ کوچولو انتخاب کند. پنج ثانیه دیگر هم طول کشید و او همچنان خیره بود.

تریش خندید و کارت ورودی را در دستگاه قرار داد و رمز ورودی را زد و گفت:

«باشد، باشد. بیایید. اسکلت ماهی را از نزدیک به شما نشان می‌دهم.»

ملک با ورود به دنیای مرطوب محوط سه، تمام دوربین‌های امنیتی روی دیوار را بررسی کرد.

دستیار چاق کاترین شروع به توضیحاتی در مورد قطعات موجود در این اتاق کرد. ملک امیدوار بود زودتر تمام شود، هیچ علاقه‌ای به داستان‌های مربوط به اسکلت بزرگ ماهی نداشت. او تنها علاقه‌مند به حل مسئله غیرمنتظره در این فضای محرمانه و تاریک بود.



پله‌های چوبی سرداب عمارت کنگره بسیار باریک و شیب‌دار بود و تا به حال لنگدان نمونه‌های آن را ندیده بود. حالا دیگر تندتر نفس می‌کشید و شش‌هایش احساس خفقان می‌کرد. هوای این پایین بسیار سرد و مرطوب بود و لنگدان به یاد چند سال پیش و گورستان واتیکان افتاد. شهر ادوات.

بالای سر آنان، اندرسون راه را با چراغ قوه نشان می‌داد. پشت‌سر لنگدان، ساتو با فاصله کم با او حرکت می‌کرد. لنگدان نفس عمیقی کشید و سعی می‌کرد دیوارهای تنگ کنار خود را ندیده بگیرد. کیف روی شانه‌اش روی زمین افتاد.

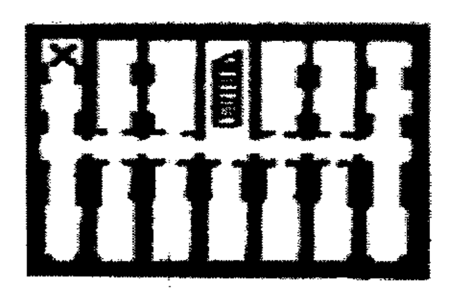
ساتو پشت‌سرش پیشنهاد داد: «بهتر بود که کیف را همان بالا می‌گذاشتید.»

لنگدان پاسخ داد: «من راحتم.» او بسته کوچک پیتر را به یاد آورد و نمی‌توانست فکر کند چقدر این بسته می‌تواند مربوط به موضوع سرداب عمارت کنگره باشد.

اندرسون گفت: «فقط چند پله دیگر مانده است. تقریباً رسیدیم.»

به سمت تاریکی پایین می‌رفتند. وقتی لنگدان به آخرین پله چوبی رسید، کف زمین را در زیر پای خود احساس کرد. سفر به اعماق زمین. ساتو نیز پشت سر او ایستاد.

حالا اندرسون، نور را بالا گرفت و اطراف را بررسی کرد. سرداب از زیرزمین عمارت کوچک‌تر بود و راهروهای باریک داشت که به صورت عمودی به پله ختم می‌شد، اندرسون چراغ را به سمت چپ و سپس راست گرفت و لنگدان متوجه شد که طول راهرو در حدود پنجاه پا است. در هر دو طرف روی دیوارها، درهای چوبی در یک ردیف دیده می‌شد. درها خیلی نزدیک به یکدیگر بودند و اتاق‌های پشت این درها، بیش از ده پا پهنا نداشتند.



بخش تصویری سردابه با علامت ضربدر، محل SBB۱۳ را مشخص نموده بود. لنگدان متوجه شد که این طرح شبیه به یک مقبره با چهارده گور است؛ هفت طاق در مقابل هفت طاق دیگر و یکی از آن‌ها برداشته شده تا پلکان ورود به قسمت زیرین را بسازد. در مجموع سیزده تا.

او یاد طرح پنهان نظریه‌پردازهای امریکایی افتاد که آیا می‌دانند دقیقاً سیزده انباری در زیر عمارت کنگره دفن شده است. برخی معتقدند که مهر مخصوص ایالات متحده، سیزده ستاره، سیزده پلکان، سیزده هرم، سیزده نوار بر روی سپر، سیزده برگ زیتون، سیزده حرف در کلمهٔ annuit coeptis[1] و سیزده حرف در کلمهٔ Epluribusunum[2] و الی آخر وجود دارد.

اندرسون گفت: «اینجا به نظر متروکه می‌آید.» و نور چراغ را رو به سمت درب چوبی مقابلش گرفت. یک درب چوبیِ سنگینی کاملاً باز بود. نور بر روی سنگ باریک داخل اتاق می‌تابید، حدود ده پا پهنا و سی پا عمق داشت. مانند کوچه بن‌بستی که به هیچ‌جا راه نداشت. هیچ چیز در اتاق دیده نمی‌شد به جز تعدادی جعبه‌های چوبی قدیمی و چند کاغذ بسته‌بندی مچاله شده.

اندرسون نورش را به سمت صفحه مسی برجسته روی درب انداخت. این صفحه مسی زنگ زده بود، اما حروف برجسته قدیمی‌اش خوانا بودند.

SBB ۱۴

---

۱. یک عبارت لاتین که به این معنی است: خدا همیشه و در همه جا یاور ماست. این عقیده فرانکلین بود که یک نفر به تنهایی نمی‌تواند کاری انجام دهد اما چند نفر با کمک خدا قادر به انجام هر کاری هستند. این واژه در بالای هرمی که یکی از مهرهای ایالت امریکا است، نوشته شده.

۲. به زبان لاتین یعنی: یک ملت متشکل از اقوام مختلف. دلالت بر سیزده قوم اولیه تشکیل‌دهنده امریکا دارد.

اندرسون گفت: «SBB۱۴»

ساتو که حلقه‌های کمرنگی از بخار از دهانش به دلیل سرمای هوای سرداب خارج می‌شد، پرسید: «کدام یکی SBB۱۳ است؟»

اندرسون نور را به سمت انتهای جنوبی راهرو گرفت: «فکر کنم آن انتها است.»

لنگدان از راهروی باریک عبور کرد. او می‌لرزید و علیرغم سرمای آنجا احساس می‌کرد، کمی عرق کرده است. وقتی از محل درهای به هم چسبیده عبور می‌کرد، به نظر می‌آمد که همه اتاق‌ها یک شکل هستند. درها نیمه‌باز و متروکه بودند. وقتی به راهرو رسیدند، اندرسون به سمت راست برگشت و چراغ را به طرف در گرفت. SBB۱۳، یک درب سنگین چوبی در مقابل دیده می‌شد.

برخلاف بقیه درب‌ها، درب اتاق SBB۱۳ بسته بود.

این آخرین درب نیز، هم‌شکل دیگر درب‌ها بود، لوله‌های سنگین، دسته فلزی و یک شماره فلزی مسی روی درب، که به رنگ سبز بود.

هفت حرف شماره روی درب، همان حروف تتو شدهٔ کف دست پیتر بود.

SBBXIII

لنگدان با خودش فکر کرد. لطفاً بگویید که در قفل است.

ساتو با عجله گفت: «درب را باز کن.»

اندرسون خیلی راضی به نظر نمی‌رسید. اما جلو آمد و دسته فلزی را محکم گرفت و آن را به سمت داخل هل داد. دسته تکان نخورد. دوباره با چراغ قوه به آن نگاه کرد. یک قفل فلزی قدیمی و سنگین که سوراخی روی آن دیده می‌شد.

ساتو گفت: «از شاه کلید استفاده کن.»

اندرسون از همان کلید اصلی طبقات بالا استفاده کرد، اما هیچ‌کدام داخل سوراخ نمی‌رفت. ساتو با لحن تلخی گفت: «یعنی مسئول امنیتی نبایستی به زوایای این ساختمان در صورت ضرورت دسترسی داشته باشد؟»

اندرسون نگاهی به عقب کرد: «ببخشید خانم. همکارانم به دنبال کلید یدکی می‌گردند، اما...»

ساتو به صفحه کلید زیر دستگیره اشاره کرد و گفت: «به قفل تیراندازی کن و آن را بشکن.»

نبض لنگدان بی‌وقفه می‌زد.

اندرسون با ناراحتی، گلویش را صاف کرد و گفت: «خانم، من منتظر کلید یدکی هستم. فکر نمی‌کنم انفجار در چنین جای کوچکی کار راحتی باشد...»

«شاید رفتن به زندان به دلیل مانع‌تراشی حین انجام وظیفه و مأموریت گروه تجسس سیا برای شما راحت‌تر باشد؟»

اندرسون با ناباوری نگاه می‌کرد. با بی‌میلی چراغ را به دست ساتو داد و با دست تپانچه‌اش را چسبید.

لنگدان که بیشتر از این نمی‌توانست بی‌تفاوت بماند گفت: «صبر کنید. کمی فکر کنید. پیتر حاضر شد دست راستش را بدهد، اما محتویات پشت این در را فاش نکند. آیا مطمئنید که این کار درست است؟ باز کردن این قفل یعنی همراهی با درخواست‌های یک تروریست.»

ساتو پرسید: «آیا می‌خواهید پیتر سولومن را زنده برگردانید یا نه؟»

«البته، اما...»

«پس پیشنهاد می‌کنم، دقیقاً همان کاری را بکنید که آن مرد خواسته است.»

«باز کردن رمز یک دروازه قدیمی؟ فکر می‌کنید این درب، دروازه است؟»

ساتو نور چراغ قوه را به سمت صورت لنگدان گرفت: «پروفسور، من نمی‌دانم چه چیزی اینجاست. یک انباری است یا یک ورودی مخفی به یک هرم قدیم. فقط می‌خواهم آن را باز کنم. حرفم روشن است؟»

لنگدان چپ چپ به نور نگاه کرد و سرش را تکان داد.

اندرسون هنوز به این طرح مشکوک بود و با نااطمینانی دست به سمت تپانچه‌اش نگه داشته بود.

دست‌های لاغر ساتو، اسلحه را از او گرفت: «اوه، محض رضای خدا.» و به اندرسون گفت: «این چراغ لعنتی را روشن نگه دار.» با اطمینان اسلحه را گرفت و مانند کسی که کاملاً در این زمینه تعلیم دیده است، بدون فوت وقت، هفت‌تیر را به سمت قفل گرفت.

لنگدان فریاد زد: «صبر کنید.» اما دیگر خیلی دیر شده بود.

گوش‌های لنگدان صدای انفجاری شنیدند. او دیوانه است؟ صدای شلیک گلوله

در فضای باریک و کوچک واقعاً کرکننده بود.

اندرسون هم تکان شدیدی خورد، دست‌هایش که نور چراغ قوه را به سمت قفل گرفته بود، تکان تکان می‌خورد. قفل درب تکه‌تکه و چوب اطراف قفل نیز ساییده شده بود. قفل باز شد و درب الان نیمه باز بود. ساتو تپانچه را کشید و با نوک لوله آن به درب فشار آورد و کمی آن را هل داد. درب کاملاً باز شد اما همه‌جا تاریک بود.

لنگدان داخل اتاق شد، اما در تاریکی هیچ چیز نمی‌دید. این دیگر بوی چیست؟ یک بوی متعفن و غیرمعمول در تاریکی به مشام می‌رسید.

اندرسون وارد شد و نور را به سمت کف زمین گرفت. این اتاق هم شبیه اتاق‌های دیگر بود، یک مکان دراز و باریک. سطح دیوارهای کناری از سنگ زبر و شبیه به سلول‌های زندان قدیمی بود.

اما آن بو...

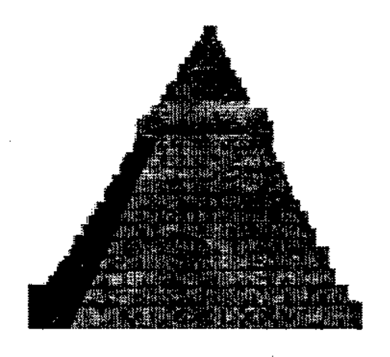
اندرسون نور را کمی دورتر به سمت زمین گرفت و گفت: «اینجا که چیزی نیست.» بالاخره نور را به سمت دورترین دیوار اتاق گرفت.

اندرسون فریاد زد: «خدای من...!»

همه با دیدن آن به عقب پریدند.

لنگدان با ناباوری و وحشت‌زده خیره ایستاده بود.

چیزی در آن عقب، خیره به آنان نگاه می‌کرد.



در آستانه درب SBB۱۳، اندرسون چراغ را روی زمین انداخت و به عقب رفت: «خدای من، این چیست؟»

لنگدان و ساتو هم به عقب رفتند و ساتو برای نخستین‌بار در طول شب، وحشت‌زده نگاه می‌کرد.

ساتو اسلحه را به سمت دیوار عقبی گرفت و به اندرسون اشاره کرد که نور چراغ قوه را دوباره به همان سمت بگیرد. اندرسون چراغ را بالا گرفت. نور کافی نبود، اما به اندازه لازم، چهره رنگ پریده و شبح مانندی را نشان می‌داد که با کاسه چشم‌های بی‌جان به آنان خیره بود.

اسکلت یک انسان.

اسکلت روی یک میز چوبی زهوار در رفته مقابل دیوار عقبی اتاق قرار گرفته بود.

دو استخوان پای انسان کنار اسکلت قرار داشت و مجموعه‌ای از وسایل دیگر نامرتب به چشم می‌خورد.

یک ساعت شنی قدیمی، یک فلاسک شیشه‌ای، یک شمع، دو نعلبکی پودر بی‌رنگ و یک صفحه کاغذ سفید. کنار میز یک داس بلند ترسناک که لبه‌های کج آن شبیه ماشین درو بود به دیوار تکیه داده شده بود.

ساتو وارد اتاق شد. «خوب، حالا... به نظر می‌آید که پیتر سولومن اسرار زیادی بیش از آنچه تصور می‌کردم، پنهان کرده است.»

اندرسون با کمی فاصله پشت او حرکت کرد.

«باید در مورد اسکلت‌ها در انباری‌تان توضیح دهید.»

او چراغ را بالا برد و بقیه اتاق خالی را نگاه کرد. «و اما این بو؟ این چیست؟»

لنگدان به آرامی پشت آنان جواب داد: «سولفور. باید دو نعلبکی روی میز باشد.

یکی در سمت راست که داخل آن نمک است و دیگری سولفور.»

ساتو با نابوری چرخید. «شما از کجا این موضوع را می‌دانید؟»

«چون خانم، اتاق‌های دیگری شبیه به این در سراسر دنیا وجود دارد.»

داستان دیگری بالای زیرزمین رخ داده بود و آن هم نگهبان امنیتی عمارت نونز، مهندس معمار عمارت را همراهی می‌کرد. ورن بلامی، پایین راهروی دراز که به زیرزمین شرقی ختم می‌شد، با شتاب می‌دوید.

نونز قسم خورده بود که صدای سه شلیک گلوله را از پایین شنیده است.

دیگر چاره‌ای نیست.

بلامی به درب نیمه‌باز انتهای سالن رسید و گفت: «در سرداب باز است.»

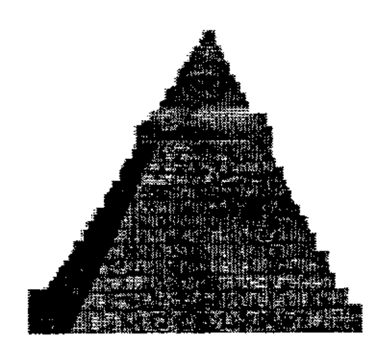
نونز با خودش فکر کرد. امروز چه اتفاقات عجیبی می‌افتد. تا حالا کسی آن پایین نرفته است.

او گفت: «من هم خوشحال می‌شوم بفهمم واقعاً چه خبر است.»

بلامی گفت: «تو برگرد محل کارت. من از اینجا به بعد خودم می‌روم.»

نونز با ناراحتی گفت: «مطمئن هستید؟»

ورن بلامی ایستاد و به آرامی دست روی شانه نونز گذاشت: «پسر جان، من بیست و پنج سال است که اینجا کار می‌کنم. فکر می‌کنم می‌توانم راهم را پیدا کنم.»



ملک مکان‌های بسیار عجیبی در زندگی‌اش دیده بود، اما کمتر فضایی مانند دنیای عجیب و غریب محوطه شماره سه دیده بود. محوطه مرطوب این اتاق بزرگ شبیه این بود که یک دانشمند دیوانه فروشگاه‌های زنجیره‌ای والمارت را در اختیار گرفته باشد و ردیف‌ها را با کوزه‌های مختلف پر کند. نورش به اندازه تاریکخانه عکاسی و فضا پر از نورهای قرمز رنگی بود که از طبقات زیرین می‌تابید و بالا را روشن می‌کرد. بوی مواد شیمیایی نگهدارنده تهوع‌آور بود.

دختر چاق می‌گفت: «این محوطه بالغ بر بیست هزار نمونه را در خودش جای داده است. ماهی، موش، پستانداران و خزندگان.»

ملک که به نظر کمی عصبی می‌آمد، گفت: «امیدوارم که همه آن‌ها مرده باشند!»

دختر خندید: «بله، بله. همگی مردند. باید بگویم، زمانی که کارم را اینجا تازه شروع کرده بودم تا شش ماه جرئت نمی‌کردم به این قسمت بیایم.»

ملک دلیلش را می‌فهمید. به هر جایی نگاه می‌کرد، کوزه‌هایی از اجساد مرده سمندر، ستاره دریایی، موش‌های صحرایی، ساس، پرندگان و دیگر موجوداتی که نمی‌شناخت به چشم می‌خورد. اگر این مجموعه به اندازه کافی خودش نگران‌کننده نبود، انعکاس نورهای قرمز از زاویه دور به بیننده چنین حسی می‌داد که گویی داخل یک آکواریم بزرگ ایستاده است، جایی که موجودات بیجان دور هم جمع شدند و در سایه در حال تماشا هستند.

دختر به یک پلاستیک بزرگ که زشت‌ترین ماهی که ملک تا به حال دیده بود را نگه داشته بود، اشاره کرد و گفت: «این یک کولاکانتس[1] است. همه فکر می‌کردند این

---

۱. یک نوع ماهی که ستون فقرات منحنی دارد.

نوع ماهی با دایناسورها هم‌دوره است، اما این یکی چند سال پیش در افریقا گرفته شد و به مؤسسه هدیه گردید.»

ملک با خودش فکر کرد، خوش به حال شما! او مشغول بررسی دوربین‌های امنیتی نصب شده روی دیوارها بود. فقط یکی دید که روی درب ورودی نصب شده بود، تعجبی هم نداشت، چون تنها ورودی ممکن همین بود.

دختر او را به سوی مخزن بزرگی که توجه او را از پنجره جلب کرده بود، هدایت کرد و گفت: «و این همان چیزی است که شما می‌خواستید ببینید. بزرگ‌ترین نمونه ما در این مکان.»

مخزن ماهی بزرگ شبیه یک کیوسک تلفن شیشه‌ای بود که به پهلو خوابیده بود. ملک به سر کیسه‌ای و پیازی شکل ماهی و چشم‌های آن که به اندازه توپ بسکتبال بود، خیره نگاه می‌کرد، «به نظر زیبا می‌آید.»

«صبر کنید تا آن را در نور ببینید.»

تریش به قسمت عقب دریچه دراز مخزن تلنگری زد. بخارهای اتانول در مخزن پیچید و یک خط مایع رنگ را در بالا روشن کرد. یک سری چراغ‌های فلورسنت در کل مخزن نصب شده بود. حالا ماهی بزرگ با شکوه می‌درخشید، یک سر عظیم‌الجثه چسبیده به یک بدن بزرگ فرسوده با عضوهایی تیز و برنده.

تریش شروع به صحبت کرد که چگونه یک ابر ماهی بزرگ می‌جنگد.

ملک فقط حرف‌های احمقانه می‌شنید.

وقتش رسیده بود.

تریش دان همیشه احساس خوبی در محوطه سه نداشت و احساس سرما می‌کرد. سعی کرده بود، این حس را نادیده بگیرد اما حالا به سرعت بیشتر می‌شد. تریش دلیل اضطرابش را نمی‌فهمید، اما دلش می‌گفت که الان وقت رفتن است.

او دست به قسمت عقب مخزن زد و چراغ نمایشگر را خاموش کرد: «خوب، به هر حال این همان ابر ماهی است. باید برویم پیش کاترین...»

یک دست پهن، دهانش را سفت از پشت گرفت و ضربه سختی از پشت به سر او وارد کرد. یک بازوی قدرتمند دور او پیچید و یک شیء سوزنی به سینه او برخورد کرد و پس از چند لحظه، تریش شوکه اما بی‌حس روی زمین افتاد.

وحشت از راه رسید.

مرد دست در جیب او کرد و کارت ورودی را برداشت. کارت روی زمین روی پاهایشان افتاد. تریش سعی کرد با او مبارزه کند، اما نه هم‌قد او بود و نه قدرتش را داشت. می‌خواست فریاد بزند، اما دست مرد محکم دهانش را گرفت. خم شد و دهانش را نزدیک گوش‌های دختر گرفت: «وقتی دستم را از جلوی دهانت برداشتم، فریاد نمی‌زنی. مفهوم است؟»

با نگرانی سرش را تکان داد. ریه‌هایش می‌سوخت. نمی توانم نفس بکشم!

مرد دستش را از جلوی دهان او برداشت و تریش نفس عمیقی کشید.

نفس‌زنان التماس می‌کرد، «بگذارید من بروم. شما چه کار دارید می‌کنید؟»

مرد گفت: «شماره رمز را به من بگو.»

تریش کاملاً احساس بازنده بودن داشت. کاترین! کمک! این مرد کیست؟!

او گفت: «مأموران امنیتی شما را می‌بینند.»

مرد تکرار کرد: «رمز ورودی. آن رمزی که با کارت ورودی‌ات مطابقت دارد.»

ترس وحشتناکی او را فراگرفته بود، یکی از بازوهایش که آزاد بود، چرخید و به چشم‌های مرد چنگ زد. انگشت‌های او به جسمی روی گونه برخورد کرد. جایی که چنگ زد، چند زخم ایجاد شد اما هیچ خونی از آن زخم‌ها بیرون نزد. مرد ماسک به چهره‌اش زده بود. وقتی آن را برداشت. تتوهای سیاه‌رنگ از زیر آن نمایان شد.

این هیولا دیگر کیست؟!

با قدرتی شبیه به سوپرمن، او را محکم گرفت و به سمت مخزن ابر ماهی کشاند و صورتش را مقابل اتانول قرار داد. سوراخ‌های بینی‌اش می‌سوخت.

تکرار کرد: «شماره رمز چند است؟»

چشم‌هایش می‌سوخت و جسد رنگ پریده ابر ماهی را می‌دید.

صورتش را به مخزن نزدیک‌تر کرد: «به من بگو شمارهٔ رمز چند است؟»

حالا دیگر گلویش نیز می‌سوخت. «صفر، هشت، صفر، چهار!» به سختی نفس می‌کشید. «بگذار من بروم. صفر، هشت، صفر، چهار!»

«اگر دروغ بگویی.» حالا دیگر آن‌قدر نزدیک بود که موهایش در اتانول قرار داشت.

او سرفه می‌کرد، گفت: «دروغ نمی‌گویم. چهارم آگوست. تاریخ تولدم است.»

«ممنونم تریش.»

دست‌های قدرتمند مرد، سر او را محکم گرفت و با فشاری شکننده او را پایین کوبید، صورتش در مخزن غوطه‌ور بود. چشم‌هایش می‌سوخت. مرد بیشتر فشار داد و تمام سرش را زیر اتانول فرو برد. تریش صورتش را میان سر گوشتالود ابرماهی حس می‌کرد. تمام قوایش را جمع کرد و به شدت تکان خورد و به عقب خم شد. سعی کرد سرش را از مخزن بیرون بیاورد. اما دست‌های نیرومند آن مرد اجازه تکان خوردن نمی‌داد.

باید نفس بکشم!

زیر آب باقی ماند و سعی کرد چشم‌ها و دهانش را باز نکند. ریه‌هایش می‌سوخت. نه. نباید! اما واکنش نفس کشیدن تریش بالاخره غلبه کرد.

دهانش باز شد و ریه‌هایش به شدت بزرگ شده بود تا اکسیژن دریافت کند. با یک حمله تند، موجی از اتانول به دهانش ریخت. مواد شیمیایی گلو تا ریه‌هایش را سوزاند. تا حالا چنین دردی را تجربه نکرده بود. تنها چند ثانیه طول کشید تا دنیایش تیره و تار شد.

ملک کنار مخزن ایستاد، نفس خود را حبس کرده بود تا این خرابی را بررسی کند. جسد بیجان زن کنار مخزن افتاده بود. صورتش هنوز در اتانول قرار داشت. با دیدن او، به یاد آورد که یک زن دیگر توسط او کشته شد.

ایزابل سولومن.

مدت‌ها پیش. یک زندگی دیگر.

ملک حالا به جسد وارفته زن نگاه می‌کرد.

ران‌های پهن او را گرفت و با پاهایش بالا برد. آن را به سمت جلو هل داد تا اینکه بدن تریش دان کاملاً در مخزن ابر ماهی لیز خورد و در آن مایع غوطه‌ور شد. کم‌کم موج ایجاد شده، فروکش کرد و زن را کنار بزرگ‌ترین موجود دریایی رها کرد. هرچه لباسش سنگین‌تر می‌شد، بیشتر فرو می‌رفت و در تاریکی ناپدید می‌شد. جسد تریش دان کم‌کم روی هیولا عظیم‌الجثه قرار گرفت.

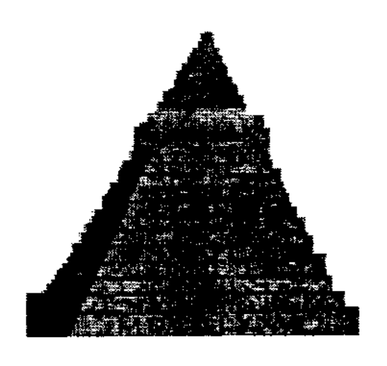
ملک دست‌هایش را پاک کرد و درب مخزن را بست.

حالا محوطه مرطوب، یک نمونه جدید دارد.

او کارت تریش را از روی زمین برداشت و آن را داخل جیبش گذاشت: صفر، هشت، صفر، چهار.

وقتی ملک برای نخستین‌بار تریش را در لابی دید، متوجه مسئولیت، سپس کارت ورودی و رمز بازگشت او بود. اگر انبار اطلاعاتی کاترین مانند اتاق پیتر امن باشد، پس ملک باید انتظار درگیری‌هایی را داشته باشد تا آن را برای او باز کند. حالا دیگر کلید خودم را دارم. می‌دانست که کاترین برخلاف میلش وقتی تلف نمی‌کند.

همان‌طور که ملک صاف ایستاده بود. تصویرش را در پنجره دید و متوجه شد که صورت آرایش شده‌اش به شکل بدی له شده است. به هر حال خیلی مهم نبود. خیلی دیر شده بود.



ساتو رو از اسکلت برگرداند و به لنگدان در تاریکی نگاه کرد، «این اتاق وابسته به فراماسونری است؟»

لنگدان به آرامی سرش را تکان داد: «به آن اتاق فکر می‌گویند. این‌گونه اتاق‌ها، سرد و تاریک طراحی می‌شود تا یک فراماسون در آن در مورد انسانیت و بشر بودن خود فکر کند، با تمرکز و تعمق در مورد حتمی بودن مقوله مرگ، یک ماسون دیدگاه باارزشی راجع به زندگی طبیعی فانی پیدا خواهد کرد.»

ساتو نگاهی به این مکان ترسناک کرد و گفت: «این یک جور اتاق تمرکز است؟»

«در واقع بله. در این اتاق‌ها همیشه نمادها با هم ترکیب می‌شوند، اسکلت و استخوان‌هایی به شکل ضربدر، داس، ساعت شنی، سولفور، نمک، کاغذ سفید، یک شمع و الی آخر. نمادهای مرگ به ماسون، این امکان را می‌دهد که بیندیشد چگونه بهتر می‌تواند زندگی زمینی‌اش را هدایت کند.»

اندرسون گفت: «بیشتر شبیه معبد مرده است.»

این همان نکته است. «بیشتر دانشجویان نمادشناسی من، همین واکنش را در ابتدا دارند.» لنگدان به دانشجویانش توصیه کرده بود تا کتاب نمادهای فراماسونی، اثر برسنیاک را بخوانند و عکس‌های زیبای اتاق فکر را در آن بررسی کنند.

ساتو پرسید: «و به نظر دانشجویانتان، تمرکز ماسون‌ها در چنین جایی با اسکلت و داس خیلی ترسناک نیست؟»

«ترسناک‌تر از عبادتگاه مسیحی‌ها نیست که پای مردی به صلیب میخکوب شده، یا هندوها در مقابل یک فیل چهارپا به نام گانش سرود می‌خوانند. سوءتفاهم در مورد نمادهای یک فرهنگ، علت عادی تعصب است.»

ساتو چرخید، واضح بود که اصلاً در شرایط شنیدن یک سخنرانی نیست. به سمت

میز محصولات مصنوعی رفت. اندرسون سعی کرد مسیرش را با نور چراغ قوه روشن کند، اما نورش خیلی ضعیف بود. به ته چراغ‌قوه ضربه‌ای زد و یک فندک روشن کرد.

همان‌طور که این سه نفر به عمق فضای باریک و تنگ حرکت می‌کردند، بوی تند سولفور بیشتر بینی لنگدان را پر می‌کرد. سرداب نمناک بود و رطوبت موجود در هوا، سولفور را در هوا فعال می‌ساخت. ساتو به میز نزدیک شد و به اسکلت و اشیای کنار او خیره شد.

اندرسون هم به او ملحق شد و تمام تلاشش را می‌کرد که میز را با نور ضعیف روشن کند.

ساتو تمام وسایل را بررسی کرد و دست‌هایش را کنار بدنش قرار داد و گفت: «این آشغال‌ها چه هستند و به چه دردی می‌خورند؟»

لنگدان می‌دانست، اشیای این اتاق با دقت انتخاب و مرتب شده است: «نماد تغییر و تحول است. اسکلت یا همان مرده ایستاده، بیانگر تحول نهایی بشر طی زوال و پوسیدگی است. یادآور اینکه یک روز همه ما باید جسم فانی خود را رها کنیم. نمک و سولفور، مواد شیمیایی کاتالیزوری هستند که این تحول را ممکن می‌سازند. ساعت شنی بیانگر قدرت تحولی زمان است و این شمع بیانگر آتش کهن سازنده و بیداری بشر از خواب جهالت است، تحول از طریق نور و روشنایی امکان‌پذیر می‌گردد.»

ساتو با اشاره به گوشه میز پرسید: «و آن...؟»

اندرسون نور چراغ قوه را به سمت داس بزرگ گرفت.

لنگدان گفت: «برخلاف آنچه همه فرض می‌کنند، نماد مرگ نیست. در واقع داس نماد تغذیه طبیعی و تغییرپذیر است، یعنی دروی هدایای طبیعی.»

ساتو و اندرسون ساکت بودند و سعی در حل موضوعات اطراف خود داشتند.

لنگدان هیچ چیز نمی‌خواست، جز اینکه هرچه زودتر از این مکان بیرون برود: «می‌دانم که این اتاق غیرعادی به نظر می‌آید. اما چیزی نیست که بخواهید ببینید. همه چیز واقعاً طبیعی است. بسیاری از لژهای فراماسونری، اتاق‌هایی شبیه به این دارند.»

اندرسون گفت: «اما اینجا لژ فراماسونری نیست. اینجا عمارت کنگره امریکاست و می‌خواهم بدانم چنین اتاقی اینجا در ساختمان من چه غلطی می‌کند.»

«گاهی ماسون‌ها اتاق‌هایی را در محل کار یا منزل خصوصی خود به اتاق فکر اختصاص می‌دهند، این خیلی غیرعادی نیست.» لنگدان جراح قلبی را در بوستون می‌شناخت که در مطب خود، انباری را به اتاق فکر ماسونری اختصاص داده بود و پیش از رفتن به اتاق عمل، ساعتی را آنجا به تعمق می‌پرداخت.

ساتو به نظر ناراحت می‌آمد: «یعنی شما می‌گویید، پیتر سولومن این پایین می‌آمده است تا در مورد مرگ بیندیشد؟»

لنگدان با احترام گفت: «من واقعاً نمی‌دانم. شاید او چنین جایگاه مقدسی را برای دیگر اعضای انجمن برادری که در این ساختمان کار می‌کنند، تعبیه کرده است و به دور از دنیای پرهیاهوی مادی، یک فضای مقدس روحانی برایشان در نظر گرفته است، فضایی برای قانونگزاران قدرتمند تا پیش از تصمیم‌گیری خود که بر دیگر همنوعان خود تأثیر می‌گذارد، ساعاتی را بیندیشند.»

ساتو با لحنی تمسخرآمیز گفت: «چه احساسات دوست داشتنی! اما من حس می‌کنم که امریکایی‌ها با عبادت و نیایش رهبران قانونی خود در انبارهای مخوف به همراه اسکلت و داس، مشکل دارند.»

لنگدان با خودش فکر کرد، خوب آنان نباید این کار را بکنند. چه دنیای متفاوتی می‌شد اگر بیشتر رهبران فرصتی داشتند تا به غایت مرگ فکر کنند.

ساتو لب‌هایش را فشار داد و با دقت چهارگوشه اتاق را بررسی کرد.

«به غیر از استخوان‌های انسان و ظرف مواد شیمیایی، بایستی چیزهای دیگری نیز باشد. یک نفر شما را این همه راه از کمبریج یعنی خانه‌تان تا اینجا نکشانده که به این اتاق محقر برسید.»

لنگدان کیف خود را در کنارش محکم چسبید، هنوز نمی‌دانست چقدر این بسته کوچک می‌تواند به این اتاق مربوط باشد.

«خانم متأسفم. اما من چیزی غیرعادی اینجا نمی‌بینم.» لنگدان امیدوار بود که الان به پیدا کردن پیتر بپردازند.

فندک اندرسون دوباره روشن شد و ساتو آن را به سمت او گرفت: «محض رضای خدا، آیا چیز دیگری هم هست که باید بپرسم؟» او دست در جیبش کرد و یک فندک بیرون آورد. آن را نزدیک شمع گرفت و روشن کرد. فتیله روشن شد و نوری شبح

مانند در فضای محدود تاباند. سایه‌هایی دراز بر روی سنگ‌های دیوار می‌افتاد. هرچه نور بیشتر شد، یک منظره غیرمنتظره مقابل آنان شکل گرفت.

اندرسون اشاره کرد، «نگاه کنید!»

به کمک نور شمع، توانستند یک نوشته کمرنگ را ببینند که با حروف بزرگ سراسر دیوار نمایان شد.

VITRIOL

ساتو که با نور شمع، نیمرخ سیاه اسکلت را می‌دید که در پایین حروف افتاده، پرسید: «چه کلمه عجیبی!»

لنگدان گفت: «خوب در واقع این یک جور کلمه اختصاری است. روی بیشتر دیوارهای عقبی اتاق، چنین کلمهٔ اختصاری به عنوان شعار تفکری ماسون‌ها نوشته شده است:

«Visita interiora terrae, rectificando invenies occultum lapidem.»

ساتو پرسید: «خوب معنی‌اش؟»

«با تسویه روح، عمق زمین را مشاهده کن، آن‌گاه سنگ پنهان را خواهی یافت.»

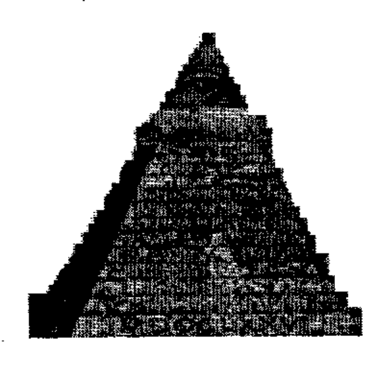
ساتو خیره پرسید: «آیا سنگ پنهان ارتباطی با هرم پنهان دارد؟»

لنگدان انتظار چنین قیاسی را نداشت: «کسانی که از راز رؤیای هرم پنهان در واشنگتن لذت می‌برند به شما خواهند گفت که Occultum lapidem[1] به سنگ هرم برمی‌گردد، بله درست است. برخی دیگر معتقدند، این سنگ، سنگ فیلسوف است، یک ماده که کیمیاگران معتقدند می‌تواند مس را به طلا تبدیل کند یا زندگی جاودانه هدیه کند. برخی دیگر مدعی هستند که به قدیسین برمی‌گردد، یک سنگ پنهان در مرکز یک معبد بزرگ. برخی می‌گویند این کلمه ریشه در دین مسیحیت دارد و مربوط به تعالیم محرمانه پطرس مقدس است. هر کدام از این سنت‌های محرمانه، به روش خود، کلمهٔ سنگ را تفسیر کرده‌اند، اما همواره این کلمه در همه‌جا منبع قدرت و بصیرت است.»

اندرسون سینه‌اش را صاف کرد: «ممکن است که سولومن به این مرد دروغ گفته

۱. سنگ پنهان

باشد؟ شاید به او گفته که چیزی در آن پایین است که در واقع وجود خارجی ندارد.»
لنگدان هم، مانند او فکر می‌کرد.
شعلهٔ شمع بی‌وقفه سوسو می‌زد. لحظه‌ای کم‌سو و لحظه‌ای روشن‌تر می‌سوخت.
اندرسون گفت: «صدای عجیبی می‌آید. امیدوارم کسی در بالای پله‌ها را نبسته باشد.»
از اتاق به سمت تاریکی راهرو رفت. «کسی آنجاست؟»
لنگدان خیره به دیوار عقبی نگاه می‌کرد. چه اتفاقی افتاده است؟
ساتو پرسید: «شما آن را دیدید؟»
لنگدان سرش را تکان داد، نبضش تندتند می‌زد. چه چیز دیدم؟
به نظر آمد یک لحظه پیش دیوار عقبی تکانی خورد یا انگار موجی از انرژی از میان آن عبور کرد.
اندرسون به اتاق برگشت. «هیچ کس بیرون نیست.» دیوار دوباره تکان خورد. او فریاد زد و عقب پرید: «لعنتی!»
آن سه نفر به مدت طولانی ساکت ایستادند و به دیوار عقبی خیره نگاه کردند. دوباره سرمای عجیبی وجود لنگدان را لرزاند. انگشت‌هایش را به دیوار عقبی اتاق زد و گفت: «این دیوار نیست.»
اندرسون و ساتو نزدیک‌تر آمدند.
لنگدان گفت: «این یک پارچه کرباس نقاشی شده است.»
ساتو سریع گفت: «اما مواج است.»
بله، به سبکی کاملاً عجیب. لنگدان سطح پارچه را بیشتر وارسی کرد. براقی پارچه، نور شمع را به شیوهٔ خاصی منعکس می‌کرد که به نظر می‌آمد مواج است.
لنگدان انگشت‌های کشیده‌اش را به آرامی روی آن کشید و پارچه را به عقب فشار داد. یکدفعه دستش را عقب کشید. یک سوراخ!
ساتو دستور داد: «آن را بزن کنار.»
قلب لنگدان به شدت می‌تپید. به لبه پارچه رسید و آن را به آرامی به یک سو کشید. ناباورانه به آنچه پشتش پنهان شده بود، خیره مانده بود. خدای من.
ساتو و اندرسون در سکوت به حفره دیوار عقبی نگاه می‌کردند.
بالاخره ساتو گفت: «به نظر می‌آید که هرم‌مان را پیدا کردیم.»



لنگدان خیره به دیوار عقبی اتاق نگاه می‌کرد. پشت پارچه، یک سوراخ مربعی شکل در دیوار دیده می‌شد. حدود سه پا عرض داشت و به نظر می‌آمد این حفره به کمک تعدادی آجر ایجاد شده است. لنگدان برای لحظه‌ای در تاریکی فکر کرد، این حفره مانند پنجره‌ای به یک اتاق پشتی است.

حالا می‌دید که نه این‌طور نیست.

عمق حفره فقط چند پا بود. مانند یک محوطه که بد تراشیده شده و فرورفتگی آن، لنگدان را یاد موزه سلطنتی انداخت که برای نگهداری یک تندیس تعبیه شده است. داخل حفره یک شیء کوچک بود.

شییء از جنس گرانیت کنده‌کاری شده و سخت که حدود نه اینچ درازی آن بود. سطح آن ظریف بود و با چهار وجه براق که با نور شمع می‌درخشید.

لنگدان نمی‌فهمید که این شیء اینجا چه می‌کند. یک هرم سنگی؟

ساتو با رضایت گفت: «از چهره متعجبتان معلوم است وجود این شیء در اتاق تفکر، خیلی نمونه بارزی نیست.»

لنگدان سرش را تکان داد.

«پس شاید بخواهید دوباره ادعای قبلی‌تان راجع به هرم ماسونری مخفی در واشنگتن را دوباره ارزیابی کنید؟»

لنگدان بی‌درنگ جواب داد: «رئیس، این هرم کوچک هرم فراماسونری نیست.»

«پس آیا پیدا کردن یک هرم مخفی در قلب عمارت کنگره امریکا در یک اتاق مخفی متعلق به یک رهبر فراماسونری خیلی اتفاقی است؟»

لنگدان سرش را پایین انداخت و سعی کرد بیشتر فکر کند. «خانم، اصلاً این هرم شبیه افسانه‌ها نیست. هرم فراماسونری، بسیار بزرگ و نوک آن با طلای خالص

ساخته شده است.»

لنگدان کمابیش می‌دانست که این هرم کوچک با نوک پهن آن، حتی یک هرم حقیقی هم نبود. اگر نوک آن در نظر گرفته نمی‌شد، تنها یک نماد بود که به عنوان یک هرم ناتمام شناخته شده و به طور نمادین یادآور صعود بشر به تمام نیروهای بالقوه انسانی‌اش بوده که همیشه در حال پیشرفت است. برخی فکر می‌کنند، این نماد، بیشترین نماد منتشر شده در روی زمین است. بالغ بر بیست هزار میلیون نسخه از آن چاپ شده است. با آرایش هر یک دلار اسکناس در چرخه، هرم ناتمام صبورانه برای درخشش و ساخت نوک خود منتظر می‌ماند و این انتظار بیانگر سرنوشت ناتمام امریکا است و کاری که باید انجام شود، چه در سطح کشور و چه به صورت فردی.

ساتو با اشاره به هرم به اندرسون گفت: «آن را بر دار، می‌خواهم از نزدیک ببینم.» و روی میز یک فضای خالی ایجاد کرد.

لنگدان حس می‌کرد شبیه به سارقین قبرها شدند که به یک آرامگاه شخصی دستبرد زدند.

اندرسون از کنار لنگدان گذشت و به حفره نزدیک شد و با دست‌های بزرگش، یک طرف هرم را گرفت و با زاویه‌ای ناهمگون آن را روی میز چوبی سُر داد. سپس عقب رفت تا ساتو جا داشته باشد. رئیس ساتو، شمع را نزدیک هرم آورد و سطح براق آن را بررسی کرد و آرام انگشتش را روی سطح آن کشید و همه‌جا حتی نوک پهن هرم را با دقت امتحان کرد. به پشت آن نیز دست کشید و با ناامیدی اخم کرد. «پروفسور، قبلاً گفتید که هرم فراماسونری برای حفاظت از دانش محرمانه ساخته شده است.»

«بله، این یک افسانه است.»

«پس فرض می‌کنیم که فردی که پیتر سولومن را اسیر کرده باور دارد که این هرم فراماسونری است و باور دارد که دانش تأثیرگزاری با خود به همراه دارد.»

لنگدان برافروخته سرش را تکان داد: «بله، حتی اگر او به این اطلاعات دست پیدا کند، قادر نخواهد بود که آن را بخواند. براساس افسانه‌ها، مندرجات درون هرم کدبندی شده و نمی‌توان آن‌ها را کشف کرد... مگر اینکه به دست افراد شایسته بیفتد.»

«ببخشید؟»

علیرغم اینکه حوصله لنگدان به سر رسیده بود، اما با لحن یکنواختی پاسخ

می‌داد: «گنجینه‌های افسانه‌ای همیشه با آزمایشات و امتحاناتی در زمینه لیاقت و شایستگی حفاظت می‌شوند. اگر یادتان بیاید در افسانه شمشیری در سنگ، سنگ، شمشیر را تنها به آرتور می‌دهد زیرا او از نظر روحی شایستگی بهره گرفتن از شمشیر را داشت. هرم فراماسونری نیز برطبق همین عقیده است. در این مورد، اطلاعات یک نوع گنج محسوب می‌شود و به زبان کدبندی شده نوشته شده؛ زبانی رمزی از کلمات گمشده که تنها برای افراد لایق و شایسته قابل خواندن است.»

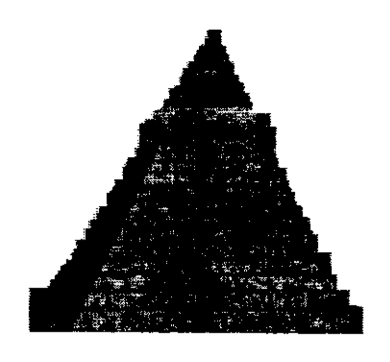
لبخند محوی روی لب‌های ساتو نشست: «پس همین مسئله دلیل احضار شما را امشب اینجا توجیه می‌کند.»

«ببخشید؟!»

ساتو به آرامی هرم را در جای خودش تا زاویه ۱۸۰ درجه چرخاند. حالا چهار وجه هرم در زیر نور شمع می‌درخشید.

رابرت لنگدان با تعجب به او نگاه کرد.

ساتو گفت: «به نظر می‌آید که کسی باور دارد شما همان فرد لایق هستید.»



چرا آن‌قدر تریش دیر کرد؟

کاترین سولومن دوباره ساعتش را نگاه کرد. او فراموش کرده بود که در مورد سفر نامأنوسش به آزمایشگاه برای دکتر ابادان توضیح دهد، اما فکر نمی‌کرد که تاریکی مسیر علت این همه تأخیر باشد. بایستی الان رسیده باشند.

کاترین به سمت درب خروجی رفت و درب سربی را کمی باز کرد و به فضای خالی نگاه کرد. لحظه‌ای گوش کرد، اما چیزی نشنید.

صدا زد: «تریش؟» صدایش در تاریکی گم شد.

سکوت.

مبهوت به در نزدیک شد و تلفن همراهش را بیرون آورد و با مسئول لابی تماس گرفت.

«من کاترین هستم. تریش هنوز آن بیرون است؟»

نگهبان لابی گفت: «نه خانم. او و مهمانتان ده دقیقه پیش از اینجا رفتند.»

«واقعاً؟! فکر نمی‌کنم آنان هنوز به محوطه پنج رسیده باشند.»

«صبر کنید، الان بررسی می‌کنم.» کاترین صدای برخورد انگشت‌های نگهبان روی صفحه کلید کامپیوتر را می‌شنید. «حق با شماست. طبق ثبت کارت ورودی خانم دان، هنوز درب محوطه پنج باز نشده است. آخرین‌بار که از آن استفاده شده حدود هشت دقیقه پیش در محوطه سه بوده است. فکر می‌کنم می‌خواسته، مهمانتان را در مسیر کمی بگرداند.»

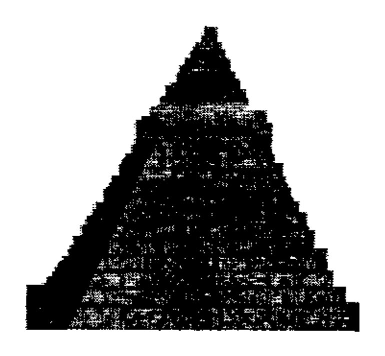
کاترین اخمی کرد. اخبار عجیب به نظر می‌آمد، اما دست‌کم فهمید که خیلی در محوطه سه نمی‌تواند بماند. بو در آن محوطه بسیار وحشتناک است. «ممنونم، برادرم هنوز نرسیده است؟»

«نه خانم، هنوز نه.»

«ممنون.»

وقتی کاترین گوشی را گذاشت. ترسی نامفهوم و غیرمنتظره او را فراگرفت. حسی ناراحت‌کننده باعث شد مکث کند، اما فقط لحظه‌ای تردید کرد. این همان حس بیقراری بود که پیش از این هم در خانه دکتر ابادان به سراغش آمده بود. حس زنانه‌اش او را آنجا مغلوب نگه داشت.

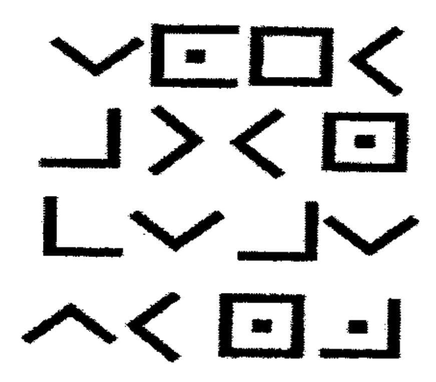
کاترین به خودش گفت، چیزی نیست.



رابرت لنگدان هرم سنگی را بررسی کرد. این ناممکن است.

ساتو بدون اینکه نگاهی بکند، گفت: «یک زبان قدیمی کدبندی شده. به من بگویید آیا این چیزی را توصیف می‌کند؟»

روی قسمت در معرض دید هرم، یک سری حروف شانزده‌تایی به طور مختصر روی سنگ نرم کنده‌کاری شده بود.



علاوه بر لنگدان، دهان اندرسون هم از تعجب باز ماند. به نظر می‌آمد فرمانده امنیتی، یک‌جور صفحه کلیدی بیگانه دیده است.

ساتو گفت: «پروفسور، گمان می‌کنم شما می‌توانید آن را بخوانید.»

لنگدان چرخید: «چرا چنین فکری می‌کنید؟»

«چون شما به اینجا آورده شدید. چون انتخاب شدید. این کتیبه یک‌جور کد است و با در نظر گرفتن شهرت شما، واضح است که اینجا فراخوانده شدید تا رمزگشایی کنید و کد را بخوانید.»

لنگدان پس از تجاربی که در پاریس و رم داشت، مجبور بود قبول کند که او

همیشه تقاضاهای زیادی مبنی بر کمک به رمزگشایی برخی کدهای حل نشده بزرگ داشت.

ساتو انگشتش را روی سطح دست‌نوشته کشید و گفت: «ممکن است مفهوم این علامت‌ها را بگویید؟»

لنگدان فکر کرد. آن‌ها علامت نیستند. آن‌ها نماد هستند. زبانی که خیلی زود آن را می‌فهمید یک زبان رمزی از قرن هفدهم. لنگدان خیلی خوب می‌دانست که چگونه آن را رمزگشایی کند.

مردد جواب داد: «خانم، این هرم جزء اموال محرمانه پیتر است.»

«محرمانه یا غیرمحرمانه. اگر این رمز تنها دلیل آمدن شما به واشنگتن باشد، اصلاً به شما حق انتخاب نمی‌دهم. می‌خواهم که بگویید معنی آن چیست؟»

صدای پیجر ساتو بلند شد و او آن را از جیبش بیرون آورد تا پیام دریافتی را بخواند. چند لحظه طول کشید. لنگدان متعجب بود که شبکه بی‌سیم داخل عمارت کنگره تا کجاها را پوشش می‌دهد.

ساتو خرناسی کشید و ابروها را بالا کشید و نگاه عجیبی به لنگدان کرد.

به سمت اندرسون برگشت: «فرمانده اندرسون؟ اگر ممکن است چند لحظه با شما خصوصی صحبت کنم؟»

آنان با هم به سمت راهرو رفتند و لنگدان را در سوسوی نور شمع اتاق فکر پیتر تنها گذاشتند.

فرمانده اندرسون نگران بود و نمی‌دانست بالاخره امشب چه می‌شود. یک دست در ساختمان گنبدی من؟ یک معبد مردگان در زیرزمین؟ کنده‌کاری‌های نامفهوم روی یک هرم سنگی؟ دیگر بازی رد اسکین امشب ویژگی خاصی نداشت.

وقتی اندرسون به دنبال ساتو در تاریکی رفت، فندک خود را روشن کرد. نور ضعیف بود، اما بهتر از هیچ بود. ساتو او را چند متر دورتر از تیررس نگاه لنگدان برد. و پیام روی پیجر را به او نشان داد و آرام زمزمه کرد: «این را نگاه کن.»

یک تصویر سیاه و سفید از کیف لنگدان که اندرسون خواسته بود آن را برای ساتو بفرستند.

تصویری که از کیف لنگدان گرفته شده بود، به صورت فشرده و سفید بود و تنها

مانند یک تکه جواهر خیره کننده در حلقه‌ای تیره به چشم می‌خورد. شکل آن قابل اشتباه کردن نبود.

تمام شب آن را حمل می‌کرده است؟ اندرسون با تعجب به ساتو نگاه کرد: «چرا لنگدان به این موضوع اشاره‌ای نکرد؟»

ساتو آرام گفت: «سؤال خوبی است.»

«شکل... نمی‌تواند اتفاقی باشد.»

ساتو با لحنی عصبانی گفت: «نه، من هم همین را می‌خواهم بگویم.»

صدای خفیف در راهرو توجه اندرسون را به خود جلب کرد. نور فندک را به سمت انتهای راهرو گرفت. نور کم تنها یک راهروی خالی با چند درب باز را مشخص کرد.

اندرسون گفت: «آهای؟ کسی آنجاست؟»

سکوت.

ساتو نگاه عجیبی به او کرد، او اصلاً صدایی نشنیده بود.

اندرسون کمی بیشتر گوش کرد. باید هرچه زودتر از اینجا بیرون بروم.

لنگدان تنها در نور شمع اتاق، انگشتش را روی سطح برجسته هرم کشید. کنجکاو بود بداند که چه پیامی دارد و اصلاً قصد نداشت به اموال خصوصی پیتر دست‌درازی کند. ساتو جلو آمد و پیجر را مقابل صورتش گرفت.

لنگدان به ساتو نگاه کرد: «این دیگر چیست؟»

این سؤال ساتو را بیشتر خشمگین کرد: «وانمود می‌کنید نمی‌دانید؟»

لنگدان عصبانی شد، «من وانمود نمی‌کنم! پیش از این هرگز چنین چیزی در زندگی‌ام ندیده‌ام!»

ساتو فریاد زد، صدایش در فضای مرطوب پیچید: «واقعاً مسخره است! شما تمام شب آن را با خودتان حمل کرده‌اید!»

لنگدان مِن‌مِن‌کنان گفت: «من...» چشم‌هایش به آرامی به سمت کیف روی شانه‌اش چرخید. خدای من... آن بسته. دقیق‌تر به تصویر پیجر نگاه کرد. حالا آن را بهتر دید. یک مکعب سایه مانند که هرمی را در خودش داشت. لنگدان با تعجب به تصویر کیفش و همچنین بسته مکعب شکل مرموزی که پیتر به او داده بود نگاه می‌کرد.

لنگدان دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما هیچ کلمه‌ای خارج نشد.

خیلی ساده. راحت. نابودکننده.

خدای من. دوباره نگاهی به هرم سنگی روی میز انداخت. نوک آن پهن بود، درواقع یک مربع کوچک، یک فضای خالی که منتظر قطعه آخر خود بود، آن قطعه آن را از حالت هرم ناتمام به یک هرم حقیقی تبدیل می‌کرد.

من تکه آخر را نگه داشته‌ام.

و در واقع آن یک طلسم است.

وقتی پیتر به او گفته بود که این بسته یک طلسم است، لنگدان به او خندیده بود. حالا می‌فهمید که حق با پیتر بوده است. این سنگ باریک یک طلسم بود، اما از نوع سحرآمیز و بسیار قدیمی. پیش از اینکه طلسم مفهوم ضمنی اسرارآمیز داشته باشد، مفهوم دیگری داشت. تکامل که برگرفته از طلسم یونانی به مفهوم «تکامل» بود، طلسمی که یک شیء یا یک عقیده را به تکامل یا آن را به اتمام می‌رساند. عنصر نهایی. سنگ نهایی به طور نمادین به مفهوم طلسم نهایی بود که هرم ناتمام را به یک نماد کامل شده، تغییر می‌دهد. لنگدان حس غریبی داشت، بایستی یک حقیقت عجیب را می‌پذیرفت. بدون در نظر گرفتن اندازه آن، هرم سنگی در اتاق فکر پیتر، ذره ذره به تکامل می‌رسید و به طور مبهم شبیه به هرم فراماسونری افسانه‌ها بود.

از روشنایی موجود در تصویر کیف، لنگدان متوجه شد از یک فلز کاملاً فشرده ساخته شده است؛ طلا یا غیرطلا. چاره‌ای نداشت و اجازه نمی‌داد که ذهنش او را فریب دهد. این هرم خیلی کوچک است. کد خیلی ساده خوانده می‌شود. این یک افسانه و راز است، محض رضای خدا!

ساتو او را تماشا می‌کرد: «پروفسور، برای فردی روشنفکر مانند شما، امشب انتخاب‌های بی‌معنی داشتید. دروغ به رئیس امنیتی؟ به طور عمدی با مانع‌تراشی جلوی تحقیقات و بررسی گروه سیا را گرفتن؟»

«اگر اجازه بدهید، توضیح می‌دهم.»

«شما به فرماندهان ارشد سیا باید پاسخ دهید. از این لحظه به بعد، شما توقیف هستید.»

بدن لنگدان می‌لرزید: «احتمالاً جدی نمی‌گویید.»

«کاملاً جدی هستم. خیلی واضح از ابتدای شب گفتم که چقدر این موضوع حساس است و شما اصلاً همکاری نکردید. بسیار جدی پیشنهاد می‌کنم، راجع به نوشته خطی روی این هرم وقتی به سیا رسیدیم، توضیح دهید...» او پیجر را بالا برد و از روی سنگ هرمی یک عکس فوری گرفت. «تحلیلگران من یک نقطه شروع خواهند داشت.»

لنگدان دهانش را باز کرد تا اعتراض کند، اما ساتو به سمت اندرسون برگشت: «فرمانده، هرم سنگی را در کیف لنگدان بگذارید و آن را بیاورید. من لنگدان را می‌برم. اسلحه‌تان، لطفاً؟»

اندرسون مانند سنگ بود، تکان نمی‌خورد. اسلحه‌اش را به ساتو داد.

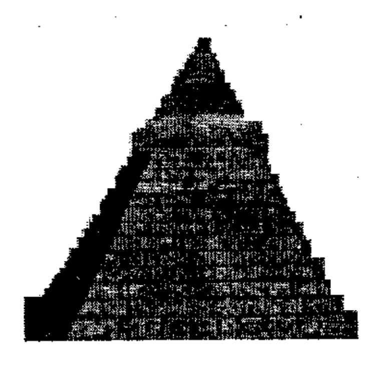
لنگدان گویا خواب می‌دید. نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

حالا اندرسون نزدیک لنگدان آمد و کیف را از روی شانه او برداشت و روی میز قرار داد. زیپ آن را باز کرد و هرم سنگی سنگین را داخل کیف کنار یادداشت‌ها و بسته باریک لنگدان قرار داد.

ناگهان صدای خش‌خشی در راهرو شنیده شد. سایه تاریک مردی در آستانه در ظاهر شد که با عجله داخل اتاق آمد و سریع به اندرسون نزدیک شد. فرمانده هرگز ورود کسی را ندید. در یک لحظه، غریبه به پشت اندرسون ضربه زد. فرمانده هل شد و سرش به لبه سنگی میز خورد. استخوان‌ها و اشیاء به هوا پرتاب شدند. ساعت شنی روی زمین تکه‌تکه شد و شمع روی زمین همچنان می‌سوخت.

ساتو میان این آشفتگی تلوتلو می‌خورد. اسلحه‌اش را بالا گرفت اما مهاجم یک تکه استخوان ران برداشت و به شانه او ضربه محکمی زد. ساتو فریادی زد و به عقب رفت و اسلحه از دستش افتاد. تازه‌وارد اسلحه را گرفت و به سمت لنگدان چرخید. مردی بلندقد و باریک، یک دورگه افریقایی، امریکایی که لنگدان هرگز او را ندیده بود.

مرد دستور داد: «هرم را بگیر! دنبال من بیا!»



مرد افریقایی امریکایی، لنگدان را از میان سرداب عمارت کنگره بـه جـلو هـدایت می‌کرد و به نظر قدرتمند می‌آمد. علیرغم اینکه تمام راهـروها و اتـاق‌های عـقبی را می‌شناخت، حلقه‌ای در دستش بود که با آن همه درهایی را که در مسیر قفل بود، باز می‌کرد.

لنگدان به دنبال او، سریع پله‌های ناآشنا را طی می‌کرد. بالاتر که مـی‌رفتند، حس کرد که بند چرمی کیفش، شانه‌اش را فشار می‌دهد. هرم سنگی، سنگین بود و لنگدان می‌ترسید که بند کیف پاره شود.

چند لحظه پیش، همه منطق او به مبارزه طلبیده شده بود و حالا خودش را می‌دید که فقط با اعتماد به غریزه‌اش حرکت می‌کند. دلش می‌گفت به غریبه اعتماد کن، به غیر از اینکه این مرد او را از احتمال دستگیری توسط ساتو نجات داده بود، با یک حرکت خطرناک از هرم مرموز پیتر سولومن نیز حفاظت کرد. لنگدان مبهوت این راز بود که متوجه درخشش طلا در دست مرد شد، یک انگشتر ماسونری، ققنوس دو سر و عدد سی و سه. این مرد با پیتر سولومن باید روابط دوستی قابل اعتمادی داشته باشد. هر دو برادران ماسونری هستند که به بالاترین درجه رسیدند.

لنگدان به دنبال او تا بالای پله‌ها رفت، از یک راهرو به راهروی دیگر و از یک در بدون علامت به یک راهرو رسیدند. از کنار جعبه و سطل‌های زباله گذشتند و به یک دنیای کاملاً غیرمنتظره رسیدند، یک سالن سینمای بزرگ و مجلل. مرد مسن‌تر راه را به سمت راهروی بالا ادامه داد و بیرون درب‌های اصلی به روشنایی اتاق بزرگ میانی رسید. لنگدان فهمید که به قسمت ورودی، جایی که امشب چند ساعت آنـجا بـود، رسیدند.

متأسفانه، یک افسر پلیس عمارت در آنجا ایستاده بود.

مقابل افسر که رسیدند، هر سه مرد ایستادند و به یکدیگر خیره شدند. لنگدان افسر جوان اسپانیولی که در قسمت بازرسی بود، را شناخت.

مرد دورگه افریقایی ـ امریکایی گفت: «افسر نونز، هیچی نگو. به دنبال من بیا.»

نگهبان ناراضی به نظر می‌آمد اما بدون هیچ سؤالی اطاعت کرد.

این مرد کیست؟

سه مرد با عجله به سوی قسمت جنوب شرقی تالار ورودی رفتند. پس از آن به سرسرایی رفتند که درهای سنگین قفل شده با ستون‌های نارنجی رنگ داشت. درها برای جلوگیری از نشستن گرد و غبار با نوارهای محافظ پوشانده شده بود. مرد به یکی از درها رسید و نوار درب را کند. همان‌طور که با نگهبان حرف می‌زد، حلقه کلیدها در دستش بود: «دوستمان، فرمانده اندرسون در سرداب است. احتمالاً زخمی شده است. از شما می‌خواهم که به او سر بزنید.»

نونز گفت: «بله قربان.»

مرد یکی از کلیدها را پیدا کرد و آن را از حلقه بیرون آورد تا قفل یک درب سنگین را باز کند.

«مهم‌ترین نکته، تو ما را ندیدی.» درب فلزی را باز کرد و کلید را به سمت نگهبان انداخت.

«درب را پشت سر ما قفل کن. نوار هم مانند قبل سرجایش قرار بده. کلید را در جیبت بگذار و هیچی نگو. به هیچ کس. حتی فرمانده. افسر نونز همه‌چیز روشن است؟»

نگهبان نگاهی به کلید کرد. گویا به او اعتماد کرده بودند و گنج با ارزشی به او سپرده بودند. «بله، قربان.»

مرد با عجله از در عبور کرد و لنگدان به دنبالش رفت. نگهبان درب را پشت‌سر آنان قفل کرد و لنگدان می‌شنید که نوار را دوباره سر جایش قرار می‌دهد.

مرد همان‌طور که وارد یک راهروی شیک که در واقع در حال ساخت بود شد، گفت: «پروفسور لنگدان اسم من ورن بلامی است. پیتر سولومن دوست عزیز من است.»

لنگدان نگاهی به مرد باوقار انداخت. تو ورن بلامی هستی؟لنگدان هرگز مهندس

معمار عمارت کنگره را ندیده بود، اما نام او را خیلی خوب می‌دانست.

بلامی گفت: «پیتر همیشه با افتخار راجع به شما صحبت می‌کرد و متأسفم که در چنین شرایط وحشتناکی همدیگر را ملاقات کردیم.»

«پیتر تو دردسر خیلی بدی افتاده است. دستش...»

بلامی عبوس گفت: «می‌دانم، می‌ترسم این کل ماجرا نباشد.»

آنان به انتهای راهروی چراغانی رسیدند. راهرو در سمت چپ یک سراشیبی داشت. انتهای راهرو، کاملاً سیاه و قیرگون بود.

بلامی نزدیک اتاقی برقی که از آن کابل‌های دراز نارنجی رنگ بیرون زده بود رسید و گفت: «صبر کنید.» و به سرعت در تاریکی راهرو دوید. لنگدان منتظر شد تا بلامی برگردد.

مهندس بایستی سوئیچ را روشن می‌کرد تا برق به کابل‌ها برسد. ناگهان محوطه روبه‌رویشان روشن شد.

لنگدان فقط خیره بود.

واشنگتن دی. سی. مانند رم، شهری پر از دالان‌ها و تونل‌های زیرزمینی بود. دالان مقابل آنان لنگدان را به یاد تونل زیرزمینی می‌انداخت که واتیکان را به قصر سنت آنجلو وصل می‌کند. دراز، باریک و تاریک. برخلاف راهروهای قدیمی، این راهرو مدرن بود اما هنوز تکمیل نشده بود. به نظر می‌آمد از این فاصله، یک منطقه ساختمانی کوچک باشد.

تنها نور آنجا، یک ردیف چراغ‌های حبابی شکل ساختمان بود.

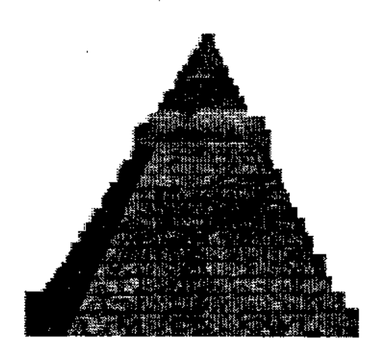
بلامی به سمت پایین راهرو رفت. «دنبال من بیایید. مواظب پله‌ها باشید.»

لنگدان پشت‌سر بلامی حرکت می‌کرد و نگران بود که انتهای این تونل به کجا می‌رسد.

در همان لحظه ملک از محوطه شماره سه بیرون آمد و به سمت راهروی اصلی محوطه شماره پنج رفت. کارت ورودی تریش را در دست گرفته بود و به آرامی زمزمه می‌کرد: «صفر، هشت، صفر، چهار.»

موضوع دیگری را نیز در مغز خود بررسی می‌کرد. ملک از ساختمان عمارت

کنگره یک پیام فوری دریافت کرده بود. مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای، رخ داده است: رابرت لنگدان اکنون هم نوک هرم و هم خود هرم را در اختیار دارد. او سرنوشت خودش و حوادث امشب را هدایت می‌کرد و ملک از پیروزی خود مطمئن بود.



در طول این تونل طولانی، لنگدان بدون هیچ حرفی به دنبال ورن بلامی سریع حرکت می‌کرد. تا اینجا که مهندس معمار عمارت توضیح چندانی نداده بود که چه خبر است و چرا سعی می‌کند ساتو را از هرم سنگی دور نگه دارد.

سیا؟ مهندس معمار عمارت؟ دو ماسون با درجه سی و سوم؟

صدای تلفن همراه لنگدان در فضا پیچید. تلفن را از کتش بیرون آورد. نامطمئن جواب داد: «بله؟»

صدای عجیب اما آشنا گفت: «پروفسور، شنیدم شریک غیرمنتظره‌ای پیدا کردید؟»

لنگدان میخکوب شد، پرسید: «پیتر کجاست؟» ورن بلامی نگاهش می‌کرد و نگران بود. اشاره کرد که لنگدان مکالمه را ادامه دهد.

صدا گفت: «نگران نباشید، جای پیتر امن است.»

«شما دست او را بریدید؟ محض رضای خدا! او نیاز به دکتر دارد.»

مرد پاسخ داد: «او به کشیش احتیاج دارد. اما شما می‌توانید نجاتش دهید. اگر هر کاری که من بگویم انجام دهید، پیتر زنده می‌ماند. من که حرفم را به شما زدم.»

«حرف یک آدم دیوانه چه مفهومی برای من دارد؟»

«دیوانه؟ پروفسور، بی‌شک وقتی می‌بینید که من برای تشریفات دورهٔ کهن احترام زیادی قائل هستم، سپاسگزار هستید. دست پر رمز و راز شما را به سوی یک دروازه هدایت کرد، هرمی که قرار است دانش و بصیرت دورهٔ کهن را برملا سازد. می‌دانم که الان آن را در اختیار دارید.»

لنگدان گفت: «فکر می‌کنی که این یک هرم فراماسونری است؟ این فقط یک قطعه سنگ است.»

سکوتی بین دو طرف برقرار شد. «آقای لنگدان، شما باهوش‌تر از آنی هستید که خودتان را به حماقت بزنید. خیلی خوب می‌دانید که امشب به چه چیزی دست پیدا کردید. یک هرم سنگی مخفی در مرکز واشنگتن دی. سی که توسط یک ماسون قدرتمند پنهان شده بود.»

«تو دنبال یک افسانه هستی! آنچه پیتر به تو گفته، از روی ترس و ناچاری بوده. افسانه هر ماسونری فقط یک وهم و خیال است. ماسون‌ها هرگز هرمی نساختند تا از بصیرت پنهان محافظت کند. اگر هم کردند، این هرم بسیار کوچک‌تر از آن است که تو فکرش را می‌کنی.»

مرد خندید: «می‌دانم که پیتر حرف چندانی به شما نزده است. با این وجود آقای لنگدان، چه بخواهید و چه نخواهید، آنچه اکنون در اختیار دارید را بپذیرید. باید طبق گفته‌های من عمل کنید. من خیلی خوب می‌دانم هرمی که شما الان به همراه خود دارید، دارای دست‌نوشته‌های کدبندی شده‌ای است. آن کدها را برای من می‌خوانید. آن‌وقت و فقط همان موقع، من پیتر را به شما برمی‌گردانم.»

لنگدان گفت: «حتی اگر این کدها آشکار شوند، بدان که اسرار و رموز دوره کهن نیستند.»

مرد پاسخ داد: «البته که نیست. آن اسرار بسیار گسترده‌تر از آن است که روی یک هرم سنگی حک گردد.»

الان دیگر صدای مرد مهربان بود: «آقای لنگدان، هرم ماسونری برای حفاظت از اسرار دورهٔ کهن ساخته شد. اما با یک حرکت به آن دست پیدا نخواهید کرد. هرگز پیتر به شما نگفته است که قدرت هرم ماسونری خودش اسرار را برملا نخواهد کرد، اما جایی که اسرار دفن شده را بازگو می‌کند.»

لنگدان بیشتر توجه کرد.

آن صدا ادامه داد: «اگر رمز را بازگشایی کنید، به شما محل مخفی بزرگ‌ترین گنجینه بشر را خواهد گفت. پروفسور، پیتر به شما اعتماد نکرد و اصل گنجینه را به شما نداد.»

لنگدان به وسط تونل رسید: «صبر کنید، دارید می‌گویید این هرم یک نقشه است؟!»

بلامی هم ایستاد. هرم یک نقشه است.

صدا گفت: «این نقشه یا هرم یا دروازه یا هر اسمی که می‌خواهید بر آن بگذارید، سال‌ها پیش ساخته شده تا از محل مخفی اسرار گذشته حفاظت کند که هرگز فراموش نشود و در تاریخ گم نشود.»

«ترکیبی از شانزده نماد که به نظر نمی‌آید یک نقشه باشد.»

«ظاهر همیشه گول‌زننده است. اما شما تنها کسی هستید که قدرت خواندن آن کتیبه را دارید.»

لنگدان عصبانی فریاد زد: «تو اشتباه می‌کنی. هر کسی می‌تواند این کدها را رمزگشایی کند. کار خیلی پیچیده‌ای نیست.»

«شک دارم، چیزی بیش از یک هرم در اختیار دارید. شما نوک هرم را نیز دارید.»

ملک گوشی همراه را به گوشش چسباند و از صدا و نفس‌های مضطرب لنگدان لذت می‌برد.

«الان من کاری دارم که باید به آن برسم. شما نیز همین‌طور. به محض اینکه رمز آن را خواندید با من تماس بگیرید. هر دو با هم به محل اختفا می‌رویم و کارمان را انجام می‌دهیم. زندگی پیتر در مقابل دانش تمام قرون.»

لنگدان گفت: «من هیچ کاری نخواهم کرد. به خصوص تا وقتی که مطمئن نشوم پیتر زنده است.»

«پیشنهاد می‌کنم به دنبال امتحان کردن من نباشید. شما یک چرخ دنده کوچک در یک دستگاه خیلی بزرگ هستید. اگر از من سرپیچی کنید یا سعی کنید که من را پیدا کنید، پیتر خواهد مرد. قسم می‌خورم.»

«تا جایی که من می‌دانم، پیتر تقریباً مرده است.»

«پروفسور، او الان زنده است، اما ناامیدانه منتظر کمک شماست.»

لنگدان به سمت گوشی فریاد زد: «تو به دنبال چی هستی؟»

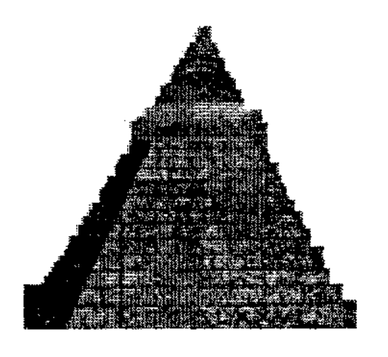
ملک پیش از جواب مکثی کرد: «افراد بسیاری به دنبال اسرار و رموز دورهٔ کهن بودند و قدرتشان را به مناظره گذاشتند. امشب، ثابت خواهم کرد که اسرار واقعی هستند و وجود دارند.»

لنگدان ساکت بود.

«پیشنهاد می‌کنم سریع بروید سروقت نقشه و روی آن کار کنید. من امروز این اطلاعات را لازم دارم.»

«امروز؟ الان ساعت از نه هم گذشته است!»

«دقیقاً... وقت طلاست.»



جوناس فوکمن، ناشر نیویورک داشت چراغ‌های دفترش را در منهتن خاموش می‌کرد که تلفن زنگ خورد. اصلاً نمی‌خواست تلفن را بردارد، اما وقتی شماره روی تلفن را دید، با خودش فکر کرد، باید خبر خوبی باشد.

فوکمن با لحنی نیمه جدی پرسید: «هنوز هم می‌خواهید که ما کتابتان را چاپ کنیم؟»

رابرت لنگدان با صدایی مضطرب گفت: «جوناس! خدا را شکر که آنجا هستی. به کمکت احتیاج دارم.»

روح فوکمن از خوشحالی پرواز کرد. «صفحاتی داری که می‌خواهی من آن را چاپ کنم، رابرت؟» بالاخره؟

«نه، اطلاعات می‌خواهم. سال پیش را به یاد داری که دانشمندی به نام کاترین سولومن را به تو معرفی کردم؟»

فوکمن اخمی کرد. صفحاتی در کار نیست.

«او به دنبال ناشری برای چاپ کتابی در زمینه ذهن شناسی می‌گشت؟ یادت می‌آید؟»

فوکمن گفت: «بله، یادم می‌آید و یک میلیون‌بار ممنونم که مرا معرفی کردی. نه تنها اجازه نداد که نتایج تحقیقاتش را بخوانم، بلکه حتی نگذاشت چیزی برایش چاپ کنم و به ما وعدهٔ یک سری تاریخ‌های سحرآمیز در آینده را داد.»

«جوناس، گوش کن. من وقت ندارم. شماره تماس کاترین را می‌خواهم. همین الان، شماره‌اش را داری؟»

«بهتر است هشدار بدهم که به نظر خیلی درمانده می‌آیی. او قیافه خوبی دارد، اما فکر نمی‌کنم بتوانی او را تحت‌تأثیر...»

«جوناس، شوخی ندارم. شماره‌اش را همین حالا لازم دارم.»

«باشد، گوشی را نگه دار.» فوکمن و لنگدان چندین سال، دوست‌های صمیمی بودند و همین کافی بود که او بفهمد لنگدان جدی است. جوناس نام کاترین سولومن را وارد کامپیوتر کرد تا شماره او را پیدا کند.

فوکمن گفت: «دارم دنبالش می‌گردم. به هر دلیلی که می‌خواهی به او زنگ بزنی، فکر نمی‌کنم بتوانی از استخر هاروارد با او تماس بگیری. به نظر می‌آید در دیوانه‌خانه گیر افتادی.»

«من در استخر نیستم. داخل تونل زیر ساختمان عمارت کنگره امریکا هستم.»

فوکمن از صدای لنگدان متوجه شد که اصلاً شوخی نمی‌کند. برای این مرد چه اتفاقی افتاده است؟

«رابرت، چرا نمی‌توانی در خانه بنویسی؟ آهان، صبر کن. پیداش کردم. فکر کنم فقط یک شماره تلفن همراه از او دارم.»

«همان را بده.»

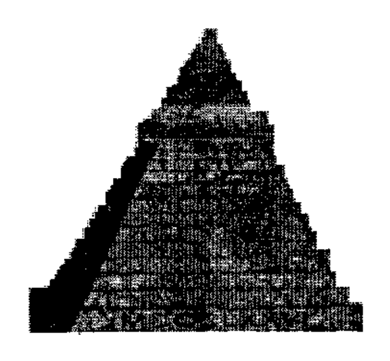
فوکمن شماره را به او داد.

لنگدان با صدایی محترمانه گفت: «جوناس. ممنون. یکی طلب من.»

«رابرت، تو یک سری دست‌نویس به من مدیونی. می‌دانی چند وقت...»

خط قطع شد.

فوکمن به تلفن نگاه کرد و سرش را تکان داد. چاپ کتاب بدون نویسنده خیلی راحت‌تر خواهد بود.



کاترین سولومن وقتی شماره را روی تلفن همراهش دید، چندبار آن را نگاه کرد. فکر می‌کرد تماس تلفنی از جانب تریش باشد که توضیح دهـد، چـرا آن‌قـدر طـول کشیده تا او و کریستوفر ابادان به آنجا برسند، اما تماس از جانب تریش نبود. خیلی دورتر از آن بود.

کاترین لبخندی به لب‌هایش آمد. آیا امشب باید منتظر هر غریبه‌ای باشد؟ تلفن را جواب داد.

با شیطنت گفت: «به من نگویید که مردان مجرد اهل قلم به دنبال دانشمند مـجرد اهل ذهن‌شناسی هستند؟»

صدا متعلق به رابرت لنگدان بود. «کاترین! خدا را شکر که حالت خوب است.»

کاترین مبهوت جواب داد: «معلوم است که حالم خوب است. به غیر از اینکه تو اصلاً بعد از مهمانی تابستان سال گذشته در خانه پیتر، دیگر به من زنگ نزدی.»

صدای رابرت طبیعی اما ناموزون بود: «امشب اتفاقی افتاده است. لطفاً گوش کن. متأسفم که این حرف را می‌زنم اما پیتر تو دردسر جدی افتاده است.»

لبخند کاترین محو شد. «راجع به چه حرف می‌زنی؟»

لنگدان کمی مکث کرد تا به دنبال کلمات بگردد: «پیتر... نمی‌دانم چطور بگویم، اما او دزدیده شده است، مطمئن نیستم توسط چه کسی یا چطور، اما...»

کاترین پرسید: «دزدیده شده؟! رابرت تو مرا می‌ترسانی. دزدیده... کجا؟!»

«یک نفر او را جایی زندانی کرده، شاید امروز صبح زود یا شاید هم دیروز.»

با عصبانیت گفت: «اصلاً شوخی خوبی نبود. برادرم حالش خـوب است. هـمین یک ربع پیش با او صحبت کردم.»

صدای لنگدان خوشحال پرسید: «صحبت کردی؟!»

«بله، او برایم پیامی فرستاد که در راه آزمایشگاه است.»

لنگدان پرسید: «پیام فرستاد. پس صدایش را نشنیدی؟»

«نه، اما...»

«گوش کن، پیامی که دریافت کردی از طرف برادرت نبوده است. کسی که تلفن همراه پیتر را برداشته خیلی خطرناک است. این همان کسی است که مرا گول زد تا امشب به واشنگتن بیایم.»

«گولت زد؟! نمی‌فهمم چه می‌گویی؟!»

«می‌دانم. متأسفم. کاترین فکر می‌کنم تو هم در خطری.»

«نگران نباش. من جایم امن است. داخل ساختمان امنی هستم.»

«لطفاً پیغامی که برایت فرستاده را بخوان.»

کاترین سولومن مطمئن بود که لنگدان راجع به چنین موضوعی اصلاً شوخی ندارد. ترسی وجودش را در مورد دکتر ابادان گرفت و پیام را خواند: «اگر ممکن است، دکتر ابادان هم در آزمایشگاه به ما ملحق شود. من کاملاً به او اعتماد دارم...»

لنگدان با ترس گفت: «اوه خدایا... تو آن مرد را به آزمایشگاه دعوت کردی؟»

«خوب، بله. دستیارم رفته به ورودی ساختمان تا او را با خودش بیاورد. منتظرم که هر لحظه...»

لنگدان فریاد زد: «کاترین، فرار کن، همین حالا.»

در طرف دیگر مؤسسه اسمیت سونیان، داخل اتاق نگهبانی، تلفن بازی رد اسکین زنگ خورد. نگهبان با بی‌میلی گوشی را برداشت و جواب داد: «نگهبانی ورودی، کایل هستم. بفرمایید.»

«کایل، منم کاترین سولومن.» صدایش مضطرب بود و نفس نفس می‌زد.

«بله خانم، برادرتان هنوز نیامده؟»

پرسید: «تریش کجاست؟ آیا او را روی مانیتور می‌بینی؟»

نگهبان نگاهی به دوربین‌ها انداخت. «هنوز به آزمایشگاه برنگشته است؟»

کاترین فریاد زد: «نه!»

نگهبان فهمید که کاترین سولومن نفس نفس می‌زند، گویا در حال دویدن است، پشت ساختمان چه خبر است؟

نگهبان سریع شروع کرد به بررسی دوربین‌ها، «صبر کنید، دارم فیلم را عقب برمی‌گردانم. تریش همراه مهمان شما ورودی را ترک کردند، به انتهای راهرو رسیدند... می‌زنم جلو... خوب، وارد محوطه مرطوب شدند... تریش از کارت ورودی‌اش برای باز کردن در استفاده کرده... هر دو وارد محوطه مرطوب شدند... می‌زنم جلو... خوب، اینجا نشان می‌دهد که یک دقیقه پیش از محوطه بیرون آمدند... به سمت پایین...» دوباره نوار را کنترل کرد، «یک دقیقه صبر کنید، عجیب است!»

«چی؟»

«مرد تنها از محوطه بیرون آمده!»

«تریش داخل مانده است؟!»

«بله، این‌طور به نظر می‌آید. الان دارم مهمانتان را می‌بینم... او در سالن تنهاست!»

«تریش کجاست؟»

نگهبانی با کمی نگرانی گفت: «من او را نمی‌بینم. جلوی دوربین نیست!» دوباره به صفحه مانتیور نگاه کرد، به نظر می‌آمد آستین لباس مرد تا بازوهایش خیس شده باشد. داخل محوطه مرطوب چه کار کرده است؟!

نگهبان مرد را می‌دید که هدفمند در سالن اصلی به سمت محوطه شماره پنج می‌رود و یک چیزی در دستش است، مانند یک کارت ورودی.

نگهبان احساس کرد که مو به تنش سیخ شده است. «خانم سولومن، با یک مشکل جدی مواجه شدیم.»

امشب، شب تازه‌های کاترین سولومن بود.

طی این دو سال، هرگز از تلفن همراهش داخل محوطه استفاده نکرده بود. هرگز طول این محوطه را با سرعت ندویده بود. الان هم در حالی که گوشی را به گوشش چسبانده بود، کورکورانه طول فرش را می‌دوید. هر بار که پایش از روی فرش کنار می‌رفت، دوباره برمی‌گشت وسط راه و مسیر را در تاریکی دنبال می‌کرد.

کاترین نفس‌زنان از نگهبان پرسید: «الان کجاست؟»

نگهبان جواب داد: «الان کنترل می‌کنم. نوار را جلو می‌زنم... خوب، الان انتهای سالن است و به راهرو رسیده و به سمت محوطه پنج حرکت می‌کند.»

کاترین تندتر دوید تا سریع‌تر از او به درب خروجی برسد. «چقدر دیگر مانده تا

به ورودی محوطه برسد؟»

نگهبان مکثی کرد: «خانم متوجه نیستید. من دارم سریع می‌زنم جلو. این یک نوار ضبط شده است. تقریباً این کارها را قبلاً کرده است.» دوباره مکثی کرد: «صبر کنید، بگذارید دستگاه وردی ثبت کارت‌ها را کنترل کنم. یک دقیقه پیش از کارت ورودی تریش‌دان برای ورود به محوطه پنج استفاده شده است.»

کاترین وسط راه ایستاد، آرام در گوشی گفت: «او تقریباً وارد محوطه پنج شده است؟»

نگهبان چند کلید را زد و گفت: «بله، به نظر می‌آید وارد شده است، حدود نه ثانیه پیش.»

بدن کاترین می‌لرزید. دیگر نفس‌نفس نمی‌زد. احساس کرد تمام تاریکی اطرافش با او حرف می‌زند.

او الان اینجا پیش من است.

در یک لحظه متوجه شد، تنها نور روشن در کل آن فضا، نور گوشی همراه اوست که صورتش را روشن نگه می‌دارد.

آرام به نگهبان گفت: «کمک بفرست اینجا و برو قسمت محوطه مرطوب و به تریش کمک کن.»

سپس آرام تلفن همراه را بست تا نورش خاموش شود.

حالا تاریکی مطلق اطرافش را گرفته بود.

او آرام همان‌جا ایستاده بود و به آرامی نفس می‌کشید. پس از چند ثانیه، بوی تند اتانول در تاریکی مقابل او در هوا پیچید. بو تندتر شد. حضور کسی را احساس کرد. در سکوت، به نظر می‌آمد صدای قلب کاترین در فضا پیچیده است. آرام و بی‌صدا کفش‌هایش را درآورد و چند قدم به سمت چپ، کنار فرش ایستاد. سیمان سفت را زیر پاهایش حس می‌کرد. یک قدم دیگر از فرش فاصله گرفت.

یکی از پنجه‌هایش صدا کرد.

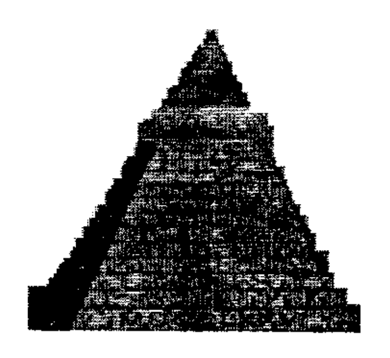
صدا شبیه به شلیک یک گلوله در سکوت محض بود.

چند یارد آن طرف‌تر، صدای خش‌خش لباسی در تاریکی به نزدیکی او رسید.

برای هر واکنشی دیر شده بود.

ناگهان یک دست نیرومند او را گرفت. دست‌ها تلاش می‌کردند تا او را پیدا کنند که عاقبت لباس آزمایشگاهی کاترین را گرفت و او را به عقب کشید.

کاترین تلوتلو خورد و دست‌هایش را به عقب برد و لباس آزمایشگاه را از تنش درآورد و آزاد سُر خورد. ناگهان، فکر کرد خوب حالا از کدام طرف فرار کند. کاترین خودش را در کوری مطلق در طول یک راه بی‌انتها و در تاریکی مطلق دید.



کتابخانه کنگره علیرغم مجموعه‌های باارزش و بزرگی که داشت، به دلیل شکوه و زیبایی‌اش «زیباترین اتاق دنیا» نامیده می‌شد. بیش از پانصد مایل قفسه کتاب، کافی بود که از واشنگتن دی. سی به بوستن برسی و همین موضوع کافی بود که آن را به عنوان بزرگ‌ترین کتابخانه روی زمین بشناسی که هر روز هم گسترده می‌شد؛ حدود ده هزار عنوان در طول روز به آن اضافه می‌شود.

با وجود انباری از مجموعه کتاب‌های شخصی توماس جفرسون در زمینه علم و فلسفه، کتابخانه نمادی از تعهد امریکا به توزیع و انتشار دانش بود. یکی از نخستین ساختمان‌هایی که در واشنگتن چراغ‌های برقی دارد و از نظر ادبی نیز مانند یک چراغ دریایی در تاریکی دنیای جدید می‌درخشید.

همان‌طور که از اسمش پیداست، کتابخانه کنگره برای ارائه خدمات به اعضای کنگره تأسیس گردید. پیوند دیرینه بین کتابخانه و عمارت کنگره به تازگی با ساخت یک اتصال فیزیکی یعنی یک تونل طولانی در زیر خیابان استقلال که دو ساختمان را به هم وصل می‌کند، مستحکم‌تر شده است. امشب، داخل این تونل کم‌نور، رابرت لنگدان به دنبال ورن بلامی از این محوطه در حال ساخت عبور می‌کند و سعی دارد تا نگرانی‌اش را نسبت به کاترین تسکین دهد. این آدم دیوانه در آزمایشگاه اوست؟ لنگدان حتی نمی‌خواست علتش را تصور کند. وقتی زنگ زد تا به او هشدار دهد، به او گفته بود که دقیقاً کجا همدیگر را ببینند. چقدر این تونل لعنتی دراز است؟ سرش درد می‌کرد. موجی از افکار آشفته در سرش داشت: کاترین، پیتر، ماسون‌ها، بلامی، هرم‌ها، پیشگویی گذشته... و یک نقشه. لنگدان سرش را گرفت و کمی فشار داد. بلامی به من قول داده که جواب همه این‌ها را بدهد.

وقتی بالاخره دو مرد به انتهای راهرو رسیدند، بلامی لنگدان را از میان دو در

هدایت کرد که آن‌ها نیز در حال ساخت بـودند و امکـان قـفل کـردن درب در پشت سرشان نبود، بلامی یک نردبان آلومینیومی از وسایل کارگران را برداشت و با دقت آن را به درب خروجی تکیه داد. سپس یک بیل فلزی را بالای نردبان قرار داد. اگـر هـر کسی درب را باز می‌کرد، بیل با صدای بلند روی زمین می‌افتاد.

این هم سیستم هشداردهنده ما؟ لنگدان به بیل نگاه کرد و امیدوار بود که بلامی طرح‌های بهتری برای امنیت آنان داشته باشد. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود و حالا لنگدان شروع به واکنش‌هایی زودگذر نسبت به بلامی کرده بود. یعنی الان من یک فراری از دست سازمان سیا هستم؟

بلامی از گوشه یک راه پیدا کرد و دو مرد از پلکانی بزرگ که دور تا دور آن را بـا نوارهای نارنجی بسته بودند، به سمت بالا رفـتند. هـرچـه بـالاتر مـی‌رفت، کـیفش سنگین‌تر می‌شد. گفت: «هرم سنگی، هنوز نمی‌فهمم...»

بلامی وسـط حـرفش پـرید: «ایـنجا نـه، در نـور مـا را مـی‌بینند. یک جـای امـن می‌شناسم.»

لنگدان شک داشت که چنین جایی برای کسی که به رئیس سـازمان امـنیت سـیا حمله کرده است، وجود داشته باشد.

دو مرد به بالای پله‌ها رسیدند و وارد راهرویی با سنگ‌های ایتالیایی، گچ‌کاری و برگ‌های طلایی شدند. در سالن، هشت جفت تندیس دیـده مـی‌شد کـه هـمهٔ آن‌هـا مربوط به الهه مینروا[1] بودند. بلامی، لنگدان را به قسمت شـرقی بـرد و از یک طـاق گنبدی شکل گذشتند تا به فضایی بزرگ و مجلل رسـیدند. سـالن بـاشکوه و بـزرگ کتابخانه می‌درخشید، یک مکان اروپایی و کاملاً کلاسیک. سقف شیشه‌ای با هفتاد و پنج پا ارتفاع با درخشش چراغ‌ها در سقف و ورقه‌های آلومـینیومی، جـلوه زیـبایی داشت. زیر آن، دو ستون باعظمت در بالکن طبقه دوم قرار داشت که با دو پلکان پیچ در پیچ قابل دسترس بود و در نزدیکی پله‌ها مجسمه‌های برنزی با چهرهٔ زن مشعل به دست، دیده می‌شد.

تضاد انعکاس دنیای مدرن روشنایی و نور بـه هـمراه مـعماری دورهٔ رنسـانس،

---

۱. الههٔ هوش و پزشکی رم قدیم

جالب شده بود. نرده پلکان با چهره‌ای از کوپیدو[1] کنده‌کاری شده بود و پرتره دانشمندان مدرن را کنار آن کشیده بودند. یک برقکار فرشته‌ای تلفن در دست؟! یک حشره‌شناس کروبی با جعبه‌ای از نمونه‌ها؟!

بلامی، لنگدان را به قسمتی برد که حفاظی ضدگلوله داشت و مجموعه کتاب‌های با ارزش کتابخانه را شامل می‌شد: انجیل بزرگ ماینز که در سال‌های ۱۴۵۰ نوشته شد، نسخه امریکایی از انجیل گوتنبرگ یکی از سه جلد کتاب پوستی که در دنیا موجود است. گفت: «اینجا با هم حرف می‌زنیم.» روی سقف با شکوه بالای سرشان، نقاشی شش گوشه جان وایت الکساندر با عنوان تکامل کتاب، دیده می‌شد.

بلامی مستقیم به سمت دو درب با شکوه در زاویه دیوار شرقی راهرو رفت. لنگدان می‌دانست که پشت آن درب‌ها اتاقی است، اما به نظرش محل عجیبی برای گفتگو بود. با وجود اینکه در همه جا علامت «سکوت را رعایت کنید» به چشم می‌خورد، خود این اتاق نیز خیلی جای امنی به نظر نمی‌رسید، زیرا در وسط کتابخانه‌ای که نقشه‌ای به شکل صلیب داشت، واقع شده بود. به نظر می‌آمد این اتاق قلب این ساختمان باشد. پنهان شدن در اینجا مانند مخفی شدن در محراب کلیسای جامع بود.

به هر حال، بلامی درها را باز کرد و وارد تاریکی پشت آن شد و به دنبال پریز برق گشت. وقتی پریز برق را روشن کرد، یکی از اثرهای بزرگ معماری امریکا به نمایش گذاشته شد.

اتاق مطالعه مشهور، مانند اتاق ضیافتی برای حواس پنجگانه بود. یک رُز هشت ضلعی بزرگ در وسط اتاق که هر کدام از ضلع‌هایش از سنگ مرمر قهوه‌ای ـ شکلاتی تنسی، سنگ مرمر کرم رنگ سینا و سنگ مرمر به رنگ سیب سرخ الجزایری بود. چون نور از هشت ضلع می‌تابید، هیچ سایه‌ای به هیچ طرف نمی‌افتاد و به اتاق جلوه‌ای خاص می‌بخشید.

بلامی وقتی لنگدان را به داخل راهنمایی می‌کرد، گفت: «بعضی‌ها می‌گویند این اتاق، زیباترین اتاق در واشنگتن است.»

---

۱. الهه عشق یونان قدیم

لنگدان وقتی وارد اتاق شد فکر کرد، شاید در کل دنیا زیباترین است. مانند همیشه، ابتدا نگاهش به سقف اتاق افتاد، جایی که صندوقچه‌هایی با نقش عربی از طاق گنبدی تا ایوان بالایی به چشم می‌خورد. در مرکز اتاق، شانزده مجسمه نقاشی شده برنزی از نرده‌ها تا پایین آمده بود. زیر آن‌ها، یک طاق خیره کننده، یک ایوان پایین‌تر را ساخته بود. پایین هم سطح زمین، سه دایره هم‌مرکز از میزهای چوبی صیقل داده شده از یک میز گرد بزرگ هشت ضلعی بیرون زده بود.

لنگدان متوجه بلامی شد که درب اتاق را کاملاً باز گذاشت. لنگدان گیج پرسید: «فکر می‌کردم، پنهان شدیم.»

بلامی گفت: «اگر کسی وارد ساختمان بشود، صدایش را می‌شنوم.»

«اما ما را اینجا زود پیدا خواهند کرد؟»

«مهم نیست کجا پنهان بشویم، پیدایمان می‌کنند. اما اگر کسی ما را در این ساختمان لو بدهد، شما خیلی خوشحال می‌شوید که این اتاق را انتخاب کردم.»

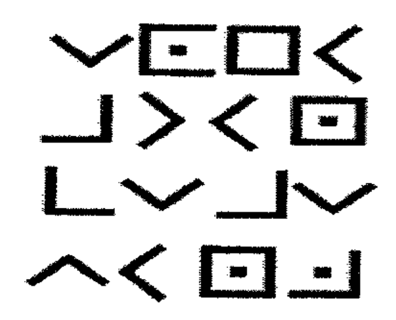
لنگدان دلیلش را نفهمید، اما بلامی ظاهراً به دنبال بحث نبود. به سمت وسط اتاق رفت و یکی از میزهای مطالعه را انتخاب کرد، دو صندلی را بیرون کشید و چراغ مطالعه را روشن کرد. سپس به کیف لنگدان اشاره کرد.

«خوب پروفسور، بیایید یک نگاه دقیق‌تر به آن بکنیم.»

لنگدان نمی‌خواست سطح صیقلی میز را با یک قطعه گرانیت سخت، خراش دهد، بنابراین کل کیفش را روی میز گذاشت و زیپش را باز کرد و لبه‌های کیف را تا کرد تا هرم مشخص شود. ورن بلامی نور چراغ مطالعه را تنظیم کرد و با دقت هرم را وارسی کرد. انگشت‌هایش را روی اشکال کنده کاری شدهٔ روی هرم کشید.

بلامی پرسید: «فکر می‌کنم شما با این زبان آشنا هستید؟»

لنگدان به شانزده علامت نگاه کرد و گفت: «البته.»



این زبان کدبندی شده، مانند رمز فراماسونری، در ابتدابرای ارتباط برقرار کردن محرمانه بین اعضای انجمن برادری فراماسونری استفاده می‌شد. زبان کتیبه مدت‌ها پیش تنها به یک دلیل منسوخ شد و آن این بود که به راحتی رمز آن خوانده می‌شد. بسیاری از دانشجویان نخبه سمینار نمادشناسی لنگدان ظرف پنج دقیقه می‌توانستند این کد را بخوانند. لنگدان با یک مداد و کاغذ ظرف شصت ثانیه می‌توانست آن را رمزگشایی کند.

توانایی رمزگشایی طرح دست‌نوشته‌های قدیمی با یک تناقض روبه‌رو شده بود. ابتدا، این ادعا که لنگدان تنها کسی است که می‌تواند رمز آن را بخواند. دوم، حرف ساتو که می‌گفت رمز فراماسونری یک امر امنیت ملی و شبیه به کدهای هسته‌ای است. لنگدان هنوز سعی داشت این مسئله را درک کند. این هرم یک نقشه است؟ اشاره به حکمت گمشدهٔ قرون دارد؟

بلامی گفت: «رابرت، آیا رئیس ساتو به شما گفت که چرا آن‌قدر به این موضوع علاقه‌مند است؟»

لنگدان سرش را تکان داد: «نه به طور دقیق. مرتب می‌گفت که این موضوع یک مسئله امنیت ملی است که فکر می‌کنم دروغ می‌گفت.»

بلامی گفت: «شاید. اما دردسر زیادی ایجاد می‌کند. احتمالاً رئیس ساتو، نیروی واقعی هرم را کشف کرده است.»

تاریکی اطراف کاترین سولومن را پر کرده بود.

با فرش احساس امنیت می‌کرد و کورکورانه به جلو حرکت می‌کرد، دست‌هایش را باز کرده بود و فقط فضای خالی را در این محوطه خالی حس می‌کرد. زیر پاهایش، پهنه‌ای از سیمان سرد مانند یک دریاچه یخ‌زده حس می‌کرد... محیطی ترسناک که باید از آن فرار می‌کرد.

دیگر بوی اتانول به مشام نمی‌رسید، ایستاد و در تاریکی منتظر شد. مانند مرده بی‌حرکت ایستاده بود و گوش می‌کرد و آرزو می‌کرد قلبش آن‌قدر با صدای بلند نتپد. به نظر آمد قدم‌های سنگین در پشت‌سرش ایستاد. آیا او را گم کردم؟ کاترین چشم‌هایش را بست و سعی کرد تصور کند که الان دقیقاً کجاست. از کدام جهت باید

فرار کنم؟ در کجاست؟ فایده‌ای نداشت. چرخید، راه خروجی هر جایی می‌تواند باشد.

یک‌بار کاترین شنیده بود که ترس می‌تواند مانند یک عامل محرک توانایی ذهن انسان را برای فکر کردن چند برابر کند. اما درست الان، ترسش ذهنش را راکد و مبهوت نگه داشته بود. حتی اگر درب خروجی را پیدا کنم، نمی‌توانم بیرون بروم. وقتی لباس آزمایشگاه را از تنش درآورد، کارت ورودی را داخل آن جا گذاشت. به نظر می‌آمد تنها امیدش مانند گشتن به دنبال سوزن در یک انبار کاه باشد، یک نقطه کوچک در سی هزار متر مربع وسعت. علیرغم ضرورت فرار، ذهن تحلیل‌گر کاترین به او می‌گفت که به جای هر حرکت منطقی، هیچ حرکت و صدایی ایجاد نکند و بی‌حرکت بماند. نگهبان امنیتی در راه بود و به دلیل نامعلومی، شخصی که به او حمله کرد، بوی تند اتانول می‌داد. اگر خیلی نزدیک بشود، متوجه می‌شوم.

همان طور که کاترین در سکوت ایستاده بود، ذهنش پیرامون حرف‌هایی می‌چرخید که لنگدان گفته بود.

برادرت... ربوده شده است. عرق سردی روی بازویش نشست و به سمت تلفن همراهش که در دست راستش محکم گرفته بود، غلتید. خطری که آن را فراموش کرده بود. اگر تلفن زنگ می‌خورد، جایش لو می‌رفت، بدون اینکه آن را باز کند، نمی‌توانست خاموشش کند این‌طور چراغش روشن می‌شد. تلفن را زمین بگذار و از آن فاصله بگیر.

اما خیلی دیر شده بود. بوی اتانول را در سمت راستش حس می‌کرد و حالا شدیدتر شد. کاترین سعی کرد آرام بماند و به غریزه‌اش برای فرار کردن غلبه کند. با دقت و آرام یک قدم به سمت چپ برداشت. صدای خش‌خش لباسش، همان چیزی بود که فرد مهاجم لازم داشت. بوی اتانول دور تا دورش را گرفت و یک دست قوی شانه‌اش را چسبید. او چرخید، وحشت کرده بود. احتمالات ریاضی نابود شد و کاترین کورکورانه فرار کرد. به سمت چپ حرکت کرد و جایی را نمی‌دید.

حالا دیوار مقابلش سبز شد.

کاترین محکم به دیوار خورد و صدایی از سینه‌اش خارج شد. دردی در دست و شانه‌اش پیچید، اما توانست روی پاهایش بایستد. صدا همه جا پیچید. او می‌داند کجا

هستم. درد دو برابر شد، سرش را چرخاند و در تاریکی خیره شد، می‌دانست او جایی در تاریکی پشت سرش او را نگاه می‌کند.

جایت را عوض کن. حالا!

سعی داشت نفسش را حبس کند و به سمت پایین دیوار رفت و با دست چپش به آرامی دیوارهٔ فلزی را با هر قدم لمس می‌کرد. پیش از اینکه به تو برسد، او را دور بزن. تلفن همراهش هنوز در دستش بود.

کاترین به هیچ وجه آمادگی شنیدن صدای واضح خش‌خش لباسی که مستقیم در روبه‌رویش مقابل دیوار بود، نداشت. یخ زده بود. مانند یک تکه سنگ بی‌حرکت ایستاد و نفسش را حبس کرد. چگونه به دیوار رسیده بود؟ جریانی از هوا به همراه بوی اتانول به مشامش رسید. او به سمت من می‌آید. کاترین چند قدم عقب رفت. سپس آرام ۱۸۰ درجه چرخید و سریع در جهت مخالف دیوار شروع به دویدن کرد. حدود بیست پا دوید و دوباره یک اتفاق ناممکن رخ داد. یک‌بار دیگر مستقیم در جلویش، صدای خش‌خش لباسی را شنید. دوباره همان صدای نفس و بوی اتانول. کاترین در جا خشکش زد.

خدای من، او همه جا هست.

ملک، در تاریکی خیره شده بود.

بوی اتانول آستین‌هایش باعث ضعف او شده بود، پیراهن و کتش را درآورد و از آن‌ها برای به دام انداختن طعمه‌اش استفاده کرد. کت را مقابل دیوار در سمت راست انداخت. شنید که کاترین مدت کوتاهی ایستاد و جهت خودش را عوض کرد. حالا، پیراهنش را بالا در سمت چپ انداخت و شنید که دوباره ایستاد. خیلی خوب کاترین را مقابل دیوار به تله انداخت، چون از پشت سرش هم جرئت نمی‌کرد، رد بشود. حالا منتظر شد و در سکوت گوش می‌کرد. تنها یک جهت دارد که می‌تواند حرکت کند و آن هم مستقیم به طرف من است. با وجود این، ملک چیزی نشنید. یا کاترین از ترس لال شده یا اینکه مانند سنگ بی‌حرکت ایستاده و منتظر است که کمک به محوطه پنج برسد. در هر صورت باخته است. هیچ‌کس خیلی زود نمی‌تواند وارد محوطه پنج شود. ملک دستگاه کارت‌خوان ورودی را با تکنیکی مؤثر و وحشیانه از کار انداخته بود. پس از استفاده با کارت ورودی تریش، داخل دستگاه یک سکه

گذاشته بود تا کسی دیگر پس از او نتواند از دستگاه استفاده کند.

من و تو تنها هستیم کاترین. هرچقدر می‌خواهد این بازی طول بکشد.

ملک در سکوت چند قدم به جلو برداشت و گوش می‌کرد تا حرکتی را بشنود. کاترین سولومن در تاریکی موزهٔ برادرش امشب خواهد مرد. یک پایان شاعرانه. ملک به این فکر می‌کرد که چطور داستان مرگ کاترین را برای برادرش تعریف خواهد کرد. غم و غصه پیرمرد مدت‌ها طول می‌کشد و مترصد انتقام خواهد بود. ناگهان در تاریکی، یک نور ضعیف و باریک از یک فاصله دید و فهمید کاترین یک اشتباه مرگبار مرتکب شده است. زنگ می‌زند که کمک بیاید؟! صفحه نمایشگر تلفن مانند یک فانوس دریایی در اقیانوسی از تاریکی و سیاهی می‌درخشید. ملک آماده بود تا کاترین بیرون بیاید، اما حالا می‌دید که او این کار را نمی‌کند.

ملک به سرعت به سمت نور حرکت کرد و می‌دانست پیش از اینکه بتواند تلفنش را تمام کند و درخواست کمک بکند، به او می‌رسد. ظرف چند ثانیه آنجا رسید و دست‌هایش را به دو طرف کشید تا کاترین که اطراف نور ایستاده را بگیرد.

انگشت‌های ملک به دیوار سفت خورد و به عقب خم شد، تقریباً داشت می‌شکست. پس از آن، سرش محکم به دیوار خورد و روی دیوار فلزی ساییده شد. کنار دیوار مچاله افتاد و ناله‌ای از درد کشید. تلاش کرد به هر بدبختی شده روی پاهایش بایستد و کمرش را صاف کند، فهمید کاترین هوشمندانه تلفنش را باز گذاشته تا نور او را منحرف کند.

کاترین دوباره شروع به دویدن کرد. بدوا می‌دانست اگر تمام مسیر را در جهت دیوار دنبال کند، دیر یا زود به درب خروجی می‌رسد.

پس این نگهبان کدام جهنمی مانده است؟

کاترین دست چپش را به طرف دیوار و دست راستش به سمت جلو بود که به چیزی برخورد نکند. پس کی به گوشه محوطه می‌رسم؟ به نظر می‌آمد دیوار کناری همچنان ادامه دارد اما ناگهان ترتیب برجستگی‌های روی دیوار شکسته شد. دست چپش با یک فضای خالی حدود چند ثانیه برخورد کرد و سپس دوباره برجستگی‌ها شروع شد. کاترین ایستاد و چند قدم به عقب برگشت. در طول راهش، صفحه فلزی صاف و صیقلی را حس کرد، چرا اینجا دیگر برجستگی ندارد؟

حالا دیگر می‌شنید که فرد مهاجم پشت سرش حرکت می‌کند. این صدایی متفاوت بود که کاترین وحشت‌زده متوجه نمی‌شد. از فاصله‌ای به صورت مرتب نگهبان امنیتی نور چراغ قوه‌اش را در مقابل درب محوطه پنج می‌انداخت.

نگهبان نمی تواند داخل شود؟

وجود چنین فکری وحشتناک بود، اما موقعیت انداختن نور، درست در سمت راستش، کاترین را امیدوار کرد. حالا می‌توانست مجسم کند که کجای محوطه پنج قرار دارد. نوری که به تصویر کشیده شد با خودش فهمی غیرمنتظره به همراه آورد. حالا می‌فهمید که این صفحه پهن فلزی دیوار چیست.

هر محوطه و سوله مجهز به یک دهانه ورودی انبار است، یک دیوار بزرگ قابل حرکت که برای ورود و خروج قطعات و نمونه‌های خیلی بزرگ از آن استفاده می‌شود. مانند ورودی بال هواپیما، این درب خیلی بزرگ بود و کاترین در خواب هم نمی‌دید که روزی نیاز به باز کردن در داشته باشد. اما در این لحظه، تنها امیدش همین در بود.

آیا کار می‌کند و درست است؟

کاترین در تاریکی کورمال به دنبال درب انبار می‌گشت تا اینکه یک دستگیره فلزی بزرگ پیدا کرد. آن را محکم گرفت و به عقب کشید و سعی کرد در را باز کند. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره سعی کرد. باز نشد.

حالا می‌شنید که مهاجم دارد به سرعت به او نزدیک می‌شود. درب انبار قفل است! با ناامیدی دستش را روی دیوار کشید تا قفلی یا دستگیره‌ای چیزی پیدا کند. ناگهان یک میله عمودی را حس کرد. آن را دنبال کرد تا به زمین رسید که در یک سوراخ روی زمین نصب شده بود. میله امنیتی! ایستاد و میله را محکم چسبید و با پاهایش آن را بلند کرد. سر میله از سوراخ بیرون آمد.

دارد می‌رسد اینجا!

کاترین دوباره دستگیره را محکم چسبید و با تمام نیرویش آن را به عقب کشید. این سطح بزرگ حرکت کرد و نوری نقره‌ای ماه به داخل محوطه پنج تابید. کاترین دوباره آن را کشید. حجم نور بیرون ساختمان بیشتر شد. یک کم بیشتر! برای آخرین‌بار کشید و حس کرد که مهاجم فقط چند پا با او فاصله دارد.

به سمت نور خم شد و بدن لاغرش را از این شکاف مانند کرم حرکت داد. یک دست در تاریکی، به سمت او چنگ می‌زد و سعی می‌کرد او را به داخل بکشد. با تقلا خودش را از میان در بیرون کشید و به دنبالش دستی لخت و بزرگ که روی آن اشکال تتو شده بود، بیرون آمد و با وحشت مانند ماری عصبانی سعی می‌کرد او را بگیرد.

کاترین چرخید و از دیوار بیرونی محوطه پنج فرار کرد. وقتی می‌دوید سنگ‌های اطراف محیط مؤسسه را زیر پاهایش حس می‌کرد. اما دوید و ادامه داد تا به ورودی اصلی برسد. شب تاریکی بود و چشم‌هایش به تاریکی بیرون محوطه کاملاً عادت کرده بود، همه‌چیز را به خوبی می‌دید مثل اینکه روز باشد. پشت سرش درب فلزی سنگین باز مانده بود و او صدای قدم‌های سنگینی را می‌شنید که به دنبالش می‌آید. فکر نمی‌کنم بتوانم از او سبقت بگیرم. می‌دانست که ماشینش همین نزدیکی‌هاست. اما حتی اگر دور هم بود. نمی توانم از آن استفاده کنم.

کاترین فهمید، فقط یک راه بیشتر ندارد.

به گوشه محوطه پنج که رسید، صدای قدم‌ها را سریع‌تر می‌شنید که در تاریکی به او نزدیک می‌شود. حالا یا هرگز. به جای اینکه گوشه ساختمان را دور بزند، ناگهان به سمت چپ رفت و از ساختمان فاصله گرفت و روی چمن‌ها دوید. وقتی می‌دوید دست‌هایش را محکم روی دو طرف صورتش گرفته بود و کاملاً کور طول محوطه چمنی را می‌دوید.

چراغ امنیتی که نسبت به حرکت هر چیزی فعال می‌شد، اطراف محوطه را مانند روز روشن کرده بود. وقتی وارد آنجا شد، با هجوم بیست و پنج میلیون نور شمعی چراغ‌ها، دردی در مردمکش پیچید و پشت سرش داغ شد. می‌شنید که مهاجم روی زمین افتاد.

کاترین چشم‌هایش را محکم بست و به خودش اعتماد کرد تا از محوطه چمنی باز عبور کند. وقتی مطمئن شد که به قدر کافی از ساختمان و چراغ‌ها دور شده، چشم‌هایش را باز کرد و در تاریکی دوباره شروع به دویدن کرد.

کلیدهای ماشین درست جایی بود که آن را گذاشته بود، داخل کنسول وسط ماشین. کلید را در دست‌های لرزانش گرفت و سوزشی احساس کرد. موتور ماشین صدایی کرد و چراغ‌های جلو روشن شد. با روشن شدن چراغ‌ها، قیافه‌ای وحشتناک

معلوم شد.

یک هیکل ترسناک و زشت مقابلش ایستاده بود.

کاترین برای لحظه‌ای خشکش زد. حیوانی با سری بدون مو و سینه لخت که پوستش پر از نمادها و متون تتو شده بود، به سمت نور می‌آمد و غرش می‌کرد و دست‌هایش را مانند غارنشینی که برای نخستین‌بار نور دیده، جلوی چشم‌هایش گرفته بود. دستش را روی دنده گذاشت که ناگهان او به آنجا رسید، با آرنج به پنجره کناری کوبید و حجم زیادی از شیشه خرده‌ها روی لباس او ریخت.

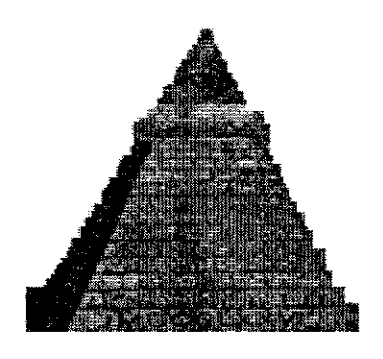
یک دست بزرگ تتو شده از پنجره وارد شد و نصفی از گردن او را گرفت. او ماشین را در دنده معکوس گذاشت اما مهاجم گلویش را محکم چسبیده بود. تلاش می‌کرد تا سرش را از دست او نجات دهد و ناگهان چشمش به صورت او افتاد. سه راه راه تیره با زخم ناشی از ناخن انگشت، نقاب صورتش را خراشیده بود و تتوهای پوستش در آن زیر نمایان شده بود. چشم‌هایش بیرحم و وحشی بود.

با صدایی خشمگین گفت: «همان شب که مادرت را کشتم، باید تو را هم همان ده سال پیش می‌کشتم.»

با حرف‌های او، خاطره‌ای وحشتناک به یاد کاترین افتاد. آن نگاه وحشی را در چشم‌هایش قبلاً هم دیده بود. خودش است. باید فریاد می‌کشید حتی اگر در حال خفه شدن بود. پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین به عقب چرخید، همان‌طور که خودش را کنار ماشین می‌کشید، گردن او را هم چسبیده بود. ماشین ولوو به وسط کج شد و کاترین توانست حس کند که کمی گردنش آزاد شده و می‌تواند نفس بکشد. ناگهان شاخه‌های درختی به کنار ماشین کشیده شد، با ضربه سریع داخل پنجره شد و آن سنگینی از بین رفت.

ماشین از محوطه چمنی خارج شد و به سمت بالای محوطه پارکینگ رفت، آنجا کاترین به شدت ترمز کرد. مرد نیمه لخت روی پاهایش افتاد و خیره به چراغ‌های جلو نگاه می‌کرد. با آرامشی ترسناک دست نقاشی شده‌اش را بالا برد و به شکل تهدید مستقیم به سمت او گرفت.

کاترین خونش به جوش آمده و لبریز از ترس و تنفر بود، دوباره پایش را روی گاز گذاشت و پس از چند لحظه، در جادهٔ سیلور هیل با سرعت رانندگی می‌کرد.



افسر پلیس عمارت کنگره چاره‌ای جز کمک به فرار مهندس معمار و رابرت لنگدان نداشت. حالا باید به زیرزمین برمی‌گشت و به فرمانده پلیس کمک می‌کرد، مطمئن بود که هیاهو و طوفانی بزرگ در راه است.

فرمانده اندرسون یک بسته یخ روی سرش نگه داشته بود و افسر دیگری سعی در پانسمان زخم‌های ساتو داشت. هر دو کنار تیم بررسی دوربین‌ها ایستاده بودند تا با برگرداندن فیلم به عقب محل بلامی و لنگدان را مشخص کنند.

ساتو دستور داد: «تمام راهروها و درب‌های خروجی را کنترل کنید، می‌خواهم بدانم کجا رفتند!»

نونز با دیدن صحنه‌ها احساس بدی داشت. می‌دانست که تا یک دقیقه دیگر، فیلم مورد نظر را پیدا می‌کنند و حقیقت را می‌فهمند. من به فرار آنان کمک کردم. با ورود تیم چهارنفره از سیا و بررسی دقیق مرحله به مرحله آن، وضع بدتر می‌شد. آنان مانند پلیس‌های عمارت نبودند. این افراد سربازهایی فوق‌العاده جدی و دقیق بودند و خیلی خوب می‌توانستند تیراندازی کنند.

نونز حس کرد مانند آشغال او را بیرون می‌اندازند. کمی خودش را جمع و جور کرد، محترمانه به فرمانده اندرسون اشاره کرد: «فرمانده، می‌توانم چند کلمه با شما حرف بزنم؟»

اندرسون به دنبال نونز به سالن رفت: «چی شده؟»

نونز خیس عرق گفت: «فرمانده من مرتکب یک اشتباه بزرگ شدم. متأسفم و استعفا می‌دهم.» یعنی ظرف چند دقیقه مرا اخراج می‌کنی.

«ببخشید؟»

نونز به سختی آب دهانش را قورت می‌داد: «من ساعتی قبل لنگدان و بلامی را در

سالن ورودی دیدم که از ساختمان خارج می‌شدند.»

اندرسون فریاد زد: «چی؟! پس چرا چیزی نگفتی؟!»

«مهندس معمار به من گفت، حتی یک کلمه هم نگویم.»

صدای اندرسون در راهرو پیچید: «لعنتی تو برای من کار می‌کنی. محض رضای خدا فکر کن. بلامی سر مرا به دیوار کوبید.»

نونز کلیدی که مهندس معمار به او داده بود را به اندرسون داد.

«این دیگر چیست؟»

«کلیدی برای ورود به تونل جدید زیر خیابان استقلال. مهندس معمار آن را داشت. از همین راه فرار کردند.»

اندرسون خیره به کلید نگاه کرد و حرفی نزد.

ساتو سرش را گرفته بود، پرسید: «آنجا چه خبر است؟»

نونز رنگش پرید. اندرسون کلید در دست‌هایش بود و ساتو به وضوح آن را دیده بود. هرچه آن زن زشت نزدیک‌تر می‌شد، نونز تلاش خودش را کرد تا از فرمانده‌اش حمایت کند: «من کلیدی روی زمین سرداب پیدا کردم و آن را به فرمانده دادم، شاید ایشان بدانند این متعلق به کجاست.»

ساتو رسید و نگاهی به کلید کرد: «و فرمانده می‌داند؟»

نونز نگاهی به اندرسون کرد که معلوم بود پیش از هرگونه حرفی، می‌خواهد همه راه‌ها را بررسی کند.

بالاخره فرمانده سرش را تکان داد: «بدون مقدمه بگویم نه، بایستی بررسی...»

ساتو گفت: «خودت را به زحمت نینداز. این کلید تونل از قسمت سالن ورودی است.»

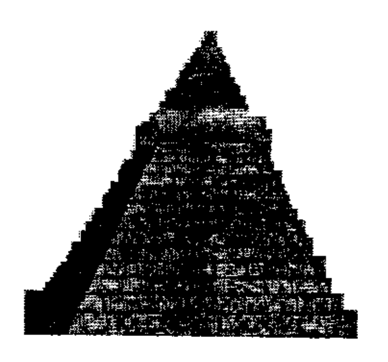
اندرسون گفت: «واقعاً؟! شما چطور فهمیدید؟!»

«فیلم دوربین‌ها را در آن لحظه پیدا کردیم. افسر نونز به فرار لنگدان و بلامی کمک کرد و سپس درب را پشت سر آنان قفل کرد و بلامی کلید را به او داد.»

اندرسون با عصبانیت به سمت نونز برگشت و گفت: «حقیقت دارد؟»

نونز سرش را پایین انداخت و سعی داشت به بهترین شکل این بازی را ادامه دهد: «متأسفم قربان. مهندس معمار از من خواست که هیچ حرفی به کسی نزنم.»

اندرسون فریاد زد: «من اهمیتی نمی‌دهم که مهندس معمار چه گفته، انتظار دارم...»
ساتو وسط حرفش پرید: «خفه شو ترنت، شما هر دو دروغگوهای پستی هستید. این حرف‌ها را برای بازجویی سیا نگه دار.» کلید را از دست اندرسون کشید. «کارت دیگر تمام است.»



رابرت لنگدان گوشی خود را که قطع کرد، به شدت احساس نگرانی می‌کرد. کاترین به تلفن همراهش جواب نمی‌دهد؟ کاترین قول داده بود به محض اینکه از آزمایشگاه خارج شد در راه به او زنگ بزند.

بلامی کنار لنگدان پشت میز در اتاق مطالعه نشسته بود. او هم یک تماس تلفنی با یک نفر که ادعا می‌کرد، می‌تواند مکانی امن برای پنهان شدن به آنان معرفی کند، گرفته بود. متأسفانه این شخص به تلفنش جواب نداد و بلامی یک پیغام فوری برایش گذاشت. به او گفته بود بلافاصله با شماره همراه لنگدان تماس بگیرد.

به لنگدان گفت: «من تلاش خودم را می‌کنم. اما در حال حاضر باید به کار خودمان برسیم و در مورد این هرم با هم صحبت کنیم.»

هرم. منظره دیدنی اتاق مطالعه از بین رفت و دنیای لنگدان محدود به چیزی شد که مستقیم در مقابلش قرار داشت. یک هرم سنگی. یک بسته مهر و موم شده که نوک هرم داخلش بود و یک مرد امریکایی ـ افریقایی با وقار که او را از تاریکی و دستگیری گروه سیا نجات داده است. لنگدان انتظار اندکی عقل و درایت از جانب مهندس معمار داشت، اما حالا می‌دید که او هم منطقی‌تر از مرد دیوانه‌ای که ادعا می‌کرد پیتر در برزخ است، نبود. بلامی هم اصرار داشت که این هرم سنگی در واقع همان هرم فراماسونری افسانه‌ای است. یک نقشه قدیمی که ما را به حکمتی قدرتمند راهنمایی می‌کند؟

لنگدان مؤدبانه به بلامی گفت: «آقای بلامی، این عقیده که نوعی دانش قدیمی وجود دارد، شاید بتواند مردان قدرتمند بزرگ را تحت تأثیر قرار دهد، اما من اصلاً آن را جدی نمی‌گیرم.»

چشم‌های بلامی هم ناامید بود و هم مشتاق و همین بدبینی لنگدان را بدتر می‌کرد.

«بله پروفسور. می‌توانم تصور کنم که شما چنین حسی دارید، اما تعجب نمی‌کنم. شما از بیرون به این قضیه نگاه می‌کنید. واقعیت‌های ماسونی بی‌شک وجود دارند و چون عضو انجمن نیستید پس نمی‌توانید آن را درک کنید و آن را به چشم یک افسانه و راز می‌بینید.»

ممکن است جزو خدمه کشتی ادیسه نباشم، اما مطمئنم که دزد دریایی یک چشم، افسانه است.

«آقای بلامی حتی اگر این افسانه حقیقت داشته باشد... این هرم نمی‌تواند همان هرم ماسونری باشد.»

بلامی انگشتش را روی رمزهای کنده‌کاری شده هرم کشید و گفت: «نه، اما با توصیف‌ها کاملاً جور درمی‌آید. یک هرم سنگی با یک نوک درخشان که براساس تصویری که ساتو گرفته بود، دقیقاً همان چیزی بوده که پیتر به شما اعتماد داشته است.» بلامی بسته مکعبی شکل را برداشت و کمی آن را سبک و سنگین کرد.

«این هرم سنگی از یک پا هم کوچک‌تر است. هر شکلی از داستان‌هایی که من شنیدم توصیف کرده که هرم ماسونری بسیار بزرگ است.»

بلامی منتظر چنین نکته‌ای بود: «می‌دانید، افسانه می‌گوید که این هرم به قدری بزرگ می‌شود که خدا هم خودش آن را لمس می‌کند.»

«دقیقاً.»

«پروفسور من وضع مشکل شما را درک می‌کنم. با وجود این، چه اسرار و رموز دورهٔ کهن و چه فلسفه ماسونری هر دو قدرت خدایی درون ما را جشن می‌گیرند. به طور نمادین بگوییم هر چیزی که بتواند در اختیار یک مرد روشن ضمیر و با بصیرت قرار بگیرد... در واقع در اختیار خداوند است.»

لنگدان با بازی کلمات تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت.

بلامی گفت: «حتی اگر انجیل تأیید کند و اگر ما قبول کنیم که تورات به ما می‌گوید خداوند بشر را به شکل تصویری از خودش آفریده است. بنابراین باید علت اینکه چرا خداوند چنین کاری را کرده بپذیریم. بشر در مقامی پایین‌تر از خداوند نیست. در لوک هفدهم، آیه بیست آمده پادشاهی خداوند در وجود همه شماست.»

«ببخشید اما من هیچ مسیحی را نمی‌شناسم که خودش را برابر با خداوند ببیند.»

بلامی گفت: «البته که نه. چون اغلب مسیحیان هر دو را با هم می‌خواهند. آنان هم دلشان می‌خواهد با افتخار اعلام کنند که به انجیل باور دارند و از طرفی خیلی ساده از قسمت‌هایی که مشکل و درسرساز می‌بینند، می‌گذرند و آن را نادیده می‌گیرند.»

لنگدان پاسخی نداد.

بلامی گفت: «به هر حال با توضیحات دورهٔ کهن، هرم ماسونری به قدری بلند هست که خداوند نیز آن را لمس می‌کند و این قصه سوءتعبیر در مورد اندازه این هرم را توجیه می‌کند. تمام افراد اهل دانشگاه و علم اصرار دارند که هرم یک افسانه است و هیچ کس نباید به دنبال آن باشد.»

لنگدان نگاهی به هرم سنگی کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم که خسته‌تان کردم. من همیشه فکر کرده‌ام که هرم ماسونری یک افسانه است.»

«به نظر شما ماسون‌های نخستین چگونه یک نقشه را بر روی سنگ حکاکی می‌کردند؟ در طول تاریخ، مهم‌ترین راهنمایی‌ها را روی سنگ می‌نگاشتند و حک می‌کردند، مانند لوح‌هایی که خداوند به موسی تقدیم کرد. ده فرمانی که برای راهنمایی رفتار بشر نگاشته شد.»

«می‌فهمم، اما این موضوع به افسانه هرم ماسونری مربوط می‌شود، افسانه‌ای که در خودش رازی دارد.»

بلامی با لبخند گفت: «بله، افسانه. می‌ترسم شما هم از همان مشکلی رنج ببرید که موسی رنج می‌برد.»

«ببخشید؟!»

بلامی کمی در صندلی جابه‌جا شد و نگاهی به ایوان دوم همان‌جا که شانزده مجسمه برنزی از بالا به پایین بود کرد و گفت: «شما موسی را می‌بینید؟»

لنگدان نگاهی به مجسمه موسی در کتابخانه انداخت و گفت: «بله.»

«او شاخ دارد.»

«می‌دانم.»

«اما می‌دانید چرا شاخ دارد؟»

مانند بقیه اساتید لنگدان دوست نداشت کسی برایش سخنرانی کند. موسی در بالای سرش به این دلیل شاخ دارد که هزاران مسیحی موسی را با شاخ تصویر می‌کنند.

یک اشتباه ترجمه‌ای از کتاب اگزودوس[۱] متن عبری اصلی توصیف کرده که موسی «Karan' ohr panav» داشته یعنی پوست صورتش مانند نور می‌درخشیده است. اما وقتی کلیسای کاتولیک رم ترجمه رسمی لاتین انجیل را انجام داد، مترجم به اشتباه توصیف کرد که Cornuta esset lacies sva یعنی صورتش شاخدار بوده است. از همان زمان به بعد، تمامی هنرمندان و مجسمه‌سازان از انتقام می‌ترسیدند که نکند نسبت به انجیل روراست نباشند و شروع به تصویرسازی از موسی با شاخ کردند.

لنگدان جواب داد: «این یک اشتباه ساده است. یک اشتباه در ترجمه توسط ژروم مقدس در حدود چهارصد سال پیش از مسیح. دقیقاً، یک ترجمه نادرست است. در نتیجه موسی در تمام طول تاریخ بدشکل تصویر شده است.»

«بدشکل» روش خوبی بود که لنگدان مانند یک بچه با دیدن مجسمه شیطانی میکلانژ که موسی را شاخدار به تصویر کشیده و اثر هنری در باسیل روم از پطرس کبیر که به زنجیر کشیده شده است، آن‌ها را توصیف کند.

بلامی گفت: «من اشاره به موسی شاخدار کردم تا بفهمید که تنها یک کلمه که به غلط فهمیده شده، می‌تواند تاریخ را به شکلی دیگر بنویسد.»

در مقابل گروه کر موعظه می‌کنی. لنگدان برای نخستین‌بار این درس‌ها را سال‌ها پیش در پاریس آموخته بود.

بلامی ادامه داد: «در مورد هرم ماسونری نیز مردم زمزمه‌هایی در مورد یک افسانه شنیدند و به همین نظریه چسبیدند و هرم ماسونری به نظر آنان یک افسانه است. اما کلمه افسانه به چیز دیگری برمی‌گردد که از آن سوءبرداشت شده است. مانند کلمه طلسم که به زبان ماهرانه، حقایق را پنهان می‌کند.»

«درست است، اما شما می‌خواهید مرا اینجا شکست بدهید.»

«رابرت، هرم ماسونری یک نقشه است و مانند هر نقشه‌ای یک افسانه دارد. کلیدی که به ما می‌گوید چگونه آن نقشه را بخوانیم.» بلامی بسته مکعبی را برداشت و آن را بالا نگه داشت: «نمی‌بینید؟ این نوک هرم، افسانه‌ای برای هرم است. کلیدی که به ما می‌گوید چگونه قدرتمندترین اثر هنری روی کره زمین را بخوانیم... یک نقشه که

---

۱. Exodus کتاب دوم تورات قدیم

محل اختفای بزرگ‌ترین گنجینه بشر را برملا می‌سازد، همان بصیرت گمشده در طول این قرون.»

لنگدان ساکت بود.

بلامی گفت: «من با خضوع تسلیم می‌شوم که هرم ماسونری فقط همین است. یک سنگ کوچک که نوک طلایی آن به قدری بالا می‌رود تا خدا نیز آن را لمس کند. آن‌قدر بلند که یک انسان با بصیرت بتواند به آن برسد و آن را لمس کند.»

چند ثانیه بین آن دو مرد سکوت برقرار شد.

لنگدان با هیجانی غیرمنتظره به هرم نگاه کرد و آن را از زاویه‌ای جدید نگریست. دوباره به رمزهای کدبندی شده ماسونری نگاه کرد: «اما اینکه... به نظر می‌آید...»

«ساده است؟»

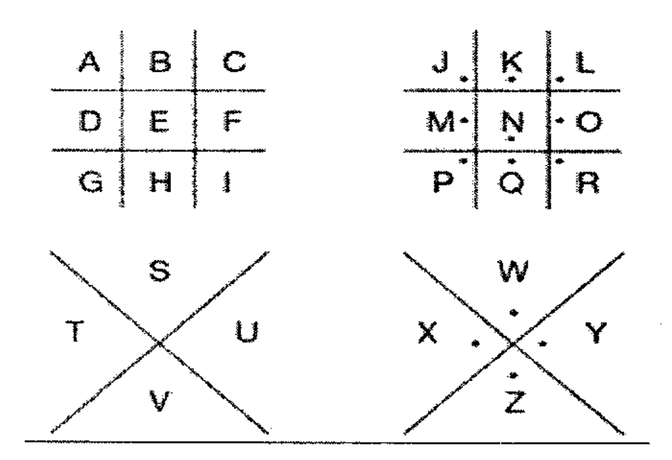
لنگدان سرش را تکان داد: «هر کسی تقریباً می‌تواند این رمزها را بخواند.»

بلامی لبخندی زد و مداد و کاغذ را به لنگدان داد: «پس شاید شما باید ما را به بصیرت و آگاهی برسانید؟»

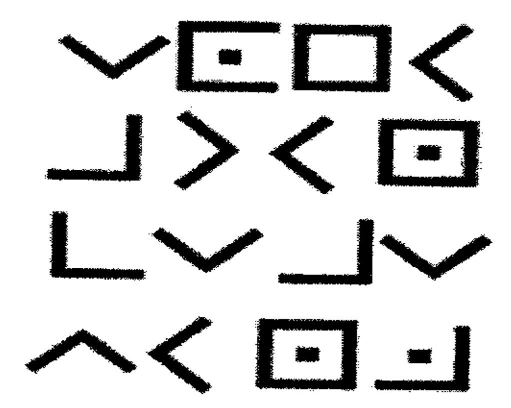
لنگدان از خواندن کد راضی نبود و با در نظر گرفتن شرایط پیش آمده، احساس می‌کرد که کمی در حق پیتر و اعتماد او خیانت کرده است. به هر حال هرچه که این کدها برملا کنند، قادر به برملا کردن محل اختفای چیزی نخواهند بود.

لنگدان مداد را از بلامی گرفت و دست به چانه‌اش زد و با دقت رمز را مطالعه کرد. کد ساده‌تر از آن بود که به مداد و کاغذ نیاز داشته باشد. می‌خواست مطمئن شود که اشتباه نمی‌کند و برحسب وظیفه شروع به نگارش و کشف رمز کلید ماسونری کرد. کلید شامل چهار مختصات بود. دو تا ساده و دو تا نقطه‌دار. با حروفی که به ترتیب از میان آن‌ها عبور می‌کرد. هر حرف الفبا به صوت متحد یک «ضمیمه» یا «قلم» را شکل می‌دادند. شکل ضمیمه هر حرف، نماد آن حرف بود.

طرح ساده و تقریباً کودکانه بود.



لنگدان دوباره دست‌نوشته‌های خودش را کنترل کرد. کاملاً مطمئن بود که کشف رمز را به درستی انجام داده است. حالا به کدی که در مرکز هرم نوشته شده بود، نگاه کرد. برای کشف رمز آن، تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که شکل روی کد کشف شده را با حروفی که درونش نوشته شده، مطابقت دهد.



نخستین شکل روی هرم شبیه به یک فلش رو به پایین، یا یک پیاله بود. لنگدان خیلی زود شکل پیاله‌ای را روی کلید رمزی تشخیص داد. در گوشه سمت چپ پایین واقع شده و نزدیک به حرف S بود.

لنگدان نوشت S.

روی هرم یک دایره بود که در وسط آن یک نقطه دیده می‌شد. آن شکل شبیه حرف

O بود.

لنگدان نوشت O.

سومین علامت یک دایره ناقص بود که نزدیک حرف E بود.

لنگدان نوشت E.

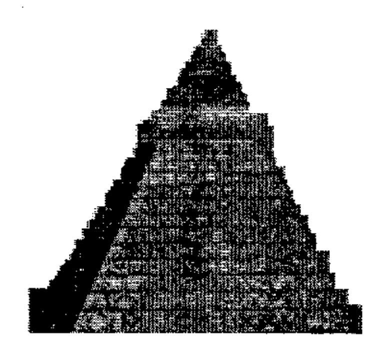
SOE...

او ادامه داد تا به سرعت کل تصاویر را کامل کند.

حالا به ترجمه تمام شده‌اش نگاه کرد. لحظه پیروزی و اکتشاف رسید.

صورت بلامی از خوشحالی باز شد: «پروفسور می‌دانید، اسرار و رموز دورهٔ کهن واقعاً فقط برای افراد حقیقی آگاه حفظ شدند.»

لنگدان اخمی کرد: «درست است.» ظاهراً. من که آن شایستگی را ندارم.



در دفتر زیرزمینی ستاد مرکزی سیا در لنگ‌لی ویرجینیا، همان شانزده حرف رمزی ماسونری روی صفحه مانیتور کامپیوتر نمایان شد.

مقام ارشد تحلیل‌گر گروه اُاس، نولا کای، تنها نشسته و تصویری که ده دقیقه پیش رئیسش برایش ارسال کرده بود را با دقت مطالعه کرد.

این یک جور شوخی است؟ نولا می‌دانست که شوخی نیست. رئیس ساتو هرگز طبع شوخی ندارد و حوادث امشب هرچیزی بود مگر شوخی. صلاحیت مقام ارشدی نولا در دفتر امنیتی سیا، چشمگیر بود و چشم‌هایش را به دنیای قدرت باز کرده بود. اما آنچه نولا ظرف بیست و چهار ساعت گذشته شاهدش بود، برداشت او را برای همیشه نسبت به اسرار مردان قدرتمند عوض کرده بود.

نولا ضمن صحبت تلفنی به ساتو گفت: «بله رئیس. کنده کاری روی هرم یک کدرمزی ماسونری است. اگرچه کل متن مفهومی ندارد. به نظر می‌آید ترکیبی از حرف‌هایی است که اتفاقی کنار هم قرار گرفتند.»

به کشفی که کرده بود، نگاهی انداخت.

S	O	E	U
A	T	U	N
C	S	A	S
V	U	N	J

ساتو اصرار کرد: «نه، حتماً باید مفهومی داشته باشد.»
«مگر اینکه این رمز، لایه دومی داشته باشد که من از آن بی‌خبرم.»
ساتو پرسید: «هیچ حدسی هم نمی‌زنی؟»
«شبیه یک ماتریس ترکیبی است. مانند شبکه، چهارچوب یا داربست. اما قول نمی‌دهم. به خصوص اگر روزی معلوم شود یک محوطه بوده است.»
«هر کاری می‌توانی بکن. سریع. در مورد تصویر عکسبرداری شده با اشعه X چی؟»
نولا به سمت سیستم دوم رفت که عکس کیفی را نشان می‌داد. ساتو خواسته بود تا اطلاعاتی در مورد هرم کوچک داخل جعبه مکعبی شکل به دست بیاورند. یک شیء طبیعی با دو اینچ بلندی نمی‌توانست مسئله امنیتی باشد مگر اینکه از پلوتونیم غنی شده ساخته شده باشد. که این هم نبود.
نولا گفت: «بررسی حجم تصویر قطعی است. حدود ۱۹۰۲ گرم بر سانتی‌متر مربع، طلای خالص، خیلی خیلی باارزش است.»
«چیز دیگری نیست؟»
«چرا قربان. اسکن حجم، بی‌نظمی‌هایی کوچکی را روی سطح هرم طلایی نشان می‌دهد. روی طلا، متنی حک شده است.»
ساتو امیدوار به نظر می‌رسید: «واقعاً! مفهومش چیست؟»
«نمی‌توانم بگویم. نوشته خطی کاملاً کمرنگ است. سعی می‌کنم به کمک فیلترهای کامپیوتری کمی آن را بهتر کنم، اما کیفیت تصویر ارسالی هم زیاد خوب نیست.»
«باشد، تلاشت را بکن. اگر چیزی پیدا کردی با من تماس بگیر.»
«چشم خانم.»
صدای ساتو کمی تهدیدکننده شد، «نولا، تمام مواردی که طول بیست و چهار ساعت گذشته از هرم سنگی و نوک هرم طلایی فهمیدی در بالاترین مرتبهٔ امنیتی قرار دارد. با هیچ‌کس در این زمینه مشورتی نکن. فقط مستقیم به خود من گزارش بده. مطمئن باشم که حرفم واضح بود؟»
«البته خانم.»

ساتو گفت: «خوب است. به من خبر بده.»

نولا با چشم‌های خسته و خواب‌آلودش به صفحات کامپیوتر نگاه کرد. بیش از سی و شش ساعت بود که نخوابیده بود و می‌دانست تا به نتیجه‌ای نرسد و این بحران حل نشود، هم نخواهد خوابید.

چه می تواند باشد.

در عقب سالن ورودی عمارت کنگره، چهار متخصص سیا با لباس‌های سیاه، در ورودی تونل ایستاده بودند و مانند سگ‌های گرسنه که مشتاق طعمه هستند داخل تونل را با دقت نگاه می‌کردند.

ساتو پس از تماس تلفنی که داشت به آنان نزدیک شد: «آقایان، ویژگی مأموریتتان مشخص است؟»

نماینده گروه پاسخ داد: «بله، ما دو هدف داریم. ابتدا هرم سنگی کنده کاری شده که حدود یک پا ارتفاع دارد، دوم یک بسته مکعبی کوچک‌تر که حدود دو اینچ بلندی آن است. هر دوی آن‌ها آخرین‌بار در کیف دستی آقای رابرت لنگدان دیده شده است.»

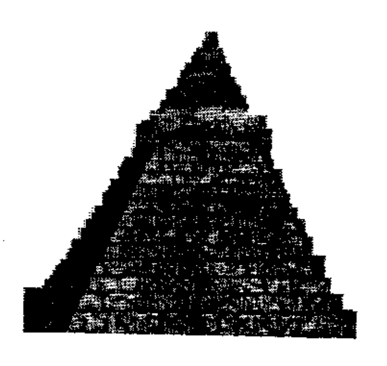
ساتو گفت: «درست است. این دو مورد باید به سرعت و سالم پس گرفته شود. سؤالی دارید؟»

«لازم است به زور آن را پس بگیریم؟»

شانه ساتو هنوز از ضربه‌ای که بلامی با استخوان به آن زده بود، می‌لرزید. «همان‌طور که گفتم، این موضوع از اهمیت خاصی برخوردار است و این دو مورد باید پس گرفته شود.»

چهار مرد به سمت تاریکی تونل رفتند. «فهمیدیم.»

ساتو سیگاری روشن کرد و ناپدید شدن آنان را تماشا کرد.



کاترین سولومن همیشه یک راننده محتاط بود، اما الان با سرعت بالای نود می‌راند. مدت زیادی طول کشید تا رنگ‌پریدگی‌اش از بین برود. پاهایش روی پدال گاز می‌لرزید. تازه فهمید که لرزش غیرقابل کنترل او تنها به دلیل ترس نبود.

من دارم یخ می‌زنم.

مردی که از پنجره ماشین به او حمله کرده بود، هیچ شباهتی به آن مرد موقر مو بلوندی نداشت که کاترین به عنوان دکتر ابادان او را می‌شناخت. موهای پرپشت و نرم و پوست برنزه‌اش ناپدید شده بود. سر تراشیده شده، سینه لخت و صورت آرایش شده لکه‌دارش، پردهٔ نقاشی شده تتوهای او، به یکباره نمایان شده بود.

صدایش را دوباره شنید که در زوزه باد از میان پنجره شکسته زمزمه می‌کرد.

کاترین، من باید سال‌ها پیش تو را می‌کشتم... همان شبی که مادرت را کشتم.

کاترین می‌لرزید، شک نداشت. خودش بود. هرگز چهره خشن و شیطانی و چشم‌های او را فراموش نکرده بود. صدای شلیک گلوله برادرش را هم فراموش نکرده بود که این مرد را کشته بود و او را به داخل یک رودخانه یخ زده انداخته بود، صدای شلپ شلپ آب و شکستن یخ‌ها و جسد او که هرگز روی آب برنگشت را فراموش نکرده بود. هفته‌ها، بازرسان به دنبالش گشتند، اما جسدی پیدا نکردند و بالاخره تصمیم گرفتند اعلام کنند آب جسد او را به خلیج چساپیک برده است.

حالا می‌دانست که آنان اشتباه می‌کردند. او هنوز زنده است.

و برگشته است.

کاترین با یادآوری خاطرات به شدت ترسیده بود. تقریباً ده سال از آن زمان گذشته بود. روز کریسمس. کاترین، پیتر و مادرشان. کل خانواده او در عمارت سنگی بزرگشان در پوتوماک جمع شده بودند، این عمارت دویست هکتاری پوشیده شده از

درخت بود که رودخانه‌ای از داخل آن می‌گذشت.

طبق سنت، مادرشان سخت در آشپزخانه مشغول کار بود و با شادی برای دو فرزندش در تعطیلات کریسمس آشپزی می‌کرد. ایزابل سولومن حتی در سن هفتاد و پنج سالگی، آشپز ماهری بود و امشب بوهای اشتهاآوری مانند بوی گوشت آهوی آب پز، آب هویج وحشی، سیر له شده با سیب‌زمینی آب‌دار در کل خانه به مشام می‌رسید. در حالی که مادر سرگرم برگزاری جشن بود، کاترین و برادرش آرام و راحت نشسته بودند و موسیقی گوش می‌کردند و در مورد آخرین شیفتگی‌های کاترین گفتگو می‌کردند، رشته‌ای جدید به نام ذهن‌شناسی. ترکیب نامأنوسی از فیزیک مدرن ذرات و عرفان گذشته، ذهن‌شناسی کاملاً تخیلات و تصورات کاترین را پر کرده بود.

فیزیک به فلسفه می‌پیوندد.

کاترین در مورد پژوهش‌هایی که آرزوی آن‌ها را داشت، به پیتر گفته بود و در چشم‌های او می‌دید که او هم شیفته حرف‌هایش شده است. کاترین با خرسندی به برادرش انرژی مثبت می‌داد تا از این کریسمس خاطره دردناک تراژدی وحشتناک خود را فراموش کند.

پسر پیتر، زاخاری.

تولد بیست و یک سالگی پسر برادر کاترین یا آخرین سالگرد تولدش. خانواده دچار کابوس وحشتناکی شدند و سرانجام پس از مدت‌ها، برادرش تازه یاد گرفته بود که دوباره بخندد.

زاخاری، نوجوانی خام، شکننده، سرکش و عصبانی بود. علیرغم تربیت صحیح و ممتاز، پسر خودش را از تشکیلات سولومن جدا می‌دانست. از مدرسه ابتدایی اخراج شده بود، به سختی در جشن‌ها و مراسم شرکت می‌کرد و از تلاش‌های بی‌دریغ پدر و مادرش برای قبول راهنمایی و کمک عاشقانه و مهربانانه آنان، خودداری می‌کرد.

او قلب پیتر را شکست.

کمی پیش از تولد هجده سالگی، زاخاری با مادر و برادرش نشسته بود و در مورد اینکه آیا تا زمانی که بالغ نشده، ارثی به او داده می‌شود یا نه، بحث و جدل می‌کردند.

ارث خانوادگی سولومن، یک سنت قدیمی چند قرنی در خانواده بود که نسل به نسل، بخشی از ثروت سولومن به هر فرزند سولومن در روز تولد هجده سالگی‌اش می‌رسید. سولومن‌ها اعتقاد داشتند که به ارث بردن و داشتن ثروت در ابتدای زندگی هر کس بهتر از پایان زندگی است. کمابیش، قرار دادن بخش‌های بزرگ ثروت سولومن‌ها در دست‌های مشتاق اولاد، کلیدی برای افزایش ثروت اجدادی خانواده بوده است.

مادر کاترین بر این عقیده بود که دادن چنین حجم پول و سرمایه‌ای به پسر پر دردسر پیتر خطرناک است و پیتر با این موضوع موافق نبود.

برادرش گفته بود: «میراث خانوادگی سولومن، سنتی است که نباید شکسته شود. این پول زاخاری را وادار می‌کند تا مسئولیت‌پذیر بشود.»

اما در نهایت تأسف، برادرش سخت در اشتباه بود.

لحظه‌ای که زاخاری به پول رسید، خانه و خانواده را بدون برداشتن هیچ وسیله‌ای ترک کرد. چند ماه بعد در روزنامه تیتری زده شد: **جوانی خوش‌گذران با پول قابل توجهی در اروپا زندگی اشرافی می‌کند.** آن روزنامه اسناد جالبی از خوشگذرانی زاخاری و زندگی بی‌بند و بارش به نمایش گذاشته بود.

عکس‌هایی از مهمانی‌های بزرگ روی کشتی با افراد گیج و احمق تا خرخره مشروب خورده برای خانواده سولومن بسیار دردناک بود. بعدها عکس‌های جوان نافرمان از غم‌انگیز بودن به ترسناک شدن تغییر یافت. اسنادی ارائه شده بود که زاخاری ضمن عبور از مرز اروپای شرقی، کوکائین با خودش حمل می‌کرده است.

سولومن میلیونر در زندان ترکیه.

اسم زندان سوگانلیک بود، یک زندان وحشتناک که در ناحیه کارتال بیرون استانبول واقع شده بود. پیتر سولومن نگران امنیت جان پسرش بود و به ترکیه سفر کرد تا او را آزاد کند. برادر پریشان کاترین دست خالی برگشت و حتی اجازه ملاقات زاخاری را به او نداده بودند. تنها خبری که به او رسید این بود که تماس‌های تأثیرگزار سولومن با سفارت ایالت متحده امریکا سبب شده بود که هرچه سریع‌تر مجرم را به کشورش برگردانند.

دو روز بعد، پیتر تماس بین‌المللی خیلی وحشتناکی دریافت کرد. تیتر

روزنامه‌های فردای آن روز این بود: **وارث سولومن در زندان به قتل رسید.**

عکس‌های زندان وحشتناک بود و مطبوعات با بی‌رحمی آن را همه‌جا پخش کردند. همسر پیتر هرگز به دلیل اینکه او نتوانسته بود زاخاری را آزاد کند، او را نبخشید و شش ماه بعد از هم جدا شدند.

پیتر از آن به بعد تنها ماند.

سال‌ها بعد، کاترین، پیتر و مادرشان ایزابل برای کریسمس دور هم جمع شدند. رنج آن موضوع هنوز در خانواده دیده می‌شد اما کم‌کم با گذشت هر سال کمرنگ‌تر می‌شد. حالا صدای خوشایند کاسه و قابلمه از آشپزخانه به گوش می‌رسید که مادرشان مشغول طبخ شام مخصوص شب کریسمس بود. بیرون آشپزخانه، پیتر و کاترین از گفتگو در تعطیلات لذت می‌بردند و موسیقی قشنگی گوش می‌دادند.

ناگهان صدای غیرمنتظره‌ای به‌گوش رسید.

صدایی در پشت سر آنان گفت: «سلام بر سولومن‌ها.»

کاترین و برادرش وحشت‌زده، هیکل عضلانی بزرگی دیدند که در سالن خانه ایستاده بود. نقاب سیاه رنگ اسکی به چهره داشت که همه صورتش به غیر از چشم‌ها را پوشانده بود و بسیار ترسناک بود.

پیتر در یک لحظه ایستاد، «تو کی هستی؟ چطور وارد خانه شدی؟»

غریبه کلیدی در دستش داشت و مانند یک هیولا می‌غرید: «من پسر کوچکت زاخاری را از زندان می‌شناسم. او به من گفت که کلید کجا پنهان شده است. درست پیش از اینکه او را تا سر حد مرگ کتک بزنم.»

دهان پیتر باز ماند.

یک تپانچه مستقیم به سینه پیتر هدف گرفته بود، «بشین.»

پیتر روی صندلی افتاد.

مرد در طول اتاق حرکت می‌کرد. کاترین سر جایش خشکش زده بود. پشت آن نقاب، چشم‌های مرد وحشی مانند حیوانی هار بود.

پیتر فریاد می‌کشید و سعی داشت مادرشان را در آشپزخانه از حضور مرد مطلع کند: «هی، هر کی هستی و هرچی می‌خواهی بردار و گم شو.»

مرد دوباره تفنگش را به سمت پیتر گرفت: «تو فکر می‌کنی من چه می‌خواهم؟»

سولومن گفت: «فقط بگو چقدر می‌خواهی؟ پول در خانه نداریم، اما...»

هیولا فریاد زد: «به من توهین نکن. برای این اینجا نیامدم. امشب برای حقوق دیگر زاخاری اینجا آمدم. او در مورد هرم به من گفت.»

کاترین با وحشت می‌لرزید، هرم؟ چه هرمی ؟

برادرش بی‌اعتنا گفت: «من نمی‌دانم راجع به چه چیز حرف می‌زنی.»

«بازی احمقانه با من نکن! زاخاری به من گفت که آن را در اتاق مطالعه نگه‌داری می‌کنی. من آن را می‌خواهم. همین حالا.»

«هرچی زاخاری به تو گفته، اشتباه بوده. نمی‌دانم راجع به چه چیز حرف می‌زنی!»

مهاجم چرخید و تفنگ را به سمت صورت کاترین نشانه گرفت: «نه؟ تو چطور؟»

چشم‌های پیتر پر از ترس شد، «باید باور کنی. نمی‌دانم چه می‌خواهی!»

هنوز به سمت کاترین نشانه گرفته بود، «به من بیشتر از این دروغ نگو. قسم می‌خورم آن را از تو می‌گیرم. آن‌طور که زاخاری می‌گفت، خواهر کوچک‌ترت برایت بیش از هر چیز دیگری با ارزش...»

مادر کاترین با اسلحه سیتوری براون پیتر وارد اتاق شد و فریاد زد: «اینجا چه خبر است؟» و اسلحه را مستقیم به سمت مرد نشانه گرفت. مهاجم به سمت او چرخید و زن هفتاد و پنج ساله عصبانی فرصتی نداشت. زن گلوله مهیبی شلیک کرد. مرد تلوتلوخوران به عقب رفت و اسلحه در دست به هر طرف شلیک می‌کرد، شیشهٔ پنجره‌ها شکست و شیشه درب ورودی هم خرد شد و وقتی افتاد اسلحه نیز از دستش افتاد.

پیتر با یک حرکت روی اسلحه مرد پرید. کاترین افتاده بود و خانم سولومن با عجله به سوی او رفت و کنارش زانو زد: «خدای من، تو صدمه دیدی؟!»

کاترین که شوکه شده بود، حرف نمی‌زد، فقط سرش را تکان داد. بیرون در که شیشه‌های آن خرد شده بود، مرد نقابدار میان درخت‌ها شروع به دویدن کرد و پیتر برگشت تا مطمئن شود که خواهر و مادرش سالم هستند. وقتی خیالش راحت شد، اسلحه را برداشت و به دنبال مهاجم بیرون رفت.

مادر کاترین، دستش را گرفته بود و می‌لرزید: «خدا را شکر که تو حالت خوب است.» ناگهان مادرش عقب کشید، «کاترین؟ خون! تو صدمه دیدی!»

کاترین خون را دید. همه‌جا را خون گرفته بود، اما دردی احساس نمی‌کرد.

مادر با نگرانی تمام بدن کاترین را به دنبال زخم بررسی کرد، «کجایت صدمه دیده!»

«مامان، نمی‌دانم. چیزی حس نمی‌کنم!»

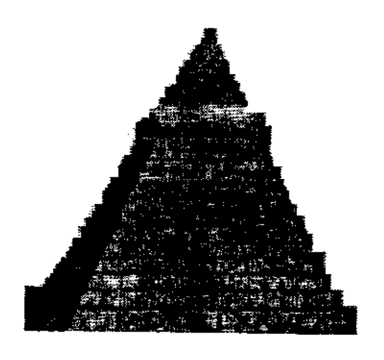
سپس کاترین منبع خونریزی را دید و خشکش زد، «مامان. من نیستم.» و اشاره به بلوز ساتن سفید مادرش کرد، جایی که به شدت از آن خون می‌آمد و یک سوراخ کوچک دیده می‌شد. مادرش نگاه کرد، گیج شده بود. خودش را عقب کشید و جمع شد، حالا درد را در وجودش احساس کرد.

صدایش آرام بود، «کاترین؟ لطفاً به آمبولانس زنگ بزن بیاد.»

کاترین به سمت تلفن سالن رفت تا کمک بگیرد. وقتی برگشت، مادرش در استخری از خون بی‌حرکت دراز کشیده بود. به سمتش دوید و بدن مادرش را در آغوش گرفت.

کاترین نفهمید چقدر زمان گذشته بود که از فاصلهٔ دور در میان درختان، صدای شلیک گلوله‌ای را شنید. بالاخره درب ورودی باز شد و برادرش پیتر با شتاب و چشم‌هایی گشاده، اسلحه به دست وارد شد.

وقتی دید کاترین بدن بی‌جان مادرشان را در آغوش گرفته، به شدت برافروخته شد. فریادی کشید که پژواک آن را کاترین سولومن هرگز فراموش نکرد.



ملک عضلات تتو شده را در پشت خودش حس می‌کرد که وقتی با سرعت به سمت ساختمان و درب باز محوطه پنج می‌دوید، تکان می‌خوردند.

بایستی به آزمایشگاه او دسترسی پیدا کنم.

فرار کاترین پیش‌بینی نشده و مشکل‌زا شده بود. حالا کاترین نه تنها می‌دانست او کجا زندگی می‌کند، بلکه هویت او را نیز شناخته بود که ده سال پیش به خانه آنان حمله کرده بود. ملک هم هرگز آن شب را فراموش نکرده بود. او برای تصاحب چند اینچ هرم آمده بود. اما سرنوشت اجازه چنین کاری را به او نداده بود. آن زمان هنوز آماده نبودم. اما حالا آماده بود. قدرتمندتر، با نفوذتر. سخت فکر کرده و تحمل کرده بود تا آماده بازگشت شود. ملک باور داشت که باید امشب به سرنوشت غلبه کند. مطمئن بود پیش از اینکه شب به پایان برسد، به چشم‌های در حال مرگ کاترین سولومن زل خواهد زد.

ملک که به ورودی درب انبار رسید، خودش را قانع کرد که کاترین فرار نکرده است، بلکه به صورت اجتناب‌ناپذیری کمی مرگ خودش را عقب انداخته است. از داخل شکاف در سُر خورد و با اطمینان از تاریکی عبور کرد تا پاهایش فرش را زیر خود حس کرد. سپس به سمت راست چرخید تا به آزمایشگاه مکعبی شکل برسد. صدای محکم به در زدن محوطه پنج قطع شده بود، ملک نگران بود نگهبان سعی کند تا سکه‌ای که ملک در دستگاه چپانده بود را در بیاورد.

وقتی ملک به آزمایشگاه رسید، از کارت ورودی تریش برای ورود به آنجا استفاده کرد. رمز تریش را وارد کرد و به داخل آزمایشگاه رفت. چراغ‌ها همه روشن بودند. به قسمت استریل شده رفت و چپ چپ به ردیف تجهیزاتی که آنجا وجود داشت نگاه کرد. به قدرت تکنولوژی آشنایی داشت، رشته علمی خودش را در زیرزمین خانه‌اش

به سرانجام رسانده و شب گذشته به نتایج مثبتی رسیده بود.

حقیقت.

در این میان تنها با حبس پیتر سولومن، تمام اسرار آن مرد را آشکار کرده بود. روحش را می‌بینم. ملک اسرار اصلی را می‌دانست، مانند اخباری راجع به آزمایشگاه کاترین و کشفیات تکان‌دهنده او. علم نزدیک‌تر می‌شود. من اجازه نمی‌دهم که این چراغ مسیر افراد نالایق را روشن کند.

کاترین مسئول پاسخگویی به سؤالات فلسفی گذشته با استفاده از دانش امروزی و مدرن بود. آیا کسی دعاهای ما را می‌شنود؟ آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ آیا انسان روح دارد؟ کاترین ناباورانه به تمامی این سؤالات پاسخ داده بود. علمی انحصاری. روش‌هایی که او استفاده کرده بود نیز تکذیب‌ناپذیر بود. حتی بیشتر افراد مشکوک نیز با نتایج پژوهش‌های او به این مسائل علاقه‌مند خواهند شد.

اگر چنین اطلاعاتی شناخته شده و منتشر گردد، یک تغییر اساسی در خودآگاهی بشر آغاز خواهد شد. آنان خود مسیرشان را پیدا خواهند کرد. آخرین وظیفه ملک امشب پیش از تحول خود، مطمئن شدن از این موضوع بود که چنین اتفاقی رخ نخواهد داد.

با حرکت در طول آزمایشگاه به اتاق اطلاعاتی که پیتر راجع به آن صحبت کرده بود رسید. از دیوارهای شیشه‌ای رنگین با دو دستگاه ثبت اطلاعات و نگهداری آنان به شکل هولوگرام عبور کرد. دقیقاً همان‌طوری که او گفت، هست. ملک به سختی باورش می‌شد که محتویات داخل این جعبه‌های کوچک آغازگر پیشرفت بشر خواهد شد و حقیقت همیشه قدرتمندترین عامل در میان همه کاتالیزورها بوده است.

با دیدن دستگاه‌های مخزن هولوگرام، ملک کارت ورودی تریش را به دستگاه زد و از درب امنیتی آنجا رد شد. در کمال تعجب دید که صفحه دستگاه ورودی روشن نشد. واضح بود، دسترسی به این اتاق، در حد تریش دان نبود. حالا به دنبال کارت ورودی کاترین در جیب لباس آزمایشگاهی او گشت، وقتی آن را داخل صفحه ورودی قرار داد، چراغ آن روشن شد.

ملک مشکلی داشت. کد رمز ورودی کاترین را ندارم. با کد رمزی تریش امتحان کرد اما جواب نداد. کمی عقب برگشت و درب نیمه شیشه‌ای را که حدود سه اینچ بود

امتحان کرد.

می‌دانست حتی با تبر نیز نمی‌تواند آن را بشکند و به دستگاه‌ها نزدیک شود تا آن‌ها را نابود کند. ملک احتمال وقوع چنین چیزی را داده بود.

درون اتاق تأمین نیرو قدرت، همان‌طوری بود که پیتر توضیح داده بود. ملک میله‌ای که شامل چند سیلندر فلزی شبیه به مخزن‌های اکسیژن بزرگ بود، در آنجا قرار داد. روی سیلندرها حروف LH و عدد ۲ که نماد جهانی اشتعال است نوشته شده بود. یکی از مخزن‌ها به مخزن سوخت هیدروژن آزمایشگاه وصل بود.

ملک مخزن متصل را رها کرد و با دقت یکی دیگر از مخزن‌های پشتیبانی را به چارچوب میله وصل کرد. سپس آن را هل داد تا به اتاق منبع نیرو نزدیک اتاق ثبت اطلاعات رسید.

این محل به قدر کافی نزدیک بود، اما متوجه شد که در درب سنگین ایرادی وجود دارد. بین انتهای در و چارچوب یک فضای خالی کوچک قرار داشت.

در آستانه در، با دقت مخزن را روی یک سمت قرار داد و لوله لاستیکی قابل انعطاف را زیر درب سر داد. یک لحظه طول کشید تا مهر ایمنی را باز کرده و دریچه سیلندر را باز کند. از پشت درب می‌دید که مایع حبابی شکلی از داخل لوله خارج شده و به کف اتاق مخزن می‌ریزد.

ملک می‌دید که مایع در کل اتاق پخش شده و بخار و حباب افزایش می‌یابد. هیدروژن وقتی در دمای سرد باشد به شکل مایع باقی می‌ماند، اما وقتی گرم شد شروع به جوشیدن می‌کند و بخار ناشی از آن بیش از حالت مایع، ایجاد اشتعال می‌کند.

به یاد هیندنبرگ.

ملک به سرعت به آزمایشگاه رفت و ظرف نسوز حاوی سوخت بونسن که ماده‌ای فوق‌العاده اشتعال‌زا و روغنی باقابلیت احتراق است را به سمت درب پلاستیکی آورد و از ریختن هیدروژن مایع از مخزن که کل فضای اتاق ثبت اطلاعات را گرفته بود خوشحال بود.

مه غلیظ سفیدرنگی ناشی از هیدروژن مایع در حال جوش که حالا تبدیل به گاز شده بود، همه‌جا به چشم می‌خورد و فضای کوچک اتاق را پر کرد.

ملک مایع بونسن را روی مخزن هیدروژن و زیر محفظه کوچک زیر درب پاشید.

سپس با دقت، از آزمایشگاه بیرون آمد و روغن را روی زمین می‌ریخت و عقب می‌رفت.

امشب مسئول اعزام نیرو ۹۱۱، در واشنگتن دی. سی، به حد غیرمعمولی مشغول بوده است. فوتبال، نوشیدنی و یک ماه کامل. یک تماس ضروری دیگر روی صفحه کامپیوترش نمایان شد، با خودش فکر کرد، حتماً دوباره از یک پمپ بنزین است. یک تصادف ماشین احتمالاً.

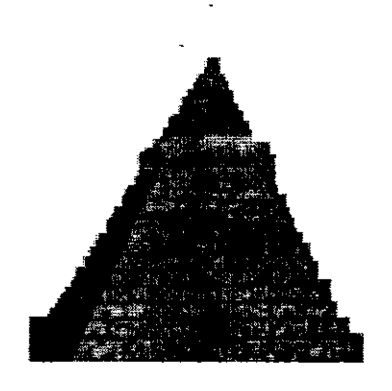
جواب داد: «نُه. یک. یک. مورد فوری شما چیست؟»

صدای هراسان زنی از پشت خط گفت: «من در مرکز پشتیبانی موزه اسمیت سونیان مورد حمله واقع شدم. لطفاً پلیس بفرستید! آدرس جادهٔ سیلور هیل شماره ۴۰۲۱۰.»

اپراتور گفت: «باشد، آرام باشید. شما نیاز به...»

«من نیاز به کمک پلیس دارم. نیروهای پلیس را به عمارتی در تپه‌های کالوراما بفرستید، فکر می‌کنم برادرم آنجا زندانی شده است.»

اپراتور نفسی کشید. ماه کامل.



بلامی به لنگدان گفت: «همان‌طور که به شما گفتم. چیزی بیش از آنچه من و شما می‌بینیم در این هرم وجود دارد.» ظاهراً همین طور است؛ لنگدان مجبور بود قبول کند که آن هرم سنگی که داخل کیف با زیپ باز روی میز بود، اسرار بیشتری با خودش به همراه دارد. کشف رمز کد ماسونری، ترکیبی از چند حرف بی‌معنی به وجود آورده بود.

S	O	E	U
A	T	U	N
C	S	A	S
V	U	N	J

مدتی لنگدان این ترکیب را بررسی کرد تا شاید مفهومی از حروف به دست آورد یا سر نخی از کلمه جدید، کلمات مخفی یا ترکیبی از کلمات به هم ریخته، اما به نتیجه‌ای نرسید.

بلامی توضیح داد: «گفته می‌شود هرم ماسونری از رازهای بسیاری که پوشیده

شده، حفاظت می‌کند. هر بار که یک پرده را کنار بزنید با پردهٔ دیگری روبه‌رو می‌شوید. شما این حرف‌ها را به دست آوردید، اما به هیچ مفهومی نرسیدید تا اینکه لایه دیگری را کنار بزنید. البته، روش انجام آن تنها برای کسی شناخته شده است که نوک هرم را در اختیار دارد. فکر می‌کنم نوک هرم نیز خودش دست‌نوشته‌هایی دارد که به ما می‌گوید چطور این رمز را بازگشایی کنیم.»

لنگدان به بسته مکعبی شکل روی میز نگاه کرد. از آنچه بلامی گفته بود، لنگدان فهمید که هرم و نوک هرم «رمز تفکیک شده» هستند، یک کد که به تکه‌هایی تقسیم شده است. رمزشناسان دورهٔ مدرن همیشه از رمزهای تفکیک شده استفاده می‌کنند که البته طرح ایمنی آن از زمان یونان قدیم اختراع شده است. یونانی‌ها برای ذخیره اطلاعات محرمانه آن را روی یک لوح خاکی می‌نوشتند و سپس لوح را قطعه قطعه می‌کردند و هر قطعه را در محلی جداگانه حفظ می‌کردند. وقتی تمام قطعات کنار هم قرار می‌گرفت، آن اطلاعات محرمانه قابل خواندن می‌شد. این نوع نوشتن بر روی لوح‌های خاکی سمبولن می‌نامیدند که در حقیقت اصل آن در دورهٔ مدرن همان کلمهٔ (سمبول) نماد است.

بلامی گفت: «رابرت، این هرم و نوک هرم نسل‌هاست که از هم جدا نگه داشته شده‌اند تا از ایمنی راز آن مطمئن گردند. امشب به طور خطرناکی قطعات کنار هم قرار گرفتند. مطمئنم که نباید این حرف را بزنم اما وظیفه ما این است که مطمئن شویم این هرم کنار هم قرار نگیرد.»

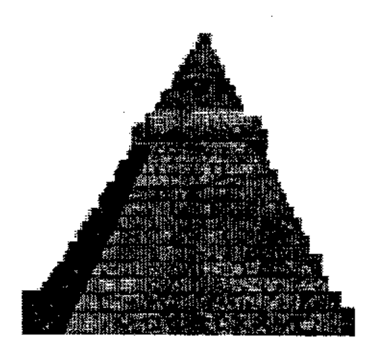
لنگدان احساس کرد صدای بلامی کمی عصبی و ناراحت است. آیا او نوک هرم و هرم را توصیف می‌کند یا دارد یک ماده منفجره یا بمب هسته‌ای را توصیف می‌کند؟ هنوز نمی‌توانست تمام ادعاهای بلامی را بپذیرد، اما بالاخره موضوعی بود که باید به آن توجه می‌کرد، «حتی اگر این یک هرم ماسونری باشد و حتی اگر این دست‌نوشته تا حدی محل دانش گذشته را آشکار سازد، چگونه آن دانش با قدرتی که گفته شده، می‌تواند دیگران را بهره‌مند کند؟»

«پیتر همیشه می‌گفت که تو مرد خیلی سختی هستی و سخت می‌شود تو را مطمئن ساخت، یک مرد اهل دانشگاه که اثبات را به گمانه‌زنی ترجیح می‌دهد.»

لنگدان با بی‌صبری گفت: «تو گفتی که به آن باور داری؟ اما با کمال احترام، مردی

تحصیل‌کرده و امروزی هستی. چگونه چنین چیزی را باور می‌کنی؟»

بلامی صبورانه لبخند زد: «مهارت ماسونری بودن به من یاد داده که برای آنچه بر درک انسان برتری دارد، احترام زیادی قائل شوم. یاد گرفتم هرگز ذهنم را روی موضوعی تنها به این دلیل که به نظر معجزه‌آسا می‌آید، نبندم.»



پلیس گشت اطراف مؤسسه اسمیت سونیان به سرعت به جاده شنی بیرون ساختمان رسید. تماس تلفنی از یکی از افسران داخل ساختمان مبنی بر خرابکاری عمدی در ورودی محوطه پنج ساختمان دریافت کرده بود و چراغ ایمنی نشان می‌دهد که درب انبار ورود قطعات بزرگ محوطه نیز الان باز مانده است.

آنجا چه خبر شده است؟!

به محض ورود او به درب انبار، جلوی درب ورودی جای پای دو نفر را پیدا کرد. با خودش فکر کرد، این درب فقط می تواند از داخل باز شده باشد. چراغ قوه را از کمربندش باز کرد و با نور آن داخل محوطه را روشن کرد. هیچ چیز معلوم نبود. دلش نمی‌خواست وارد جایی بشود که آنجا را نمی‌شناخت، فقط چند قدمی نزدیک در شد و از شکاف در نور چراغ قوه را به داخل انداخت، اول به چپ و سپس...

دست‌های قوی مچ دست او را گرفت و او را به تاریکی کشاند. نگهبان احساس کرد که با نیروی نامرئی غافلگیر شده است. بوی اتانول را احساس می‌کرد. چراغ قوه از دستش افتاد و پیش از اینکه بتواند حرکتی بکند، یک مشت محکم به جناغ سینه‌اش کوبیده شد. نگهبان روی زمین سیمانی افتاد و از درد به خودش پیچید. یک هیکل بزرگ سیاه از او دور شد.

نگهبان به پهلو افتاده بود. نفسش خس‌خس می‌کرد. چراغ قوه کنارش افتاده و نورش زمین را روشن کرده بود. یک مخزن فلزی که برچسب آن روغن سوخت بونسن را نشان می‌داد، معلوم شد. یک فندک سیگار روشن شد و شعله‌ای نارنجی رنگ، هیبتی را نشان داد که به سختی می‌شد به او انسان گفت. یا عیسی مسیح! نگهبان موجودی با سینه لخت دید که زانو زده بود و شعله آتش را به زمین می‌گرفت. در همان لحظه، یک ردیف آتش نمایان شد و به فضای خالی کشیده شد. نگهبان سردرگم

به عقب نگاه کرد، اما آن موجود از درب باز انبار در تاریکی شب گم شد.

نگهبان سعی کرد بنشیند و با درد زیاد چشم‌هایش را به نوار باریک آتش دوخت. چه جهنمی!؟ شعله به نظر می‌آمد کوچک‌تر از آن است که خطرناک باشد، اما چیزی وحشتناک دید. آتش نه تنها فضای خالی را روشن کرده بود، بلکه دیوار عقبی و بلوک‌های سیمانی بزرگ را نیز شعله‌ور کرده بود. نگهبان هرگز اجازه ورود به محوطه پنج را نداشت، اما حالا به خوبی می‌فهمید که این ساختار چه معنی دارد.

مکعبی.

آزمایشگاه مکعبی کاترین سولومن.

شعله آتش با خط مستقیم به سمت درب خروجی آزمایشگاه می‌رسید. نگهبان روی پاهایش ایستاد، خوب می‌دانست که روغن تا زیر درب نیز ریخته شده و به زودی داخل آزمایشگاه آتش می‌گیرد. خواست برگردد تا کمک بیاورد که ناگهان انفجاری غیرمنتظره از کنار او گذشت.

در یک لحظه کوتاه، تمام محوطه پنج نورانی و شعله‌ور شد.

نگهبان هرگز ندید که شعله‌های آتش هیدروژن به سمت آسمان پرتاب شد و به پشت‌بام محوطه پنج رسید و صدها پا آتش ارتفاع گرفت. هرگز ندید که تکه‌های تیتانیوم، تجهیزات الکترونیکی و قطرات ریز سلیکون ذوب شده از دستگاه‌های پشتیبانی هولوگرام آزمایشگاه، از آسمان ببارد.

کاترین سولومن به سمت شمال رانندگی می‌کرد که ناگهان برق نور و شعله‌ای را در آینه جلوی ماشین دید.

صدای غرش تندری در هوای شبانه، او را به شدت ترساند.

آتش بازی؟ آیا تیم رد اسکین برنامه نمایشی در نیمه بین دو بازی دارد؟

به جاده توجه کرد و افکارش حول تماس تلفنی بود که از تلفن یک پمپ بنزین به ۹۱۱ زده بود.

کاترین با موفقیت توانسته بود، اپراتور ۹۱۱ را مطمئن کند که پلیس را به مؤسسه اسمیت سونیان برای دستگیری فرد مهاجمی که تتو داشت بفرستد و کاترین دعا می‌کرد که دستیارش را نیز پیدا کنند. به علاوه، از آنان خواسته بود تا به آدرس دکتر ابادان رفته و بررسی کنند آیا پیتر آنجا زندانی شده یا نه. متأسفانه، کاترین نتوانسته بود

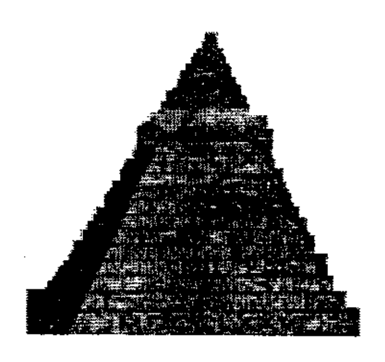
شماره رابرت لنگدان را روی تلفن همراهش پیدا کند. بنابراین حالا، چاره‌ای نداشت جز اینکه با سرعت به کتابخانه کنگره برود، جایی که لنگدان از او خواسته بود به آنجا بیاید.

برملا شدن هویت دکتر اباداان همه‌چیز را تغییر داد. کاترین نمی‌دانست دیگر چه چیزی را باور کند. آنچه مطمئن بود، این بود که همان مردی که مادرش و برادرزاده‌اش را سال‌ها پیش کشته بود، الان برادرش را زندانی کرده و آمده بود تا او را نیز به قتل برساند.

این مرد دیوانه کیست؟ چه می خواهد؟ تنها پاسخی که به ذهنش می‌رسید، برایش مفهومی نداشت. یک هرم؟ همچنین متحیر بود که چرا امشب به آزمایشگاه او آمده است. اگر می‌خواست به او صدمه بزند، چرا امروز صبح در خانه خصوصی خودش این کار را نکرد؟ چرا دردسر فرستادن یک پیام تلفنی و پذیرفتن خطر ورود به آزمایشگاه را به جان خرید؟

تصویر آتش بازی در آینه روشن‌تر شد، به دنبال شعله آتش، یک پرتاب شعله نارنجی رنگ غیرمنتظره که کاترین امتداد آن را از بالای درخت‌ها می‌دید، نمایان شد. این دیگر چیست؟ پرتاب شعله به اطراف، همراه با دود غلیظ سیاه رنگی که نزدیک زمین بازی رد اسکین نبود. کاترین متحیر فکر می‌کرد که کدام کارخانه در آن سوی خیابان‌ها درست جنوب شرقی پارک وجود دارد.

ناگهان فکری ناخوشایند به ذهنش خطور کرد.



ورن بلامی به سرعت با تلفن همراهش تماس گرفت تـا دوبـاره از کسـی کـمک بخواهد، مهم نبود چه کسی.

لنگدان بلامی را تماشا می‌کرد، اما فکرش پیش پیتر بود و سعی مـی‌کرد بـهترین راه‌حل را برای یافتن او پیدا کند. رمزگشایی کدها. کسی که پیتر را زندانی کرده بـود، چنین دستوری داده بود. این رمز به شما مـحل پـنهان بـزرگ‌ترین گـنجینه بشـر را خواهد گفت...

ما با هم به آنجا می‌رویم و با هم معامله می‌کنیم.

بلامی تلفن را قطع کرد. اخمی کرد. هیچ‌کس جواب نمی‌داد.

لنگدان گفت: «یک چیزی را نمی‌فهمم. اگر تا حدی بپذیرم کـه ایـن دانش پـنهان وجود دارد... و این هرم ما را به محل آن راهنمایی می‌کند... من باید به دنبال چه چیز باشم؟ یک سرداب یا یک انبار؟»

بلامی مدتی ساکت نشست. نگاهی به او کرد و گفت: «رابرت طبق آنـچه سـال‌ها شنیده‌ام، هرم ما را به ورودی پلکانی مارپیچ راهنمایی می‌کند.»

«یک پلکان؟»

«درست است. پلکانی که صدها پا به عمق زمین می‌رود.»

لنگدان آنچه می‌شنید را باور نمی‌کرد. کمی نزدیک‌تر شد.

«شنیدم که حکمت و دانش گذشته در آن زیر دفن شده است.»

رابرت لنگدان لحظه‌ای ایستاد و دوباره قدم زد. یک پلکان مارپیچ که صدها پا به درون زمین، در واشنگتن دی. سی می‌رود. «و هیچ کس تا به حال این پلکان را ندیده است؟»

«ظاهراً ورودی آن با یک سنگ بزرگ پوشیده شده است.»

لنگدان نگاهی کرد. نظریهٔ گور پوشیده شده با یک سنگ بزرگ برگرفته از گور مسیح مربوط به کتاب مقدس است. نمونه پیوندی، پدربزرگ همه آنان بود. «ورن یعنی تو باور داری که این پلکان اسرارآمیز محرمانه در درون زمین وجود دارد؟»

«من خودم هرگز آن را ندیدم، اما تعدادی از ماسون‌های قدیمی قسم می‌خورند که وجود دارد. الان سعی می‌کنم با یکی از آنان تماس بگیرم.»

لنگدان همچنان قدم می‌زد و مطمئن نبود که دیگر چه باید بگوید.

ورن بلامی با نگاهی تند از زیر نور چراغ مطالعه به لنگدان گفت: «رابرت برای احترامی که به این هرم قائلم، کار من را خیلی سخت می‌کنی. می‌دانم که به هیچ شکل نمی‌شود کسی را وادار کرد آنچه باور نمی‌کند را باور کند. اما امیدوارم دست‌کم وظیفه‌ات را نسبت به پیتر سولومن بفهمی.»

لنگدان با خودش فکر کرد. بله، وظیفه دارم به او کمک کنم.

«من نیازی ندارم که تو به قدرتی که هرم ایجاد می‌کند، باور داشته باشی. نیاز هم ندارم باور کنی که پلکان به کجا ختم می‌شود، اما می‌خواهم باور کنی که تو از نظر اخلاقی متعهد هستی که از این راز حمایت کنی. حالا هرچه باشد.» بلامی به بسته مکعبی شکل اشاره کرد و ادامه داد: «پیتر با سپردن نوک هرم به تو اعتماد کرد چون ایمان داشت که تو از خواسته‌های او اطاعت کرده و رازش را پنهان نگه می‌داری. حالا باید دقیقاً همان کار را بکنی، حتی اگر به قیمت گذشتن از زندگی پیتر سولومن باشد.»

لنگدان ایستاد و به سمت او چرخید. «چی؟!»

بلامی سر جایش نشسته بود، حرف‌هایش دردناک اما مصمم بود. «این دقیقاً همان چیزی است که خودش می‌خواسته. باید پیتر را فراموش کنی. او رفته است. پیتر کارش را انجام داد، تمام تلاشش را برای حفظ هرم انجام داد. حالا وظیفه ماست که مطمئن شویم تلاش‌های او بیهوده نبوده است.»

لنگدان عصبانی گفت: «باور نمی‌کنم که تو داری این حرف‌ها را می‌زنی. حتی اگر این هرم همه آن چیزی باشد که تو می‌گویی، پیتر برادر ماسونری توست. تو قسم خوردی که او را بیش از هر چیزی حمایت کنی، حتی بیشتر از کشورت؟»

«نه رابرت، یک ماسون باید از ماسون برادر خود بیش از هر چیز دیگری به غیر از یک چیز حمایت کند؛ راز بزرگ انجمن برادری ما همه بشر را حمایت می‌کند. باور

می‌کنی یا نه، این حکمت گمشده، نیرویی دارد که تاریخ آن را ارائه کرده است. من عهد می‌بندم که آن را از دست افراد نالایق دور نگه دارم و آن را به هیچ کس نخواهم داد حتی در مقابل زندگی پیتر سولومن.»

لنگدان عصبانی گفت: «من بسیاری از ماسون‌ها حتی کسانی که به مقامات بالا رسیدند را می‌شناسم و مطمئن هستم که این مردان قسم نخوردند که زندگی خود را برای یک هرم سنگی ببخشند. همچنین مطمئن هستم که هیچ یک از آنان باور نمی‌کنند که یک پلکان محرمانه به گنجی مدفون شده در زیر زمین می‌رسد.»

«هر حلقه‌ای یک حلقهٔ دیگر در خودش دارد، رابرت. هر کسی همه‌چیز را نمی‌داند.»

لنگدان نفس عمیقی کشید، سعی داشت احساسات خود را کنترل کند. او مانند دیگران شایعاتی شنیده بود که حلقه‌های افراد برگزیده داخل ماسونری وجود دارد. چه حقیقت داشته باشد، چه نداشته باشد ربطی به این وضعیت خاص ندارد. «ورن، اگر این هرم و نوک آن، راز نهایی ماسونری را برملا سازد، پس چرا پیتر مرا درگیر آن کرد؟ من که عضو انجمن برادران نیستم... از حلقه‌های داخلی نیز خیلی کمتر هستم.»

«می‌دانم، برای همین شک دارم چرا پیتر دقیقاً تو را برای حفاظت از آن انتخاب کرده است. این هرم در گذشته هدف خیلی افراد بوده، حتی کسانی که بدون انگیزه شایسته در انجمن برادران نفوذ کرده بودند. انتخاب پیتر برای نگهداری از آن خارج از انجمن، کاری هوشمندانه بوده است.»

لنگدان پرسید: «تو می‌دانستی که نوک هرم پیش من است.»

«نه، اگر پیتر به کسی گفته باشد، فقط یک مرد است.» بلامی تلفن همراهش را درآورد و دکمه تکرار شماره را زد: «که هنوز نتوانسته‌ام با او تماس بگیرم.» یک پیام صوتی برایش گذاشت و گوشی را قطع کرد: «خوب رابرت، به نظر می‌آید من و تو تنها هستیم و باید تصمیم بگیریم.»

لنگدان نگاهی به ساعتش کرد، ساعت نه و چهل دو دقیقه شب بود. «می‌دانی کسی که پیتر را زندانی کرده، منتظر است که من هرم را امشب رمزگشایی کنم و به او بگویم.»

بلامی اخمی کرد: «در طول تاریخ مردان بزرگ برای حفظ اسرار دورهٔ کهن، از

خودگذشتگی‌های بسیاری کردند. من و تو هم باید همان کار را بکنیم.» حالا او ایستاده بود. «باید ادامه بدهیم. دیر یا زود، ساتو می‌فهمد که ماکجا هستیم.»

لنگدان پرسید: «کاترین چی؟! نمی‌توانم با او تماس بگیرم و او هم تلفن نکرده است.»

«حتماً، اتفاقی افتاده است.»

«اما ما نمی‌توانیم او را رها کنیم!»

بلامی با لحنی دستوری گفت: «کاترین را فراموش کن. پیتر را هم فراموش کن! همه را فراموش کن! رابرت متوجه نیستی، به تو وظیفه‌ای محول شده که خیلی بزرگ‌تر و مهم‌تر از همه ماست. تو، پیتر، کاترین، من؟ ما باید مکان امنی برای پنهان کردن این هرم و نوک هرم دور از...»

صدای ضربهٔ بلند فلزی در سالن بزرگ پیچید.

بلامی چشم‌هایش پر از ترس شد: «چقدر سریع!»

لنگدان به سمت درب چرخید. صدا ظاهراً از بیل فلزی بود که بلامی روی نردبان جلوی درب تونل قرار داده بود. دارند می‌آیند دنبالمان.

سپس، دوباره آن صدا پیچید.

و دوباره.

و دوباره.

مرد بی‌خانمانی روی نیمکت مقابل کتابخانه کنگره نشسته بود و صحنه عجیب مقابل خود را تماشا می‌کرد.

یک ماشین ولووی سفیدرنگ از روی جدول رد شد و ناگهان به داخل پیاده‌روی خلوت پیچید و مقابل درب اصلی کتابخانه صدای ترمز ماشین به گوش رسید. زن زیبایی با موهای تیره از آن پیاده شد و مضطرب رو به مرد بی‌خانمان فریاد زد: «تلفن داری؟»

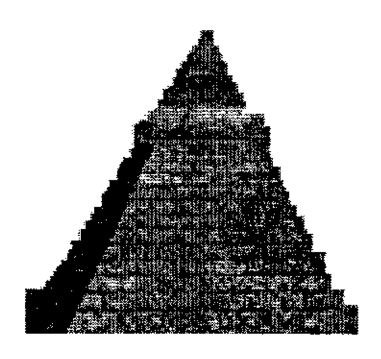
خانم، من کفش پای چپم را هم ندارم.

ظاهراً معلوم بود، زن سریع به سمت پله‌های درب اصلی کتابخانه رفت. به بالای پله‌ها که رسید، دستگیره را گرفت و سعی کرد یکی از سه درب بزرگ کتابخانه را باز کند.

خانم، کتابخانه بسته است.

اما به نظر نمی‌آمد که زن اهمیتی بدهد. یکی از دستگیره‌های سنگین را چسبیده بود و به عقب می‌کشید. دوباره این کار را تکرار کرد. و دوباره و دوباره.

مرد بی‌خانمان با خودش فکر کرد، وای، واقعاً به یک کتاب نیاز دارد.



وقتی درب‌های برنزی بزرگ کتابخانه در مقابل کاترین سولومن باز شد، ناگهان سد احساسات او شکست. تمام ترس و نگرانی که امشب در او جمع شده بود، به یکباره بیرون ریخت.

هیکل مقابل درب کتابخانه، ورن بلامی دوست مورد اعتماد برادرش بود. اما مردی پشت بلامی بود که کاترین از دیدن او خیلی خوشحال شد. ظاهراً این احساس دوطرفه بود. چشم‌های رابرت لنگدان با دیدن کاترین که به یکباره به آغوش او پرید، لبریز از شادی و راحتی شد.

کاترین در آغوش یک دوست قدیمی احساس آرامش می‌کرد، بلامی درب جلویی را بست. وقتی صدای قفل شدن سنگین درب را شنید و احساس امنیت کرد. بی‌اختیار اشک‌هایش سرازیر شد.

لنگدان او را در آغوش گرفته و سعی می‌کرد آرامش کند: «همه‌چیز روبه‌راه است. تو در امانی.»

کاترین می‌خواست به او بگوید، چون تو مرا نجات دادی. او آزمایشگاه و تمام زحماتم را نابود کرد. سال‌ها تحقیق یک شبه دود شد و به هوا رفت. می‌خواست به او همه‌چیز را بگوید، اما به سختی نفس می‌کشید.

صدای لنگدان آرام بود به او گفت: «پیتر را پیدا می‌کنیم. قول می‌دهم.»

کاترین می‌خواست بگوید، من می‌دانم چه کسی این کار را کرده است! همان مردی که مادرم و پسر برادرم را کشت! پیش از اینکه بتواند توضیح دهد، صدایی غیرمنتظره، سکوت کتابخانه را شکست.

صدای بلند ضربه‌ای در پله‌های راهروی زیر آنان پیچید. گویا یک شیء فلزی بزرگ روی زمین افتاد. کاترین عضله‌های سفت لنگدان را رها کرد.

بلامی چند قدم جلو آمد، با ترس گفت: «باید از اینجا برویم. همین حالا.»

کاترین نگران و هراسان، به دنبال مهندس معمار و لنگدان با عجله از سالن بزرگ رد شدند و به سمت اتاق مطالعه مشهور کتابخانه رفتند که چراغ آن روشن بود. بلامی سریع دو درب را پشت سرشان قفل کرد. یکی درب خروجی و دیگری درب داخلی.

کاترین نگران دنبالشان حرکت می‌کرد و بلامی هر دوی آنان را به وسط اتاق هل داد.

سه نفر به نزدیک میز مطالعه جایی که کیف چرمی زیر چراغ مطالعه قرار داشت، رسیدند. کنار کیف، یک بسته کوچک مکعبی شکل بود که بلامی سریع آن را برداشت و داخل کیف گذاشت.

کاترین چند لحظه ایستاد، یک هرم؟

پیش از این هرگز قبلاً این هرم سنگی کنده‌کاری شده را ندیده بود، اما با تمام وجودش آن را شناخت. دلش به او می‌گفت که حقیقت دارد. حالا کاترین سولومن با شیئی روبه‌رو شده بود که تمام زندگی‌اش را نابود کرده بود. هرم.

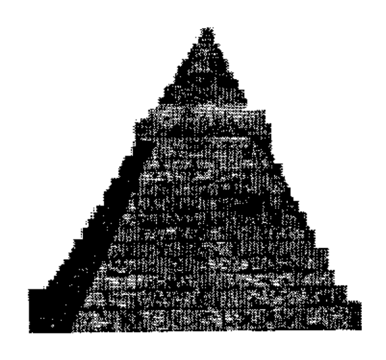
بلامی زیپ کیف را کشید و آن را به دست لنگدان داد، «این را از جلوی چشم‌هایت دور نکن.»

ناگهان صدای انفجاری پشت درب بیرونی شنیده شد. صدای خرد شدن شیشه نیز شنیده شد.

بلامی ترسیده بود. آنان را به میز دایره‌ای وسط اتاق هدایت کرد: «از این طرف.» او آنان را به سمت پیشخان برد و به روزنه داخل کابینت اشاره کرد. «بروید داخل.»

لنگدان پرسید: «برویم داخل؟! بی‌شک ما را پیدا می‌کنند!»

بلامی گفت: «به من اعتماد کنید، چیزی که شما فکر می‌کنید، نیست.»



ملک ماشین لیموزین را به سمت شمال به سوی تپه‌های کالوراما می‌راند. انفجار آزمایشگاه کاترین خیلی مهیب‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت و خیلی خوش‌شانس بود که زخمی نشده بود. مطمئن از هرج و مرجی که به راه انداخته، با قدرت با لیموزین از دروازه خارج شد، چون نگهبان حسابی مشغول تلفن کردن بود.

با خودش فکر کرد، باید از جاده بیرون بزنم. اگر کاترین هنوز به پلیس زنگ نزده باشد، انفجار مهیب آزمایشگاه توجه آنان را جلب کرده است. مردی بدون پیراهن پشت لیموزین را اصلاً نمی‌شود نادیده گرفت.

پس از سال‌ها آماده شدن و انتظار کشیدن، ملک باور نمی‌کرد، امشب همه‌چیز بستگی به او دارد. سفر تا به امروز، خیلی سخت بوده است. آنچه سال‌ها پیش با بدبختی آغاز شد... امشب با شکوه به پایان می‌رسد. شبی که تمام این قصه‌ها آغاز شد، او حتی نام ملک را هم نداشت. در واقع، شبی شروع شد که او اصلاً اسمی نداشت. زندانی شماره ۳۷ مانند خیلی از زندانی‌های دیگر زندان مخوف سوگانلیک بیرون استانبول او هم به دلیل مواد مخدر زندانی شده بود.

روی تخت در یک سلول سیمانی گرسنه و در سرما دراز کشیده بود و فکر می‌کرد تا چند وقت دیگر باید حبس بکشد. هم‌سلولی جدیدش که فقط بیست و چهار ساعت بود به سلول او آمده بود، در تخت بالای سر او خوابیده بود. رئیس زندان مردی چاق و الکلی که از شغلش بیزار بود، همه چراغ‌ها را در شب روشن کرده بود.

تقریباً ساعت ده بود که زندانی شماره ۳۷، از میان پره‌های سیستم تهویه هوا، مکالمه‌ای را شنید. نخستین صدا کاملاً واضح حرف می‌زد، لهجه نافذ و متخاصم رئیس زندان که از حضور یک ملاقات‌کننده در آخر شب اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید.

او می‌گفت: «بله، بله، درست است، شما راه طولانی را آمده‌اید. اما در ماه نخست هیچ‌کس ملاقاتی ندارد. قانون کشور است. استثناء هم قائل نمی‌شوند.»

صدایی که پاسخ می‌داد آرام و باشخصیت، اما پر از درد بود: «پسرم درامان است؟»

«او معتاد به مواد مخدر است.»

«آیا اینجا با او خوش رفتاری می‌کنند؟»

رئیس زندان گفت: «به قدر کافی. اینجا هتل نیست.»

نومیدانه مکثی کرد و گفت: «می‌دانید که سازمان ایالات متحده امریکا خواستار استرداد زندانی خواهد شد.»

«بله، بله، همیشه چنین درخواستی دارند. موافقت می‌شود، اما مراحل اداری آن دو هفته یا حتی یک ماه بسته به شرایط طول می‌کشد.»

«بستگی به چه دارد؟»

رئیس پاسخ داد: «خوب، ما همه اینجا کارمند هستیم. البته گاهی برخی مانند شما، هدایای خوبی به کارمندان زندان می‌دهند که همین مسئله روند کار را سریع‌تر می‌کند.»

ملاقاتی پاسخی نداد.

رئیس کمی صدایش را آرام‌تر کرد و گفت: «آقای سولومن، برای فردی مانند شما که پول اصلاً اهمیتی ندارد. همیشه انتخاب‌هایی وجود دارد. من افراد دولتی را می‌شناسم. اگر من و شما با هم کار کنیم، می‌توانید پسرتان را فردا از اینجا بیرون ببرید، البته با در نظر گرفتن هزینه‌های لازم. حتی دیگر لازم نیست در کشورتان تحت پیگرد قانونی قرار بگیرد.»

پاسخ آن مرد بلافاصله این بود: «اگر عواقب قانونی پیشنهاد شما را نادیده بگیریم و باز هم دلم نمی‌خواهد به پسرم یاد بدهم که پول حلال همهٔ مشکلات است و حساب و کتابی در زندگی نیست، به خصوص در مسائل مهم زندگی نظیر این مورد.»

«ترجیح می‌دهید او را اینجا رها کنید؟»

«ترجیح می‌دهم با او صحبت کنم. همین حالا.»

«همان‌طور که گفتم، قوانینی داریم. پسرتان حق ملاقات با کسی را ندارد، مگر اینکه شما با شرایط آزادی فوری او کنار بیایید.»

چند لحظه، سکوت سردی حکمفرما شد. «سازمان امریکا با شما تماس خواهد گرفت. لطفاً زاخاری را در امان نگه دارید. تا هفته دیگر، در خانه منتظر او هستم. شب به خیر.»

درب با صدا بسته شد.

زندانی شماره ۳۷، آنچه را شنیده بود باور نمی‌کرد. کدام پدری پسرش را در چنین جهنمی رها می‌کند تا به او درس زندگی بیاموزد؟ پیتر سولومن چنین پیشنهاد خوبی را برای آزادی زاخاری رد کرد.

زندانی شماره ۳۷، آخر شب داخل سلول روی تخت خودش دراز کشیده بود و فکر می‌کرد چطور می‌تواند خودش را آزاد کند. اگر پول تنها عامل جدایی زندانی از آزادی است، پس زندانی شماره ۳۷ می‌تواند به راحتی آزاد شود.

اگر پیتر سولومن نمی‌خواست از پول جدا شود، اما همه به طور خلاصه می‌دانستند که پسرش، زاخاری پول زیادی داشت. زندانی شماره ۳۷، روز بعد به طور خصوصی با رئیس زندان و طرح پیشنهادی‌اش با یک طرح جسورانه و هوشمندانه صحبت کرد، زیرا به هر دو دقیقاً همان چیزی را می‌داد که می‌خواستند.

زندانی شماره ۳۷ توضیح داد: «زاخاری سولومن بایستی به دلیل کاری که کرده بمیرد، اما ما هر دو می‌توانیم به یکباره ناپدید شویم. شما هم می‌توانید در جزایر یونان دوران بازنشستگی خود را سپری کنید و هرگز این مکان را دوباره نبینید.»

پس از کمی گفتگو، دو مرد با یکدیگر دست دادند. زاخاری سولومن خیلی زود خواهد مرد. زندانی شماره ۳۷ با خودش فکر می‌کرد و لبخند می‌زد که چقدر این کار ساده است.

دو روز پس از این ماجرا، سازمان ایالات متحده امریکا با خانواده سولومن تماس گرفتند و خبر ناگوار را به اطلاع آنان رساندند. تصاویر دوربین زندان نشان می‌داد که بدن پسرشان که به طور وحشیانه‌ای کتک خورده بی‌جان در کف سلول زندان افتاده است. سرش با یک میله فلزی متلاشی شده و بقیه بدنش له شده بود و اصلاً نمی‌شد باور کرد که یک انسان مرتکب چنین کاری شده باشد. او کاملاً شکنجه شده و در نهایت به قتل رسیده بود. نخستین مظنون خود رئیس زندان بود که ناگهان ناپدید شد و احتمالاً با همه پول قاتل پسر فرار کرده بود. زاخاری اسنادی را امضاء کرده بود که

مربوط به حساب شخصی‌اش بود و بلافاصله پس از مرگش، کل حساب خالی شده بود. هیچ‌کس هم توضیحی نداشت که الان پول‌ها کجاست.

پیتر سولومن با یک هواپیما شخصی به ترکیه پرواز کرد و با تابوت پسرش برگشت و زاخاری در آرامگاه خانوادگی سولومن‌ها دفن شد. رئیس زندان هرگز پیدا نشد. زندانی شماره ۳۷ می‌دانست که هرگز هم پیدا نخواهد شد. بدن چاق مرد ترک حالا در ته دریای مرمره افتاده و خوراک خرچنگ‌های بزرگ شده بود. ثروت بی‌حد زاخاری سولومن به یک حساب غیرقابل پیگیری منتقل شده بود. زندانی شماره ۳۷ دوباره یک فرد آزاد، با ثروتی بزرگ شد.

جزایر یونان شبیه به بهشت بود. نور، آب، زنان.

هیچ چیز به جز پول نمی‌توانست هویت جدید، پاسپورت جدید و امید جدید بخرد. او نامی یونانی انتخاب کرد، آندروس داریس، آندروس به معنی «مبارز» و داریس به معنی «ثروتمند.» شب‌های تاریک زندان او را ترسانده بود و آندروس دلش نمی‌خواست هرگز به زندان برگردد. موهای بلند و پرپشت خود را کاملاً تراشید و هرگز به سراغ مواد مخدر نرفت. زندگی جدیدی را آغاز کرد و از خوشی‌هایی که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد، لذت می‌برد. از لذت قایقرانی در دریای اژه آبی رنگ، به خلسه می‌رسید و این لذت جایگزین جدید نشئگی ناشی از هروئین او شده بود.

دوباره متولد شدم.

آندروس یک ویلای بی‌نظیر در جزیره سیروس خرید. این دنیای جدید، نه تنها ثروت، بلکه فرهنگ و تکامل فیزیکی خاصی نیز برای او به ارمغان آورد. همسایه‌های او اهمیت زیادی به بدن و روح خود می‌دادند و این مسئله واگیردار بود. تازه‌وارد در ساحل پیاده‌روی می‌کرد، بدن بی‌رنگ خود را زیر آفتاب برنزه کرده و کتاب مطالعه می‌کرد. آندروس کتاب ادیسه اثر هومر را می‌خواند که پر از تصاویر مردان گستاخ و قوی هیکلی بود که در این جزایر جنگیده بودند. روز بعد، شروع کرد به بالا بردن وزن و می‌دید که چقدر سریع دور بازو و سینه‌اش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. به تدریج، نگاه زنان متوجه او شد و جذابیتش حیرت‌انگیز. می‌خواست که قوی‌تر شود و همین کار را هم کرد. هم از نظر قد و هم از نظر عضله رشد خوبی کرد. سینه‌ای فراخ و پاهایی نیرومند که کاملاً برنزه شده بود، او را تبدیل به مردی کامل کرد.

حالا همه به او نگاه می کردند.

با افزایش استروئید و هورمون‌ها نه تنها بدنش، بلکه صدایش نیز تغییر یافت و به او صدایی با روح و بم داد که بیشتر او را مرموز می‌کرد. صدای آرام و مرموز به همراه شرایط فیزیکی جدید، ثروت و خودداری او از صحبت در مورد گذشته مرموزش، بیشتر او را برای زنان جذاب می‌ساخت.

من یک شاهکارم.

با گذشت سال‌ها، ماجراجویی آندروس در مورد جنس مخالف فروکش کرد. خوراک‌های خوش‌طعم و عالی جزیره، طعمش را از دست داد، کتاب‌ها دیگر توجه او را جلب نمی‌کردند و حتی صحنه بی‌نظیر غروب خورشید از داخل ویلایش دیگر جذابیتی برای او نداشت. چطور چنین چیزی ممکن است؟ هنوز سی سالش نشده بود، اما احساس پیری می‌کرد. زندگی دیگر چه جذابیتی دارد؟ از بدن خود، یک شاهکار ساخته بود و ذهنش را با فرهنگ و مطالعه حسابی تغذیه کرده بود، و خانه‌اش چیزی شبیه بهشت بود.

و باز هم مانند زندان ترکیه احساس خلأ می‌کرد.

چه چیزی را دارم از دست می دهم؟

چند ماه بعد، جواب این سؤال را پیدا کرد. آندروس تنها در ویلای خود نشسته بود و بی‌هدف کانال‌های تلویزیون را در نیمه‌های شب بالا و پایین می‌کرد، ناگهان به برنامه‌ای در مورد اسرار تشکیلات فراماسون‌ها برخورد. برنامه سؤالات زیادی را مطرح می‌کرد و او خودش را مسحور تئوری‌های فریب‌دهنده پیرامون انجمن برادری می‌دید. گزارشگر، افسانه پشت افسانه شرح می‌داد.

فراماسون‌ها و نظام دنیای جدید...

مهر بزرگ فراماسونری مربوط به ایالات متحده امریکا...

لژ ماسونری P ۲...

آخرین راز فراماسون‌ها...

هرم فراماسونری...

آندروس متحیر نشست. هرم. گزارشگر شروع به توضیحاتی راجع به داستانی در مورد هرم سنگی اسرارآمیز داد که روی آن کدهایی کنده کاری شده و گفته شده که این

هرم آنان را به حکمت گمشده و قدرتی ماوراء تصور می‌رساند. داستان به نظر باورکردنی نمی‌آمد، اما خاطره‌ای دور را در ذهنش زنده کرد. آندروس به یاد آورد که زاخاری سولومن چیزهایی از پدرش در مورد هرم اسرارآمیز شنیده بود.

یعنی خودش است؟ آندروس سعی کرد که جزئیات را به خاطر بیاورد.

وقتی برنامه تمام شد، به ایوان خانه رفت تا کمی هوای تازه به مغزش برسد. حالا بیشتر یادش می‌آمد. حس کرد باید حقایق بیشتری راجع به این افسانه وجود داشته باشد و اگر این‌طور بود، زاخاری سولومن حتی با اینکه مدت‌هاست مرده می‌تواند چیزهای بیشتری به او هدیه کند.

چه چیز را باید از دست بدهم؟

سه هفته بعد، با دقت برنامه‌ریزی کرد و در هوای سرد بیرون منزل مجلل سولومن‌ها، آندروس ایستاده بود. از پشت شیشه می‌دید که پیتر سولومن با خواهرش کاترین گپ می‌زنند و می‌خندند. با خودش فکر کرد، به نظر می‌آمد برای فراموش کردن زاخاری خیلی سختی نکشیدند.

آندروس پیش از اینکه نقاب اسکی بر چهره‌اش بزند، پس از سال‌ها برای نخستین‌بار، کمی کوکائین مصرف کرد. دیگر نمی‌ترسید. اسلحه‌اش را بیرون آورد و از کلید قدیمی برای باز کردن در استفاده کرد و وارد خانه شد. «سلام، سولومن‌ها.»

متأسفانه، آن شب همه‌چیز آن‌طور که آندروس برنامه‌ریزی کرده بود، پیش نرفت. به جای گرفتن هرم، با یک اسلحه شکاری، بدنش سوراخ شده و در طول چمن برف گرفته به سرعت می‌دوید و به سمت جنگل انبوه می‌رفت. در نهایت تعجب دید که پیتر سولومن، اسلحه به دست به دنبالش می‌دوید.

آندروس به جنگل رفت و روی لبه یک درهٔ عمیق و باریک می‌دوید. آن پایین، صدای آبشار از میان هوای سرد زمستانی به گوش می‌رسید.

از کنار درخت‌های بلوط گذشت و به سمت چپ پیچید. چند ثانیه بعد، در مسیر یخی باریک سر خورد.

خدای من!

تنها یک پا جلوتر، آن مسیر به پایان رسید و مستقیم به درون رودخانه یخی افتاد. سنگ کنار جاده به دست بی‌تجربه کودکی کنده کاری شده بود و این اسم را نوشته بود:

پل زاخ

کمی دورتر از دره، آن مسیر ادامه پیدا می‌کرد. پس پل کجاست؟کوکائین دیگر اثر نداشت. گیر افتادم! آندروس تلاش کرد که از آن مسیر بیرون بیاید، اما ناگهان خودش را روبه‌روی پیتر سولومن دید که نفس‌زنان مقابلش ایستاده و اسلحه به دست داشت.

آندروس به اسلحه نگاه کرد و قدمی به عقب برداشت. دست‌کم پنجاه پا پشت او، رودخانه یخی قرار داشت. مه اطراف جریان آب بالای آبشار، تا مغز استخوان او را از سرما می‌ترکاند.

سولومن گفت: «مدت‌ها پیش پل زاخ پوسیده شد. او تنها کسی بود که تا این پایین می‌آمد. چرا پسرم را کشتی؟»

آندروس جواب داد: «او هیچی به جز یک معتاد به مواد مخدر نبود. من در حقش لطف کردم.»

سولومن نزدیک‌تر رفت و اسلحه را مستقیم به سینه آندروس نشانه گرفت. «شاید من هم باید در حق تو لطف کنم. تو تا سر حد مرگ پسرم را کتک زدی. چطور یک آدم می‌تواند چنین کاری را بکند؟»

«آدم‌ها وقتی ناچارند، کارهای بی‌فکر زیاد می‌کنند.»

«تو پسرم را کشتی!»

آندروس جواب داد: «نه، تو پسرت را کشتی. کدام آدم پسرش را در زندان رها می‌کند وقتی می‌تواند او را خلاص کند! تو پسرت را کشتی نه من!»

سولومن با رنج فریاد می‌کشید: «تو هیچی نمی‌دانی.»

آندروس فکر کرد، اشتباه می‌کنی. من همه چیز را می‌دانم.

پیتر سولومن نزدیک‌تر شد، تنها پنج یارد فاصله داشت که اسلحه گلوله‌ای شلیک کرد. سینه آندروس می‌سوخت و شدید خونریزی داشت. گرمی خون تمام شکمش را گرفت. از پشت شانه‌هایش به گودی نگاه کرد.

به سمت سولومن برگشت: «من بیشتر از آنچه فکر کنی در مورد تو می‌دانم. می‌دانم که تو آدمی نیستی که در سرما با خونسردی کسی را بکشی.»

سولومن نزدیک‌تر شد و آماده که شکارش را بکشد.

آندروس گفت: «هشدار می‌دهم. اگر ماشه را بکشی، همیشه به دنبالت خواهم بود.»

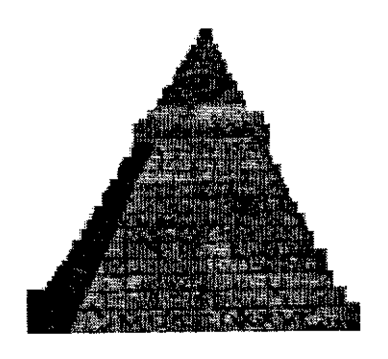
«تو تقریباً خواهی بود.» و با این جمله، پیتر شلیک کرد.

به سمت تپه‌های کالوراما با لیموزین سیاه که برمی‌گشت، کسی بود که حالا ملک صدایش می‌زدند و از مرگ حتمی از آن درهٔ یخی، جان سالم به در برده و حوادث معجزه‌آسایی پشت‌سر گذاشته بود. برای همیشه تغییر کرده بود. شلیک اسلحه یک لحظه طول کشید اما اثرات آن ده سال باقی ماند. دوباره بدنش سالم و برنزه شده بود و در اثر جراحات آن شب صدمه دیده بود. زخم‌هایی که زیر نمادهای تتو شده، هویت جدیدش، پنهان شده بود.

من ملک هستم.

این سرنوشت من است.

او از میان آتش و خاکسترهای آن عبور کرد و دوباره زندگی‌اش را بازیافت. امشب آخرین مرحله سفر طولانی و باشکوه او بود.



نیروهای ویژه برای باز کردن روزنه‌ای از میان درب‌های قفل شده، انفجاری با خرابی کم ترتیب دادند تا راهی باز شود. در مورد اتاق مطالعه کتابخانه، انفجار خیلی خوب عمل کرده بود.

فرمانده مأموران اجرایی، ترنر سیم کینز، از روی درب خراب شده رد شد و اتاق هشت ضلعی را بررسی کرد تا ببیند کوچک‌ترین حرکتی صورت می‌گیرد. هیچ چیز دیده نمی‌شود.

سیم کینز گفت: «چراغ‌ها را خاموش کنید.»

یک مأمور پریز برق را روی دیوار پیدا کرد و آن را خاموش کرد. اتاق در تاریکی فرورفت. هر چهار مرد داخل شدند و نور چراغ کلاه‌های روی سرشان را مقابل چشم‌هایشان تنظیم کردند. بی‌حرکت ایستاده بودند و اتاق مطالعه را زیر نور سبزرنگ چراغ بالای سرشان کاملاً وارسی کردند.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

هیچ‌کس حرکتی در تاریکی نکرد.

کسانی که فرار کردند احتمالاً مسلح نیستند. تیم مسلح به محض ورود به درون اتاق، اسلحه‌ها را بالا بردند. در تاریکی، چهار اسلحه گرم و چهار باتوم با چراغ لیزری به جلو نور افکنده بودند. مردان نور چراغ‌ها را به هر سمتی می‌چرخاندند؛ کف زمین، روی دیوارها، داخل بالکن‌ها. اغلب نور کم یک اسلحه لیزری در تاریکی اتاق کافی بود تا شخص را تحریک کند که تسلیم شود.

ظاهراً امشب نه.

هنوز هیچ حرکتی دیده نمی‌شود.

مأمور سیم کینز دست‌هایش را بالا برد و گروهش را به سمت آن فضا هدایت کرد.

چهار مرد در سکوت به این سو و آن سو می‌رفتند. سیم کینز با احتیاط به جناح مرکز نزدیک شد و چراغ خاصی را روی کلاه سرش روشن کرد که در واقع جدیدترین وسیله از مهمات سیا بود، سال‌ها بود که از تصویر حرارتی استفاده می‌شد، اما پیشرفت‌های اخیر در کوچک‌سازی، حساسیت بالا و دقیق و نسل جدیدی از تجهیزات پیشرفته، دید ویژه‌ای در حد ماورای انسانی به مأموران عملیات می‌داد.

در تاریکی می‌بینیم. از پشت دیوارها می‌بینیم و حالا... به موقع پشت سرمان را هم می‌بینیم.

تجهیزات تصویر حرارتی، به قدری نسبت به حرارت حساس بود که نه تنها موقعیت آدمی را مشخص می‌کند، بلکه موقعیت‌های پیشین او را نیز مشخص می‌کند. توانایی دیدن مکان‌های پیشین، بیشترین دسترسی را از فرد برای مأموران ایجاد می‌کند و امشب یک‌بار دیگر، ارزش و کاربرد خودش را اثبات کرد. مأمور عملیاتی سیم کینز هدف حرارتی را روی یکی از میزهای مطالعه انداخت. زیر نور چراغ کلاهک روی سرش، بر روی صندلی چوبی، تشعشات قرمز ـ بنفش رنگی دیده می‌شد که نشان می‌داد این دو صندلی از دیگر صندلی‌های داخل اتاق گرم‌تر است.

چراغ مطالعه نارنجی رنگ بود. مشخص بود که دو نفر پشت میز نشسته بودند و از چه جهتی رفته‌اند. حالا روی پیشخان مرکزی روی کنسول چوبی بزرگ در وسط اتاق، اثراتی می‌دید. یک جای دست قرمز کمرنگ آنجا دیده می‌شد.

اسلحه را بالا برد و به سمت پیشخان هشت ضلعی حرکت کرد. آن‌قدر چرخید تا روزنه‌ای در طرف دیگر پیشخان پیدا کرد. یعنی خودشان را زیر پیشخان پنهان کردند؟ مأمور اطراف روزنه را با دقت وارسی کرد و یک جای دست دیگر را آنجا دید. واضح بود که یک نفر چهارچوب درب را گرفته بود و به داخل کابینت خزیده بود.

دیگر سکوت لازم نبود.

سیم کینز به روزنه پیشخان اشاره کرد و گفت: «تصویر حرارتی را بررسی کنید. روی یک نقطه مشترک تمرکز کنید!»

دو نفر از دو جناح مختلف حرکت کردند و کنسول هشت ضلعی را محاصره کردند.

سیم کینز به سمت روزنه حرکت کرد، یک منبع نور داخل آن دید. «چراغ داخل کنسول.» و امیدوار بود که با صدایش، آقای بلامی و آقای لنگدان دست‌ها را بالا برده و بیرون بیایند.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

خوب است، یک طور دیگر عمل می‌کنیم.

با نزدیک شدن سیم کینز به روزنه، صدای غیرمنتظره‌ای را از داخل شنید. چیزی شبیه به دستگاه، مکثی کرد و فکر کرد چطور چنین صدایی از داخل یک فضای به این کوچکی امکان‌پذیر است. کمی نزدیک شد، حالا صداهای دستگاه را واضح‌تر می‌شنید. سپس با رسیدن به سوراخ، چراغ داخل خاموش شد. با خودش فکر کرد، ممنونم، به نفع ما عمل کردید.

وارد روزنه شد. در کمال حیرت، کنسول کوچک‌تر از یک کابینت و با یک سقف در بالای آن به یک سری پله‌هایی ختم می‌شد که به یک اتاق در زیر می‌رسید. مأمور اسلحه خود را به سمت پله‌ها گرفت و پایین رفت، با هر پله‌ای که پایین می‌رفت، صدای ماشین‌آلات و دستگاه بیشتر می‌شد.

اینجا دیگر چه جهنمی است؟

اتاقی زیر اتاق مطالعه کوچک، اما شکلی صنعتی داشت. صدایی که شنیده بود واقعاً صدای یک دستگاه بود، اما مطمئن نبود که بلامی و لنگدان آن را روشن کرده‌اند یا نه، چون روی آن ساعت کارکردش را نشان می‌داد. به هر حال، فرقی هم نمی‌کرد. فراری‌ها، اثر گرمایی بدن خود را روی درب خروجی اتاق باقی گذاشته بودند، یک درب فلزی سنگین که دکمه‌های عددی روی آن چهار اثر انگشت را به وضوح نشان می‌داد و همچنین تراشه‌های نارنجی رنگی در زیر چهارچوب در، نشان می‌داد درآن طرف چراغ‌ها روشن هستند.

سیم کینز گفت: «درب را منفجر کنید. مسیر فرارشان از این طرف است.»

هشت ثانیه طول کشید تا یک ورق از مواد منفجره را داخل درب جاسازی کنند. وقتی دود ناشی از انفجار تمام شد، مأموران تیم عملیاتی خودشان را در دنیایی زیرزمینی خیلی عجیب دیدند. کتابخانه کنگره، مایل‌ها قفسه کتاب داشت و بیشتر آن‌ها در زیرزمین بود. ردیف‌های بی‌نهایت و قفسه‌های کتابخانه با تصویر وهم‌آلود

منعکس شده در آینه‌ها، به نظر نامحدود می‌آمد.

یک تابلو نصب شده بود.

محیطی که درجه حرارت آن کنترل می‌شود.

همیشه درب را ببندید.

سیم کینز درب‌های پرس‌شده را هل داد و هوای سردی از پشت آن به صورتش خورد. نمی‌توانست کمکی بکند اما خندید. آیا این مسئله می‌توانست کارها را آسان‌تر کند؟

اثر گرمایی در محیط کنترل شده مانند نور خورشید بود و نور کلاهکش مسیر قرمز رنگی را روی پله‌هایی به سمت بالا نشان می‌داد که بلامی و لنگدان وقتی با سرعت از آنجا می‌دویدند، باقی مانده بود.

با خودش زمزمه کرد: «می‌توانید فرار کنید اما نمی‌توانید پنهان شوید.»

همان‌طور که سیم کینز و گروهش از پله‌های مارپیچ می‌گذشتند، متوجه شدند که زمین بازی به نفع آن‌ها تغییر کرده تا حدی که نیاز به استفاده از چراغ کلاه‌ها برای دنبال کردن طعمه خود نداشتند. در شرایط عادی، این پله‌های پرپیچ و خم محل مناسبی برای پنهان شدن است اما کتابخانه کنگره چراغ‌های حساس به فعالیت دارد که انرژی را ذخیره می‌کند و مسیر فرار فراری‌ها الان کاملاً مشخص و واضح بود. یک نوار باریک نورانی که در مسیر کشیده شده و با رفتنشان به این سو و آن سو مواج به نظر می‌رسید.

تمام مردان عملیاتی کلاه‌های خود را درآوردند و اثر پاها را به راحتی دنبال کردند. سیم کینز خیلی زود متوجه چراغ‌هایی شد که در تاریکی آن بالا سوسو می‌زد. گیرشان آوردیم. تندتر حرکت کردند تا اینکه صدای پاها را در بالای سرش شنید. سپس هدفی را دید.

فریاد زد: «من یک چیزی دیدم.»

هیکل قدبلند و باریک ورن بلامی به وضوح معلوم بود که دنبال آنان می‌دوید. مرد افریقایی امریکایی که با دقت لباس پوشیده و از پله‌های مارپیچ بالا می‌رفت و نفس نفس می‌زد. فایده‌ای ندارد پیرمرد.

سیم کینز فریاد زد: «آقای بلامی همان‌جا بایست.»

بلامی به دویدن ادامه داد و تندتر از میان ردیف کتاب‌ها می‌دوید. با هر چرخشی، چراغ‌ها در بالای سرش روشن می‌شد.

گروه عملیاتی وقتی در حدود بیست یارد به او نزدیک شد، دوباره دستور به ایست دادند، اما بلامی همچنان می‌دوید.

سیم کینز دستور داد: «بیاوریدش پایین.»

یکی از مأمورهای عملیاتی تفنگی که گلوله بی‌حس‌کننده داشت بالا گرفت و شلیک کرد. گلوله از پله‌های مارپیچ گذشت و به پشت پاهای بلامی اصابت کرد. تکنولوژی ارتش در آزمایشگاه‌های ملی ساندیا اختراع شده بود که نوعی بی‌حسی ایجاد می‌کرد، یک رشته پلی اورتان چسبناک که به شدت به پشت زانوهای فراری اصابت می‌کرد.

اثر آن روی هدف در حال فرار مانند این بود که چوبی را لای چرخ‌های دوچرخه در حال حرکت بگیری. پاهای مرد قدم‌های بلندتری برداشت و ناگهان پیچ خورد و به زمین افتاد. بلامی پیش از اینکه بیفتد، حدود ده پا سر خورد. چراغ‌های بالای سرش، روشن بود.

سیم کینز فریاد زد: «من می‌روم سراغ بلامی. شما بروید دنبال لنگدان. او باید کمی بالاتر...» فرمانده تیم ناگهان ایستاد چون دید پله‌های مارپیچ بالای سر بلامی قیرگون و سیاه است. معلوم بود که اصلاً کسی جلوی بلامی نمی‌دوید. او تنهاست؟

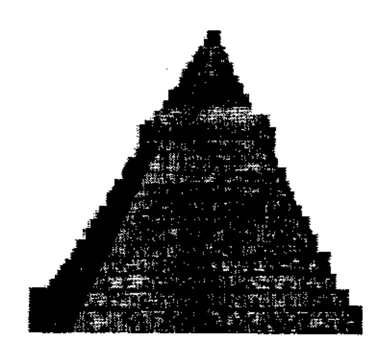
بلامی روی سینه‌اش افتاده بود و به سختی نفس می‌کشید، پا و مچ پاهایش را پلاستیک سفت گرفته بود.

مأمور نزدیک شد و با پا پیرمرد را هل داد تا به پشت برگردد.

پرسید: «کجاست؟»

از لب بلامی خون می‌آمد. «کی کجاست؟»

مأمور سیم کینز پایش را بلند کرد و با چکمه بر روی کراوات ابریشمی بلامی گذاشت. سپس دولا شد و کمی فشار داد. «آقای بلامی تسلیم شو. نمی‌خواهی که با من بازی کنی.»



رابرت لنگدان مانند یک جسد بود.

بی‌حرکت، دست به سینه در تاریکی مطلق، در فضای مناسب آنجا دراز کشیده بود. کاترین هم در نزدیکی سر او، وضعیتی مشابه داشت اما نمی‌توانست او را ببیند. چشم‌هایش را بست تا اثری از ترس در آن دیده نشود.

فضای اطراف او کوچک بود. خیلی کوچک.

شصت ثانیه پیش، با انفجار دو درب از اتاق مطالعه، او و کاترین و بلامی از داخل کنسول هشت ضلعی به پایین پله‌ها رفته و به فضای غیرمنتظره پایین رسیده بودند.

لنگدان یکباره فهمیده بود که کجا هستند. قلب سیستم دایره‌ای کتابخانه. یک مرکز کوچک توزیع بسته‌های فرودگاه، اتاقی دایره‌ای شکل که کمربندهای سفری در هر سویی افتاده بود. چون کتابخانه کنگره در سه ساختمان مجزا واقع شده بود، کتاب‌های درخواستی اتاق مطالعه با یک سیستم حمل و نقل از طریق تونل‌های زیرزمینی، به آنجا حمل می‌شد.

بلامی آنان را به سوی راه‌پله‌ها هدایت نکرد. در عوض درب را با یک کتاب باز کرد و به سمت آنان برگشت: «امیدوار بودم بتوانم توضیحات بیشتری به تو بدهم. اما وقت زیادی نداریم.» کلیدها را به او داده بود: «به این‌ها نیاز پیدا می‌کنی.»

لنگدان پرسید: «تو با ما نمی‌آیی؟»

بلامی سرش را تکان داد: «اگر همه با هم باشیم، از پس این موضوع برنمی‌آیی. مهم‌ترین نکته این است که هرم و نوک آن در دست‌های فرد امینی باشد.»

لنگدان چاره‌ای دیگر نمی‌دید، «و تو کجا می‌روی؟»

بلامی گفت: «آنان را گول می‌زنم و به سمت راه‌پله‌ها دور از شما می‌برم. این تمام کاری است که می‌توانم برای فرار شما بکنم.»

پیش از اینکه لنگدان حرفی بزند، بلامی یک چرخ پر از کتاب را روی آنان قرار داد و گفت: «زیر آن دراز بکشید و دست‌هایتان را جمع کنید.»

لنگدان خیره بود. جدی که نمی‌گویی. طناب حمل کتاب‌ها خیلی بلند نبود و در یک سوراخ تاریک داخل دیوار محکم شده بود. سوراخ به قدری بزرگ بود که تنها یک چرخ حامل کتاب به راحتی از آن عبور کند و نه بزرگ‌تر.

بلامی گفت: «فراموش کن. چراغ‌های حساس به هر حرکتی، پنهان شدن را غیر ممکن می‌کند.»

یک صدا از بالای پله‌ها فریاد زد: «هدف حرارتی، روی نقطه مشترک ثابت شوید.»

کاترین به قدر کافی شنیده بود. از تسمه چرخ حمل‌کننده بالا رفت و با سر به اندازه یک پا به سوراخ داخل دیوار رفت و مانند یک مومیایی که در تابوت خوابیده، دست‌هایش را روی سینه‌اش قرار داد.

لنگدان بی‌حرکت ایستاد.

بلامی با اصرار گفت: «تلفنت را روشن بگذار، یک نفر خیلی زود با تو تماس می‌گیرد و کمکت می‌کند. به او اعتماد کن.»

کسی زنگ خواهد زد؟ لنگدان می‌دانست کمی پیش، او تلاش کرده بود تا با یک نفر تماس بگیرد اما موفق نشده و برایش پیغام گذاشته بود و درست چند لحظه پیش، وقتی با عجله از پله‌ها می‌دویدند، یک نفر با او تماس گرفت و او هم مختصر حرف‌هایی به او زد و تلفن را قطع کرد.

بلامی گفت: «این محوطه را تا انتها بروید و سریع پیش از اینکه گیر بیفتید بپرید بیرون. از کارت ورودی من هم استفاده کنید.»

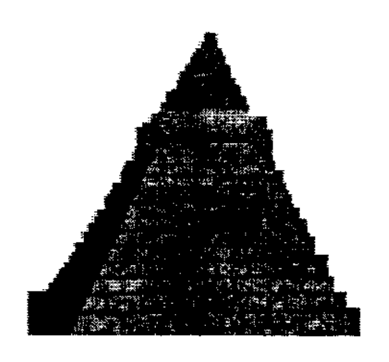
لنگدان پرسید: «از کجا بیرون برویم؟»

اما بلامی تقریباً تمام اهرم‌ها را کشیده بود.

لنگدان با یک حرکت پرید و سقف روی سرشان کشیده شد.

خدایا مرا نجات بده.

لنگدان به سوراخ نزدیک شد و برگشت دید که ورن بلامی به سرعت از درب گذشته و به سوی راه پله‌ها می‌دود و در را پشت‌سرش بست. یک لحظه بعد، لنگدان به تاریکی خزید و در میان کتابخانه گم شد.



یک مأمور امنیتی خانم که از ناحیه امنیتی نزدیک به آنجا فرستاده شده بود، روی برگهٔ خود به آدرس تپه‌های کالوراما دوباره نگاهی انداخت. خودش است؟ دروازه عمارت مقابلش متعلق به یکی از بزرگ‌ترین و آرام‌ترین ملک‌های آن اطراف بود و به نظرش عجیب بود که ۹۱۱، یک تماس فوری در مورد این ملک دریافت کرده است. یک تماس عادی داخلی و تأیید نشده با ۹۱۱ (شرکت هشدار محلی) گرفته شده بود تا مزاحم نیروی پلیس شود. مأمور امنیتی همیشه به شعار شرکت هشداردهنده یعنی نخستین خط دفاعی شما فکر می‌کرد که اغلب خیلی ساده می‌توانست هشدارهای دروغین، شوخی، اطلاع در مورد حیوانات اهلی گمشده و شکایاتی در مورد همسایه حواس‌پرت باشد.

امشب طبق معمول، بدون هیچ جزئیاتی پیامی دریافت کرده بود. کار او با روشن شدن چراغ زرد شروع می‌شد و هر مورد غیرمعمولی را گزارش می‌کرد. مانند همیشه، چیزی غیرعادی باعث به صدا درآمدن زنگ خطر خانه شده بود و او بایستی با استفاده از کلیدهای خودش، دوباره زنگ خطر را به حالت اولیه برگرداند. البته، این خانه ساکت بود و صدای زنگ خطری در کار نبود. و از جاده همه‌چیز آرام و سیاه به نظر می‌رسید.

زنگ سیستم داخلی را از پشت دروازه ساختمان فشار داد، اما جوابی نشنید. کد مربوط به کلیدها را وارد کرد و درب ورودی را باز کرد. با ماشین داخل عمارت شد و چراغش اطراف را روشن کرد. به درب ورودی ساختمان رسید و زنگ زد. باز پاسخی نشنید. نه حرکتی و نه چراغی، هیچی ندید.

با بی‌علاقگی همه چیز را بررسی می‌کرد، با نور چراغ قوه دور تا دور ساختمان چرخید و درها و پنجره‌ها را برای یافتن یک شکستگی، کنترل می‌کرد. وقتی به گوشه

ساختمان رسید، یک ماشین لیموزین سیاه رنگ داخل خانه شد.
همسایه‌های فضول.

تکه به تکه اطراف خانه را گشت، اما چیزی ندید. خانه بزرگ‌تر از چیزی بود که تصورش را می‌کرد و وقتی به حیاط خانه رسید، از سرما می‌لرزید. معلوم بود کسی خانه نیست.

با بی‌سیم گفت: «پیام ارسال شد. من در وضعیت تپه‌های کالوراما هستم. مالکین خانه نیستند. هیچ اثری از دردسر و مشکل به چشم نمی‌خورد. بررسی محیط اطراف تمام شد. هیچ اثری از حمله و یا تهاجم به منزل دیده نمی‌شود. پیام اشتباه و دروغ بوده است.»

فرد اپراتور پاسخ داد: «مفهوم شد، شب به خیر.»

مأمور بی‌سیم را زیر کمربندش گذاشت و از همان مسیر برگشت. می‌خواست هرچه زودتر به گرمای وسیله نقلیه‌اش برسد.

در مسیر برگشت، متوجه چیزی شد که پیش از آن ندیده بود، یک نقطه نور آبی‌رنگ ریز در عقب خانه. به سمت آن نزدیک شد و با دقت منبع نور را نگاه کرد، یک پنجره کوچک در پایین، معلوم بود که زیرزمین خانه روشن است. شیشه پنجره از بیرون سیاه بود و از داخل با رنگی تیره آن را پوشانده بودند. شاید یک‌جور تاریک‌خانه است؟ نور آبی رنگ از یک نقطه کوچک پشت پنجره جایی که رنگ تیره شروع شده بود، می‌تابید. روی زمین نشست تا با دقت داخل آن را ببیند، اما از یک سوراخ کوچک چیز زیادی نمی‌دید. ضربه‌ای به شیشه زد، تا اگر کسی آن پایین کار می‌کند، جواب دهد.

فریاد زد: «سلام؟»

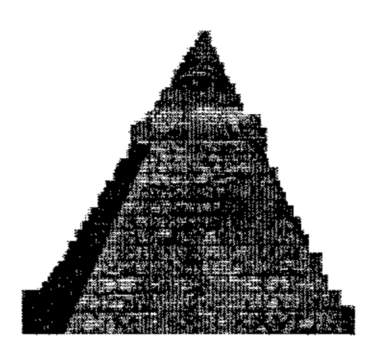
جوابی نشنید، به پنجره ضربه زد، لایه رنگی ناگهان از پنجره کنده شد و افتاد و توانست داخل را بهتر ببیند. خم شد و صورتش را به پنجره چسباند تا زیرزمین را بررسی کند. ناگهان، آرزو کرد که ای کاش این کار را نمی‌کرد.

این دیگر چیست خدایا؟!

لحظه‌ای در جا خشکش زد و به صحنه وحشتناک مقابلش خیره شد. بالاخره لرزان، به بی‌سیمش از زیر کمربندش چسبید.

اما هرگز بی‌سیم را پیدا نکرد.

چنگک سوزانی با شدت از پشت به گردن او خورد و دردی جانکاه بدنش را فراگرفت. عضلاتش منقبض شده و به جلو خم شد و صورتش به زمین سرد اصابت کرد.



امشب، نخستین‌باری نبود که چشم‌های ورن بلامی را بسته بودند. مانند بقیه اعضای انجمن برادران، طی عروجش تا مراحل و درجات بالای ماسونری، چشم‌بند مخصوص مراسم را به چشم می‌زد که البته آن زمان در میان دوستان مورد اعتمادش بود. امشب فرق می‌کرد. دو مرد زمخت او را گرفته و یک کیسه روی سرش کشیده بودند و او را از میان پله‌های کتابخانه همراه خود می‌بردند.

مأموران، بلامی را تهدید می‌کردند و از او می‌خواستند که محل اختفای رابرت لنگدان را بگوید. بلامی که می‌دانست بدن پیرش خیلی تحمل شکنجه را ندارد، به آنان دروغ گفت.

کمی نفس کشید و گفت: «لنگدان اصلاً با من این پایین نیامد. به او گفتم که به بالکن برود و پشت مجسمه حضرت موسی قایم شود، اما نمی‌دانم الان کجاست!» این داستان به نظر قانع‌کننده می‌آمد چون دو نفر از مأموران بلافاصله برای پیگیری مطلب به آنجا رفتند. حالا دو نفر باقی مانده او را در سکوت از پله‌ها بالا می‌بردند.

تسلی خاطر بلامی این بود که می‌دانست لنگدان و کاترین خیلی زود هرم را به محل امنی می‌برند. یک نفر با لنگدان تماس می‌گیرد و مخفیگاهی را به او پیشنهاد می‌دهد. به او اعتماد کنید. مردی که بلامی با او تماس گرفته بود، حالا دیگر در مورد هرم ماسونری و راز پنهان آن می‌دانست، محل پلکان مارپیچ مخفی که به عمق زمین و مکان پنهان حکمت قدیمی که سال‌ها پیش در آنجا دفن شده، می‌رسید.

حالا او در تاریکی مطلق حرکت می‌کرد و هرم سنگی و نوک هرم طلایی آن را در کیف لنگدان مجسم می‌کرد. سال‌ها از زمانی که آن دو قطعه کنار هم در یک اتاق بودند، گذشته است.

بلامی هرگز آن شب رنج‌آور را فراموش نمی‌کرد. بلامی دعوت شده بود تا در

شب تولد هجده سالگی زاخاری سولومن به عمارت سولومن‌ها بیاید. زاخاری علیرغم اینکه بچه یاغی بود، اما یک سولومن بود که امشب طبق سنت خانوادگی، به ارث خود خواهد رسید. بلامی یکی از عزیزترین دوستان و برادر مورد اعتماد ماسونری پیتر بود، بنابراین از او دعوت شده بود تا به عنوان شاهد در آنجا حضور پیدا کند. آن شب موضوع خیلی مهم‌تری از پول در میان بود.

بلامی زودتر رسیده بود و در اتاق خصوصی مطالعه پیتر منتظر نشسته بود. در اتاق قدیمی، بوی چرم، هیزم سوزان و چای به مشام می‌رسید. وقتی پیتر پسرش زاخاری را داخل اتاق آورد، پسر لاغر هجده ساله با دیدن بلامی اخمی کرد و گفت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

بلامی گفت: «به عنوان شاهد آمدم. تولدت مبارک زاخاری.»

پسر زیرلب زمزمه‌ای کرد و نگاه کرد.

پیتر گفت: «بنشین زاخ.»

زاخاری روی صندلی تکی مقابل میز چوبی بزرگ پدرش نشست. سولومن درب اتاق مطالعه را بست.

بلامی در سمت دیگر او نشست.

سولومن با لحنی جدی، خطاب به زاخاری گفت: «می‌دانی برای چه اینجا هستی؟»

زاخاری گفت: «فکر می‌کنم.»

سولومن نگاه عمیقی به او کرد: «می‌دانم که مدتی است من و تو چشم تو چشم هم نبودیم. من تمام تلاشم را کردم تا پدر خوبی برایت باشم و تو را برای چنین لحظه‌ای آماده کنم.»

زاخاری حرفی نزد.

«همان‌طور که می‌دانی، هر فرزند سولومن‌ها با رسیدن به دورهٔ بزرگسالی همراه با دریافت هدایای روز تولد، سهم ثروت سولومن را نیز دریافت می‌کنند که در واقع مانند بذری است که باید از آن مراقبت کرده تا بزرگ شود و به تغذیه بشر کمک کند.»

سولومن به سمت صندوقی داخل دیوار رفت و درب آن را باز کرد و یک پوشه سیاه‌رنگ بزرگ از داخل آن بیرون آورد.

«پسرم، این اسناد تمام میراث مالی است که به نام تو شده و به طور قانونی بـه تـو می‌رسد.» و آن را روی میز گذاشت.

«هدف این است که از این پول در جهت ساخت زندگی پر بـهره، مـوفق و بشـر دوستانه استفاده کنی.»

زاخاری پوشه را گرفت: «ممنون.»

پدرش دستش را روی اسناد گذاشت و گفت: «صبر کن. یک چیز دیگر هم هست که باید توضیح بدهم.»

زاخاری نگاه تندی به پدرش کرد و سرش را پایین انداخت.

حالا مستقیم به چشم‌های زاخاری نگاه می‌کرد: «میراث سولومن‌ها، ابعاد دیگری هم دارد که تو هنوز از آن بی‌خبری. زاخاری، تو فرزند ارشد من هستی و مـعنی‌اش این است که حق انتخاب داری.»

نوجوان کمی نیم‌خیز شد.

«انتخابی که مسیر آینده‌ات را کاملاً عوض می‌کند و من از تو می‌خواهم که خیلی با دقت در مورد آن فکر کنی.»

«چه انتخابی؟»

پدرش نفس عمیقی کشید. «انتخاب بین ثروت یا حکمت.»

زاخاری به او نگاه کرد، «ثروت یا حکمت؟ منظورتان را نمی‌فهمم.»

سولومن ایستاد و دوباره به سمت صندوق رفت و از داخل آن یک هـرم سـنگی سنگین با علامت‌های فراماسونری کنده کاری شده بر روی آن، بیرون آورد. پیتر، هرم سنگی را روی میز کنار پوشه قرار داد: «این هرم سال‌ها پیش ساخته شده و نسل‌ها در اختیار خانواده ما بوده است.»

زاخاری اصلاً به نظر علاقه‌مند نمی‌آمد: «یک هرم؟»

«پسرم، این هرم یک نقشه است، نقشه‌ای که محل یکی از بزرگ‌ترین گنجینه‌های گمشده بشر را نشان می‌دهد. این نقشه برای این ساخته شده که یک روز این گنجینه دوباره کشف شود و امشب طبق سنت خانوادگی آن را به تو تحت شرایـطی خـاص تقدیم می‌کنم.»

زاخاری با تردید به هرم نگاه می‌کرد، «گنجینه چیست؟»

بلامی مطمئن بود که پیتر اصلاً انتظار چنین سؤالی را نداشت. اما رفتارش تغییری نکرد.

«زاخاری بدون داشتن آگاهی زیاد در زمینه سابقه آن، توضیحش سخت است. اما این گنجینه در اصل چیزی است که ما آن را اسرار و رموز دورهٔ کهن می‌نامیم.»

زاخاری خندید. فکر می‌کرد پدرش شوخی می‌کند.

بلامی حالا، غصه را در چشم‌های پیتر می‌دید.

«زاخاری توصیف آن برای من خیلی سخت است. طبق سنت، در زمان فرا رسیدن هجده سالگی سولومن‌ها، زمان رسیدن سال‌های او برای کسب تحصیلات عالی در...»

زاخاری با عصبانیت فریاد زد: «من به شما گفتم که علاقه‌ای به تحصیل و ادامه درس در دانشگاه ندارم.»

پدرش که هنوز صدایش آرام و خونسرد بود، گفت: «منظور من دانشگاه نبود. منظورم انجمن برادران ماسونری است. منظورم تحصیل در تحمل اسراری در علم انسانی است. اگر قصد داشته باشی که به مقامات انجمن برسی و به آنان ملحق شوی، باید اهمیت تصمیمی که امشب می‌گیری را درک کنی.»

زاخاری گفت: «دوباره در مورد ماسونرها برای من سخنرانی نکن. می‌دانم من نخستین سولومنی هستم که نمی‌خواهد به انجمن ملحق شود. خوب حالا که چی؟ متوجه نمی‌شوید؟ من هیچ علاقه‌ای به بازی با یک مشت پیرمرد ندارم!»

پدرش مدتی طولانی ساکت بود و بلامی به خوبی خطوط پیری را در اطراف چشم‌های هنوز جوان پیتر می‌دید که شروع به چروک شدن کرده است.

پیتر بالاخره گفت: «خیلی خوب. فهمیدم. زمانه الان فرق کرده است. می‌فهمم که فراماسونری احتمالاً برای تو عجیب است و شاید حتی کسل‌کننده. اما می‌خواهم بدانی که اگر نظرت عوض شد این درب همیشه به روی تو باز است.»

زاخاری با غرولند گفت: «خودت را خسته نکن پدر.»

پیتر ایستاد: «کافی است. می‌دانم که زندگی برایت سخت بوده است اما من تنها کسی نیستم که راه را به تو نشان می‌دهد. مردان خوبی در انتظار تو هستند که در حلقه فراماسونری به تو خوشامد بگویند و نیروی بالقوه درونی حقیقی را به تو نشان دهند.»

زاخاری لبخندی زد و به بلامی نگاه کرد، «آقای بلامی برای همین شما اینجا هستید؟ پس شما ماسون‌ها به خاطر من اینجا جمع شدید؟»

بلامی حرفی نزد و نگاه محترمانه‌ای به پیتر سولومن کرد و به زاخاری یادآوری کرد که حرف نخست را در این اتاق چه کسی می‌زند. زاخاری به سمت پدرش برگشت.

پیتر گفت: «زاخ، ما هیچ‌جا نیستیم. بگذار مطلبی را بگویم. چه مسئولیتی که امشب به تو واگذار می‌شود را بفهمی یا نه، این تعهد خانوادگی من است که آن را به تو تقدیم کنم.» و اشاره به هرم کرد، «به ندرت چنین امتیازی را می‌شود به کسی داد تا از این هرم حفاظت کند. من فکر می‌کنم بهتر است چند روزی راجع به این فرصت فکر کنی و بعد تصمیم بگیری.»

زاخاری گفت: «فرصت؟! مراقبت و پرستاری از یک تکه سنگ؟!»

«زاخ، اسرار بزرگی در دنیا وجود دارد. اسراری که تصورات تو را بزرگ می‌کند. این هرم از آن اسرار حفاظت می‌کند و مهم‌تر اینکه زمانی در زندگی‌ات خواهد رسید که بالاخره راز این هرم برملا شده و اسرار آن آشکار می‌گردد. آن زمان، لحظه بزرگ تحول بشر است و تو این شانس را داری که در آن لحظه نقشی داشته باشی. می‌خواهم با دقت به این موضوع فکر کنی. ثروت را می‌شود پیدا کرد اما عقل و حکمت موضوعی نایاب و نادر است.»

سپس به پوشه و بعد به هرم اشاره کرد: «خواهش می‌کنم به خاطر بسپار که ثروت بدون عقل و درایت به فاجعه ختم خواهد شد.»

زاخاری طوری پدرش را نگاه می‌کرد که انگار او دیوانه است. «هرچقدر هم شما بگویید پدر، من اصلاً قصد ندارم ثروتم را در این راه خرج کنم.»

پیتر دست به سینه ایستاد: «اگر این مسئولیت را بپذیری، من ثروت و هرم را برای تو نگه‌داری می‌کنم تا روزی که در فراماسونری با موفقیت به مراحل بالا برسی. ممکن است این موضوع سال‌ها طول بکشد، اما به بلوغ می‌رسی و شایستگی دریافت هم پول و هم هرم را خواهی داشت. ثروت و حکمت. یک ترکیب پر قدرت از دو عنصر.»

زاخاری فریاد زد: «خدای من، پدر، شما دست از سر من برنمی‌داری؟ نمی‌بینی که

ماسون‌ها یا هرم سنگی و اسرار دورۀ کهن کوچک‌ترین اهمیتی برای من ندارد؟» به سراغ پوشه رفت و آن را مقابل صورت پدرش گرفت.

«این هدیه روز تولد من است. همان هدیه‌ای که سولومن‌های پیش از من نیز به آن رسیدند. باورم نمی‌شود سعی داری با فریب و نیرنگ و طرح قصه‌های مسخره راجع به نقشه گنجینه قدیمی، ارثم را از چنگ من در بیاوری!»

او پوشه را زیر بغل زد و از کنار بلامی گذشت.

پدرش با عجله به سوی او رفت: «صبر کن زاخاری، هر کاری می‌خواهی بکن، اما هرگز راجع به هرمی که دیدی نباید با کسی صحبت کنی! با هیچ کس! برای همیشه!»

اما زاخاری توجهی نکرد و در تاریکی شب ناپدید شد.

چشم‌های خاکستری پیتر سولومن پر از درد شد و به طرف میز برگشت و روی صندلی چرمی‌اش نشست. پس از سکوتی طولانی، به بلامی نگاه کرد و لبخندی تلخ زد: «همه‌چیز خوب پیش رفت.»

بلامی که در رنج سولومن خود را شریک می‌دید، گفت: «پیتر، منظورم این نیست که خیلی حساس باشی، اما به او اعتماد داری؟»

سولومن ساکت خیره نگاه می‌کرد.

بلامی با اصرار گفت: «منظورم این است، به کسی چیزی در مورد هرم نمی‌گوید؟»

صورت سولومن ناراحت بود: «ورن، نمی‌دانم چه بگویم. مطمئن نیستم. خیلی او را نمی‌شناسم.»

بلامی بلند شد و به آرامی مقابل میز قدم می‌زد. «پیتر، تو به وظیفه خانوادگی خود عمل کردی. اما حالا با توجه به اتفاقاتی که افتاده، فکر می‌کنم بهتر است بیشتر محتاط باشیم. من باید نوک هرم را به تو برگردانم و تو می‌توانی یک مکان جدید برای آن پیدا کنی. تا کس دیگری از آن مراقبت کند.»

سولومن پرسید: «چرا؟!»

«اگر زاخاری به کسی در مورد هرم حرفی بزند... و به حضور من امشب اشاره کند...»

«او هیچ چیز در مورد نوک هرم نمی‌داند و برای درک ویژگی هرم نیز خیلی خام و نابالغ است. نیاز نداریم به دنبال مکانی جدید برای آن باشیم. من هرم را در

صندوقچه‌ام نگهداری می‌کنم و تو نیز از نوک هرم هر جایی که دلت می‌خواهد مراقبت کن. همان‌طور که همیشه تا به حال چنین کاری را کردیم.»

شش سال بعد، روز کریسمس وقتی خانواده در حال تسکین یافتن از مرگ زاخاری بودند، ناگهان مردی قوی هیکل وارد عمارت سولومن‌ها شد و ادعا کرد که او را در زندان به قتل رسانده است. مهاجم به دنبال هرم آمده بود، اما فقط زندگی ایزابل سولومن را گرفت و رفت.

چند روز بعد، پیتر، بلامی را به دفترش احضار کرد. درب را قفل کرد و هرم را از صندوقچه بیرون آورد و آن را روی میز مابین خودشان قرار داد. «باید همان روز به حرف تو گوش می‌کردم.»

بلامی می‌دانست که پیتر احساس گناه می‌کند: «مهم نیست.»

سولومن نفس خسته‌ای کشید: «آیا نوک هرم را آوردی؟»

بلامی یک بسته مکعبی شکل کوچک از جیبش درآورد. کاغذ قهوه‌ای رنگ دور آن پیچیده شده و مهر انگشتر سولومن بر آن خورده بود. بلامی بسته را روی میز گذاشت، می‌دانست این دو نیمه هرم فراماسونری تا این حد نزدیک به هم نبودند.

«یک نفر دیگر را برای مراقبت از این پیدا کن و به من هم نگو که به چه کسی داده‌ای.»

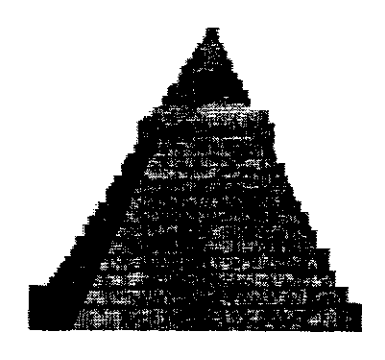
سولومن سرش را تکان داد.

بلامی گفت: «من می‌دانم که هرم را کجا پنهان کنی.» او به سولومن در مورد سرداب ساختمان کنگره گفت. «هیچ جا به اندازه آنجا در واشنگتن امن نیست.»

بلامی به سولومن یادآوری کرده بود که این عقیده به طور نمادین برای پنهان کردن هرم در قلب کشورمان مناسب است.

بلامی با خودش فکر کرد، سولومن، ایده‌آل‌گرا حتی در بحران.

حالا پس از گذشت ده سال، وقتی بلامی با چشم‌های بسته از کتابخانه کنگره می‌گذشت، می‌دانست که امشب بحران به پایان نمی‌رسد. همچنین می‌دانست که سولومن کسی را برای حفاظت از نوک هرم انتخاب کرده است و به درگاه خدا دعا می‌کرد که رابرت لنگدان از پس این کار بربیاید.



من در خیابان دوم هستم.

چشم‌های لنگدان در تمام طول مسیری که گاری در تاریکی آنان را به سمت ساختمان آدامز می‌برد، بسته بود. او اصلاً سعی نمی‌کرد خروارها خاک را در بالای سرش و راه باریکی که از آن می‌گذشت را در ذهن خود مجسم کند. می‌شنید که کاترین چند یارد بالاتر از سر او نفس می‌کشد، اما اصلاً حرفی نمی‌زد.

شوکه شده است. لنگدان نمی‌خواست به او در مورد دست قطع شده برادرش چیزی بگوید. اما رابرت مجبوری، او باید بداند.

بالاخره لنگدان بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند، گفت: «کاترین، حالت خوب است؟»

صدایی لرزان و ترسان گفت: «رابرت، آن هرمی که تو با خودت آوردی، مال پیتر است، نه؟»

لنگدان جواب داد: «بله.»

سکوتی برقرار شد. «فکر می‌کنم همین هرم باعث شد مادرم به قتل برسد.»

لنگدان خوب می‌دانست که ایزابل سولومن ده سال پیش به قتل رسیده، اما جزئیات را نمی‌دانست و پیتر هرگز حرفی در مورد هرم نزده بود. «به چه چیز فکر می‌کنی؟»

صدای کاترین پر از هیجان بود، با به یاد آوردن خاطرات وحشتناک آن شب که چطور مرد تتو شده وارد عمارت آنان شده بود، می‌لرزید. «این موضوع مربوط به خیلی وقت پیش است. اما هرگز درخواست آن مرد را برای گرفتن هرم فراموش نمی‌کنم. او گفت در مورد هرم از پسر برادرم زاخاری در زندان چیزهایی شنیده، درست پیش از اینکه او را به قتل برساند.»

لنگدان علاقه‌مند گوش می‌کرد. این تراژدی در خانواده سولومن باورکردنی نیست.

کاترین ادامه داد و به لنگدان گفت که همیشه فکر می‌کرده مهاجم آن شب کشته شده است تا اینکه دوباره همان مرد امروز سروکله‌اش پیدا شد و خودش را به عنوان روان‌پزشک پیتر معرفی کرد و او را به خانه‌اش دعوت کرد. با اضطراب تعریف می‌کرد، «او خیلی مسائل خصوصی در مورد برادرم، مرگ مادرم و حتی کار من می‌دانست. چیزهایی که از برادرم فهمیده بود و من به او اعتماد کردم. به همین صورت توانست وارد مرکز مؤسسه اسمیت سونیان شود.» کاترین نفس عمیقی کشید و به لنگدان گفت که مطمئن است آن مرد امشب آزمایشگاه او را نابود کرده است.

لنگدان شوکه گوش می‌کرد. چند لحظه، هر دوی آنان ساکت بودند. لنگدان می‌دانست که بایستی بقیه خبرهای ناگوار آن شب را در اختیار کاترین قرار دهد. به آرامی شروع کرد و گفت که چند سال پیش، برادرش به او اعتماد کرده و بسته کوچکی را به او سپرده، حالا لنگدان گول خورده و آن بسته را آن شب به واشنگتن آورده است و در آخر نیز در مورد دست قطع شده برادرش در سالن گنبدی ساختمان کنگره توضیح داد.

کاترین مانند آدم‌های کر، ساکت بود و حرفی نمی‌زد.

به او گفت که می‌دانسته جان او نیز در خطر است و آرزو می‌کرده هرچه زودتر به او برسد و کمکش کند. سعی کرد به او امید ببخشد. «حال پیتر خوب است. زنده است و ما او را برمی‌گردانیم. کاترین، کسی که او را زندانی کرده به من قول داده که برادرت را زنده برگرداند، تا من راز هرم را برای او رمزگشایی کنم.»

کاترین همچنان حرفی نمی‌زد.

لنگدان به حرف زدن ادامه داد. در مورد هرم سنگی، رمز ماسونری، نوک هرم مهر و موم شده و البته ادعاهای بلامی که این هرم در حقیقت همان هرم فراماسونری افسانه‌ای است، نقشه‌ای که محل مخفی پلکان مارپیچ را به عمق زمین برای رسیدن به گنجینه قدیمی اسرارآمیز که سال‌ها پیش در واشنگتن دفن شده است را نشان می‌دهد.

کاترین بالاخره حرف زد، اما صدایش بی‌حس و بدون هیجان بود. «رابرت، چشم‌هایت را باز کن.»

چشم‌هایم را باز کنم؟ لنگدان دلش نمی‌خواست کوچک‌ترین نگاهی به این محل بیندازد.

کاترین دوباره از او تقاضا کرد، «رابرت، چشم‌هایت را باز کن. ما اینجا هستیم!»

کاترین از تسمه گاری بالا رفت و کیفش را از تسمه بالا انداخت، پیش از اینکه تسمه بچرخد، لنگدان پاهایش را آویزان کرد و روی زمین پرید.

فضای اطراف آنان، اتاقی دایره‌ای شکل، شبیه به همان اتاقی بود که در ساختمان قبلی بودند. تابلویی کوچک دیده می‌شد که روی آن نوشته بود: **ساختمان آدامز، اتاق دایره‌ای شکل شماره ۳.**

لنگدان حس می‌کرد از نوعی کانال زیرزمینی دوباره متولد شده است. به سمت کاترین برگشت: «حالت خوب است؟»

چشم‌هایش قرمز بود، معلوم بود که تمام راه را گریه کرده است. کیف لنگدان را گرفت و بدون اینکه حرفی بزند، آن را روی یک میز قرار داد. چراغ هالوژن میز را روشن کرد، کیف را باز کرده و درون آن را جست‌وجو کرد.

هرم گرانیتی زیر نور شفاف هالوژن، باشکوه به نظر می‌رسید. کاترین انگشت‌هایش را روی رمزهای ماسونری حک شده کشید. دستش را داخل کیف برد و بسته مکعبی کوچک را بیرون کشید. آن را زیر نور میز گرفت و با دقت بررسی کرد.

لنگدان به آرامی گفت: «همان‌طور که می‌بینی، مهر روی بسته با انگشتر فراماسونری پیتر است. او گفت که این انگشتر از یک قرن پیش برای مهر زدن بر روی بسته‌ها استفاده می‌شده است.»

کاترین حرفی نزد.

کاترین عصبانی به نظر می‌رسید: «بلامی به تو گفت که بسته را باز نکنی؟»

«بله، خیلی اصرار داشت.»

«اما تو گفتی نوک هرم به ما کمک می‌کند تا هرم را رمزگشایی کنیم، درست است؟»

«احتمالاً، بله.»

صدای کاترین بالا رفت، «و تو گفتی، از تو خواسته شده که هرم را رمزگشایی کنی، این تنها راهی است که می‌توانی پیتر را برگردانی، درست است؟»

لنگدان سرش را تکان داد.

«پس رابرت چرا ما نباید این بسته را باز کنیم و رمز آن را به دست بیاوریم؟»

لنگدان جوابی نداشت بدهد. «کاترین من هم دقیقاً همان حسی که تو داشتی را داشتم. اما با وجود این بلامی به من گفت که راز هرم را باید دست نخورده حفظ کنیم و این از هر موضوعی دیگر مهم‌تر است، حتی زندگی برادرت.»

کاترین موهایش را پشت گوشش جمع کرد و گفت: «این هرم سنگی هرچه که هست به قیمت کل خانوادهٔ من تمام شد. اول پسر برادرم زاخاری، بعد مادرم و حالا برادرم و اگر امشب رابرت تو به من زنگ نزده بودی...»

لنگدان بین منطق کاترین و اصرار بلامی گیر افتاده بود.

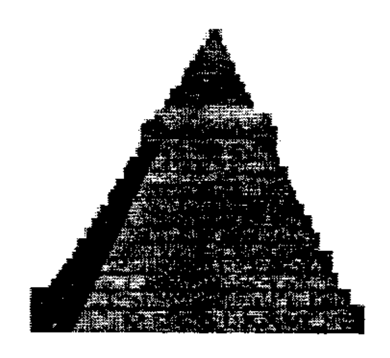
کاترین گفت: «شاید من یک دانشمند باشم، اما از یک خانوادهٔ سرشناس فراماسونری هستم. باور کن، من همه قصه‌ها را راجع به هرم ماسونری و وعده‌های آن برای گنج بزرگی که باعث بصیرت و آگاهی بشر می‌شود، شنیده‌ام. صادقانه بگویم، باور چنین چیزی خیلی سخت است. البته حتی اگر هم وجود داشته باشد، شاید الان وقت برملا شدن و آشکار شدن چنین رازی است.»

کاترین انگشت خود را زیر کاغذ بسته‌بندی دور بسته برد و آن را کشید.

لنگدان پرید: «کاترین نه، صبر کن!»

او مکثی کرد، اما همچنان انگشتش زیر بند دور بسته بود: «رابرت، دیگر اجازه نمی‌دهم برادرم هم بمیرد. هرچه نوک هرم بازگو کند، هرچه آن گنج گمشده برملا کند، تمامی آن اسرار و رازها باید امشب به پایان برسد.»

کاترین بند دور بسته را کشید و مهر آن شکست.



در همسایگی و غرب سفارت در واشنگتن، باغی است که دیوارهایی به سبک سده‌های میانی دارد و گفته می‌شود که گل‌های رز و گیاهان آن از قرن دوازدهم باقی مانده‌اند. چشم‌انداز زیبا و تابستانی باغ کاردرراک که به خانه سایه معروف است در میان مسیرهای پرپیچ و خم سنگی رو به معدن سنگ خصوصی جورج واشنگتن واقع شده است.

امشب، سکوت باغ با صدای فریاد مرد جوانی که از دروازه چوبی با عجله وارد شد، شکست.

فریاد می‌زد و سعی می‌کرد زیر نور ماه ببیند، «آهای، کسی اینجاست؟»

صدایی که پاسخ داد، ضعیف اما قابل شنیدن بود: «در ایوان هستم، دارم هوا می‌خورم.»

مرد جوان، ارباب سفیدپوست خود را روی نیمکت سنگی زیر پتو دید. پیرمرد قوز کرده، لاغر و کوتوله بود. گذشت عمر، کمرش را قوزی شکل و سوی چشم‌هایش را گرفته بود، اما روحش هوشیار و سرحال بود.

پسر جوان نفسش سر جا آمد و گفت: «من یک تماس... داشتم از دوستتان... ورن بلامی.»

پیرمرد بلند شد، «او؟! موضوع چیست؟!»

«چیزی نگفت، فقط ظاهراً خیلی عجله داشت. به من گفت روی تلفن شما پیغام صوتی گذاشته، حتماً همین الان به آن گوش کنید.»

«دیگر چه گفت؟»

مرد جوان مکثی کرد، «خواست که از شما بپرسم...» یک سؤال عجیب. «گفت که به جواب شما همین الان نیاز دارد.»

پیرمرد کمی نزدیک شد و دولا شد. «چه سؤالی؟»

وقتی مرد جوان سؤال آقای بلامی را مطرح کرد، رنگ‌پریدگی صورت پیرمرد را حتی در زیر نور ماه می‌توانست ببیند. پتویش را کنار زد و روی پاهایش ایستاد. «لطفاً کمکم کن بروم داخل. همین الان.»

کاترین سولومن با خودش فکر کرد. دیگر راز کافی است.

روی میز روبه‌رویش، مهر و مومی که نسل‌ها دست نزده باقی مانده بود، حالا شکسته شده بود. او کاغذ قهوه‌ای رنگ دور آن را باز کرد. کنار او، لنگدان ناراحت نگاه می‌کرد.

از داخل کاغذ، کاترین یک جعبه کوچک ساخته شده از سنگی خاکستری رنگ را درآورد. یک گرانیت براق مکعبی شکل، جعبه هیچ لولا و چفتی نداشت. کاترین یاد بازی پازل چینی افتاد.

انگشتش را دور لبه‌های آن کشید و گفت: «مانند یک تکه سنگ سفت است. مطمئنی که تصویر گرفته شده با اشعه ایکس، آن را توخالی نشان داده؟! با یک نوم هرم در داخل؟!»

لنگدان به سمت کاترین رفت و با دقت جعبه اسرارآمیز را نگاه کرد، «آره نشان داده بود.» کاترین و لنگدان تمام زوایای بسته را بررسی می‌کردند تا شاید راهی به داخل آن پیدا کنند.

کاترین ناخن انگشتش را داخل یکی از لبه‌های بسته فشار داد، «پیداش کردم. جعبه را روی میز گذاشت و با دقت سرپوش آن را باز کرد که شبیه یک جعبه جواهرات خوب بود.

وقتی سرپوش افتاد، لنگدان و کاترین نفس راحتی کشیدند. داخل جعبه درخشان بود. درون آن درخشش فوق‌العاده‌ای داشت. کاترین هرگز یک تکه طلا به این بزرگی ندیده بود.

کاترین زمزمه کرد، «واقعاً دیدنی و زیباست.» علیرغم اینکه در یک جعبه مکعبی شکل سیاه رنگ بیش از یک قرن مانده بود، اما نه تیره و نه کمرنگ شده بود. طلا در برابر قوانین فرسودگی مقاومت می‌کند، به همین دلیل، قدما می‌گفتند که طلا

اسرارآمیز است. کاترین کمی دولا شد و نبضش تندتر می‌زد. «روی آن حکاکی شده است.»

لنگدان نزدیک‌تر شد. چشم‌هایش لبریز از کنجکاوی بود. او به کاترین در مورد تلاش یونانی‌های قدیم برای ساخت نمادسازی و چگونه نوک هرم از خود هرم جدا شده، توضیح داده بود و اینکه این نوک هرم کلیدی است برای کشف رمز هرم. به قول معروف این کتیبه، وحدت از کثرت (رسیدن به نظم از آشفتگی) می‌آورد.

کاترین بسته کوچک را بالا برد و زیر نور نگه داشت و آن را با دقت نگاه کرد. کتیبه کاملاً قابل رؤیت بود، یک نوشته کدبندی شده روی یک وجه آن. کاترین شش کلمه ساده را خواند.

سپس دوباره آن را خواند.

گفت: «نه، این آن چیزی نیست که می‌گوید.»

آن سوی خیابان، رئیس ساتو با عجله به بیرون از ساختمان کنگره می‌رفت تا به قرارش در خیابان اول برسد. آخرین خبری که از گروه عملیاتی‌اش شنیده بود، قابل قبول نبود. نه لنگدان در کار بود. نه هرم، نه نوک هرم. بلامی دستگیر شده بود و حقیقت را به آنان نمی‌گفت. در نهایت هیچی.

من او را وادار به حرف زدن می‌کنم.

او به جدیدترین چشم‌انداز واشنگتن، طاق عمارت کنگره که بالای ورودی ساختمان ساخته بودند، نگاهی کرد. وقت خطرناکی است. ساتو صدای تلفن همراه خود را شنید و شماره تحلیل‌گر خود را روی صفحه تلفن دید.

ساتو جواب داد: «نولا، متوجه چیزی شدی؟»

نولا کای، خبرهای بدی به او داد. تصویر کتیبه نوک هرم خیلی کمرنگ بود و نمی‌شد نوشته‌های آن را خواند و حتی فیلترهای تصویری پیشرفته هم کمکی به او نکرده بود. ساتو لب‌هایش را می‌جوید. «در مورد آن ترکیب شانزده حرفی، چه چیزی فهمیدی؟»

نولا گفت: «هنوز دارم روی آن کار می‌کنم. اما طرح کشف رمز یدکی پیدا نکردم که کاربرد داشته باشد. از کامپیوتر استفاده می‌کنم و به دنبال هرچیز قابل فهمی می‌گردم،

اما بالغ بر بیست میلیون هزار احتمال را نشان می‌دهد.»

ساتو گفت: «بازم تلاش کن و به من خبر بده.» و گوشی را قطع کرد. امیدش برای کشف رمز هرم با استفاده از عکس و تصویر گرفته شده با اشعه ایکس خیلی زود تبدیل به یأس شد. من به هرم و نوک آن احتیاج دارم... وقت زیادی ندارم.

ساتو به خیابان اول و محل قرارش رسید. یک مأمور به تنهایی از آنجا بیرون آمد.

ساتو پرسید: «هنوز هیچ حرفی راجع به لنگدان نزده است؟»

مرد بی‌احساس گفت: «بالاخره حرف می‌زند. گروه پشتیبانی هم الان رسیدند. تمام خروجی‌های کتابخانه محاصره شده است. با گاز اشک‌آور سراغش می‌رویم... راه فراری ندارد.»

«و بلامی؟»

«به صندلی بسته شده است.»

خوب است. شانه‌اش هنوز درد می‌کرد.

مأمور یک کیسه پلاستیکی به ساتو داد که در آن تلفن همراه، کلید و کیف پول بود.

«وسایل بلامی.»

«چیز دیگری نیست؟»

«نه خانم. هرم و بسته باید هنوز پیش لنگدان باشد.»

ساتو گفت: «باشد، بلامی خیلی چیزها می‌داند که هنوز به ما نگفته است. می‌خواهم خودم شخصاً از او سؤال کنم.»

«چشم خانم، اما در لنگ‌لی.»

ساتو نفس عمیقی کشید و کمی قدم زد. می‌دانست طبق قانون دولت امریکا بازجویی باید در لنگ‌لی در حضور دوربین و شهود، انجام پذیرد. او گفت: «لنگ‌لی نه.» سعی داشت جایی نزدیک‌تر و خصوصی‌تر این کار را بکند.

مأمور حرفی نزد و منتظر دستور ماند.

ساتو سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد و به کیسه پلاستیکی وسایل بلامی نگاه کرد. انگشتر، کلید او به همراه زنجیر ساعت که چهار حرف روی آن نوشته شده بود. USBG. ساتو می‌دانست که ساختمان دولتی به این زنجیر ساعت دسترسی دارد.

ساختمان خیلی نزدیک بود و در این ساعت کاملاً خلوت.

لبخندی زد و زنجیر ساعت را در جیبش گذاشت. عالی شد.

وقتی به مأمور عملیاتی گفت که کجا می‌خواهد بلامی را ببرد، منتظر بود آن مرد تعجب کند، اما او خیلی ساده سرش را تکان داد و درب را برای او باز کرد و نگاه سردش هیچ‌چیز را نشان نمی‌داد.

ساتو عاشق افراد حرفه‌ای بود.

لنگدان در زیرزمین ساختمان آدامز ایستاد و ناباورانه به کلماتی که روی نوک هرم طلایی نوشته شده بود، نگاه می‌کرد.

فقط همین را می‌گوید؟

کنار او کاترین، نوک هرم را زیر نور چراغ نگه داشته بود و سرش را تکان می‌داد. «باید خیلی بیشتر از این باشد. این تمام چیزی بود که این همه سال برادرم از آن محافظت می‌کرد؟»

لنگدان گیج شده بود. طبق حرف‌های پیتر و بلامی، نوک هرم بایستی به کشف رمز هرم سنگی کمک می‌کرد. لنگدان انتظار چیزی سودمند و کارساز را داشت. یک‌بار دیگر، آن شش کلمه را بر روی نوک هرم خواند.

رازی که در وحدت پنهان می‌شود.

رازی که در وحدت پنهان می‌شود؟

با نخستین نگاه، به نظر خیلی واضح و روشن می‌آمد، اما حالا حروف روی هرم عجیب بود.

لنگدان گفت: «کلمهٔ وحدت با حروف بزرگ شروع شده است.»

کاترین سرش را تکان داد: «من هم آن را دیدم.»

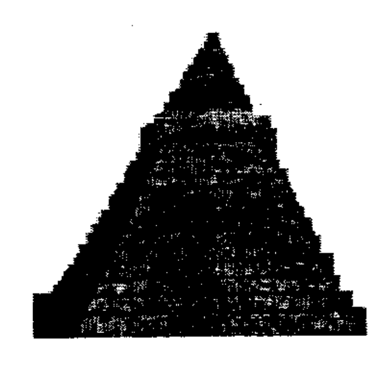
رازی که در وحدت پنهان است. لنگدان تنها به یک کاربرد منطقی کلمه فکر می‌کرد، «باید به وحدت فراماسونری اشاره داشته باشد.»

کاترین گفت: «موافقم، اما هنوز کمکی نمی‌کند و بازگوکننده چیزی نیست.»

لنگدان مجبور بود موافقت کند. کل داستان هرم فراماسونری حول محور راز پنهانی می‌چرخید که در وحدت ماسونری نهفته بود.

«رابرت، آیا برادرم به تو نگفت که این نوک هرم به تو قدرتی می‌بخشد که فقط وحدت را ببینی در حالی که دیگران فقط کثرت را می‌بینند؟»

لنگدان با خستگی سرش را تکان داد. امشب برای دومین‌بار، رابرت لنگدان احساس نالایقی می‌کرد.



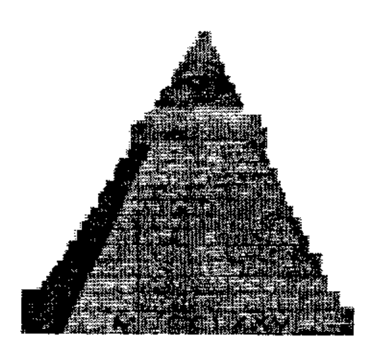
وقتی کار ملک با مهمان ناخوانده‌اش یعنی مأمور امنیتی زن تمام شد، لایهٔ رنگی روی پنجره را دوباره چسباند. از زیرزمین مه گرفته آبی رنگ بالا رفت و از درب مخفی وارد سالن پذیرایی شد. داخل ساختمان مکثی کرد و از نقاشی سه یونانی، بوهای خوش آشنا و صداهای داخل خانه لذت برد.

به زودی، برای همیشه اینجا را ترک خواهم کرد. با خودش فکر کرد و لبخندی زد، پس از امشب، دیگر نیازی به این مکان ندارم.

او فکر می‌کرد، آیا رابرت لنگدان الان متوجه قدرت حقیقی هرم یا اهمیت نقشی که سرنوشت برای او تعیینْ کرده، شده است.

لنگدان هنوز به من زنگ نزده است. ساعت ده و دو دقیقه شب است. کمتر از دو ساعت وقت دارد. ملک به حمام بالای پله‌ها رفت که با کاشی‌های ایتالیایی ساخته شده بود. دوش را باز کرد تا بخار در حمام جمع شود. لباس‌هایش را درآورد تا مراسم تطهیر را به جا آورد.

دو لیوان آب نوشید تا معدهٔ گرسنه‌اش را آرام کند، بعد به سمت آینه تمام قد رفت و بدن لخت خود را نگاه کرد. دو روز، روزه بودن، عضلات بدنش را جمع کرده بود. با سپیده صبح، خیلی بیشتر از آنچه اکنون هستم، خواهم بود.



لنگدان به کاترین گفت: «باید از اینجا برویم بیرون. تا چند لحظه دیگر می‌فهمند که کجا هستیم.» امیدوار بود که بلامی موفق به فرار شده باشد.

کاترین هنوز غرق نگاه کردن به نوک هرم طلایی بود و متعجب از اینکه چرا آن کتیبه کارساز نبوده است. نوک هرم را داخل جعبه گذاشت و هر وجه آن را با دقت بررسی کرد.

لنگدان فکر کرد. رازی که در وحدت پنهان می‌شود. چه کمک بزرگی!

لنگدان فکر کرد، شاید پیتر در مورد محتویات جعبه، اطلاع چندانی نداشته است. این هرم و نوک آن سال‌ها پیش از تولد پیتر ساخته شده و پیتر هرچه شنیده بود از اجداد خود شنیده بود و آن را مانند رازی نگه داشته بود و حتماً به اندازه کاترین و لنگدان برای او نیز معماگونه بود.

لنگدان نگران بود، انتظار چه چیز را داشتم؟ هرچه بیشتر امشب راجع به هرم ماسونری می‌فهمید، کمتر باورکردنی به نظر می‌رسید. به دنبال یک پلکان مارپیچ مستور در یک سنگ بزرگ می‌گشتم؟ یک ندای درونی به لنگدان می‌گفت بیهوده خودت را خسته می‌کنی. اما کشف رمز این هرم بهترین شانس برای نجات پیتر بود.

«رابرت آیا سال ۱۵۱۴ برای تو مفهومی دارد؟»

هزار و پانصد و چهارده؟ سؤال بی‌موقعی بود. جواب داد: «نه، چرا این سؤال را می‌کنی؟»

کاترین جعبه سنگی را به او داد، «نگاه کن، روی جعبه تاریخ زده شده، زیر نور به آن نگاه کن.»

لنگدان روی صندلی نشست و جعبه مکعبی شکل را زیر نور چراغ نگاه کرد. کاترین به متن کوچکی که در بیرون جعبه نوشته بود، اشاره کرد.

گفت: «هزار و پانصد و چهارده میلادی.»

به دنبال عدد کنده‌کاری شده، حروف A و D به شکل غیرمعمول حک شده بود.

1514

کاترین کمی امیدوار بود، «این تاریخ شاید همان ارتباطی است که ما آن را گم کردیم؟ این مکعب تاریخ‌گذاری شده، شبیه به بنیاد فراماسونری است، شاید اشاره به یک بنیاد واقعی دارد؟ شاید به یک ساختمان که در سال ۱۵۱۴ ساخته شده است؟»

لنگدان با دقت گوش می‌کرد.

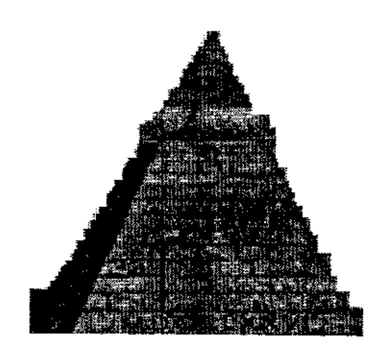
هزار و پانصد و چهارده میلادی یک تاریخ نیست.

علامت در تحقیقات هنر قرون وسطی به عنوان یک امضای نمادین شناخته می‌شود، نمادی که در مکانی به عنوان امضاء از آن استفاده می‌کردند. بسیاری از فلاسفه، هنرمندان و نویسندگان اثر خود را به جای نوشتن نام با نماد واحدی یا یک امضای تصویری، امضا می‌کردند.

این گونه امضاء کردن هم به اثر آنان، حالتی معماگونه می‌بخشید و هم به نوشته‌ها و اثر هنری آنان جذابیت می‌داد. لنگدان به یکباره فهمید که همه قطعات به یک‌جا ختم می‌شود. ظرف چند ثانیه مطمئن شد که چگونه رمز هرم را کشف کند. بسته را بالا گرفت و گفت: «کاترین، تو این کار را کردی. این تمام چیزی بود که ما نیاز داشتیم. برویم در راه توضیح می‌دهم.»

کاترین متحیر پرسید: «تاریخ ۱۵۱۴ میلادی برای تو مفهومی دارد؟!»

لنگدان به او چشمکی زد و به سمت در رفت. «A.D به تاریخ اشاره ندارد کاترین، اسم شخص است.»



سمت غرب سفارت همه‌جا ساکت بود، به جز درون باغ که با رزهای قرن دوازدهمش که به خانه سایه معروف بود. مرد جوان به پیرمردی قوزی کمک می‌کرد که از محوطه چمنی وسیع عبور کند.

او به من اجازه می دهد که به او کمک کنم؟

معمولاً، پیرمرد با چشم‌های کم‌سویش، به کسی اجازه کمک نمی‌داد و ترجیح می‌داد که با خاطراتش تنها بماند. اما امشب ظاهراً عجله داشت که هرچه سریع‌تر به داخل برود و پیغام ورن بلامی را گوش کند.

به محض ورود به ساختمان، پیرمرد گفت: «ممنونم. از اینجا به بعد خودم راهم را پیدا می‌کنم.»

«قربان، خوشحال می‌شوم بمانم و کمک...»

پیرمرد گفت: «امشب کمک بزرگی کردی. شب به خیر.»

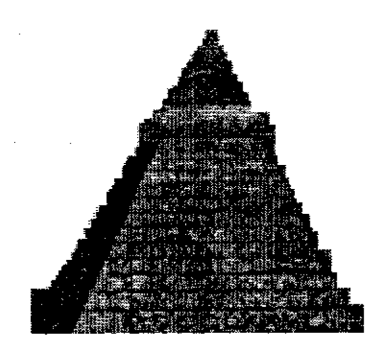
مرد جوان از ساختمان بیرون رفت و قدم‌زنان به سمت خانه کوچک خود در حیاط رفت.

وارد خانه‌اش که شد، کنجکاوی همهٔ وجودش را گرفته بود. پیرمرد با شنیدن سؤال بلامی غمگین شده بود، به نظر سؤال عجیب و بی‌معنی می‌آمد.

آیا کسی نیست که به پسر بیوه کمک کند؟

خیلی تلاش کرد تا بفهمد این جمله چه مفهومی دارد. به سراغ کامپیوترش رفت و این عبارت کوتاه را تایپ کرد. در کمال تعجب دید که مطالب زیادی راجع به این پرسش وجود دارد. با تعجب آن‌ها را می‌خواند. به نظر می‌آمد، ورن بلامی نخستین کسی نیست که در تاریخ چنین سؤال عجیبی مطرح کرده است. این پرسش چند قرن پیش نیز توسط پادشاه سولومن که در مرگ دوست به قتل رسیده خود، عزادار بود،

عنوان شده بود. امروزه نیز این سؤال در فراماسونری مطرح است و به نوعی طلب کمک رمزی به حساب می‌آمد. به نظر می‌آمد، ورن بلامی یک پیغام اضطراری برای برادر ماسونری خود فرستاده است.



آلبرشت دورر؟

کاترین با عجله که به دنبال لنگدان از زیرزمین ساختمان آدامز بیرون می‌رفت سعی داشت تکه‌های پازل را کنار هم بگذارد. ای، دی ابتدای حروف آلبرشت دورر؛ نقاش و کنده‌کار مشهور آلمانی قرن شانزدهم که یکی از هنرمندان مورد علاقه برادرش بود و کاترین کمی با کارهای او از طریق خانواده‌اش آشنا بود.

به هر حال نمی‌دانست دورر تا چه حد می‌تواند به آنان در این زمینه کمک کند. فقط در یک مورد، او بیش از چهارصد سال پیش درگذشته بود.

لنگدان وقتی از درب خروجی بیرون می‌رفت، گفت: «دورر از نظر کار نمادین فرد بسیار بی‌نظیری بود. او ذهنی فراتر از دورهٔ رنسانس داشت و هنرمند، فیلسوف، کیمیاگر و مدت طولانی شاگرد اسرار و رموز دورهٔ کهن بود. تا امروز، کسی به پیغام‌های نهفته در هنر دورر پی نبرده است.»

کاترین گفت: «ممکن است درست باشد، اما آلبرشت دورر ۱۵۱۴ چطور در کشف رمز هرم می‌تواند به ما کمک کند؟» آنان به یک درب قفل شده رسیدند و لنگدان از کلید کارت بلامی استفاده کرد و آن را باز کرد.

لنگدان وقتی با عجله از پله‌ها بالا می‌رفتند، گفت: «عدد ۱۵۱۴، به یک اثر هنری خاص دور اشاره دارد.»

به راهروی بزرگی رسیدند و به سمت چپ پیچیدند. «از این طرف.» آنان سریع راه می‌رفتند.

«آلبرشت دورر عدد ۱۵۱۴ را در یکی از اسرارآمیزترین اثر هنری خود به نام ملنکولیایک، مخفی نمود، این اثر در سال ۱۵۱۴ به اتمام رسید. که در واقع نقطه شروع کار اروپای شرقی در دورهٔ رنسانس است.»

پیتر یک‌بار در یک کتاب قدیمی مربوط به عرفان قدیمی، ملنکولیایک را به کاترین نشان داده بود اما او عدد مخفی شده ۱۵۱۴ را به یاد نمی‌آورد.

لنگدان هیجان‌زده گفت: «همان‌طور که می‌دانی، ملنکولیایک، تجسم تلاش بشر برای درک اسرار و رموز دورهٔ کهن است. نمادگرایی در این اثر بسیار پیچیده است و لئوناردو داوینچی رمز آن را آشکار کرد.»

ناگهان کاترین ایستاد و به لنگدان نگاه کرد، «رابرت، این اثر هنری اینجا در واشنگتن در گالری ملی به نمایش گذاشته شده است؟!»

او با لبخند گفت: «بله و یک چیز به من می‌گوید که این مسئله اتفاقی نیست. گالری در این ساعت بسته است، اما من متصدی گالری را می‌شناسم و...»

کاترین با دیدن یک میز که روی آن کامپیوتر بود، گفت: «رابرت، فراموشش کن. وقتی به موزه برسی، می‌دانم چه اتفاقی می‌افتد.»

لنگدان ناراضی به دنبالش رفت.

کاترین پشت میز کامپیوتر نشست و آن را روشن کرد، «بگذار از این روش اقدام کنیم، این روش ساده‌تر است.»

وقتی دستگاه روشن شد، کاترین متوجه مشکلی شد. «علامت ردیابی سایت‌ها در این کامپیوتر وجود ندارد.»

لنگدان به صفحه کامپیوتر اشاره کرد، «این دستگاه به شبکه داخلی کتابخانه وصل است. دوباره امتحان کن.»

کاترین علامت، **مجموعه‌های دیجیتالی** را انتخاب کرد. یک صفحه جدید آمد. سپس علامت، **چاپ مناسب مجموعه‌ها** را انتخاب کرد. صفحه جدیدی آمد با عبارت **چاپ مناسب: جست‌وجو کن.**

«آلبرشت دورر را تایپ کن.»

کاترین نام را وارد کرد و دوباره کلید جست‌وجو را زد. ظرف چند ثانیه، یک سری تصاویر کوچک ظاهر شد. تمام تصاویر از نظر سبک شبیه یکدیگر بودند. نقاشی‌های سیاه و سفید پیچیده.

کاترین به ترتیب حروف الفبا، فهرست کارهای هنری او را آورد.

آدم و حوا

خیانت به مسیح
شام آخر
کتاب مکاشفات یوحنا
مصائب بزرگ

کاترین با دیدن این عناوین کتاب مقدس، به یاد آورد که دورر روی اثری کار می‌کرده که آن را مسیحیت عرفانی می‌نامیدند. در واقع ترکیبی از مسیحیت، علم کیمیاگری، طالع‌بینی و علم بوده است.

علم...

تصویر شعله‌ور آزمایشگاهش در آتش، ناگهان از ذهنش خطور کرد. او می‌توانست در طولانی مدت دوباره یک انشعاب دیگر از آزمایشگاه را راه‌اندازی کند، اما ناگهان به یاد دستیارش تریش افتاد. امیدوارم جان سالم از مهلکه به در برده باشد.

لنگدان در مورد شام آخر نسخه دورر توضیح می‌داد و کاترین فقط گوش می‌کرد. او به دنبال ارتباطی در ملنکولیایک بود.

او صفحه جدید و اطلاعات کلی به دست آورد.

ملنکولیایک، ۱۵۱۴
آلبرشت دورر
نقاشی شده در کاغذی با خطوط موازی
کلکسیون روزن والد
گالری هنر ملی
واشنگتن دی. سی

با بررسی بیشتر، آثار هنری بیشتری از دورر در صفحه کامپیوتر به نمایش درآمد. کاترین متحیر نگاه می‌کرد و فراموش کرده بود که این موضوع چقدر عجیب بود.

لنگدان نگاه عاقلانه‌ای کرد و گفت: «همان‌طور که گفتم، این رمزی است.»

ملنکولیایک، تصویر یک مرغ با بال‌های بزرگ است که مقابل یک ساختمان سنگی نشسته و دور آن با اشیایی نامأنوس و ناهماهنگ احاطه شده است؛ ترازوی اندازه‌گیری، یک سگ لاغر، ابزار نجاری، ساعت شیشه‌ای، اجسام هندسی مختلف،

زنگ آویزان، یک کودک چاق با بال‌های فرشته، یک نردبان و یک تلمبه.

کاترین یادش آمد که برادرش می‌گفت، تصاویر بال‌دار، بیانگر «نبوغ آدمی»، یک متفکر بزرگ دست به زیر چانه است که به نظر ناامید و ناتوان در رسیدن به آگاهی و بصیرت است. نبوغ با تمام نمادهای هوش انسانی‌اش احاطه شده است، ابزار علم، ریاضیات، فلسفه، طبیعت، هندسه و حتی نجاری و هنوز در بالا رفتن از نردبان برای رسیدن به آگاهی حقیقی ناتوان است. حتی نبوغ آدمی در درک اسرار و رموز گذشته، مشکل دارد.

لنگدان گفت: «به طور نمادین، این بیانگر شکست انسان در تبدیل هوش آدمی به قدرت خدایی است. در مفاهیم کیمیاگری، بیانگر ناتوانی بشر در تبدیل سرب به طلاست.»

کاترین گفت: «خوب پیام مهمی ندارد. چگونه به ما کمک می‌کند؟» او عدد مخفی ۱۵۱۴ که لنگدان راجع به آن صحبت می‌کرد را ندید.

لنگدان گفت: «وحدت از کثرت، همان‌طور که برادرت وعده داده بود.» دست در جیبش کرد و ترکیب حروف‌هایی که قبلاً از کشف رمز فراماسونری به آن رسیده بود را بیرون آورد. «حالا، این ترکیب حروف بی‌معنی است.» کاغذ را روی میز گذاشت.

S	O	E	U
A	T	U	N
C	S	A	S
V	U	N	J

کاترین به ترکیب حروف‌ها نگاه کرد. قطعاً بی‌معنی است.

«اما دورر آن را تغییر خواهد داد.»

«و چطور این کار را می‌کند؟»

لنگدان به صفحه کامپیوتر اشاره کرد، «کیمیاگری زبانشناسی، با دقت نگاه کن. چیزی پنهان در این اثر هنری، این شانزده حرف را معنی‌دار می‌کند. آن را می‌بینی؟ به

دنبال عدد ۱۵۱۴ بگرد.»

کاترین اصلاً حوصله کلاس درس را نداشت. «رابرت، من چیزی نمی‌بینم. یک گوی، یک نردبان، یک چاقو، یک جسم چند وجهی، یک ترازو؟ من تسلیم هستم.»

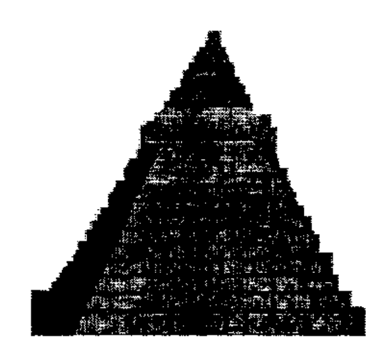
«آن عقب را نگاه کن! روی ساختمان پشت زاویه، چیزی کنده کاری شده؟ درست زیر زنگ؟ دورر یک مربع رسم کرده که پر از عدد است.»

کاترین حالا مربع را می‌دید که پر از اعداد بود و میان آن‌ها عدد ۱۵۱۴.

«کاترین، آن مربع کلید کشف رمز هرم است!»

کاترین با تعجب او را نگاه کرد، «آن یک مربع معمولی نیست.»

«خانم سولومن، آن مربع جادویی است.»



مرا کدام جهنمی می‌برند؟

بلامی همچنان در پشت ماشین، چشم بسته بود. پس از توقفی کوتاه در جایی نزدیک به کتابخانه کنگره، ماشین به راه خود ادامه داد... اما فقط یک دقیقه. دوباره ماشین ایستاد و دوباره در حدود یک متر حرکت کرد.

بلامی بعضی صداهایی را که حرف می‌زدند، می‌شنید.

یک صدا که معلوم بود مربوط به فرد مسئولی است: «متأسفم... نـاممکن است... این ساعت بسته است.»

مردی که در حال رانندگی بود گفت: «بازرسی گروه سیا است. مسئله امنیت ملی...»

معلوم بود که با رد و بدل شدن حرف و کارت شناسایی، لحن صداها تغییر کرد.

«بله، البته... از ورودی خدماتی لطفاً.» صدای بلندی از باز شدن یک درب گاراژ به گوش رسید. درب که باز شد، آن صدا اضافه کرد، «آیا من هم باید همراهی‌تان کنم؟ داخل که شدید، نمی‌توانید راه را...»

«نه، خودمان راه را پیدا می‌کنیم.»

ماشین دوباره حرکت کرد. حدود پنجاه یارد حرکت کرد و سپس ایستاد. درب سنگینی پشت‌سر آنان بسته شد.

سکوت.

بلامی می‌لرزید.

با صدایی، درب عقب ماشین باز شد. یک نفر شانه‌های او را گرفت و از ماشین بیرون کشید و ناگهان دردی احساس کرد. بدون هیچ حرفی روی پاهایش ایستاد. آن فرد نیرومند او را در یک پیاده‌روی پهن به جلو هدایت می‌کرد. بوی خاک عجیبی به مشام می‌رسید. قدم‌های یک نفر دیگر که کنار آنان راه می‌رفت، شنیده می‌شد، اما

حرفی نمی‌زد.

جلوی دربی ایستادند و صدای باز شدن درب برقی را شنید، درب باز شد. بلامی به کمک آن مرد، از چند راهرو گذشت و هوا گرم و مرطوب‌تر می‌شد. شاید، یک استخر خانگی؟ نه. بوی کلر نمی‌آمد. بیشتر بوی خاک بود.

ما کدام جهنمی هستیم؟ بلامی می‌دانست که فاصله خیلی زیادی با کتابخانه کنگره ندارد. دوباره ایستادند و دوباره صدای باز شدن درب برقی امنیتی را شنید. خیلی زود با بوی آنجا محل را تشخیص داد.

بلامی فهمید که کجا هستند. خدای من! اغلب اینجا می‌آمد و هرگز از درب خدمه وارد ساختمان نشده بود. ساختمان شیشه‌ای زیبا که تنها سه یارد با ساختمان کنگره فاصله داشت.

من این محل را اداره می‌کنم! بلامی حالا فهمید که دسته کلید او، امکان دسترسی به این محل را برای آنان فراهم کرده است.

بازوهای قوی او را از درب به داخل هل داد. گرمای مرطوب و سنگین این محل، به او احساس آرامش می‌داد. امشب، عرق می‌ریخت.

اینجا چه کار می‌کنیم؟

بلامی را ناگهان متوقف کردند و او را روی نیمکتی نشاندند. مردی با عضلات قوی، دست‌های او را به پشت صندلی با دست‌بند بست.

بلامی که قلبش تندتند می‌زد، گفت: «از من چه می‌خواهید؟»

تنها جوابی که شنید، صدای چکمه‌هایی بود که دور شد و درب شیشه‌ای را بست.

سپس سکوت.

سکوتی مرگبار.

آنان مرا اینجا رها کردند؟ بلامی سعی می‌کرد، دست‌هایش را آزاد کند و سخت عرق می‌ریخت.

من حتی نمی‌توانم چشم‌بندم را بردارم؟

فریاد زد: «کمک! کسی اینجا نیست!»

بلامی می‌دانست که کسی صدایش را نمی‌شنود، این اتاق شیشه‌ای بزرگ به جنگل معروف است و وقتی درها بسته است، هوا در آن نفوذ نمی‌کند.

با خودش فکر کرد، آنان مرا در جنگل رها کردند. هیچ‌کس تا صبح مرا پیدا نخواهد کرد.

سپس چیزی شنید.

صدایی شنید. اما صدایی که تا به حال نشنیده بود و خیلی ترسید، چیزی نفس می‌کشید. خیلی نزدیک. روی نیمکت تنها نبود.

ناگهان صدای روشن شدن گوگرد کبریتی را در جلوی صورت خود و گرمای آن را حس کرد. بلامی عقب کشید و با دست‌بندهایش به شدت تکان می‌خورد.

سپس بدون هیچ هشداری، یک دست چشم‌بند را از روی صورتش برداشت.

شعله مقابل صورتش، برای روشن کردن سیگار روی لب ساتو با استفاده از کبریت بود که یک اینچ دورتر از صورت بلامی بود.

ساتو کبریت را تکان داد و خاموش کرد، «خوب آقای بلامی از کجا شروع کنیم؟»

یک مربع جادویی، کاترین به نقاشی و کنده‌کاری دورر نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. ممکن بود بیشتر مردم فکر کنند لنگدان عقلش را از دست داده، اما کاترین فهمید که حق با اوست. عبارت مربع جادویی به موضوع اسرارآمیزی مربوط نمی‌شد، بلکه اشاره به مسئله ریاضی داشت. اشاره به ترکیب اعداد متوالی داشت که اگر این اعداد را چه به صورت عمودی و چه افقی و چه به صورت مورب با هم جمع بزنیم، مجموع آن اعداد به یک عدد واحد می‌رسد. حدود چهار هزار سال پیش این روش توسط ریاضی‌دانان مصری اختراع شد و گفته می‌شود که قدرت جادویی نیز دارد. کاترین این روزها مطلبی راجع به هندوهای مذهبی خوانده بود که مربع‌های جادویی خاصی را به نام کوبرا[1] کولام[2] و به صورت سه به سه می‌کشند و در زیارتگاه و مراسم خاص پوجا[3] قرار می‌دهند. امروزه این مربع‌های جادویی را «سرگرمی با ریاضیات» نام نهاده‌اند و برخی مردم هنوز از جست‌وجو تا کشف ترکیبات

---

۱. Kubera: خدای هندو ـ خدای ثروت و دارایی.

۲. Kolam: عبادت با ترسیم نقاشی و اشکال.

۳. Pooja: مراسمی که هندوها با ذکر مانترا و تقدیم هدایا (گل، برنج، میوه) به پای پیکره نماد خداوند، خداوند را نیایش می‌کنند.

«جادویی» لذت می‌برند. بازی اعداد سودوکو[۱] برای نوابغ.

کاترین سریع مربع دورر را تجزیه کرد و اعداد را در چند ردیف و چند ستون با هم جمع زد.

16	3	2	13
5	10	11	8
9	6	7	12
4	15	14	1

او گفت: «سی و چهار. از هر طرف که جمع بزنی به عدد سی‌وچهار می‌رسی.»

لنگدان گفت: «دقیقاً. اما می‌دانی که این مربع جادویی دورر به این دلیل مشهور است که کاری غیرممکن کرده است؟ او نشان داد که علاوه بر اینکه جمع اعداد در یک سطر، یک ستون و یک زاویه مورب به یک عدد مشترک می‌رسد، جمع هر چهار عدد در یک مربع کوچک داخل آن نیز از هر طرف به یک عدد می‌رسد. نکته جالب توجه این‌جاست که توانایی دورر در قرار دادن اعداد چهارده و پانزده در ردیف چهارم در کنار هم، بیانگر سالی است که او این کار باورنکردنی را به پایان رسانده است!»

کاترین به تمامی اعداد نگاه کرد و متحیر ترکیبات عددی آن بود.

صدای لنگدان هیجان‌زده بود: «ملنکولیایک به طور فوق‌العاده برای نخستین بار در تاریخ در هنر اروپایی نشان داده شد. برخی مورخان بر این عقیده‌اند که روش

۱. Sudoku یک نوع بازی اعداد ژاپنی که به طور استاندارد از جدول ۹×۹ تشکیل یافته و با به کار بستن سه قانون ساده این پازل تکمیل می‌شود:
قانون اول: در هر سطر جدول باید تمامی اعداد ۱ تا ۹ بدون تکرار قرار گیرد.
قانون دوم: در هر ستون جدول باید تمامی اعداد ۱ تا ۹ بدون تکرار قرار گیرد.
قانون سوم: در هر ناحیه جدول باید تمامی اعداد ۱ تا ۹ بدون تکرار قرار گیرد.

کدبندی و رمزبندی دورر بیانگر این است که اسرار و رموز گذشته از مکاتب عرفانی مصری ریشه گرفته و اکنون در جوامع سری اروپایی حفظ می‌شود.»

او به کاغذی اشاره کرد که ترکیبی از حروفی بود که از کشف رمز هرم سنگی به دست آمده بود.

لنگدان پرسید: «این طرح حالا شبیه چیست؟»

«مربع سی و چهار.»

لنگدان مدادی برداشت و اعداد مربع جادویی دورر را بر روی یک تکه کاغذ نوشت، درست کنار مربع حروف‌ها.

کاترین حالا می‌دید که چقدر کار ساده شده است، لنگدان مداد در دست ایستاد. علیرغم آن همه اشتیاق به نظر مردود می‌آمد.

«رابرت؟»

به سمت کاترین برگشت: «مطمئن هستی که می‌خواهیم این کار را انجام بدهیم؟ پیتر...»

«رابرت، اگر تو نمی‌خواهی این رمز را کشف کنی. من این کار را می‌کنم.» و مداد را در دست گرفت.

لنگدان به سمت هرم برگشت. با دقت مربع اعداد را بر روی ترتیب حروف هرم قرار داد، یعنی روی هر حرف یک عدد. سپس به ترتیب جدیدی رسید، قرار دادن رموز فراماسونری به شکل جدید با ترتیبی که در مربع جادویی دورر تعریف شده بود.

وقتی کار لنگدان تمام شد، هر دو نتیجه را آزمایش کردند.

J	E	O	V
A	S	A	N
C	T	U	S
U	N	U	S

کاترین گیج بود: «هنوز قابل خواندن نیست.»
لنگدان لحظه‌ای ساکت بود: «کاترین، در واقع قابل خواندن هم نیست.» چشم‌هایش از کشف جدید می‌درخشید. «آن لاتین است.»

در راهروی دراز و تاریک، پیرمرد با چشم‌هایی کم‌سو به سمت دفتر کارش می‌رفت. بالاخره به اتاق رسید. یک صندلی از پشت میز بیرون کشید. چراغ دستگاه پیغام‌گیر تلفنی روشن بود. دکمه را فشار داد و گوش داد.

صدای دوست عزیز و برادر ماسونری او بود: «منم ورن بلامی. متأسفانه باید خبرهای بدی...»

چشم‌های کاترین سولومن روی ترتیب حروف خیره بود و متن را چندبار بررسی کرد. یک کلمه لاتین در مقابل چشمانش نمایان شد. Jeova.

J	E	O	V
A	S	A	N
C	T	U	S
U	N	U	S

کاترین زبان لاتین نمی‌دانست اما، این کلمه از مطالعات او در زمینه متن‌های عبری زمان گذشته برایش آشنا بود. او دوباره به خواندن ترتیب حروف ادامه داد و کل متن روی هرم را توانست بخواند، Jeova Sanctus Unus

به یکباره مفهوم آن را فهمید.

این عبارت در همه‌جای ترجمه‌های مدرن کتاب مقدس عبری دیده می‌شد. در

کتاب تورات، خدای عبری‌ها یا همان یهود، به اسامی زیادی شناخته می‌شود، یهوه، یهودا، یهوشا، منبع، الهیود، اما در بسیاری از ترجمه‌های رومی، این فهرست لغات به شکل یک عبارت لاتین به هم پیوسته است: Jeova Sanctus Unus.

با خودش زمزمه کرد: «یک خدای حقیقی؟» به نظر می‌آمد این عبارت کمکی به نجات برادرش نمی‌کند.

«این پیغام محرمانه هرم بود؟ یک خدای حقیقی؟ فکر کردم یک نقشه است.»

لنگدان هم گیج بود «این کشف رمز کاملاً درست است اما...»

«مردی که برادرم را زندانی کرده، می‌خواهد موقعیت یک محل را بداند.»

لنگدان گفت: «کاترین، من از این موضوع می‌ترسیدم. تمام شب، حس می‌کنم در واقع مجموعه‌ای از اسرار و نشانه‌ها را یافتیم. شاید این کتیبه اشاره به یک محل مجازی دارد و به ما می‌گوید که نیروی حقیقی انسان تنها از طریق خدای حقیقی قابل دسترس است.»

کاترین گفت: «خانواده‌ام نسل‌ها از این هرم محافظت کرده‌اند! این همان راز است؟ آیا سیا این موضوع را یک مسئله امنیت ملی می‌داند؟ یا آنان دروغ می‌گویند یا ما متوجه موضوعی نشده‌ایم؟!»

لنگدان حرفی نداشت بزند.

کمی بعد، تلفن همراه او زنگ خورد.

در یک دفتر به هم ریخته با کتاب‌های قدیمی، پیرمردی به میز تکیه داده بود و با دست آرتروزی، تلفن را در دست گرفته بود.

تلفن زنگ خورد و زنگ خورد.

بالاخره صدایی جواب داد: «بله؟» صدا عمیق، اما مردد بود.

پیرمرد گفت: «به من گفتند که شما به یک مخفیگاه نیاز دارید.»

مرد پشت خط شک داشت: «شما چه کسی هستید؟ آیا ورن بلامی...»

پیرمرد گفت: «لطفاً هیچ اسمی را ذکر نکنید. به من بگویید، آیا موفق شدید از نقشه‌ای که به شما سپرده شده محافظت کنید؟»

کمی مکث کرد و گفت: «بله، اما فکر نمی‌کنم این موضوع مهم باشد. چون چیزی

را مشخص نکرد. اگر هم نقشه است بیشتر مجازی تا...»

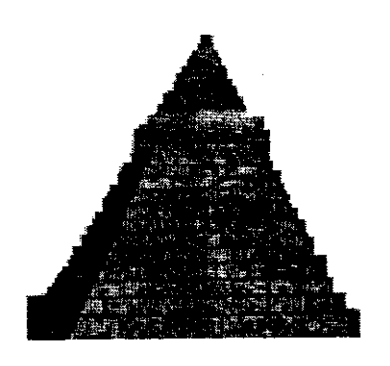
«نه، نقشه کاملاً واقعی است. به شما اطمینان مـی‌دهم. و آن اشـاره بـه یک مکـان واقعی دارد. آن را در جای امنی نگه دارید. نمی‌توانم بگویم چقدر این موضوع مهم است. شما تحت تعقیب هستید، اما اگر بتوانید تا محل من بدون اینکه دیده شـوید، بیایید، هم مخفیگاه و هم پاسخ سؤالات را در اختیارتان قرار می‌دهم.»

مرد مردد بود، ظاهراً اطمینان نداشت.

پیرمرد با دقت کلمات را انتخاب می‌کرد، «دوست من، در رم پناهگاهی هست در شمال تایبر که شامل ده سنگ از کوه سینا یکی از آسمان و یکی دیگر چهره پدر سیاه لوقاط است. فهمیدی جای من کجاست؟»

پس از مکثی جواب داد: «بله، فهمیدم.»

پیرمرد با خودش فکر کرد، تو باید پروفسور باشی. «فوراً بیایید اینجا. مطمئن شوید کسی دنبالتان نمی‌کند.»



ملک برهنه زیر دوش حمام ایستاده بود. احساس پاکی می‌کرد و تمام بوی باقیمانده اتانول را می‌شست. از روی پوستش بخار اکالیپتوس بلند می‌شد و در تمام منافذ پوست، گرما نفوذ می‌کرد.

سپس شروع به انجام مراسم کرد.

ابتدا اثر باقیمانده مواد شیمیایی و آرایشی که روی تتوهای پوست و فرق سرش مالیده بود را پاک کرد. تمام بقایای مو را نیز پاک کرد. بدون مو بودن مظهر خدایان هفت جزیره هیلادس است. سپس با روغن آبراملین بدن نرم خود را ماساژ داد. آبراملین روغن مقدس ماژی بزرگ است. سپس آب دوش را روی آب سرد تنظیم کرد. زیر آب سرد و یخ یک دقیقه کامل ایستاد تا منافذ گرما و انرژی را در درونش حفظ کند. آب سرد، یادآور رودخانه یخی بود که در آن تغییر و تحولش آغاز گردید.

وقتی از زیر دوش کنار رفت، از سرما می‌لرزید، اما ظرف چند ثانیه، گرمای ذخیره در درونش در سراسر لایه‌های بدنش جریان پیدا کرد و او را گرم کرد. ملک از درون مانند کوره می‌سوخت، لخت مقابل آینه ایستاد و هیکلش را تحسین کرد، شاید این آخرین‌باری بود که جسم فناپذیرش را می‌دید. نقاشی پاهایش چنگال‌های یک شاهین بود؛ ران‌هایش بوازو جاکین، دو ستون قدیمی حکمت؛ لب‌ها و شکمش، گذرگاه قدرت اسرارآمیز.

من تطهیر شده‌ام.

مانند بسیاری از راهب‌های خواجه کاتاروی، ملک بیضه‌های خود را برداشته بود. باور داشت که توان جنسی خود را برای هدفی باارزش‌تر بخشیده است. خدایان جنسیت ندارند. علت نرسیدن انسان به تکامل، نیاز زمینی و شهوت جسمانی‌اش است. ملک خود را شبیه به جادوگران افسانه آرتور می‌دانست. هر دگرگونی روحی

ابتدا از تغییر در جسم آغاز می‌شود. این درس آموخته شده توسط خدایان بزرگ به افرادی مانند ازیریس، تموز، مسیح، شیوا و بودا بود.

من باید پوشش انسانی را که به تنم دوختند، از وجودم خارج کنم.

ملک به نقاشی تتو شده روی سینه‌اش نگاه کرد، ققنوس دو سر که علائم رمزی قدیمی و رنگی صورتش را آراسته بود و مستقیماً به بالای سرش می‌رسید. سرش را در مقابل آینه خم کرد، دایره‌ای آمادهٔ تتو نهایی بود. این قسمت در بدن مقدس بود که آن را به نام ملاج می‌شناختند؛ یک قسمت از جمجمه انسان که در هنگام تولد باز باقی می‌ماند. روزنه‌ای به سوی مغز. این دروازه فیزیولوژیکی ظرف چند ماه بسته می‌شود، اما درواقع اثر نمادینی است از ارتباط گمشده بین دنیای خارجی و دنیای درونی.

ملک دوباره نگاهی به قسمت مقدس پوست بدون تتو انداخت که شبیه دایرهٔ تاج مانند یک اُبوروس بود، یک مار قدیمی مرموز که دم خود را می‌بلعد. مانند این بود که این تکه از بدن به او خیره شده و منتظر عملی شدن وعدهٔ اوست.

رابرت لنگدان خیلی زود، گنج بزرگی که ملک می‌خواست را برای او کشف می‌کرد. به محض دست یافتن به این گنج، بالای سرش را نیز با تتو پر می‌کرد و برای دگرگونی نهایی آماده می‌شد.

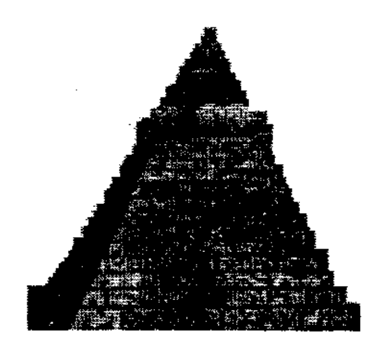
ملک به سمت اتاق خواب خود رفت و از کشوی پایینی یک پارچه بلند ابریشمی سفید رنگ بیرون آورد و آن را مانند همیشه دور ران و کپل پیچید. سپس به طبقه پایین رفت.

در دفتر کارش، صفحه کامپیوتر، دریافت یک ای‌میل را نشان داد.

آنچه نیاز داری، حالا در دسترس است.

تا یک ساعت دیگر با تو تماس می‌گیرم. صبور باش.

ملک خندید. زمان آماده‌سازی نهایی رسیده است.



مأمور عملیاتی سیا وقتی از بالکن اتاق مطالعه پایین می‌آمد، احساس حماقت می‌کرد. بلامی به ما دروغ گفت. مأمور هیچ‌گونه اثر گرمایی در بالای پله‌ها و نزدیک مجسمه موسی ندیده بود.

پس لنگدان به‌کدام جهنمی رفت؟

مأمور به سمت محلی رفت که آن را وارسی نکرده بودند، مرکز توزیع کتابخانه. از پله‌ها پایین رفت. صدای حرکت نقاله شنیده می‌شد. کمی جلوتر رفت، چراغ بالای سرش را روشن کرد و کل اتاق را وارسی کرد. هیچ‌چیز. به سمت راه‌پله‌ها رفت، جایی که هنوز گرمای زیادی از انفجار درب وجود داشت.

اَه، گندت بزنند!

او تابش گرمای غیرمنتظره‌ای را با چراغ مخصوص خود مشاهده کرد. اثر نورانی دو نفر که از دیوار عبور تسمه نقاله رد شده بودند. اثر گرمایی.

دو دایرهٔ هاله مانند اطراف حلقه نقاله و سپس سوراخ باریک دیوار، مشخص بود. آنان به کمک نقاله به بیرون از ساختمان رفتند؟ مسخره است.

همچنین فهمیدند که رابرت لنگدان از طریق سوراخ داخل دیوار فرار کرده، درضمن فهمیدند که او تنها نیست.

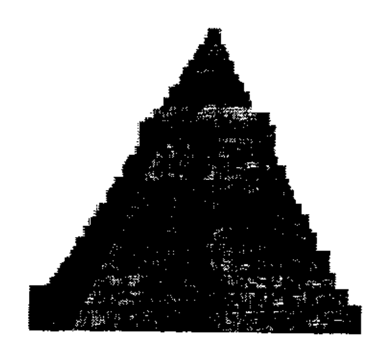
دستگاه فرستنده خود را روشن کرد تا به فرمانده عملیاتی خود موضوع را گزارش کند که پیامی از او دریافت کرد. «همه به گوش باشید، ما یک ماشین ولوو مقابل کتابخانه پیدا کردیم. ماشین متعلق به کاترین سولومن است. شاهدی دیده که چند دقیقه پیش وارد کتابخانه شده. احتمالاً با رابرت لنگدان است. رئیس ساتو دستور داده که هر دو را فوراً پیدا کنید.»

مأمور در اتاق توزیع پشت دستگاه فریاد زد: «من اثر گرمایی هر دو را دیدم.» و

شرایط اتاق را توضیح داد. فرمانده عملیاتی جواب داد: «محض رضای خدا! یعنی نقاله به کدام جهنمی می‌رود؟»

مأمور جواب داد: «ساختمان آدامز، یک بلوک با اینجا فاصله دارد.»

«همه توجه کنید. مستقیم به ساختمان آدامز بروید. همین حالا!»



مخفیگاه، جواب‌ها.

این کلمات در ذهن لنگدان مدام تکرار می‌شد. همراه کاترین از درب کناری ساختمان آدامز به شب سرد زمستانی پا گذاشتند. شخص مرموزی که زنگ زده بود، محل خود را به صورت رمزی اعلام کرده بود، اما لنگدان آن محل را شناخته بود. کاترین نسبت به سرنوشتشان نگران بود: کجا بهتر می شود خدای حقیقی را پیدا کرد.

حالا سؤال این بود که چطور به آن برسیم.

لنگدان سعی می‌کرد که وسایلش را به دنبال خود بکشد. هوا تاریک بود و خوشبختانه همه‌جا تمیز و شفاف بود. در حیاط کوچکی ایستادند. از این فاصله، گنبد عمارت کنگره از دور می‌درخشید، لنگدان از وقتی که چند ساعت پیش به عمارت کنگره رسید، نخستین‌باری بود که پا از ساختمان بیرون می‌گذاشت.

برای سخنرانی، وقت زیادی صرف کردم.

کاترین به ساختمان نیمه تاریک جفرسون اشاره کرد و گفت: «رابرت، نگاه کن.»

لنگدان پس از یک سفر طولانی زیرزمینی با نقاله، با دیدن ساختمان مبهوت شد. یک هشدار!

داخل ساختمان جفرسون فعالیت‌های زیادی دیده می‌شد، کامیون‌ها وارد ساختمان می‌شدند. مردانی فریاد می‌زدند. آیا آن نورافکن است؟

لنگدان دست کاترین را گرفت: «بیا.»

به سمت شمال‌شرقی حیاط دویدند و خیلی سریع از دید ساختمان دور شدند و کنار خود ساختمانی را دیدند که لنگدان فهمید باید کتابخانه شکسپیر باشد. این ساختمان ویژه، محل پنهان شدن خوبی برای آنان بود زیرا در آنجا می‌توانستند کتیبه‌های اصل به زبان لاتین را بیابند و **دیدگاه خیالی اجداد امریکایی‌شان که دانش**

دورهٔ کهن، را الگوی دنیای جدید کرده بودند ببینند، با وجود این، لنگدان نایستاد.
باید تاکسی بگیریم.

به خیابان سوم و شرق عمارت کنگره رسیدند. خیابان‌ها خلوت بود و لنگدان امیدی نداشت که تاکسی پیدا کند.

هر دو به سمت شمال خیابان سوم رفتند و از کتابخانه کنگره فاصله گرفتند. یک بلوک جلوتر رفته بودند که لنگدان دست تکان داد و تاکسی ایستاد.

موسیقی خاوردور از رادیو پخش می‌شد و راننده جوان عرب، لبخند صمیمانه‌ای به آنان زد: «کجا می‌روید؟»

«می‌خواهیم برویم به ...»

کاترین وسط حرفش پرید و اشاره به خیابان سوم بالای ساختمان جفرسون کرد: «شمال شرق! به سمت مرکز اتحادیه، سپس به سمت چپ، خیابان ماسوچوست بروید. وقتی رسیدیم به شما می‌گوییم.»

راننده حرکت کرد، دیوار شیشه‌ای پلاستیکی حائل بین راننده و مسافر را بالا کشید و صدای موسیقی را بلند کرد.

کاترین نگاه موعظه گرانه‌ای به لنگدان کرد و گفت: «هیچ ردپایی نباید باقی بماند.» به پنجره هلی‌کوپتر سیاه‌رنگ که خیلی پایین آمده بود تا منطقه را بررسی کند، اشاره کرد. ظاهراً ساتو در پیدا کردن هرم سولومن خیلی جدی بود.

هلی‌کوپتر بین ساختمان آدامز و جفرسون نشست، کاترین نگران به لنگدان نگاه کرد: «می‌توانم یک لحظه تلفن همراهت را ببینم؟»

لنگدان تلفن را به او داد.

«پیتر به من گفته بود که تو حافظه خیلی خوبی داری؟ و اگر یک‌بار شماره یک نفر را بگیری، آن را به خاطر می‌سپاری؟»

«درست است، اما...»

کاترین تلفن لنگدان را در تاریکی شب به بیرون از ماشین پرتاب کرد. لنگدان صدای خرد شدن موبایلش را زیر چرخ ماشین شنید. «چرا این کار را کردی!»

کاترین با چشمانی غمبار گفت: «حالا از شبکه خارج شدی. این هرم تنها امید ما برای پیدا کردن برادرم است و من اصلاً دلم نمی‌خواهد به سیا اجازه بدهم این شانس

را از من بدزدد.»

در صندلی جلو، عمر آمی‌رانا سرش را با موسیقی تکان می‌داد و با نوک دست‌هایش به فرمان ضربه می‌زد. امشب هوا خیلی سرد بود و او خوشحال بود که بالاخره کرایه از مسافر دریافت می‌کند. تاکسی از کنار پارک استفتن می‌گذشت که صدای آشنای شرکت ارسال‌کننده آنان از رادیو پیامی پخش کرد.

«این یک پیام به تمام وسایل نقلیه در ناحیه فروشگاه بزرگ ملی است. همین الان از مسئولین دولتی خبری دریافت کردیم که دو فراری در ناحیه ساختمان آدامز...»

عمر با تعجب به پیامی که پخش می‌شد گوش می‌کرد که دقیقاً همان زوج داخل تاکسی‌اش بودند. نگاه دلخوری در آینه وسط انداخت. به نظر عمر، مرد قد بلند را جایی دیده بود. آیا او را جزء افراد تحت تعقیب امریکا دیدم؟

عمر آرام، گوشی بیسیم داخل تاکسی را برداشت. دست‌هایش می‌لرزید. شماره‌ای که اعلام شده بود را گرفت. صدایی که جواب داد، جدی و خشن مانند یک سرباز بود.

«من فرمانده امنیتی، ترنر سیم کینز هستم، چه کسی صحبت می‌کند؟»

عمر گفت: «من راننده تاکسی هستم. به من گفتند که راجع به دو نفر...»

«دو فراری الان در ماشین شما هستند؟ فقط با آره یا نه جواب بدهید.»

«بله.»

«آیا صحبت‌های ما را می‌شنوند؟ بله یا خیر؟»

«نه...»

«آنان را کجا می‌بری؟»

«شمال شرق ماساچوست.»

«مقصد مشخصی را نگفتند؟»

«نه نگفتند.»

فرمانده مردد پرسید: «آیا مسافر آقا، یک کیف چرمی همراهش است؟»

عمر نگاهی در آینه کرد و گفت: «بله، داخل آن کیف مواد منفجره یا...»

فرمانده گفت: «خوب گوش کن. اگر دقیق به دستورات من عمل کنی، هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند. روشن شد چی گفتم؟»

«بله، قربان.»

«اسمت چیست؟»

«عمر.»

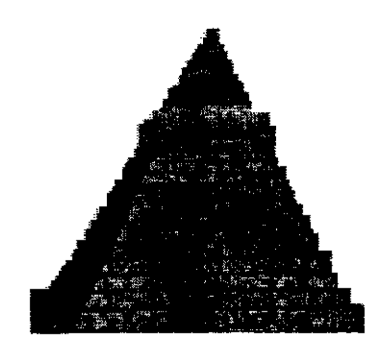
مرد آرام گفت: «گوش کن عمر، کار خیلی خوبی کردی. می‌خواهم که خیلی آرام رانندگی کنی تا گروه عملیاتی من به تو برسند. فهمیدی؟»

«بله، قربان.»

«تاکسی تو مجهز به سیستم ارتباط داخلی است، پس می‌توانی با آنان در صندلی عقب تماس بگیری؟»

«بله، قربان.»

«خوب است. حالا گوش کن ببین چه می‌گویم.»



نقطه مرکزی باغ گیاهی امریکا به **جنگل** معروف است؛ یک موزه زنده امریکا که چسبیده به ساختمان عمارت کنگره است. این جنگل بارانی از نظر تکنیکی در یک گلخانه خیلی بلند واقع شده و در آن درخت‌های بلند کائوچو، انجیرهای بزرگ و راه‌های باریکی برای گردشگرهای ماجراجو تعبیه شده است.

به طور طبیعی بوی خاک جنگل به مشام ورن بلامی می‌رسید و نور خورشید از روزنه‌های بخار روی سقف شیشه‌ای به داخل می‌تابید. اما امشب، نور ماه می‌درخشید و جنگل او را می‌ترساند. شدیداً عرق کرده بود و دردی در ناحیه شکمش و دست‌هایش که سفت به پشت صندلی بسته شده بود، احساس می‌کرد.

رئیس ساتو مقابل او قدم می‌زد و آرام به سیگارش پک می‌زد، در یک محیط طبیعی یک عمل کاملاً غیرطبیعی و ضد محیط زیست. زیر نور ماه در پشت دود سیگار، هولناک‌تر به نظر می‌آمد.

ساتو ادامه داد: «خوب پس وقتی امشب به عمارت کنگره رسیدی و فهمیدی که من آنجا هستم، تصمیم گرفتی به جای اینکه حضورت را به من اعلام کنی، به آرامی به SBB آمدی و با به خطر انداختن خودت، من و فرمانده اندرسون را غافلگیر کردی و به لنگدان کمک کردی تا هرم و نوک آن را با خودش ببرد. چه انتخاب جالبی!»

دوباره هم همین انتخاب را خواهم کرد؟ بلامی با خودش فکر می‌کرد و عصبانی پرسید: «پیتر کجاست؟»

ساتو گفت: «من از کجا باید بدانم؟»

بلامی عصبانی فریاد زد و اصلاً تلاشی نمی‌کرد که شک خودش را نسبت به او که می‌دانست پشت همه این ماجراهاست، پنهان کند، گفت: «به نظر می‌آید تو از همه چیز خبر داری! تو می‌دانستی که باید به ساختمان عمارت کنگره بیایی. می‌دانستی که

باید رابرت لنگدان را پیدا کنی. حتی می‌دانستی که باید تصویر کیف لنگدان را برای پیدا کردن نوک هرم ببینی. معلوم است که یک نفر دارد اطلاعات زیادی به تو می‌دهد.»

ساتو لبخند سردی به او زد و کمی نزدیک‌تر آمد: «آقای بلامی، به همین دلیل به من حمله کردی؟ فکر کردی من دشمن هستم؟ فکر می‌کنی می‌خواهم هرم کوچکتان را بدزدم؟ خوب گوش کن. هیچ‌کس بهتر از من راز نگه داشتن را بلد نیست. همان‌طور که تو عقیده داری، من هم عقیده دارم، اطلاعات مهمی هست که مردم نباید به آن دسترسی داشته باشند. امشب، نیروهایی در کار هستند که فکر می‌کنم هنوز متوجه آن‌ها نشدی. مردی که پیتر سولومن را دزدیده، به دنبال قدرت بزرگی است که ظاهراً تو هم به آن واقف هستی. باور کن، او از زمان مانند بمب استفاده می‌کند، قادر به وجود آوردن مجموعه‌ای از حوادث است که کاملاً دنیا را همان‌طور که تو می‌دانی، تغییر خواهد داد.»

بلامی کمی روی صندلی جابه‌جا شد و دست‌هایش را در دستبند تکان داد: «من نمی‌فهمم چه می‌گویی؟»

«لازم هم نیست بدانی. فقط اطاعت می‌کنی، همین الان، تنها امید من به خلاصی از یک فاجعه بزرگ همکاری با این مرد است و اینکه به او دقیقاً همان چیزی را که می‌خواهد بدهیم. یعنی تو الان با لنگدان تماس می‌گیری و به او می‌گویی برگردد و هرم و نوک هرم را هم همراه خودش بیاورد. به محض اینکه لنگدان دستگیر شد، باید رمز کتیبه هرم را کشف کند و آنچه این مرد می‌خواهد را به او بدهد و دقیقاً همان کار را بکند.»

محل مخفی پلکان مارپیچ به اسرار و رموز قدیمی؟ «من نمی‌توانم این کار را بکنم. من برای حفظ اسرار قسم خوردم.»

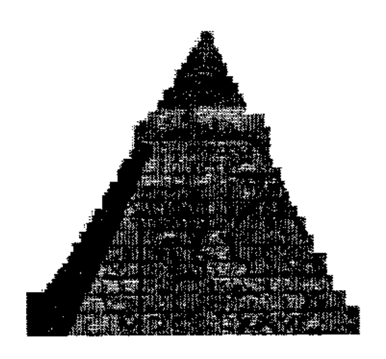
ساتو فریاد زد: «من هیچ اهمیتی به قسم احمقانه تو نمی‌دهم. خیلی زود می‌اندازمت زندان...»

بلامی قاطع گفت: «هرچقدر دلت می‌خواهد من را تهدید کن، نمی‌توانم کمکت کنم.»

ساتو نفس عمیقی کشید و با لحنی ترسناک گفت: «آقای بلامی، گویا نمی‌دانی امشب واقعاً چه اتفاقی افتاده، می‌دانی؟»

چند ثانیه سکوتی برقرار شد و بالاخره صدای تلفن ساتو، سکوت را شکست. دست در جیبش برد و مشتاقانه آن را بیرون آورد: «حرف بزن.» با دقت گوش می‌کرد. «الان تاکسی کجاست؟ چقدر مانده؟ خوب است. آنان را از درب خدمه به باغ گیاهی امریکا بیاورید. مطمئن شوید که هرم و نوک لعنتی آن همراهش است.»

تلفن را قطع کرد و با لبخندی به سمت بلامی برگشت: «خوب پس به نظر می‌آید که تو خیلی زود مفید بودنت را از دست دادی.»



لنگدان به بیرون نگاه می‌کرد و از رانندگی کند راننده احساس خستگی می‌کرد. کاترین کنارش، ساکت بود. به تمام چیزهایی که در مورد هرم و نوک هرم فهمیده بودند و حوادث عجیب آن روز عصر فکر می‌کردند و هنوز نمی‌دانستند که این هرم چطور می‌تواند یک نقشه باشد.

یک خدای حقیقی؟ رازی که در سبک معماری پنهان می‌شود؟

فردی که تماس مرموزی با آنان گرفته بود، به آنان قول داده بود تا در مکانی خاص او را ملاقات کنند و جواب این سؤالات را بیابند. پناهگاهی در رم، شمال تایبر.

لنگدان می‌دانست که اجدادشان در ابتدای تاریخ امریکا، «رم جدید» را به واشنگتن نام نهاده بودند و هنوز اثر رؤیای اصلی آنان نیز تا امروز باقی بود. آب‌های تایبر هنوز در پوتومک جریان دارد و سناتورها هنوز در زیر طاق‌المثنی پطرس مقدس دور هم جمع می‌شوند.

پاسخ سؤالات کاترین و لنگدان در چند قدمی آنان بود. شمال شرق خیابان ماساچوست. مقصد آنان واقعاً یک پناهگاه بود، شمال رودخانه تایبر در واشنگتن. لنگدان آرزو می‌کرد ای کاش راننده سریع‌تر رانندگی کند.

کاترین روی صندلی‌اش کمی تکان خورد، انگار به یکباره متوجه موضوعی شده است: «اوه خدای من، رابرت.»

به طرف او برگشت و رنگش مانند گچ سفید شده بود: «ما داریم اشتباه می‌رویم!»

لنگدان گفت: «نه درست است. درست شمال شرق ماساچوست...»

«نه، منظورم این است که داریم به محل اشتباهی می‌رویم.»

لنگدان گیج شده بود. به کاترین گفته بود که جایی که آن شخص مرموز گفته است کجاست. آنجا ده سنگ از کوه سینا دارد، یکی از خود آسمان و دیگری بر چهره پدر

سیاه لوقاط است. تنها یک ساختمان روی زمین چنین مشخصاتی داشت و دقیقاً تاکسی به همان‌جا می‌رفت.

«کاترین، من مطمئنم که آن محل را درست فهمیدم.»

فریاد زد: «نه. دیگر لازم نیست جایی برویم. فهمیدم منظور کتیبه هرم و نوک هرم چیست. می‌دانم همه آن‌ها راجع به چیست!»

لنگدان متحیر پرسید: «آن را فهمیدی؟»

«بله در عوض باید برویم سمت میدان آزادی.»

میدان آزادی. آنجا نزدیک بود، اما به این موضوع ربطی نداشت.

کاترین گفت: «یک خدای حقیقی یهودها (عبری‌ها). نماد مقدس یهودها، ستاره یهودی است. مهر سولومن، یک نماد مهم برای فراماسون‌ها!» یک دلار از جیبش بیرون آورد. «خودکارت را به من بده.»

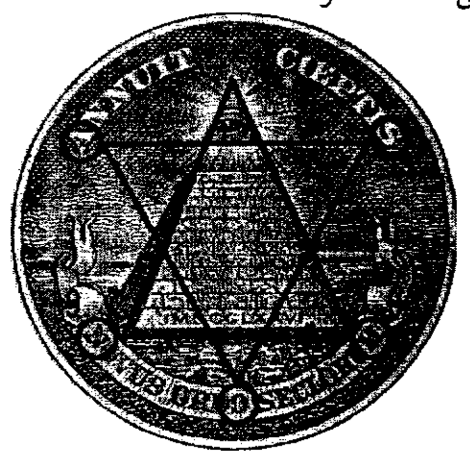
لنگدان گیج، خودکاری از جیبش درآورد.

اسکناس را باز کرد و خودکار در دست به مهر بزرگ در پشت آن اشاره کرد: «نگاه کن. اگر مهر سولومن را روی مهر بزرگ امریکا قرار دهی.» یک نماد ستاره یهود را دقیقاً روی هرم کشید. «نگاه کن چه می‌بینی!»

لنگدان به اسکناس و سپس به کاترین نگاه کرد.

«رابرت، دقیق‌تر نگاه کن! نمی‌بینی به چه اشاره می‌کنم؟»

دوباره به تصویر نقاشی شده نگاه کرد.



او به چه چیز رسیده است؟ لنگدان قبلاً این تصویر را دیده بود. نظریه‌پردازان به ثبات نظر رسیدند که ماسون‌ها از ابتدا تأثیر محرمانه‌ای بر کشور ما داشته‌اند. وقتی ستاره شش‌گوش دقیقاً روی مهر بزرگ امریکا قرار بگیرد، بالای رأس میانی ستاره به چشم ماسون‌ها می‌رسد و پنج رأس دیگر به حروف دیگر اشاره دارد.

ماسون.

«کاترین، این فقط اتفاقی است. هنوز نمی‌دانم چه ربطی به میدان آزادی دارد؟»

او این‌بار عصبانی به نظر می‌رسید، گفت: «دوباره نگاه کن! به جایی که اشاره می‌کنم، نگاه نمی‌کنی! درست آنجا. نمی‌بینی؟»

یک لحظه بعد، لنگدان متوجه شد.

فرمانده عملیاتی سیا، ترنر سیم کینز، بیرون ساختمان آدامز ایستاده بود و تلفن همراهش را محکم به گوشش چسبانده بود و دقیق به مکالمه‌ای که در صندلی پشتی تاکسی رد و بدل می‌شد، گوش می‌کرد.

یک اتفاقی افتاده است. تیم عملیاتی او قرار بود که با هلی‌کوپتر به شمال شرقی بروند، اما به نظر می‌آمد محل مورد نظر دارد عوض می‌شود.

چند ثانیه پیش، کاترین سولومن اصرار داشت که باید مسیر را تغییر بدهند. توضیحاتی راجع به اسکناس دلار و ستاره یهود داشت که اصلاً برای فرمانده عملیاتی و همچنین برای رابرت لنگدان مفهومی نداشت. بالاخره لنگدان متوجه منظور او شد.

«خدای من. حق با توست. قبلاً آن را ندیدم.»

ناگهان ترنر سیم کینز شنید که یک نفر به شیشه وسط راننده و مسافر ضربه می‌زند و بالاخره شیشه پایین کشیده شد.

کاترین به راننده گفت: «نظرمان عوض شد، می‌رویم به سمت میدان آزادی!»

راننده تاکسی، به نظر عصبی می‌آمد، گفت: «میدان آزادی؟ شمال شرق ماساچوست نمی‌روید؟»

کاترین داد زد: «نه فراموشش کن. میدان آزادی! از اینجا بپیچ سمت چپ! اینجا! اینجا!»

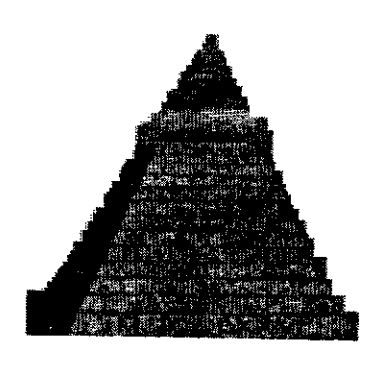
فرمانده سیم کینز شنید که تاکسی به گوشه‌ای پیچید. کاترین دوباره هیجان‌زده با لنگدان در مورد طاس برنزی مشهور مهر بزرگ که در مجسمه آزادی، جاسازی شده، صحبت می‌کرد.

راننده تاکسی وسط حرف او پرید، «خانم برای اطمینان می‌پرسم. سمت میدان آزادی، نبش پنسیلوانیا و خیابان سیزدهم می‌رویم؟»

کاترین جواب داد: «بله، عجله کن!»

«نزدیک است. تا دو دقیقه دیگر می‌رسیم.»

سیم کینز لبخندی زد. آفرین عمر، کارت عالی بود. و به هلی‌کوپتر و تیم عملیاتی‌اش دستور داد: «گرفتیمشان! میدان آزادی! بجنبید!»



میدان آزادی یک نقشه است.

میدان آزادی، نبش خیابان سیزدهم و پنسیلوانیا واقع شده؛ سطح میدان، از جنس سنگفرش خیابان‌های واشنگتن است که فکر اولیه آن از پیرلانفان بوده است. این میدان، محل دائمی برای دیدن گردشگرهاست، یکی به دلیل نقشه بزرگی که برای پیاده‌روی دارد و دوم به خاطر مارتین لوتر کینگ که این میدان به نام او نام‌گزاری شده است. مارتین، تمامی سخنرانی خود با عنوان «من رؤیایی دارم» را در نزدیکی اینجا در هتل ویلارد نوشت.

عمر آمی‌رانا، راننده تاکسی، گردشگرهای زیادی را برای گردش به این میدان آورده بود، اما امشب به نظر نمی‌آمد که این دو مسافر برای گردش به اینجا بیایند. سیا در تعقیب آنان است؟

عمر در محل توقف تاکسی ایستاد و مرد و زن به سرعت از ماشین بیرون پریدند.

مرد به عمر گفت: «همین‌جا منتظر باش! ما برمی‌گردیم!»

عمر رفتن دو نفر را در فضای وسیع میدان تماشا می‌کرد که به این سو و آن سو اشاره می‌کردند و وضعیت هندسی خیابان‌های جالب آن را بررسی می‌کردند. عمر تلفن همراهش را از داشبورت ماشین بیرون آورد: «قربان، شما هنوز پشت خط هستید؟»

صدایی جواب داد: «بله، عمر! الان کجا هستند؟»

«بیرون روی نقشه. به نظر دنبال چیزی می‌گردند.»

«مواظب باش از مقابل چشمت دور نشوند. من دیگر رسیدم.»

عمر می‌دید که دو فراری به سرعت نشان بزرگ مشهور میدان را پیدا کردند، یکی از بزرگ‌ترین مدال‌های برنزی با ارزش. لحظه‌ای آنجا ایستادند و بعد به سمت

جنوب شرقی رفتند. سپس مرد به سمت تاکسی برگشت. عمر بلافاصله تلفن همراه را داخل داشبورت گذاشت.

مرد پرسید: «الکساندرا ویرجینیا کدام طرف است؟»

عمر به سمت جنوب شرقی اشاره کرد: «الکساندرا؟» همان سمتی که مرد و زن اشاره کرده بودند.

مرد نفس‌زنان گفت: «می‌دانستم.» به سمت زن فریاد زد: «درست می‌گفتی! الکساندرا!»

حالا زن به آن سوی میدان به تابلوی روشن مترو اشاره کرد: «مترو، خط آبی مستقیم آنجا می‌رود. ما ایستگاه خیابان کینگ را می‌خواهیم!»

رنگ عمر پرید. اوه نه.

مرد به طرف عمر برگشت و اسکناس زیادی بابت کرایه تاکسی پرداخت. «ممنونم. ما خودمان می‌رویم.»

کیفش را چسبید و دوید.

«صبر کنید! می‌توانم برسانمتان! من همیشه آنجا می‌روم!»

اما دیگر دیر شده بود. مرد و زن از عرض میدان گذشته و به آن سو رفته بودند و به سرعت از پله‌های ایستگاه زیرزمینی مترو پایین رفتند.

عمر دوباره تلفنش را برداشت: «قربان، آنان با عجله به مترو رفتند. نتوانستم جلویشان را بگیرم! از خط آبی به سمت الکساندرا می‌روند!»

مأمور فریاد زد: «همان‌جا بمان! من تا پانزده ثانیه دیگر می‌رسم.»

عمر به اسکناس‌های زیادی که مرد به او داده بود، نگاه کرد. بالای یکی از اسکناس‌ها، چیزهایی نوشته بودند. ستاره یهود بالای مهر بزرگ ایالات متحده امریکا. زوایای ستاره به حروف ماسون اشاره داشت.

ناگهان صدای کرکننده‌ای اطراف او پیچید، گویا که یک تراکتور کنار او پارک کرده، اما خیابان خلوت بود. صدا زیادتر شد و یک هلی‌کوپتر سیاه در تاریکی شب، در وسط میدان به زمین نشست. یک گروه از مردان با پوشش سیاه از آن بیرون پریدند. بیشتر آنان به سمت مترو رفتند، اما یکی به سمت تاکسی عمر آمد. درب مسافر را باز کرد: «عمر تویی؟»

عمر بدون اینکه حرفی بزند، سرش را تکان داد.

پرسید: «آنان گفتند کجا می‌خواهند بروند؟»

عمر گفت: «الکساندرا! ایستگاه خیابان کینگ، گفتم که من برسانمشان! اما...»

«گفتند، کجای الکساندرا می‌خواهند بروند؟»

«آنان به مدال مهر بزرگ نگاه می‌کردند و بعد پرسیدند الکساندرا کجاست و بعد هم کرایه مرا پرداختند!»

او به مأمور دسته اسکناس را داد. وقتی مأمور به اسکناس نگاه می‌کرد، عمر تمام حرف‌ها را کنار هم چید. ماسون‌ها! الکساندرا! یکی از مشهورترین ساختمان‌های ماسون‌ها در الکساندار بود.

ناگهان فریاد زد: «خودش است. بنای یادبود ماسونری جورج واشنگتن! درست آن سوی ایستگاه خیابان کینگ است!»

مأمور که به همان نتیجه رسیده بود، گفت: «درست است.» در همان لحظه مأموران از ایستگاه مترو برگشتند.

یکی از آنان فریاد زد: «آنان را گم کردیم. مترو خط آبی همین الان حرکت کرد! آنجا نبودند!»

سیم کینز ساعتش را نگاه کرد و به سوی عمر برگشت: «چقدر طول می‌کشد تا مترو به الکساندرا برسد؟»

«نهایت ده دقیقه. شاید هم بیشتر.»

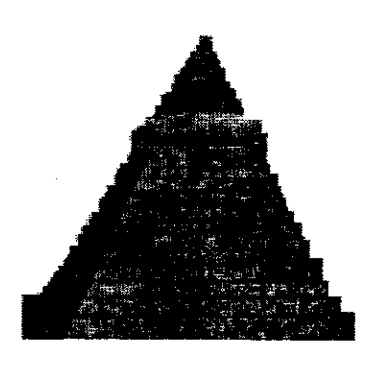
«عمر، کارت عالی بود. ممنونم.»

«خواهش می‌کنم. این کارها برای چیست؟!»

اما سیم کینز به سرعت به سمت هلی‌کوپتر دوید و فریاد زد: «ایستگاه خیابان کینگ، پیش از آنان باید آنجا برسیم!»

عمر متحیر به پریدن پرنده سیاه از روی زمین نگاه می‌کرد.

درست زیر پای راننده تاکسی، یک ترن زیرزمینی با سرعت از میدان آزادی دور می‌شد. داخل ترن، رابرت لنگدان و کاترین نفس‌زنان نشستند و هیچ‌کدام تا مقصد حرفی نزدند.



خاطرات همیشه به یک سو می‌رفت.

او افتاد... در ته یک دره عمیق به داخل رودخانه یخی افتاد. بالای سرش، چشم‌های نامهربان و خاکستری پیتر سولومن خیره به او نگاه می‌کرد و اسلحه به دست داشت. با افتادنش از بالای آبشار به داخل رودخانه، همه‌چیز به یکباره ناپدید شد.

در یک لحظه همه‌چیز همچون بهشت، سفید شد.

بعد به یخ خورد.

سرد، سیاه، دردناک.

می‌لرزید... یک نیروی قدرتمند او را در عرض صخره‌ها در سرمایی کشنده، پایین کشید. شش‌هایش از سرما یخ زده، هوایی نبود تا نفس بکشد.

من زیر یخ هستم.

یخ نزدیک آبشار به دلیل جزر و مد شدید آب، نازک شده بود و آندروس مستقیم آن را شکسته بود. حالا به سمت پایین جریان آب می‌رفت و سقفی در بالای سرش در حال حرکت بود. به آن یک تکه یخ آویزان شده و سعی می‌کرد آن را بشکند، اما موفق نمی‌شد. درد جانفرسایی که بر اثر سوراخ گلوله روی شانه‌اش ایجاد شده بود، افزایش یافت؛ مانند گلوله‌ای که به بدن پرنده می‌خورد. بدنش کم‌کم بی‌حس شد. جریان آب تندتر می‌شد و او را به کنار رودخانه کشاند. بدنش سخت در جست‌وجوی کمی اکسیژن بود، ناگهان چند شاخه را لمس کرد، درختی داخل آب افتاده بود! شاخه را محکم گرفت و سعی کرد روی آب بیاید، از نقطه‌ای که شاخه یخ را شکانده بود، بیرون آمد. نوک انگشتش فضای خالی و کوچک اطراف شاخه را لمس کرد و لبه‌های شاخه را چسبید، سوراخ را بزرگ‌تر کرد و دوباره و دوباره آن را شکست تا اینکه

سوراخ چند اینچ بزرگ‌تر شد.

خودش را به شاخه چسباند و سرش را زیر حفره نگه داشت و دهانش را مقابل آن سوراخ کوچک گذاشت.

هوای سرد زمستانی به درون شش‌هایش که رسید، کمی گرم شد. ورود ناگهانی اکسیژن، امید را در او زنده کرد. پاهایش را به بدنه درخت چسباند و بدنش را بالا کشید. یخ دور درخت به دلیل شاخه‌ها و تنه‌اش، شکننده‌تر بود و با سر و شانه‌هایش یخ را شکست و به شب زمستانی پا گذاشت. هوا داخل شش‌هایش شد، هنوز نیمی از بدنش زیر آب بود و سعی کرد پاها و دست‌هایش را از آب بیرون بکشد و نفس‌زنان روی درخت افتاد.

آندروس نقاب اسکی را از روی صورتش برداشت و آن را در جیبش گذاشت. نگاهی به بالای رودخانه به دنبال پیتر سولومن کرد. فرورفتگی رودخانه، او را محو کرده بود. سینه‌اش دوباره می‌سوخت. یک شاخه کوچک روی سوراخ داخل یخ گذاشت و آن را پنهان کرد. فردا صبح دوباره سوراخ یخ می‌زد.

آندروس خودش را به جنگل رساند، برف می‌بارید. نمی‌دانست وقتی از جنگل بیرون رفت و کنار اتوبان کوچکی راه می‌رفت، چقدر دور شده است. برف شدیدتر شده بود و یک چراغ کوچک از دور معلوم بود.

آندروس تلوتلو می‌خورد و یک کامیون حمل بار در حال عبور بود. آندروس دست تکان داد.

پیرمردی با پیراهنی قرمزرنگ از آن بیرون پرید.

آندروس به سمتش دوید و دست روی سینه در حال خونریزی‌اش گذاشت. «یک شکارچی به من شلیک کرد، باید به بیمارستان برسم.»

پیرمرد بدون مکث به آندروس کمک کرد و او را روی صندلی مسافر کنار خود نشاند و بخاری را روشن کرد. «نزدیک‌ترین بیمارستان کجاست؟!»

آندروس نمی‌دانست، اما به سمت جنوب اشاره کرد. «خروجی بعدی.» ما به بیمارستان نمی‌رویم. روز بعد، گزارش کردند که پیرمرد راننده شرکت ورمونت مفقود شده است، اما هیچ‌کس نمی‌دانست که در طول سفرش، در کجای این طوفان برفی ناپدید شده است. هیچ‌کس هم علت مفقود شدنش را مربوط به تیتر خبری روز

بعد نمی‌دانست، قتل تکان‌دهنده ایزابل سولومن.

وقتی آندروس بیدار شد، در اتاق خالی یک متل فصلی ارزان‌قیمت دراز کشیده بود. یادش آمد که زخم‌هایش را با تکه ملحفه پاره شده، پانسمان کرده بود و زیر چند پتوی کثیف خودش راگرم می‌کرد. کمی جان گرفت.

به حمام رفت و گلوله‌های خونی اسلحه شکاری را در سینک حمام دید. یادش آمد که با چه مشقتی آن‌ها را از سینه‌اش بیرون کشیده. به آینه کثیف نگاه کرد، مخصوصاً باندهای خونی‌اش را نبسته بود تا زودتر هوا بخورد و خوب شود. عضلات سفت سینه و شکمش زخم عمیقی برداشته بود. بدنی قوی داشت، اما الان آثار زخم در آن نمایان بود. یک گلوله هم توسط پیتر به شانه‌اش شلیک شده بود و آنجا را هم خونی کرده بود.

موضوعی که بدتر از همه بود، این بود که این همه راه آندروس برای به دست آوردن هرم آمده بود، اما موفق نشد. شکمش از گرسنگی به صدا درآمد. وارد کامیون آن مرد شد تا کمی غذا پیدا کند. پشت کامیون پر از برف بود و آندروس نمی‌دانست چه مدت در این متل قدیمی خوابیده بود. خدا را شکر که بالاخره بیدار شدم. آندروس روی صندلی جلو هیچ غذایی پیدا نکرد، اما چند قرص ضد درد آرتروز داخل داشبورت پیدا کرد. یک مشت از آن‌ها را با برف قورت داد.

به غذا احتیاج دارم.

چند ساعت بعد، هیچ چیز از آن کامیون بارگیری که پشت متل قدیمی پارک شده بود، باقی نمانده بود. کلاه راننده، قالپاق‌ها، سپرهای ماشین و تمام تودوزی‌ها را برده بودند. بار کامیون نیز خالی شده بود. آندروس هم تمام ملحفه‌های خونی، گلوله و دیگر آثاری که نشان می‌داد آنجا بوده است را در متل گذاشت.

آندروس نتوانسته بود هرم را به دست آورد، اما می‌توانست باز هم صبر کند. فعلاً به درمان، پنهان شدن و بیش از همه به غذا احتیاج داشت. کنار جاده یک رستوران کوچک پیدا کرد، کمی تخم‌مرغ، سیب‌زمینی سرخ کرده، گوشت سرخ شده و سه لیوان آب پرتقال خورد. وقتی غذایش تمام شد چند غذای دیگر سفارش داد که ببرد. در جاده به رادیوی کامیون گوش می‌کرد، از وقتی آن بلا سرش آمده بود نه به اخبار گوش کرده بود و نه روزنامه خوانده بود. بالاخره اخبار محلی گزارشی اعلام کرد.

«تحقیقات اف. بی. آی برای پیدا کردن مهاجمی که دو روز پیش به خانه‌ای در پوتومک حمله کرده و ایزابل سولومن را به قتل رساند، همچنان ادامه دارد. به نظر می‌آید قاتل به داخل رودخانه یخی افتاده و آب او را به دریا برده است.»

آندروس یخ زده بود. قاتل ایزابل سولومن؟ در سکوت به گزارش کامل خبری گوش داد.

وقتش است که از اینجا دور شود، خیلی دور.

آپارتمان غربی، منظرهٔ بی‌نظیری از پارک مرکزی داشت. آندروس این آپارتمان را به یاد منظرهٔ زیبایی که در آدریاتیک داشت و آن را از دست داده بود، انتخاب کرد. بایستی از اینکه زنده است، خوشحال می‌بود اما نبود. این خلأ هرگز او را رها نمی‌کرد که در رسیدن به هرم پیتر سولومن شکست خورده است. آندروس ساعات زیادی را به تحقیق در مورد افسانه هرم ماسونری صرف کرده بود، اگرچه کسی نمی‌دانست که این افسانه واقعیت دارد یا نه. آندروس به خودش گفت. هرم ماسونری واقعیت دارد. حسی در درونم می‌گوید که صحت دارد. سرنوشت، هرم را سر راه او قرار داده بود و می‌دانست چشم‌پوشی از آن یعنی بردن در قرعه‌کشی و نقد نکردن جایزه‌اش. من تنها شخص غیرماسونری زنده هستم که می‌داند هرم واقعی است و ماهیت انسان از آن حفاظت می‌کند. ماه‌ها گذشت و بدن آندروس بهبود یافت. بیرون از خانه کار نمی‌کرد و همیشه از نگاه کردن به بدن لخت خود در آینه لذت می‌برد. به نظر می‌آمد بدنش کم‌کم گذشت عمر و زمان را نشان می‌دهد. روی پوست خوب و سالمش آثار زخم دیده می‌شد و تنها چیزی که او را ناامید می‌کرد، همین موضوع بود. هنوز از مسکن استفاده می‌کرد و احساس می‌کرد دوباره به همان سبک زندگی در زندان سوگانلیک بازگشته است. اهمیتی نمی‌داد.

یک شب از مردی در دهکده گرینویچ مواد مخدر خرید که متوجه تتوی روی بازوی مرد شد. آندروس در مورد تتو از او پرسید و او گفت که این تتو روی زخمی را پوشانده که چند سال پیش در اثر حادثه رانندگی به وجود آمده است. «هر روز نگاه کردن به این زخم، خاطره بد آن تصادف را به یاد من می‌آورد. برای همین روی آن را با یک علامت که نشانه قدرت شخصی است، پوشاندم و دیگر دیدنش اذیتم نمی‌کند.»

آن شب، وقتی از مواد استفاده کرد و نشئه شد، سراغ یک تتوکار محلی رفت و

پیراهنش را درآورد. «می‌خواهم این زخم‌ها را بپوشانم.» می‌خواهم دوباره کنترل زندگی‌ام را به دست بگیرم.

تتوکار پرسید: «آن‌ها را بپوشانی؟ با چی؟»

«با تتو.»

«فهمیدم، منظورم تتوی چه شکلی؟»

آندروس با خودش فکر کرد، چیزی نمی‌دانست، فقط نمی‌خواست خاطرات تلخ گذشته را به یاد بیاورد.

«نمی‌دانم، خودت انتخاب کن.»

تتوکار سرش را تکان داد و یک کاتالوگ از طرح‌های قدیمی و سنت‌های مقدس به او داد.

«وقتی آماده شدی و طرحت را انتخاب کردی، برگرد اینجا.»

آندروس به کتابخانه عمومی نیویورک رفت و حدود پنجاه و سه کتاب در مورد تتو پیدا کرد و ظرف چند هفته همه آن‌ها را مطالعه کرد. دوباره لذت مطالعه کردن را پیدا کرد و مرتب در راه کتابخانه و آپارتمانش بود و از منظره پارک مرکزی لذت می‌برد.

کتاب در مورد تتو، باب جدیدی در دنیای عجیب به روی آندروس گشود که قبلاً هیچ چیز در مورد آن نمی‌دانست، دنیای نمادها، رمزها، رمزشناسی و هنرهای رمزی. هرچه بیشتر یاد می‌گرفت، بیشتر می‌فهمید که هیچ نمی‌داند. از هر کدام یادداشت‌هایی برمی‌داشت. وقتی دیگر کتاب‌هایی را که می‌خواست در کتابخانه پیدا نکرد، به چند دلال کتاب پول داد تا کتاب‌های نایاب در مورد متن‌های اسرارآمیز را برایش پیدا کنند و بیاورند.

بیشتر و بیشتر می‌خواند و هر روز بیشتر مطمئن می‌شد که دنیا گنجینه‌های زیادی دارد که به او هدیه کند. رازهای بسیاری وجود دارد که درک انسان را دچار دگرگونی می‌کند.

آندروس هنوز یک انسان است و حس می‌کرد باید خودش را درگیر موضوعی بکند. چیزی بزرگ‌تر. چیزی مقدس. بدن بزرگ و قوی هیکل او، قدرت بیشتری نسبت به قبل داشت و در نهایت هدف خود را مشخص کرد. جسم من همچون

ظرفی برای بزرگ‌ترین گنجینه درونی من یعنی ذهن است.

آندروس می‌دانست که هنوز قدرت واقعی درونی خود را نشناخته و تلاش کرد عمیق‌تر شود. ماهیت من چیست؟ تمام متون و نوشته‌های قدیمی در مورد خیر و شر بحث می‌کردند و اینکه آدمی نیاز دارد یکی از این دو را انتخاب کند. من انتخابم را مدت‌ها پیش کرده‌ام. شر، اگر یک قانون طبیعی نیست پس چیست؟ تاریکی به دنبال روشنایی می‌آید. و کثرت پس از وحدت. همه‌چیز زوال‌پذیر است. یک کریستال کامل و شفاف و شکل‌دار به تدریج تبدیل به ذرات غبار می‌گردد.

عده‌ای خالق هستند و عده‌ای دیگر ویرانگر.

روزی، آندروس بهشت گمشده، اثر جان میلتون را خواند و احساس کرد شبیه به سرنوشت اوست. داستان فرشته‌هایی که روی زمین هستند و شیاطین سرگردانی که به جنگ نور و روشنایی می‌روند و فرشته‌ای که مولچ نامیده می‌شد را خواند.

مولچ به عنوان خدا بر روی زمین قدم نهاد. آندروس بعدها فهمید که مولچ به زبان قدیمی، ملک می‌شود.

و باید این نام را انتخاب کنم.

مانند تمام تغییر و تحولات، رسیدن به این تغییر و تحول نیز باید با قربانی کردن آغاز شود، البته نه خرگوش و پرنده، بلکه به یک قربانی حقیقی نیاز دارد.

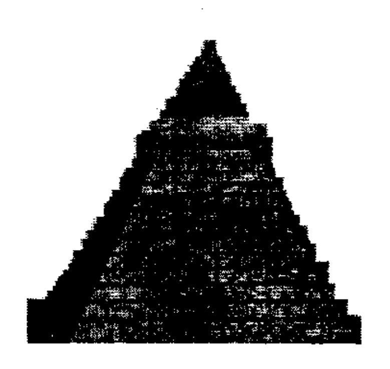
یک قربانی باارزش.

سه روز تمام روی کاغذهای بزرگ می‌نوشت و می‌کشید و سرانجام تصویر دلخواهش را به دست آورد.

آن کاغذ نقاشی شده را به دیوار آویزان کرد و به آن خیره نگاه می‌کرد.

من یک شاهکارم.

روز بعد، طرح را با خودش نزد تتوکار برد.



بنای یادبود ماسونری جورج واشنگتن بالای شاتر هیل در الکساندار ویرجینیا واقع شده و در سه بنای پیچیده معماری مجزا از پایین تا بالا، به سبک دوریس (سبک معماری یونان قدیم) ساخته شده بود، که همهٔ این سبک‌ها، نماد فیزیکی عروج یک انسان هوشمند بود و از سبک فانوس دریایی قدیمی الکساندرا و مصر الهام گرفته بود؛ این برج بلند از سر مناره روشن هرم مصری نمونه‌برداری شده بود.

داخل سرسرای دیدنی سنگ مرمری، تندیس برنزی جورج واشنگتن با لباسی فاخر با یک بیل در دست که در بنیانگزاری ساختمان عمارت کنگره از آن استفاده کرده بود، نشسته بود.

بالای سرسرا، تابلوهای مختلفی با نام‌هایی مانند غار زیرزمینی، اتاق سرداب و کلیسای کوچک شوالیه‌های اهل فرقه ماسونری، به چشم می‌خورد. میان تمام گنجینه‌هایی که در این محل بود، بالغ بر بیست هزار جلد از نوشته‌های فراماسونری وجود دارد؛ یک نسخه بدل از تابوت عهد، یک نمونه از اتاق تخت سلطنتی معبد پادشاه سولومن...

وقتی هلی‌کوپتر در بالای پوتومک قصد فرودآمدن داشت، فرمانده سیا سیم کینز ساعتش را نگاه کرد. تا قطار برسد، شصت ثانیه دیگر وقت داریم. نفسی کشید و از پنجره به بنای یادبود ماسونری درخشان در افق نگاه کرد. باید قبول کرد که زیباترین و تأثیرگزارترین ساختمان اطراف فروشگاه بزرگ ملی، همین ساختمان است. سیم کینز هرگز داخل این ساختمان نرفته بود و امشب نیز فرقی نمی‌کرد. اگر همه‌چیز طبق نقشه پیش برود، رابرت لنگدان و کاترین هرگز از ایستگاه مترو بیرون نمی‌آیند.

سیم کینز رو به خلبان فریاد زد: «برو آنجا.» و به ایستگاه مترو خیابان کینگ آن

سوی بنای یادبود، اشاره کرد. خلبان هلی‌کوپتر را روی یک منطقه چمنی مقابل شاترهیل نشاند.

افراد داخل پیاده‌رو با تعجب به سیم کینز و گروه عملیاتی‌اش که با عجله از هلی‌کوپتر پیاده شده و با سرعت به سوی ایستگاه مترو می‌رفتند، نگاه می‌کردند. در راه‌پله مترو، چند نفر از مسافران از سر راه آنان کنار رفتند، چون گروه مردان سیاه‌پوش مسلح با کلاه‌های ایمنی با سرعت از کنار آنان می‌گذشتند.

ایستگاه مترو خیابان کینگ بزرگ‌تر از چیزی بود که سیم کینز انتظارش را داشت. قطارهای زیادی از آن ایستگاه عبور می‌کردند. به نقشه مسیرهای مترو روی دیوار نگاه کرد و خط مستقیم از میدان آزادی تا این ایستگاه را با دقت دنبال کرد.

سیم کینز به سوی باجه بلیت‌فروشی رفت، کارت شناسایی خود را نشان داد و به خانم داخل باجه با صدای بلند گفت: «قطار بعدی از مترو مرکزی، حدوداً چه ساعتی می‌رسد؟»

زن داخل باجه با ترس گفت: «مطمئن نیستم. هر یازده دقیقه، خط آبی به اینجا می‌رسد. برنامه حرکتی منظمی ندارد.»

«آخرین قطاری که حرکت کرده، چند دقیقه دیگر می‌رسد؟»

«پنج یا شش دقیقه؟ بیشتر از آن نیست.»

ترنر یک محاسبه ریاضی ساده کرد. عالی است. لنگدان باید داخل قطار بعدی باشد. داخل کابین متروی سریع‌السیر، کاترین سولومن کمی روی صندلی پلاستیکی جابه‌جا شد. چراغ فلورسنت بالای سرش چشمش را آزار می‌داد. سعی می‌کرد پلک‌هایش، حتی برای ثانیه‌ای روی هم نیفتد. لنگدان کنار او در کابین خالی نشسته بود و به کیف چرمی روی پایش نگاه می‌کرد. پلک‌هایش سنگین شده بود و صدای آهنگین حرکت قطار بر روی ریل، برایش مانند لالایی برای او بود.

کاترین محتویات عجیب داخل کیف لنگدان را مجسم می‌کرد. چرا سیا به دنبال هرم است؟ بلامی گفته بود، ساتو به دلیل اینکه از قدرت حقیقی هرم آگاه است، سخت به دنبالش است. اما حتی اگر این هرم به نوعی بتواند محل پنهان رازهای قدیمی را برملا سازد، برای کاترین سخت بود باور کند که وعدهٔ حکمت مرموز قدما به درد سیا بخورد.

بعد کاترین یادش آمد که سیا چندین مرتبه به دنبال فرا روانشناسی یا برنامه‌های فراروانی در حاشیه موضوعات عرفان و سحر قدیمی بوده است.

در سال ۱۹۹۵، رسوایی استارگیت در مورد تکنولوژی طبقه‌بندی شده سیا به نام دیدن از راه دور بود؛ قدرت تله‌پاتی که شخص بیننده را قادر می‌سازد تا ذهن خود را به مکانی ببرد تا آنجا را ببیند و یا در مورد آنجا جاسوسی کند، بدون اینکه از نظر فیزیکی در آن مکان حضور داشته باشد. البته این تکنولوژی جدید نبود. عرفا آن را فرافکنی نجومی می‌دانند و یوگایی‌ها معتقدند که آن تجربه ماورای بدن است. متأسفانه مالیات‌دهنده‌های امریکایی دچار وحشت شده و آن را مزخرف دانستند و این برنامه ملغی شد. دست‌کم در عموم مردم.

کاترین ارتباط‌های قابل توجهی بین برنامه‌های شکست خوردهٔ سیا و کشفیات جدیدش در زمینه علم ذهن‌شناسی می‌دید.

کاترین دلش می‌خواست به پلیس زنگ بزند و بپرسد آیا چیزی در مورد برادرش در خانه منطقه کالوراما فهمیدند یا نه، اما او و لنگدان هر دو الان بدون تلفن بودند و هرگونه تماسی با مسئولین به نوعی اشتباه تلقی می‌شد، ساتو به همه‌جا دسترسی داشت.

صبر کن. کاترین. تا چند دقیقه دیگر، آنان در مکانی امن پنهان می‌شوند و مهمان مردی خواهند بود که قول داده، پاسخ سؤالات آنان را بدهد. کاترین امیدوار بود، جواب‌های او هرچه هست بتواند به نجات برادرش کمک کند.

نگاهی به نقشه مسیر مترو کرد و گفت: «رابرت؟ ایستگاه بعدی می‌ایستیم.»

لنگدان آرام از رؤیای خود بیرون آمد. «درست است. ممنونم.» وقتی قطار به نزدیکی ایستگاه رسید، کیفش را برداشت و نگاه نامطمئنی به کاترین کرد. «امیدوارم، ورودمان به ایستگاه بدون دردسر و حادثه باشد.»

زمانی که سیم کینز به همراه گروه عملیاتی‌اش در کل ایستگاه پراکنده شدند، سکوی ایستگاه کاملاً خالی شده بود و تیم عملیاتی هر کدام پشت ستون‌های بلند سکو پناه گرفته بودند. صدایی از انتهای تونل از آن سوی سکو به گوش رسید. صدا نزدیک‌تر شد.

آقای لنگدان، دیگر راه فراری نداری.

سیم کینز به دو نفر از مأمورها گفته بود که مقابل سکو بایستند و او را بگیرند. «این قطارها به طور اتوماتیک کار می‌کنند، اما همه آن‌ها یک اپراتور دارند که درب را باز می‌کند، او را پیدا کنید.»

حالا چراغ جلوی قطار از پایین تونل معلوم شد و صدای ترمز قطار روی ریل در فضا پیچید. با ورود قطار به ایستگاه و کندتر کردن سرعتش، سیم کینز و دو نفر مأمورانش روی ریل رفتند و پیش از اینکه اپراتور در را باز کند، کارت شناسایی را جلوی چشم‌های او گرفتند. قطار به سرعت نزدیک می‌شد. در کابین سوم، سیم کینز بالاخره صورت متحیر اپراتور را دید که با سه مرد سیاه‌پوش دیگر با تکان دادن علامت در مقابلش سعی داشتند او را متوجه کنند. سیم کینز سریع به سمت قطار رفت که در حال ایست کامل بود.

سیم کینز کارت خود را نشان داد و فریاد زد: «سیا! درها را باز نکن! درها را باز نکن! فهمیدی؟ درها را باز نکن!»

قطار کاملاً ایستاد و اپراتور قطار با چشمانی باز پرسید: «چی شده؟»

سیم کینز گفت: «نگذار این قطار حرکت کند و درها را هم باز نکن.»

«باشد.»

«می‌توانی ما را داخل کابین اول بفرستی؟»

اپراتور سرش را تکان داد. ترسیده بود، از قطار بیرون آمد و در را پشت‌سرش بست. او سیم کینز و مردانش را به کابین اول راهنمایی کرد و با دست در را باز کرد.

سیم کینز، اسلحه‌اش را بیرون آورد و گفت: «در را پشت سر ما قفل کن.» سیم کینز و گروهش سریع وارد کابین اول شدند و اپراتور درب را پشت سرشان بست.

داخل کابین اول فقط چهار مسافر بودند، سه پسر نوجوان و یک پیرزن که با نگرانی سه مرد مسلح را می‌دیدند که وارد کابین شدند. سیم کینز کارت خودش را نشان داد: «همه‌چیز روبه‌راه است. فقط سر جای خود بنشینید.»

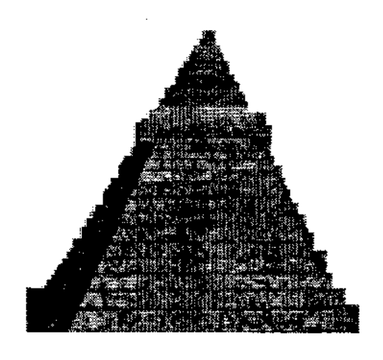
سیم کینز و گروهش شروع به جست‌وجو کردند. تعدادکمی مسافر در این کابین و نیمی از آنان هم در عقب کابین بودند. هنوز مأموران هیچ اثری از کاترین و لنگدان پیدا نکرده بودند. با وجود این سیم کینز مطمئن بود که پیدایشان می‌کند. داخل کابین مترو که جایی برای مخفی شدن نبود. نه حمام، نه دستشویی و نه انباری و نه

خروجی‌های اضطراری داشت. حتی اگر مظنونین به عقب قطار رفته باشند باز هم راه فرار ندارند. پیاده شدن از درب قطار غیرممکن بود و سیم کینز و افرادش تمام سکو را در دو طرف می‌پاییدند.

صبور باش.

سیم کینز سراغ کابین دوم رفت. داخل کابین دوم هم فقط یک مسافر بود، یک مرد چینی. سیم کینز و افرادش همه‌جا را گشتند. اما هیچ‌کس نبود. سیم کینز اسلحه‌اش را بالا گرفت و رو به سه نفر دیگر گفت که به قسمت آخر قطار بروند. «آخرین کابین.» وارد کابین آخر که شدند، سه نفر مرد آنجا ایستادند و خیره نگاه می‌کردند.

پس...؟! سیم کینز به کابین خالی رسید و پشت تمام صندلی‌ها را گشت. خونش به جوش آمده بود، رو به افرادش گفت: «کدام جهنمی رفتند!؟»



هشت مایل مانده به الکساندار ویرجینیا، رابرت لنگدان و کاترین به آرامی از عرض چمنزار یخ‌زده عبور می‌کردند.

لنگدان گفت: «تو باید هنرپیشه می‌شدی.» او تحت تأثیر فکر سریع کاترین و مهارت‌های حرفه‌ای‌اش قرار گرفته بود. او هم با لبخند گفت: «خودت هم کم خوب عمل نکردی.»

ابتدا لنگدان داخل تاکسی به دلیل حرف‌های عجیب و غریب و ناگهانی کاترین گیج شده بود که بدون هیچ هشداری ناگهان خواسته بود به میدان آزادی بروند و مسائلی را در مورد ستاره یهود و مهر بزرگ ایالات متحده امریکا گفته بود. یک تصویر شناخته شده و خوب روی اسکناس دلار کشید و اصرار داشت به جایی که اشاره می‌کند، لنگدان توجه کند. که بالاخره لنگدان فهمید، کاترین به اسکناس اشاره نمی‌کند، بلکه به علامت چراغ روشن در صندلی عقب راننده اشاره می‌کرد. چراغ سرپوش داشت که کسی متوجه نشود، اما بیشتر خم شد، تا بتواند ببیند که چراغ روشن است و چندکلمه کمرنگ زیر چراغ نمایان است. **ارتباط داخلی روشن.**

لنگدان متحیر به کاترین نگاه می‌کرد که با چشم به صندلی جلویی اشاره می‌کرد. او هم اطاعت کرد و با احتیاط به راننده نگاه کرد. تلفن همراه راننده داخل داشبورت روشن بود و معلوم بود که پخش‌کننده صدای آن روشن است. کمی بعد، لنگدان متوجه شد چرا کاترین این کارها را می‌کند.

آنان می‌دانند که ما در این تاکسی هستیم... دارند به حرف‌های ما گوش می‌دهند.

لنگدان نمی‌دانست چقدر طول می‌کشد تا تاکسی آنان متوقف شده و محاصره شوند، اما باید سریع اقدام می‌کردند. فوراً شروع به نقش بازی کردن کرد که فهمیده است چرا کاترین می‌خواهد به میدان آزادی بروند و با ایستگاه مرکزی مترو چه کار

دارد. چون آنان می‌توانستند از مترو شش خط انتخاب کنند و به آن مسیر بروند.

در میدان آزادی سریع از تاکسی پیاده شدند و با چند حرف و حرکت بـه رانـنده فهماندند که قصد دارند به بنای یادبود ماسونری در الکساندرا بروند و به سرعت به همراه کاترین از پله‌های ایستگاه مترو پایین رفتند، از سکـوی خـط آبـی گـذشتند و مسیر خط قرمز را انتخاب کردند که آنان را به جهتی مخالف می‌برد.

شش ایستگاه به سمت شمال تنتیلون حرکت کردند و به مقصد خود یعنی خیابان ماساچوست نزدیک شدند. همان‌طور که کاترین می‌گفت، «خارج از شبکه» هر دوی آنان از عرض چمن‌های خیس و مرطوب گذشتند. سـمت راست‌شـان، یک بـاغ بـه سبک سده‌های میانی دیده می‌شد که به دلیل بوته‌های گل رز قدیمی بـه خـانه سـایه معروف شده بود. از باغ گذشتند و به سرعت به سوی ساختمانی رفتند کـه بـه آنـجا احضار شده بودند.

کاترین خیره به برج‌های درخشان ساختمان نگاه می‌کرد، گفت: «تا به حال اینجا نیامده بودم فوق‌العاده دیدنی است.»

لنگدان هم موافق بود. این اثر معماری که شاهکاری به سبک نئوگوتیک بود، در شمال سفارت واقع شده بود. آخرین‌باری که اینجا آمده بود، مطلبی برای کودکان در مجله در مورد این مکان نوشت به این امید کـه نسـل جـدید امـریکایی‌های جـوان، مشتاق دیدن چنین جای زیبا و سرگرم‌کننده‌ای شوند که از آن زمان سال‌ها می‌گذشت. نام مقاله‌اش: موسی، صخره ماه و جنگ ستارگان بود که سـال‌ها بـخشی از ادبـیات مخصوص گردشگری شده بود.

لنگدان با خودش فکر کرد، کلیسای جامع ملی واشنگتن. پس از این هـمه سـال برگشتن به اینجا، حس عجیبی داشت. بهتر از ایـنجا کـجا مـی توانست دربـارهٔ یک خدای حقیقی سؤال کند؟

کاترین به دو ناقوس بلند خیره شده بود، گفت: «واقعاً این کلیسای جـامع، ده تـا سنگ از کوه سینا را دارد؟»

لنگدان سرش را تکان داد. «نزدیک محراب اصـلی. بـه طـور نـمادین، از دادن ده فرمان به موسی در کوه سینا الهام گرفتند.»

«و صخره ماه هم وجود دارد؟»

یک صخره از خود آسمان. «بله، یکی از پنجره‌های شیشه‌ای به پنجره فضا معروف است و می‌گویند صخرهٔ ماه در آن جاسازی شده است.»

«خوب، اما در مورد آخرین موضوع نمی‌توانی جدی باشی. مجسمه دارث وادر؟»

لنگدان خندید: «پدر سیاه لوقاط که طی طریق می‌کند؟ کاملاً. وادر یکی از معروف‌ترین و عجیب‌ترین کلیساهای ملی است.» و به برج‌های بلند غرب اشاره کرد: «در شب دیده نمی‌شود، اما وجود دارد.»

«دارث وادر در کلیسا جامع ملی واشنگتن چه کار می‌کند؟»

«مسابقه‌ای برای کودکان برگزار شد که یک ناودان راه آب بکشند، که نمادی از چهره شیطان باشد، دارث در آن مسابقه برنده شد.»

آنان به پلکان بزرگ جلوی ورودی اصلی رسیدند که دور تادور آن به ارتفاع هشت پا، طاقی از رزهای فوق‌العاده زیبا کشیده شده بود. از پله‌ها که بالا می‌رفتند، لنگدان به مرد مرموز و عجیبی فکر می‌کرد که با او تماس گرفته بود.

لطفاً، اسم نبرید، به من بگویید، توانستید در حفاظت از نقشه‌ای که به شما سپرده شده، موفق شوید؟

شانه لنگدان از سنگینی هرم سنگی خسته شده بود. مخفیگاه و جواب‌ها.

به بالای پله‌ها که رسید به یک جفت درب چوبی برخوردند. کاترین پرسید: «باید در بزنیم؟»

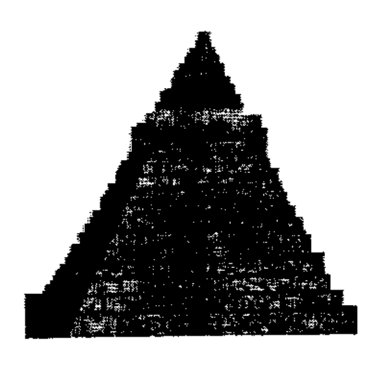
لنگدان هم از این موضوع گیج شده بود، ناگهان یکی از درب‌ها با صدایی باز شد.

صدایی خسته و پیر پرسید: «چه کسی آنجاست؟» چهره پیرمردی پر از چروک در آستانه در ظاهر شد.

ردای کشیش‌ها را به تن داشت. چشم‌هایش سفید و کدر بود، معلوم بود آب مروارید دارد.

پاسخ داد: «اسم من رابرت لنگدان است. من و کاترین سولومن به دنبال مخفیگاه می‌گردیم.»

پیرمرد نفس راحتی کشید: «خدا را شکر، منتظرتان بودم.»



ورن بلامی روزنهٔ امیدی پیدا کرد.

به رئیس ساتو در داخل جنگل تلفنی زده شد که ناگهان با لحنی تند گفت: «خوب، بهتر است هرچه سریع‌تر شما لعنتی‌ها آنان را پیدا کنید، داریم وقت را از دست می‌دهیم!» تلفن را قطع کرد و مقابل بلامی راه می‌رفت و فکر می‌کرد که حالا باید چه کار کند.

بالاخره ایستاد و گفت: «آقای بلامی، من فقط یک‌بار و فقط یک‌بار می‌پرسم. آره یا نه. می‌دانی رابرت لنگدان کجا ممکن است رفته باشد؟»

بلامی می‌دانست، اما سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

ساتو عصبانی نگاهش می‌کرد: «متأسفانه، شغل من طوری است که وقتی مردم دروغ می‌گویند، می‌فهمم.»

بلامی نگاهش را از روی او برگرداند: «متأسفم. کمکی نمی‌توانم بکنم.»

ساتو گفت: «مهندس مَعمار بلامی، امشب درست بعد از ساعت هفت شب که در رستورانی خارج از شهر شام می‌خوردید، تلفنی از سوی مردی به شما زده شد که گفت پیتر سولومن را دزدیده است.»

بلامی به او نگاه کرد. چطور ممکن است چنین چیزی را فهمیده باشد؟!

ساتو ادامه داد: «آن مرد به شما گفت که رابرت لنگدان را به ساختمان کنگره فرستاده و به او وظیفه‌ای محول کرده که به اتمام برساند... وظیفه‌ای که به کمک شما نیاز دارد. او هشدار داد که اگر لنگدان کارش را درست انجام ندهد، دوست شما پیتر سولومن خواهد مرد. دست‌پاچه به تمام شماره‌های پیتر زنگ زدید، اما موفق نشدید او را پیدا کنید. به همین دلیل خودتان را به ساختمان کنگره رساندید.»

بلامی نمی‌دانست او از کجا موضوع مکالمه تلفنی را فهمیده است.

ساتو ادامه داد: «وقتی از ساختمان کنگره فرار کردید. پیامی برای کسی که پیتر را دزدیده فرستادید مبنی بر اینکه تو و لنگدان در به دست آوردن هرم ماسونری موفق بوده‌اید و او را از این موضوع مطمئن کردید.»

از کجا این اطلاعات را به دست آورده است؟ بلامی نگران بود. حتی خود لنگدان هم نمی‌دانست که پیامی فرستاده است. بلافاصله پس از ورود به تونل کتابخانه کنگره، تصمیم گرفت سریع پیامی برای شخصی که پیتر را دزدیده بفرستد و به او از دخالت ساتو در این جریان اطلاع دهد و بگوید که با همه این‌ها، او و لنگدان موفق شده‌اند، هرم ماسونری را به دست آورند و با او همکاری می‌کنند. البته این دروغ بود، بلامی امیدوار بود که با وقت گرفتن از او، هم پیتر را نجات دهد و هم هرم را پنهان کند.

بلامی گفت: «چه کسی به تو گفته که من برای او پیام فرستادم؟»

ساتو تلفن همراه بلامی را در دست گرفته بود و روی نیمکت کنار او نشست، «علم تکنولوژی.»

بلامی حالا می‌فهمید که تلفن همراه و کلیدهای او توسط مأمورانی که او را دستگیر کردند، ضبط شده بود.

ساتو گفت: «برای تکمیل بقیه اطلاعاتم باید بگویم، قانون کشور این اجازه را به من می‌دهد که مکالمات هر کسی که برای امنیت ملی، تهدید محسوب می‌شود را استراق سمع کنم. پیتر سولومن برای من حکم چنین تهدیدی را دارد و من از دیشب دست به اقدام زدم.»

بلامی سعی کرد حرف‌های او را بفهمد، «تو تلفن پیتر سولومن را استراق سمع می‌کنی؟»

«بله و این‌طور فهمیدم که گروگان‌گیر دیشب در رستوران به تو زنگ زد. تو با تلفن همراه پیتر سولومن تماس گرفتی و با اضطراب برایش پیغام گذاشتی و برای او توضیح دادی که چه اتفاقی افتاده است.»

بلامی فهمید که او درست می‌گوید.

«در این بین، تماس تلفنی از رابرت لنگدان داشتیم که در ساختمان کنگره بود و عمیقاً گیج بود که چرا گول خورده و به آنجا آمده است. من فوراً به ساختمان کنگره

رفتم و پیش از تو رسیدم، چون نزدیک‌تر بودم. به همین دلیل تصویر گرفته شده با اشعه ایکس از کیف لنگدان را دیدم و می‌دانستم که لنگدان چه چیز در آن دارد. چون همکارانم گفتند که اوایل صبح تلفنی بین لنگدان و تلفن همراه پیتر سولومن صورت گرفته که در آن تماس تلفنی، گروگان‌گیر خودش را به عنوان دستیار سولومن معرفی کرده و از او خواسته بود وقتی برای سخنرانی می‌آید، آن بسته کوچکی که پیتر به او سپرده بود را با خود بیاورد. وقتی دیدم لنگدان در مورد بسته‌ای که با خودش حمل می‌کند با من روراست نیست، تصویر گرفته شده از کیف را درخواست کردم و آن را دیدم.»

بلامی متوجه شد هرچیزی که ساتو می‌گوید درست است و هیچ‌چیز به آن اضافه نشده است. «اما... چرا فکر می‌کنی که پیتر سولومن برای امنیت ملی یک تهدید محسوب می‌شود؟»

«باور کن، پیتر سولومن یک تهدید جدی برای امنیت ملی است و صادقانه بگویم، تو هم همین‌طور.»

بلامی از جایش پرید و دستش در دست‌بند گیر کرد، «ببخشید؟!»

ساتو لبخندی زد: «شما ماسون‌ها بازی خطرناکی می‌کنید. شما از رازی خیلی خیلی خطرناک حفاظت می‌کنید.»

آیا او در مورد اسرار و رموز گذشته حرف می‌زند؟

«با تشکر باید بگویم که شما همیشه در حفظ اسرار پنهان شده، خوب عمل کردید. اما متأسفانه به تازگی بی‌دقت بودید و امشب خطرناک‌ترین راز شما در حال برملا شدن برای دنیاست و اگر بتوانم جلوی وقوع چنین حادثه‌ای را بگیرم، مطمئن باش نتایج فاجعه‌بار آن را برای تو توضیح خواهم داد.»

بلامی متحیر نگاه می‌کرد.

ساتو گفت: «اگر به من حمله نکرده بودی، می‌فهمیدی که من و شما در یک جبهه هستیم.»

یک جبهه. با این حرف‌ها، فکری در ذهن بلامی خطور کرد که درک آن غیرممکن بود. آیا ساتو عضو ستاره شرقی است؟ نظام ستاره شرقی در واقع سازمان خواهران در مقابل برادران ماسونری است. که در واقع به نوعی فلسفه مشابهی در زمینه

خیرخواهی، حکمت پنهان و روشن‌فکری روحی دارند. یک جبهه؟ من دستبند به دست دارم؟ او تلفن پیتر را استراق سمع می کند؟

ساتو گفت: «تو به من کمک می‌کنی تا جلوی این مرد را بگیریم. او توان این را دارد که این کشور را دچار چنان طوفانی بکند که هرگز نتوانیم قد علم کنیم.» صورتش مانند سنگ بی‌روح بود.

«پس چرا او را تعقیب نمی‌کنید؟»

ساتو مسخره نگاهش کرد: «فکر می‌کنی، هیچ تلاشی نمی‌کنم؟ ردیابی تلفن همراه پیتر سولومن یکباره قطع شد پیش از اینکه بتوانیم محل او را پیدا کنیم. دیگر شماره‌های او هم در دسترس نبودند و امکان ردیابی نبود. شرکت هواپیمایی پروازهای خصوصی به ماگفت که پرواز لنگدان توسط دستیار سولومن با تلفن همراه و با استفاده از کارت هواپیمایی سولومن رزرو شده بود. پس هیچ ردی نیست. چیزی که به درد بخورد نیست. حتی اگر دقیقاً بدانیم که او کجاست، نمی‌توانیم خطر کنیم و داخل برویم و او را دستگیر کنیم.»

«چرا؟»

«ترجیح می‌دهم این موضوع را نگویم چون اطلاعات طبقه‌بندی شده است. فقط می‌خواهم در این مورد به من اعتماد کنی.»

«اعتماد نمی‌کنم.»

چشم‌های ساتو مانند یخ بی‌روح بود. ناگهان چرخید و فریاد زد: «مأمور هارتمن! کیف لطفاً.»

بلامی صدای باز شدن درب الکترونیکی را شنید و مأموری وارد جنگل شد. یک کیف براق به رنگ تیتانیوم به همراه خود داشت که آن را مقابل رئیس ساتو روی زمین گذاشت.

ساتو گفت: «ما را تنها بگذارید.»

با رفتن مأمور، درب صدایی کرد و دوباره همه‌جا ساکت بود.

ساتو کیف فلزی را برداشت و آن را روی پای خود گذاشت و قفل‌های آن را باز کرد.

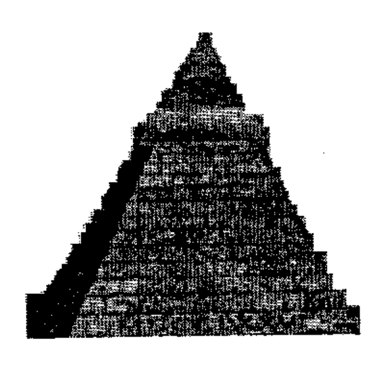
آرام به بلامی نگاه کرد: «نمی‌خواستم این کار را بکنم. اما وقت را داریم از دست

می‌دهیم و تو برایم راهی نگذاشتی.»

بلامی به کیف عجیب و غریب نگاه کرد و ترسی وحشتناک او را فراگرفت. یعنی می‌خواهد مرا شکنجه دهد؟

«داخل کیف چیست؟»

ساتو با لبخند گفت: «چیزی که تو را تشویق می‌کند تا تو هم مانند من به مسائل نگاه کنی. تضمین می‌کنم.»



فضای زیرزمینی که ملک هنر خود را به اجرا درآورده بود، محلی فوق‌العاده مخفی بود. برای کسانی که به زیرزمین خانه‌اش می‌آمدند، یک زیرزمین کـاملاً مـعمولی بـا دیگ بخار، جعبه فیوز برق، هیزم و کمی خرت و پرت اضافه در انباری بود که البـته این زیرزمین قابل رؤیت، بخشی از فضای زیرزمین ملک بود. فضای وسـیعی از آن برای اقدامات مخفی او، دیوارکشی شده بود.

محل کارهای پنهان و خصوصی ملک یک سوئیت با اتاق‌های کوچک بود که هر کدام برای هدفی خاص تعبیه شده بود. ورود به این منطقه، فـقط از طـریق پـله‌های سراشیبی امکان‌پذیر بود که از اتاق پذیرایی به آنجا راه داشت و از بیرون قابل دیـدن نبود.

امشب وقتی ملک از پله‌ها پایین رفت، علامت‌ها و شکل‌های تتو شده روی بدنش زیر نور آبی رنگ چراغ‌های زیرزمین به نظر درخشان می‌آمد، با رنگ آبی تیره‌ای که پیدا کرده بود، از چند درب بسته گذشت و مستقیم به بزرگ‌ترین درب در آخر راهرو رسید.

ملک دوست داشت این مکان را جایگاه مقدس، مقدس‌ترین جایگاه بنامد. مکانی مربع شکل به اندازه دوازده پا عرض. عدد دوازده، علامت زودیاک یا منطقه‌البروج است. دوازده ساعات یک روز است. بهشت دوازده دروازه دارد.

وسط اتاق، یک میز سنگی بود که هفت در هفت طول و عرضش بود. هفت نشانه آشکار شدن و وحی است. معبد، هفت پله دارد. درست در مرکز میز، یک چراغ با ضخامتی دقیق به صورت گرد آویزان بود که با طیف رنگ‌های از پیش تعیین شده هر شش ساعت براساس جدول مقدس ساعات نجومی، یک دایره کامل تشکیل می‌داد. ساعتِ یانور، آبی است. ساعتِ ناسینا، قرمز است. ساعتِ سلام، سفید است. حالا

زمان ساعت کائرا است، یعنی چراغ اتاق به رنگ ارغوانی ملایم است. ملک، تنها یک لُنگ از جنس ابریشم دور کپل و رانش پیچیده بود و خود را برای مراسم نهایی آماده می‌کرد. او با دقت مواد شیمیایی اشباع شده را که بعداً برای اشتعال و مقدس کردن هوای آنجا لازم داشت، با هم ترکیب کرد. سپس به جای لنگ، ردای مخصوص را پوشید. بالاخره، یک تنگ آب را برای برق انداختن به پیشکشی‌اش تطهیر کرد. وقتی کارش تمام شد، تمام وسایل آماده شده را کنار میز قرار داد.

سپس به سمت یک قفسه رفت و از داخل آن یک جعبه کوچک عاجکاری شده برداشت و آن را کنار دیگر وسایل قرار داد. وقت استفاده از آن نرسیده بود، اما نتوانست جلوی خود را بگیرد و درب آن را باز کرد و از گنج درونی آن لذت برد.

چاقو.

داخل جعبه عاجکاری شده، روی یک تشکچه مخملی، چاقوی مخصوص قربانی کردن می‌درخشید که ملک آن را برای چنین شبی نگه داشته بود. چاقو را سال گذشته در بازار سیاه، به قیمت ۱/۶ میلیون دلار از عتیقه‌فروش‌های خاوردور خریده بود.

مشهورترین چاقو در تاریخ.

این جسم تیز و برنده که باور دارند قدیمی و گمشده است، بسیار باارزش بوده و از جنس آهن و دسته آن از استخوان است. طی سال‌ها، بین افراد قدرتمند، دست به دست گشته است. در دهه اخیر ناگهان از یک کلکسیون خصوصی مخفی، ناپدید شد. ملک مسیر طولانی را رفته بود تا آن را پیدا کند. طی چند دهه اخیر شاید هم قرن‌ها با آن چاقو، خونی ریخته نشده بود. امشب دوباره لبه تیز آن، قدرت قربانی کردن را امتحان خواهد کرد.

ملک به آرامی چاقو را درآورد و با پارچه‌ای نرم آن را در آب پاک فرو برد. مهارتش از بار اول که این تجارب را در نیویورک آغاز کرد، خیلی بیشتر شده بود. هنر سیاه که ملک آن را تمرین کرد با اسامی مختلف در زبان‌های مختلف شناخته می‌شد، اما با هر اسمی که بود یک علم دقیق به حساب می‌آمد. این تکنولوژی بدوی که زمانی کلید دروازه‌های قدرت بود، مدت‌ها پیش منسوخ شده و آن را منتسب به فلسفه رمز و سحر و جادو می‌دانستند. این نوع استادی برای افراد کندذهن و ناتوان کاربردی

ندارد. اما ملک قدر آن را خوب می‌دانست. هنر سیاه قدیمی، مانند علم مدرن، فرمولی دقیق، عناصری مشخص و زمانی دقیق داشت.

امروزه این هنر یک جاده سیاه ناتوان نبود که اغلب توسط روح‌های کنجکاو و بی‌دقت اجرا شود. مانند فیزیک هسته‌ای، نیرویی داشت که می‌توانست قدرت عظیمی را از خود رها سازد. هشدارها در این زمینه وحشتناک بود: افراد غیرحرفه‌ای در معرض خطر سیر قهقرایی قرار می‌گیرند و نابود می‌شوند.

ملک دست از تحسین چاقوی مقدس برداشت و به ورقه پوست گوسفندی که مقابلش روی میز قرار داشت، نگاه کرد. این ورقه پوست را شخصاً از پوست یک بره کوچک درست کرده بود. طبق اصول آداب و رسوم، بره باید خالص و به سن بلوغ نرسیده باشد. کنار پوست، یک قلم با پر بلند کلاغ، بشقابی نقره‌ای رنگ و سه شمع روشن دور یک کاسه از جنس برنج چیده بود. درون کاسه، یک اینچ مایع قرمز رنگ غلیظ به چشم می‌خورد.

آن مایع خون پیتر سولومن بود.

طعم جاودانگی ما خون است.

ملک قلم پر خود را برداشت، دست چپش را روی پوست قرار داد و نوک قلم را داخل خون زد و با دقت شکل کف دست باز شده‌اش را روی آن کشید. وقتی کارش تمام شد، پنج نماد اسرار قدیمی را نوک انگشتانش کشید.

تاج... بیانگر پادشاهی که به آن خواهم رسید.

ستاره... بیانگر آسمانی که سرنوشت من از آنجا مقدر شده است.

خورشید... بیانگر درخشش روحم.

فانوس دریایی... بیانگر نور ضعیف فهم و درک انسان.

و کلید... بیانگر قطعه گمشده که امشب بالاخره به آن خواهم رسید.

ملک طرح‌های نقاشی شده آغشته به خون را تمام کرد و ورقه پوستی را زیر نور سه شمع نگاه کرد. صبر کرد تا لکه‌های خون خشک شدند و سپس ورقه پوستی ضخیم را سه بار تا زد.

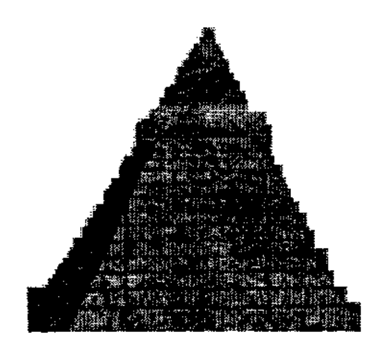
در حالی که سرود قدیمی روحانی را زمزمه می‌کرد، ورقه پوستی را روی شعلهٔ شمع سوم نگه داشت و ورقه پوستی شعله‌ور شد. ورقه پوستی در حال اشتعال را

داخل بشقاب نقره‌ای قرار داد و گذاشت تا آخر بسوزد.

کربن داخل پوست حیوان تبدیل به پودر زغالی رنگ و سیاه شد. وقتی شعله آتش خاموش شد، با دقت خاکسترهای آن را داخل ظرف پر از خون ریخت و سپس آن را با پر کلاغ خوب هم زد.

مایع خون غلیظ‌تر و سیاه‌تر شد.

جام خون را میان دو دستش گرفت و به نشانه تقدیم قربانی در مراسم سپاسگزاری قدما بالای سرش برد. سپس با دقت آن را داخل ظرف شیشه‌ای ریخت و درب آن را با چوب پنبه بست. این مایع، جوهر ترسیم نقاشی روی قسمتی از بدنش که هنوز تتو ندارد می‌شود و شاهکار هنری‌اش را با این جوهر و تکمیل تتو به پایان می‌رساند.



کلیسای جامع ملی واشنگتن بزرگ‌ترین و یکی از شش کلیسای جامع در دنیاست که سی برج بلند دارد. دویست پنجره شیشه‌ای زیبا آن را مزین کرده و ناقوسی با ارتفاع پنجاه و سه پا دارد که این شاهکار هنری مذهبی بیش از سی هزار عبادت‌کننده را در خود جای می‌دهد.

البته امشب کلیسای جامع خالی و خلوت بود. کشیش اعظم کولین گلووی، سراسقف کلیسای جامع به نظر می‌آمد، سال‌های طولانی عمر خود را در اینجا گذرانده است. با صورتی چروکیده و کمری خم شده، خرقه سیاه ساده‌ای پوشیده بود و با چشمانی کم‌سو حرکت می‌کرد و کلامی حرف نمی‌زد. کاترین و لنگدان در سکوت و تاریکی از صحن کلیسا که چهارصد پا ارتفاع داشت به دنبال او حرکت می‌کردند. صحن کنده کاری شده به آنجا منظره‌ای روحانی و دلچسب بخشیده بود.

وقتی به صلیب بزرگ رسیدند، سراسقف آنان را به سمت صلیب هدایت کرد که به طور نمادین حد فاصل بین محل عمومی جمع شدن مردم و محراب پشت صلیب بود.

بوی کندر و عود در فضای کلیسا پیچیده بود. این مکان مقدس تاریک بود و تنها انعکاس نور غیرمستقیم طاق‌های بالای سرشان، کمی آن مکان را روشن می‌کرد. پرچم پنجاه کشور از سقف آویزان بود و به پرده محراب که صحنه‌های حوادث کتاب مقدس روی آن نقاشی شده بود اشاره می‌کرد. سراسقف به راهش ادامه داد. لنگدان فکر کرد، آنان دارند مستقیم به سمت محراب می‌روند که ده سنگ از کوه سینا را در خود جای داده بود، سراسقف پیر بالاخره به سمت چپ چرخید و دری مخفی منتهی به ساختمانی فرعی را باز کرد.

از سالنی کوچک گذشتند و به در دفتری رسیدند که روی آن نوشته شده بود:

اسقف اعظم، دکتر کولین گلووی، سراسقف کلیسا جامع

گلووی در را باز کرد و چراغ‌ها را روشن کرد، با احترام آنان را به داخل دعوت کرد و درب را بست. دفتر کوچک و مجلل او پر از قفسه کتاب، یک میز، یک گنجه کنده‌کاری شده و یک دستشویی خصوصی بود. روی دیوار پرده‌های مزین به چند نقاشی مذهبی آویزان شده بود. سراسقف پیر به دو صندلی چرمی مقابل میز اشاره کرد. لنگدان و کاترین نشستند.

لنگدان خوشحال بود که بالاخره پس از مدتی کیف سنگین روی شانه‌اش را زمین می‌گذارد.

فکر کرد، مخفیگاه و جواب‌ها.

پیرمرد پشت میزش روی صندلی پشت بلند سیاه‌رنگ خود نشست. سپس با نگاهی خسته سرش را بالا گرفت و با چشمانی غبار گرفته آنان را نگاه کرد. وقتی صحبت می‌کرد، صدایش واضح و محکم بود.

پیرمرد گفت: «می‌دانم که قبلاً همدیگر را ندیدیم، اما احساس می‌کنم هر دوی شما را می‌شناسم.» دستمالی برداشت و دور دهانش را پاک کرد و ادامه داد: «پروفسور لنگدان، با نوشته‌های شما آشنا هستم که اثری هوشمندانه در مورد نمادگرایی در این کلیسای جامع بود و خانم سولومن، برادر شما پیتر و من سال‌هاست که با هم برادر فراماسونری هستیم.»

کاترین گفت: «پیتر در دردسر وحشتناکی افتاده است.»

«به من گفتند و هر کاری از من بربیاید دریغ نخواهم کرد.»

لنگدان هیچ انگشتر ماسونری در انگشت سراسقف ندید، البته می‌دانست که بسیاری از ماسون‌ها به خصوص افراد مذهبی، وابستگی خود را به هیچ فرقه‌ای به صورت علنی ابراز نمی‌کنند.

ضمن حرف‌هایی که پیرمرد می‌زد، معلوم بود برخی از حوادث آن شب را از پیام تلفنی ورن بلامی فهمیده است. در شرایطی که کاترین و لنگدان احساس آرامش می‌کردند، سراسقف به نظر نگران و مضطرب می‌آمد.

«این مردی که پیتر دوست‌داشتنی ما را به گروگان گرفته اصرار دارد که رمز هرم را برای او در مقابل زندگی پیتر کشف کنید؟»

لنگدان گفت: «بله، او فکر می‌کند هرم نقشه‌ای است که او را به محل اختفای اسرار و رموز دورهٔ کهن و گذشته می‌رساند؟»

سراسقف نگاهی به لنگدان کرد: «با آنچه الان شنیدم، احساس می‌کنم شما به چنین موضوعی را باور ندارید.»

لنگدان نمی‌خواست وقتش را صرف تکرار این مسیر و حرف‌ها بکند. «مهم نیست که من باور دارم یا نه، ما برای نجات پیتر به کمک احتیاج داریم. متأسفانه وقتی هرم را رمزگشایی کردیم به هیچ جایی اشاره نداشت و به نتیجه‌ای نرسیدیم.»

پیرمرد صاف نشست و گفت: «شما هرم را رمزگشایی کردید؟»

حالا کاترین شروع به صحبت کرد و توضیح داد که علیرغم هشدارهای ورن بلامی و درخواست برادرش که از لنگدان خواسته بسته را باز نکند، اما او مرتکب چنین کاری شده و فکر می‌کند اولویت مهم، کمک به برادرش است. او در مورد نوک هرم طلایی، مربع سحرآمیز آلبرشت دورر و رمز شانزده حرفی ماسونی که به عبارت یک خدای حقیقی رسیده بودند، توضیح داد.

سراسقف پرسید: «همه آنچه نوشته شده بود، همین بود؟! یک خدای حقیقی؟!»

لنگدان جواب داد: «بله قربان. ظاهراً هرم بیشتر یک نقشه مجازی است تا یک نقشه جغرافیایی.»

«اجازه بدهید آن را از نزدیک ببینم.»

لنگدان زیپ کیفش را باز کرد و هرم را بیرون آورد و با دقت روی میز مقابل کشیش قرار داد.

دست‌های خسته و فرتوت پیرمرد با دقت هر اینچ سنگ و کناره‌های کنده‌کاری شده‌اش را لمس می‌کرد. کاترین و لنگدان او را با دقت زیرنظر داشتند. وقتی کارش تمام شد، دست به سینه نشست و گفت: «و نوک هرم؟»

لنگدان جعبه کوچک سنگی را روی میز گذاشت و درب جعبه را باز کرد. سپس نوک هرم را بیرون آورده و در دست‌های منتظر پیرمرد گذاشت. دوباره پیرمرد با دقت آن را وارسی کرد؛ روی کنده‌کاری‌ها با دقت مکث می‌کرد.

لنگدان توضیح داد: «رازی که در سبک معماری پنهان می‌شود و کلمه سبک معماری با حروف بزرگ نوشته شده است.»

صورت پیرمرد حالتی را نشان نمی‌داد. سپس جعبه مکعبی شکل را برداشت و داخل و بیرونش را با دقت بررسی کرد.

کارش که تمام شد، جعبه را روی میز گذاشت و تکیه داد: «خوب به من بگویید چرا پیش من آمدید؟»

«قربان ما اینجا آمدیم، چون شما به ما گفتید بیاییم و آقای بلامی هم گفت می‌توانیم به شما اعتماد کنیم.»

«اگرچه هنوز شما به او اعتماد ندارید؟»

«ببخشید؟»

چشم‌های سفید سراسقف مستقیم به لنگدان خیره بود. «بسته حاوی نوک هرم، مهر و موم شده بود و آقای بلامی گفته بود که آن را باز نکنید، اما شما این کار را کردید. علاوه بر اینکه خود پیتر هم از شما خواسته بود آن را باز نکنید، اما باز هم مرتکب چنین عملی شدید.»

کاترین دخالت کرد و گفت: «قربان. ما داریم سعی می‌کنیم به برادرم کمک کنیم. مردی که او را دزدیده خواسته که هرم را کشف...»

پیرمرد گفت: «می‌فهمم. اما با باز کردن بسته، به چه چیز رسیدید؟ هیچ چیز. کسی که پیتر را دزدیده به دنبال مکانی می‌گردد و با پاسخ یک خدای حقیقی اصلاً قانع نمی‌شود.»

لنگدان گفت: «قبول دارم. اما متأسفانه، این همه چیزی بود که روی هرم نوشته بود. همان‌طور که گفتم به نظرم نقشه تمثیلی و مجازی...»

سراسقف گفت: «پروفسور، شما اشتباه می‌کنید. هرم ماسونری یک نقشه واقعی است و به مکانی واقعی اشاره دارد. شما آن را نمی‌فهمید چون به طور کامل آن را رمزگشایی نکردید. حتی به آن نزدیک هم نشدید.»

کاترین و لنگدان متحیر به هم نگاه کردند.

سراسقف دوباره دستی به هرم کشید و گفت: «این نقشه مانند اسرار و رموز قدیمی، لایه‌های بسیار بامعنایی همراه خود دارد. راز حقیقی از شما پنهان باقی می‌ماند.»

لنگدان گفت: «سراسقف گلووی، ما اینچ به اینچ این هرم و نوک آن را بررسی

کردیم، چیز دیگری باقی نمانده است.»

«در شرایط فعلی‌اش، نه، چیزی باقی نمانده است. اما اشیاء تغییر حالت می‌دهند.»

«قربان؟!»

«پروفسور همان‌طور که می‌دانید، این هرم یکی از قدرت‌های دگرگون‌کننده معجزه‌آسا را وعده داده است. افسانه می‌گوید که این هرم می‌تواند شکل خود را تغییر دهد و با تغییر شکل فیزیکی، راز پنهان خود را برملا سازد. مانند سنگ مشهوری که شمشیر افسانه‌ای آرتور پادشاه را در دست‌هایش قرار داد، هرم ماسونری با تغییر ظاهری خود که خودش آن را انتخاب می‌کند، رازش را در اختیار افراد شایسته و لایق قرار می‌دهد.»

«ببخشید قربان، منظور شما این است که این هرم یک تغییر و تحول فیزیکی واقعی دارد؟!»

«پروفسور، اگر من با دست‌های خودم این هرم را مقابل چشمان شما تغییر دهم، آیا آنچه شاهدش هستید را باور می‌کنید؟»

لنگدان نمی‌دانست چه جوابی بدهد، «فکر می‌کنم دیگر چاره‌ای ندارم.»

«خیلی خوب. من دقیقاً همان کار را می‌کنم.» دوباره دور دهانش را با دستمال پاک کرد و ادامه داد: «اجازه بدهید به شما یادآوری کنم، در یک دوره‌ای از تاریخ، روشن‌فکرترین آدم‌ها باور داشتند که سطح زمین مسطح است. می‌گفتند اگر زمین گرد است، چرا آب اقیانوس‌ها از آن بیرون نمی‌ریزد. اگر شما چنین ادعایی می‌کردید، تصور کنید تا چه حد شما را مسخره می‌کردند. حالا می‌دانید که نه تنها دنیا کروی است، بلکه نیروی اعجازآمیز و نامرئی، همه‌چیز کائنات را در یک سطح نگه داشته است.»

لنگدان گفت: «این موضوع فرق می‌کند. بین وجود نیروی جاذبه و توانایی تغییر شکل اشیاء با لمس دست‌های شما، تفاوت بسیاری است.»

«واقعاً؟ ما در عصر جاهلیت و تاریکی زندگی نمی‌کنیم که نیروی اعجازآمیزی که قادر به دیدن یا فهم آن نیستیم را به سخره بگیریم. تاریخ اگر درسی به ما نیاموخته باشد، اما آموخته که نظریات عجیب و غریبی که امروزه آن را به سخره می‌گیریم یک روز، یکی از حقایق مورد احترام ما قرار می‌گیرد. من ادعا می‌کنم که می‌توانم با لمس

انگشتم این هرم را تغییر شکل دهم و شما سلامت عقلی مرا زیر سؤال می‌برید. من از یک مورخ بیشتر از این‌ها انتظار داشتم. تاریخ پر از اذهان بزرگی است که ادعاهایی مشابه داشتند، اذهان بزرگی که اصرار داشتند بشر، صاحب توانایی‌های معجزه‌واری است که نسبت به آن آگاهی ندارد.»

لنگدان می‌دانست که حق با اسقف است. یکی از جملات قصار و مشهور روی یکی از ستون‌های اسرار و رموز گذشته این جمله بود، شما نمی‌دانید که در مقام خدایی هستید. نه کمتر و نه بیشتر، بشر تصویری خلق شده از خداوند است.

پیرمرد گفت: «پروفسور، من می‌دانم که شما مانند بسیاری از افراد تحصیلکرده دیگر، بین دو دنیا گیر کردید یک پای شما در دنیای معنوی و پای دیگرتان در دنیای مادی است. قلبتان به شما می‌گوید باور کنید اما عقلتان وجود آن را رد می‌کند. به عنوان یک فرد دانشگاهی، بایستی عاقل باشید و از افراد بزرگ تاریخ، درس بگیرید.» پس از مکثی کوتاه سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد: «اگر درست یادم بیاید، یکی از بزرگ‌ترین کسانی که ذهنی برتر داشته، ادعا می‌کرد درک این موضوع که در ماورای رازهای طبیعت، نیرویی هوشمندانه نهفته است که نه آن را می‌توان لمس کرد و نه آن را دید برای ما بسیار مشکل است. احترام به چنین نیرویی در ماورای هر چیز که ما آن را درک می‌کنیم، مذهب من است.»

لنگدان گفت: «چه کسی چنین جمله‌ای را گفته است، گاندی؟»

کاترین وسط حرف او پرید و گفت: «نه، آلبرت انیشتین.»

کاترین سولومن تمام کتب مربوط به انیشتین را دقیق مطالعه کرده بود و تحت تأثیر احترام وافر او نسبت به اعجاز و موضوعات اسرارآمیز بود که مانند دیگر پیش‌بینی‌هایش یک روز همه مردم به آن باور می‌رسند.

انیشتین پیش‌بینی کرده بود، مذهب آینده یک مذهب وابسته به عالم هستی است و خدا را از حالت خدای الهیات و اعتقادات تعصب‌آمیز دور می‌کند.

کاترین متوجه شده بود که لنگدان از دست کشیش کلیسا خسته شده و درگیر موضوعات ذهنی‌اش است. اما به هر حال این همه راه را در جست‌وجوی یافتن جواب‌هایشان آمده بودند اما در عوض با پیرمردی کور روبه‌رو شدند که ادعا می‌کرد با لمس انگشتش می‌تواند شیئی را تغییر شکل دهد. علاقه بیش از حد پیرمرد به

نیروهای اعجازآمیز او را به یاد برادرش می‌انداخت.

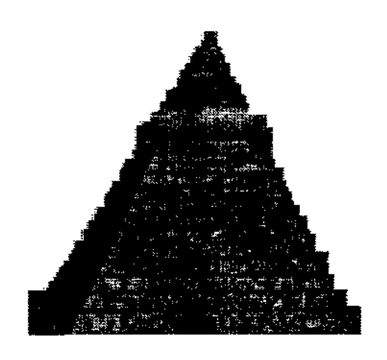
کاترین گفت: «پدر گلووی، پیتر در دردسر افتاده است. سیا هم در تعقیب ماست و ورن بلامی هم برای طلب کمک ما را نزد شما فرستاد. نمی‌دانم رمز این هرم چیست و اشاره به کجا دارد، اما اگر کشف رمز آن به نجات پیتر کمک می‌کند، باید هرچه زودتر این کار را بکنیم. آقای بلامی ترجیح می‌داد که زندگی برادرم را در عوض پنهان کردن این هرم قربانی کند، اما خانوادهٔ من جز رنج و مشقت هیچ چیز از پنهان کردن آن به دست نیاورد. هرچه آن راز می‌گوید، امشب باید برملا شود و این قصه به پایان برسد.»

پیرمرد پاسخ داد: «حق با شماست. امشب همه‌چیز پایان خواهد یافت. شما آن را تضمین کردید. خانم سولومن وقتی مهر جعبه را شکستید، باعث به جریان انداختن برخی حوادث شدید که دیگر برگشت‌پذیر نیست. امشب نیروهایی مشغول به کار و فعالیت شدند که شما آن را درک نمی‌کنید.»

کاترین گیج کشیش را نگاه می‌کرد. به نظرش می‌آمد این موضوع به هفت مهر افشاءگری یا جعبهٔ پاندورا شباهت دارد.

لنگدان گفت: «با کمال احترام باید بگویم من نمی‌دانم یک هرم سنگی چطور می‌تواند باعث به وجود آوردن جریانی یا حرکتی باشد.»

«البته که شما متوجه نمی‌شوید پروفسور. شما بصیرت دیدن این موضوع را هنوز پیدا نکردید.»



در هوای مرطوب جنگل، مهندس معمار عمارت کنگره حس می‌کرد که عرق بر پشت او نشسته است. مچ دستش زیر دستبند درد گرفته بود، اما همه ذهنش متوجه کیف تیتانیوم عجیب و غریبی بود که ساتو بین خودش و او روی نیمکت باز کرده بود.

ساتو به او گفته بود: محتویات این کیف، تو را تشویق می‌کند که مانند من به قضیه نگاه کنی. تضمین می‌کنم همین‌طور شود.

زن آسیایی لاغراندام کیف فلزی را دور از دیدرس بلامی گذاشته بود و هنوز او داخل کیف را ندیده بود. اما تصور می‌کرد چیز وحشتناکی داخلش باشد. ساتو دستش را داخل کیف برد و بلامی منتظر بود تا چند ابزار تیز و برنده و وسایل شکنجه را از داخل آن بیرون آورد.

ناگهان نوری داخل کیف روشن شد، روشن و روشن‌تر و صورت ساتو را از زیر درخشان کرده بود. دست‌هایش همچنان داخل بود تا نور کمرنگ‌تر شد. پس از چند لحظه، دستش را بیرون آورد و دسته کیف را گرفت و آن را به سمت بلامی چرخاند.

بلامی داخل آن یک لپ‌تاپ پیشرفته با یک گوشی، دو آنتن و دو صفحه کلید دید. متحیر و گیج بود.

صفحه کامپیوتر دستی، آرم سیا و متنی را نشان می‌داد.

وارد شدن به سیستم امنیتی

کاربر: اینو ساتو

مقام امنیتی: درجه پنج

یک دکمه در زیر علامت ورود به سیستم چشمک می‌زد.

یک لحظه لطفاً...

کشف رمز فایل...

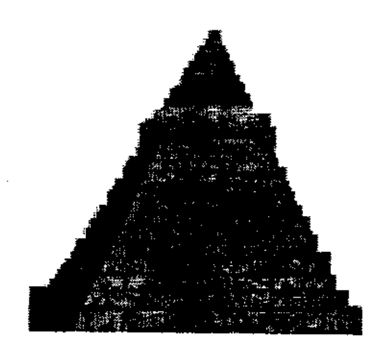
نگاه خیره بلامی متوجه ساتو شد که او هم خیره به بلامی نگاه می‌کرد: «نمی‌خواستم این را به تو نشان دهم، اما چاره‌ای برایم باقی نگذاشتی.»

صفحه حرکتی کرد و فایل باز شد و کل صفحه کامپیوتری را گرفت.

چند لحظه، بلامی محو صفحه کامپیوتر دستی و آنچه می‌دید بود. کم‌کم حس کرد خون در صورتش جریان پیدا کرد. وحشت‌زده، اما ناچار به دیدن بود: «اما این... غیرممکن است. چطور چنین چیزی ممکن است!»

صورت ساتو عبوس بود: «تو به من بگو آقای بلامی. تو به من بگو.»

مهندس معمار با درک کامل آنچه می‌دید، حس کرد که تمام دنیایش در مقابلش تلوتلو می‌خورد. خدای من... من اشتباه بزرگی کردم، یک اشتباه وحشتناک!



سراسقف گلووی احساس زنده بودن می‌کرد.

مانند همه موجودات فناپذیر می‌دانست که روزی باید پوسته فناشدنی جسمش را کنار بگذارد، اما امشب وقتش نبود. قلبش تند و قوی می‌زد و ذهنش هوشیار و آگاه بود. کاری هست که باید انجام شود.

دست‌های آرتروزی خودش را دورتادور سطح نرم هرم مـی‌کشید و آنـچه حس می‌کرد را باور داشت. هرگز تصور نمی‌کردم که زنده بمانم و شاهد چنین لحظه‌ای باشم. نسل‌ها، این قطعه‌های نمادگذاری شده، دور از یکدیگر نگاه داشته شده است. اما بالاخره اینجا کنار هم قرار گرفتند. گلووی فکر می‌کرد آیا این همان زمان موعود است.

سرنوشت به طور شگفت‌انگیزی دو فرد غیرماسون را بـرای گـردآوری ایـن دو قطعه کنار هم انتخاب کرد. اسرار از داخل حلقه‌های داخلی به بیرون، به خـارج از تاریکی و به سوی روشنایی حرکت می‌کند.

سرش را به سمت لنگدان چرخاند و گفت: «پروفسور، آیا پیتر به شما گفت که چرا می‌خواهد شما از این بسته نگه داری کنید؟»

لنگدان گفت: «او گفت افراد قدرتمند به دنبال دزدیدن آن هستند.»

«بله، پیتر همین مطلب را نیز به من گفت.»

کاترین گفت: «گفته بود؟! شما و برادرم راجع به این هـرم بـا هـم صـحبت کـرده بودید؟!»

گلووی گفت: «البته، من و برادرتان راجع به خیلی مسائل با هم صحبت می‌کردیم. من قبلاً استاد اعظم معبد بودم و او بارها برای گـرفتن راهـنمایی پـیش مـن مـی‌آمد. حدود یک سال پیش، سـراغ مـن آمـد و گـفت کـه سـخت در دردسـر افـتاده است.

همان‌جایی که الان شما نشستید، نشسته بود و از من پرسید آیا به هشدارهای ماوراءالطبیعه باور دارم.»

کاترین با دقت پرسید: «هشدارها؟! منظورتان چیزی شبیه الهامات است؟!»

«نه دقیقاً. بیشتر الهامات درونی است. پیتر گفت، حضور فزاینده یک نیروی تاریکی را در زندگی‌اش حس می‌کند. حس می‌کند، چیزی مراقب اوست و منتظر است که در فرصتی مناسب صدمه بزرگی به او بزند.»

کاترین گفت: «به نظر می‌آید کاملاً حق با او بوده است. با در نظر گرفتن اینکه همان مردی که مادرمان و پسر پیتر را به قتل رساند، به واشنگتن آمده و عضو انجمن برادران پیتر شده بود.»

لنگدان گفت: «درست است، اما این مسئله دخالت سیا را توجیه نمی‌کند.»

گلووی مطمئن نبود: «انسان‌های قدرت‌طلب همیشه طالب قدرت بیشتری هستند.»

لنگدان گفت: «اما سیا؟ و اسرار گذشته؟ چیزی که به درد آنان بخورد، ندارد.»

کاترین گفت: «حتماً دارد. سیا به پیشرفت‌های تکنولوژی دست یافته و همیشه آن‌ها را با علم ماوراءطبیعی و مرموز تجربه کرده است. برقراری ارتباط به کمک تله‌پاتی، بررسی موقعیت از راه دور، شرایط روحی و ذهنی فوق‌العاده بالا. برای همهٔ این‌ها بهره گرفتن از نیروی بالقوه درونی و ذهنی انسان ضرورت دارد. یک چیز را خیلی خوب از پیتر یاد گرفتم و آن این است که علم و اسرار و رموز عرفانی رابطهٔ بسیار نزدیکی دارند و تنها در شکل افرادی که از آن استفاده می‌کنند، قابل تشخیص و بررسی خواهد بود. آنان هدفی یکسان دارند، اما روش‌های متفاوتی اتخاذ می‌کنند.»

گلووی گفت: «پیتر به من می‌گفت که رشته مطالعاتی شما به نوعی علم مدرن اسرارشناسی و ذهن‌شناسی است؟»

کاترین گفت: «بله، ذهن‌شناسی اثبات می‌کند که بشر قدرتی ماورای تصورات ذهنی ما دارد.»

او اشاره به پنجره شیشه‌ای که تصویر «مسیح نورانی» روی آن نقاشی شده بود کرد و گفت: «در حقیقت من برای ترسیم دست‌های شفابخش ایمان، از ابزاری به نام اسباب ترویج علامت در نقطه درجه انجماد زیر صفر استفاده می‌کنم. تصاویری شبیه

به تصویر مسیح روی پنجره شیشه‌ای که جریان انرژی از میان نوک انگشتان شفادهنده او بیرون می‌ریزد.»

گلووی با خودش فکر کرد، ذهنی فعال و تعلیم یافته، چطور فهمیدی که مسیح بیمار را شفا بخشیده است؟

کاترین گفت: «می‌دانم که دنیای پیشرفته پزشکی امروز، شفادهندگان را مسخره می‌کنند. اما من خودم با چشم‌های خودم این موضوع را دیدم. با دوربین فوق‌العاده حساس ابزار ترویج علامتم امتحان کردم و دیدم که از نوک انگشت‌های این مرد، میدان انرژی وسیعی ساطع می‌شود و شکل سلولی بیمار تغییر پیدا می‌کند. اگر قدرتی شبیه به قدرت خداوند نیست، پس چه می‌تواند باشد.»

سراسقف گلووی لبخندی زد. او نیز مانند برادرش، نقاط اشتراک و علاقه‌مندی مشابهی داشت.

«یک‌بار پیتر، علم ذهن‌شناسی را با نخستین کسانی که کاوش و تحقیق می‌کردند و به دلیل قبول داشتن نظریه کروی بودن زمین آنان را افرادی الحادی و کفرآمیز می‌دانستند، مقایسه می‌کرد. با گذشت زمان، این افراد محقق از افرادی احمق تبدیل به قهرمان شدند و دنیاهای نامعلومی را کشف کردند که نظریات آنان، افق دید هر کسی را روی کره زمین تغییر داد. پیتر فکر می‌کند که شما نیز موفق به انجام چنین کاری می‌شوید. امید زیادی به فعالیت‌های شما دارد. به هر حال، هر تغییر بزرگ فلسفی در تاریخ با یک نظر جسورانه آغاز شده است.»

البته گلووی معتقد بود که برای اثبات این نظریه جسورانه و جدید که انسان نیروی بالقوه و کشف نشده دارد، نیازی به رفتن به آزمایشگاه نیست. این کلیسا بارها حلقه‌های درمانی برای افراد بیمار تشکیل داده و مکرراً شاهد نتایج معجزه‌آسای آن بوده است که از نظر پزشکی نیز تغییر و درمان آن اثبات شده است. سؤال این نیست که آیا خدا انسان را با چنین قدرتی آفریده است.

اسقف پیر، دستش را اطراف هرم ماسونری کشید و به آرامی گفت: «دوستان من، نمی‌دانم این هرم دقیقاً به کجا اشاره دارد، اما آن را می‌فهمم. آن بیرون جایی، گنجینه‌ای بزرگ مدفون شده که صبورانه نسل‌ها در تاریکی به انتظار نشسته است. باور دارم که تحلیل‌گری است که قدرت تغییر این دنیا را دارد و حالا این هرم اینجا

کنار هم قرار گرفته و زمان به سرعت می‌گذرد و چرا نباید باشد؟ وعده بزرگ دگرگونی در آگاهی و روشنفکری بشر، برای همیشه پیشگویی شده است.»

لنگدان گفت: «پدر، ما همه با الهامات سنت جان و مفاهیم لغوی کتاب مکاشفه یوحنا آشنا هستیم، اما پیشگویی انجیل به نظر می‌آید سخت...»

اسقف گفت: «اوه، خدای آسمان‌ها، کتاب وحی تحریف شده است. هیچ کس نمی‌داند چطور آن را بخواند. من در مورد اذهان روشنی صحبت می‌کنم که به زبان‌های روشن می‌نویسند، پیشگویی‌های سنت آگوستین، عالیجناب فرانسیس باکن، نیوتن، انیشتین و الی آخر، تمامی این افراد لحظه آگاهی و بصیرت آدمی را پیش‌بینی می‌کردند. حتی خود مسیح گفته است، "نه چیزی پنهان می‌ماند که شناخته نشود و نه رازی که روزی برملا نشود و به نور نرسد."»

لنگدان گفت: «این پیشگویی صحیح صورت گرفته است. دانش از نظر تعریفی گسترش می‌یابد. هرچه بیشتر بدانیم، توانایی‌مان برای یادگیری افزایش می‌یابد و سریع‌تر مبانی دانش خود را گسترده می‌کنیم.»

کاترین سرش را تکان داد: «بله، ما همیشه این مورد را در علم می‌بینیم. هر تکنولوژی جدیدی که اختراع می‌کنیم، ابزار جدیدی می‌شود که با آن می‌توان تکنولوژی جدید دیگری را اختراع و سرعتش را زیاد کرد. به همین دلیل است که علم ظرف پنج سال گذشته بیشتر از پنج هزار سال پیش رشد کرده است و با گذشت زمان، پیشرفت‌های جدیدی حاصل می‌گردد.»

در دفتر اسقف سکوت برقرار شد و گلووی فهمید که دو مهمانش هنوز نمی‌دانند که این هرم چقدر می‌تواند به کشف موضوعات کمک کند. با خودش فکر کرد، به همین دلیل سرنوشت آنان را پیش من فرستاد. من نقشی در این میان دارم که باید خوب بازی کنم.

سال‌ها، کشیش کولین گلووی و برادران ماسونری‌اش، نقش دروازه‌بان را بازی کردند. حالا آن نقش عوض شده است.

دیگر یک دروازه‌بان نیستم... من یک راهنما هستم.

گلووی گفت: «پروفسور لنگدان؟ لطفاً دست من را بگیرید.»

لنگدان مطمئن نبود و خیره به کف دست گلووی که به سوی او دراز شده بود نگاه

می‌کرد. قرار است دعا بخوانیم؟

لنگدان مؤدبانه دست راست اسقف را گرفت. پیرمرد هم دست او را گرفت اما دعا نخواند. در عوض او انگشت سبابه لنگدان را گرفت و به سمت جعبه سنگی حفاظ نوک هرم طلایی اشاره کرد.

اسقف گفت: «چشم‌های شما، شما را کور کرده است. اگر با نوک انگشت‌هایتان ببینید، می‌فهمید که این جعبه حرفی برای آموختن به شما دارد.»

لنگدان برحسب وظیفه، نوک انگشتش را درون جعبه کشید، اما چیزی احساس نکرد.

درون جعبه کاملاً نرم بود.

گلووی با اصرار گفت: «باز هم سعی کنید، همین‌طوری ببینید.»

بالاخره لنگدان متوجه یک حلقه باریک برجسته شد که نقطه‌ای کوچک در مرکز آن داشت. دستش را عقب کشید و داخل آن را نگاه کرد. حلقه کوچک توسط چشم قابل رؤیت نبود.

گلووی گفت: «متوجه آن نماد شدید؟»

لنگدان جواب داد: «نماد؟ من اصلاً چیزی نمی‌بینم.»

«روی آن را فشار دهید.»

لنگدان نوک انگشتش را روی آن نقطه فشار داد. فکر کرد، چه اتفاقی می‌افتد؟

اسقف گفت: «انگشت خود را پایین نگاه دارید و فشار دهید.»

لنگدان به کاترین نگاه کرد که او هم گیج و متحیر بود.

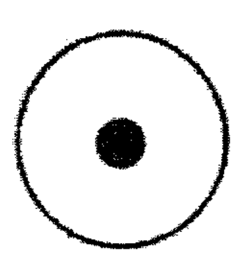
چند ثانیه بعد، اسقف پیر سرش را تکان داد و گفت: «خوب است. دستتان را بردارید. کیمیاگری به پایان رسید.»

کیمیاگری؟! لنگدان دستش را از داخل جعبه سنگی بیرون آورد و ساکت نگاه می‌کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. جعبه روی میز بود.

لنگدان گفت: «هیچی.»

اسقف جواب داد: «به نوک انگشتتان نگاه کنید. یک تغییر می‌بینید.»

لنگدان به نوک انگشتش نگاه کرد که روی پوستش همانند کف جعبه یک دایره با یک نقطه در وسط آن ترسیم شده بود.



اسقف پرسید: «حالا این نماد را می‌شناسید؟»

لنگدان نماد را شناخته بود اما علاقه‌مند بود که اسقف جزئیات بیشتری راجع به آن بگوید.

کاترین کمی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و به نوک انگشت لنگدان نگاه کرد.

«این کیمیاگری است. نماد قدیمی طلاست.»

اسقف گفت: «درست است. تبریک می‌گویم پروفسور، شما به چیزی دست یافتید که هر کیمیاگری در آرزوی آن است. از یک مادهٔ بی‌ارزش، به طلا رسیدید.»

لنگدان اخمی کرد. «ایده جالبی است قربان، اما فکر می‌کنم این نماد، یک دایره با یک نقطه در مرکز آن مفاهیم زیادی دارد. یکی از نمادهایی است که بسیار در تاریخ از آن استفاده شده است.»

اسقف پرسید: «راجع به چه چیز حرف می‌زنید؟»

لنگدان شگفت‌زده بود که چطور یک ماسونر با اهمیت معنوی چنین نمادی آشنا نیست.

«قربان، این دایره با نقطه‌ای در مرکز، معانی بی‌شماری دارد. در مصر قدیم، نماد خدای آفتاب بود و در ستاره‌شناسی مدرن هنوز از آن به عنوان نماد خورشیدی استفاده می‌کند. در فلسفه شرق، بیانگر چشم باطن و چشم سوم، شکوفایی الهی و علامت روشنایی است. عرفای قدیمی آن را چشم خداوند و اساس چشم دیداری روی مهر اعظم می‌دانند. طرفداران فیثاغورث معتقدند آن نماد جوهر الهی، حقیقت الهی، حکمت و کفاره ذهن و روح و...»

اسقف با لبخند گفت: «کافی است پروفسور. ممنونم. البته، شما درست می‌گویید.»

لنگدان فهمید که او را به بازی گرفته است. او همه این‌ها را می دانست.

گلووی گفت: «این حلقه با نقطه‌ای در مرکز، در اصل نماد اسرار و رموز گذشته است. به همین دلیل اصرار دارم که وجودش در این جعبه اتفاقی نبوده است. افسانه مطرح شده در این زمینه می‌گوید که اسرار این نقشه با کوچک‌ترین جزئیات حفظ شده است.»

کاترین گفت: «خوب، اما حتی اگر این نماد عمداً در اینجا گذاشته شده، هیچ کمکی به رمزگشایی این نقشه نکرد.»

«شما گفتید پیش از اینکه مهر و موم جعبه را بشکنید، روی آن مهر انگشتر پیتر خورده بود؟»

«درست است.»

«و گفتید که آن انگشتر را همراه خود دارید؟»

لنگدان دست در جیبش کرد و انگشتر را از داخل کیسه پلاستیکی بیرون آورد و روی میز گذاشت: «بله، انگشتر پیش من است.»

گلووی انگشتر را برداشت و سطح آن را با دستش لمس کرد. «ماسون‌ها این انگشتر منحصر به فرد را در همان زمان همانند هرم ماسونری، برای حفاظت از هرم به دست خود می‌کردند. امشب وقتی این دایره را در کف جعبه سنگی لمس کردم، فهمیدم که انگشتر در واقع بخشی از این نماد است.»

«واقعاً این‌طور است؟»

«مطمئنم. پیتر نزدیک‌ترین دوست من است و سال‌هاست که از این انگشتر استفاده می‌کند. کاملاً با آن آشنا هستم.» و آن را به لنگدان داد. «آن را با دقت نگاه کنید.»

لنگدان انگشتر را گرفت و با دقت بررسی کرد، ققنوس دو سر با عدد سی و سه و کلمات وحدت از کثرت و همچنین کلماتی مانند همه چیز در مقام سی و سوم آشکار خواهد شد. به نظرش کمک سودمندی نبود. دور حلقه بیرونی انگشتر را لمس کرد، کمی مکث کرد. انگشتر را چرخاند و پایین حلقه را نگاه کرد.

گلووی گفت: «پیدایش کردید؟»

لنگدان گفت: «فکر می‌کنم. بله.»

کاترین صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید و گفت: «چی؟»

لنگدان گفت: «علامت درجه روی حلقه، خیلی کوچک است و نمی‌توانی با چشم‌هایت آن را ببینی، اما اگر آن را لمس کنی، متوجه فرورفتگی آن می‌شوی؛ یک حلقه که در وسط آن دایره‌ای است.»

علامت درجه روی حلقه در وسط آن قرار داشت و به نظر می‌آمد به همان اندازه شکل کف جعبه مکعبی است.

کاترین با هیجان گفت: «به همان اندازه است؟»

«فقط به یک شکل می‌شود فهمید.» انگشتر را روی کف جعبه گذاشت و دو دایره باریک را روی هم قرار داد. سپس آن را فشار داد، دایره کف جعبه روی دایره انگشتر قرار گرفت و به آن چسبید.

همگی از جا پریدند.

لنگدان منتظر بود، اما اتفاقی نیفتاد.

کشیش گفت: «چه شد؟»

کاترین جواب داد: «هیچی. انگشتر در آن محل قفل شد، اما اتفاقی نیفتاد.»

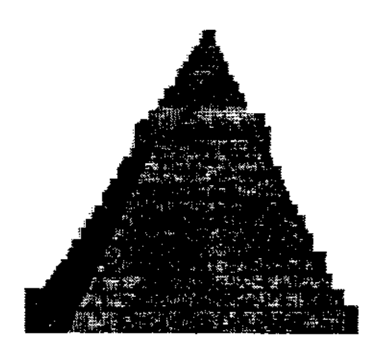
گلووی گفت: «هیچ تغییر بزرگی رخ نداد؟»

ما کاری نکردیم. لنگدان به انگشتر، به ققنوس دو سر و عدد سی و سه خیره شده بود. همه چیز در مقام سی و سوم آشکار می‌شود. به یاد طرفداران فیثاغورث افتاد که به اشکال هندسی مقدس و زوایای آن معتقد بودند. شاید منظور از مقام در اینجا مفهوم ریاضی باشد، یعنی درجه سی و سه.

آرام انگشتر را که به کف جعبه چسبیده بود، گرفت. سپس انگشتر را به سمت راست چرخاند. همه چیز در درجه سی و سه آشکار می‌شود.

ده درجه، بیست درجه و سی درجه انگشتر را چرخاند.

چه اتفاقی افتاد، لنگدان هرگز آن اتفاق را ندید.



تغییر و تحول

اسقف گلووی شنید چه اتفاقی افتاد و نیازی به دیدن نداشت.

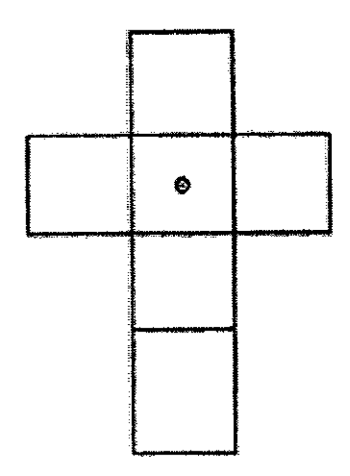
آن سوی میز، کاترین و لنگدان ساکت نشسته بودند و شگفت‌زده به جعبه سنگی نگاه می‌کردند که با صدایی بلند تغییر شکل داده بود.

گلووی کمکی نمی‌کرد اما می‌خندید. انتظار چنین نتیجه‌ای را داشت و البته هنوز در حل معمای هرم برای آنان پیشرفتی نکرده بود، اما شانس این را داشت که به یک استاد نمادشناسی دانشگاه هاروارد، در مورد نمادها مطلبی بیاموزد.

اسقف گفت: «پروفسور، افراد کمی می‌دانند که ماسون‌ها به شکل مکعبی احترام می‌گذارند، ما آن را سنگ زیربنایی می‌نامیم، زیرا نماد سه بعدی نشان از نماد دو بعدی و قدیمی دارد. یعنی نمادی در نماد دیگر.»

دیگر نیازی نبود که برای پروفسور توضیح دهد که این نماد قدیمی که مقابل آنان روی میز قرار دارد، یکی از مشهورترین نمادها در دنیاست.

رابرت لنگدان خیره به جعبه تغییر شکل‌یافته روی میز مقابلش نگاه می‌کرد. نظری ندارم. چند لحظه پیش، جعبه سنگی را به طرف خود کشید، انگشتر ماسونری را گرفت و به آرامی آن را چرخاند. سی و سه درجه که آن را چرخاند. مکعب ناگهان مقابل چشم‌هایش تغییر کرد. کناره‌های جعبه از یکدیگر باز شد، گویی لبه‌های پنهان آن از هم باز شده است. جعبه به یکباره متلاشی شد و به شکل صفحه پهنی به صورت باز درآمد و با صدا روی زمین افتاد.



لنگدان با خودش فکر کرد، مکعب تبدیل به صلیب شد. کیمیاگری نمادین.

کاترین هیجان‌زده گفت: «هرم ماسونری مربوط به مسیحیت است؟»

لنگدان هم به همین موضوع فکر می‌کرد. به هر حال، صلیب مسیحیون، نماد قابل احترامی برای ماسون‌ها بود و مطمئناً ماسون‌های مسیحی زیادی در این انجمن بودند. البته بین ماسون‌ها، یهودی، مسلمان، بودایی، هندو و حتی کسانی که برای خدای خود نامی نداشتند نیز دیده می‌شد. سپس معنی واقعی این نماد به ذهن او رسید.

لنگدان حالا ایستاده بود، گفت: «این صلیب نیست. شکل صلیب به همراه دایره‌ای که نقطه‌ای در مرکز خود دارد، یک نماد دوتایی است، یعنی دو نماد برای تشکیل یک نماد با هم یکی می‌شوند.»

همان‌طور که در طول اتاق قدم می‌زد، کاترین با چشم‌هایش او را دنبال می‌کرد: «چه می‌گویی؟»

لنگدان گفت: «این علامت تا قرن چهارم علامت مسیحیت نبود. خیلی سال‌ها پیش از آن توسط مصری‌ها برای بیان اشتراک دو بعد، انسان و ملک به کار برده می‌شد. خیلی بالا و خیلی پایین. بیانگر تصویری از الحاق جایی که انسان و خدا یکی می‌شود.»

«خوب.»

لنگدان گفت: «می‌دانیم که دایره‌ای که نقطه‌ای در مرکز دارد، معانی بسیار دارد، یکی از مفاهیم درونی آن، گل رز بودن است، نماد کیمیاگری به نشانه تکامل. اما وقتی شما یک گل سرخ را وسط یک صلیب قرار دهید، نمادی دیگر درست کردید، صلیب گل سرخ.»

گلووی به صندلی‌اش تکیه داد و می‌خندید: «... بالاخره فهمیدی.»

کاترین ایستاد، «چی را متوجه نشدم؟»

لنگدان توضیح داد: «صلیب گل سرخ، یک نماد مشترک در فراماسونری است. در حقیقت، به یکی از مقامات در مراسم آیین اسکاتلندی «شوالیه صلیب گل سرخ» می‌گویند که به احترام و یادبود رزی کروس[1]های اولیه است، که آنان نیز در فلسفه مرموز ماسونری سهیم بودند. حتماً پیتر مطالبی راجع به رزی کروس‌ها به تو گفته است. بسیاری از دانشمندان بزرگ پیرو این فرقه بودند کسانی چون جان دی، الیاس آشمل، رابرت فلاد...»

کاترین گفت: «دقیقاً. مطالب زیادی راجع به اهداف و سیاست‌های رزی کروس‌ها در تحقیقم خوانده‌ام.»

لنگدان با خودش فکر کرد، شاید هر دانشمندی. نظام صلیب گل سرخ ترکیب گذشته و نظام مرموز صلیب گل سرخی است و تاریخچه معمایی دارد که اثر زیادی بر علم و افسانه‌های اسرار گذشته داشته است. افراد حکیم و دانشمند گذشته، صاحب حکمت پنهانی بودند که در طول قرون با خود حمل کردند و تنها توسط باهوش‌ترین اذهان، مورد مطالعه قرار گرفت. لیست افراد مشهور رزی کروس، شامل شخصیت‌های معروف رنسانس مانند: پارازلوس، باکن، فلاد، دز کارتز، پاسکال، اسپینوزا، نیوتن و لیبنیز می‌شود.

براساس نظریهٔ رزی کروسی، نظام جهان بر پایه حقایق باطنی گذشتگان ساخته شده است، حقایقی که از افراد عادی پنهان نگه داشته شده و وعدهٔ بزرگ آن در حوزهٔ روحانیت و معنویت است. طی سالیان نماد انجمن برادران بر روی یک گل سرخ

---

۱. فرقه‌ای از مسیحیان قرن هفده و اوایل قرن هجدهم که دارای عقاید فلسفی و مرموز و تصوف‌آمیز بودند.

روی یک صلیب مزین شده شکوفا شد، اما در ابتدا یک دایرهٔ ساده با نقطه‌ای در مرکز بود که روی صلیبی ساده نیز شکل گرفته بود. ساده‌ترین جلوه گل سرخ بر روی ساده‌ترین جلوه صلیب.

گلووی به کاترین گفت: «من و پیتر اغلب راجع به فلسفه رزی کروس صحبت می‌کردیم.»

با توضیح جزئیات بیشتر اسقف در مورد ارتباط بین ماسون‌ها و رزی کروس‌ها، لنگدان متوجه فکر آزاردهنده تمام آن شب افتاد. یک خدای حقیقی. این عبارت به نوعی به کیمیاگری ربط دارد. یادش نمی‌آمد که پیتر راجع به این عبارت چه چیزی به او گفته بود اما با اشاره به موضوع رزی کروس‌ها فکری به ذهنش خطور کرد. فکر کن، رابرت.

گلووی می‌گفت: «پایه گذار رزی کروس، یک اهل تصوف آلمانی بوده که نام مسیحی او رزن کرو است، یک نام مستعار. شاید حتی برای فرانسیس باکن که برخی مورخین معتقدند خودش گروه را پیدا کرد و البته اثباتی برای...»

لنگدان ناگهان فریاد زد: «یک اسم مستعار! خودش است! یک خدای حقیقی یک اسم مستعار است!»

کاترین پرسید: «چه می‌گویی؟»

نبض لنگدان تندتند می‌زد، «تمام شب سعی می‌کردم به خاطر بیاورم که پیتر چه چیزی راجع به یک خدای حقیقی و رابطه آن با کیمیاگری به من گفته بود. بالاخره یادم آمد! در مورد کیمیاگری نیست. بلکه در مورد یک کیمیاگر است. یک کیمیاگر خیلی مشهور!»

گلووی با لبخند گفت: «پروفسور وقتش است. من اسمش را دوبار ذکر کردم و به کلمه نام مستعار هم اشاره کردم.»

لنگدان خیره به پیرمرد نگاه کرد: «شما می‌دانستید؟»

«خوب، وقتی به من گفتید که نوشته روی هرم، عبارت یک خدای حقیقی بود و با استفاده از مربع جادویی دورر آن را کشف رمز کردید، شک داشتم، اما وقتی صلیب گل سرخ را پیدا کردید، دیگر مطمئن شدم. احتمالاً می‌دانید که اسناد شخصی دانشمند مورد بحث شامل یک نسخه تفسیری از اهداف رزی کروسی بوده است.»

کاترین پرسید: «چه کسی؟»

لنگدان پاسخ داد: «یکی از بزرگ‌ترین دانشمندان دنیا. او یک کیمیاگر، عضو انجمن سلطنتی لندن و یک رزی کروس بود، کسی که بیشترین اسناد محرمانه علمی او، با نام مستعار "یک خدای حقیقی" امضا شده است!»

کاترین گفت: «یک خدای حقیقی؟ آن شخص فروتن.»

گلووی جمله او را تصحیح کرد: «در حقیقت آن فرد باهوش. او نام خودش را به این دلیل به آن شکل امضا می‌کرد که مانند خیلی از افراد ماهر و زبردست گذشته، خودش را فردی الهی می‌دانست. به علاوه چون شانزده حرف موجود در این عبارت برای تلفظ نام او در لاتین ترتیب داده شده بود، آن را یک نام مستعار کامل کرده بود.»

کاترین گیج بود. «Jeova Sanctus Unus یک ترکیب لغوی از نام یک کیمیاگر لاتین مشهور است؟!»

لنگدان کاغذ و قلمی از روی میز اسقف برداشت و شروع به نوشتن کرد: «در لاتین حرف J با حرف I و حرف V با حرف U جابه‌جا می‌شود، به همین دلیل Jeova Sanctus Unus، برای تلفظ نام این مرد، با هم ترکیب شده است.»

لنگدان آن شانزده حرف را نوشت: ایزاکووس نیوتونوس.

آن تکه کاغذ را مقابل کاترین گذاشت و گفت: «فکر کنم، اسمش را شنیدی.»

کاترین به کاغذ نگاه کرد و گفت: «اسحاق نیوتن، این همان چیزی بود که نوشته روی هرم می‌خواست به ما بفهماند!»

لنگدان لحظه‌ای به یاد کلیسای وست منیستر در کنار تابوت هرمی نیوتن افتاد، جایی که او ظهوری مشابه را تجربه کرده بود و امشب این دانشمند بزرگ دوباره ظهور کرد. البته اتفاقی نیست، هرم‌ها، اسرار، علم، دانش پنهان، همه آن‌ها درهم یکی شده است. نام نیوتن همیشه یک تابلوی راهنمای دور بزن برای کسانی است که در جست‌وجوی دانش پنهان هستند.

گلووی گفت: «اسحاق نیوتن حتماً در مورد کشف رمز این هرم کاری انجام داده است. البته نمی‌دانم چه چیز، اما...»

کاترین هیجان‌زده گفت: «نبوغ! همان چیزی که به کمک آن توانستیم هرم را تغییر دهیم.»

لنگدان گفت: «تو فهمیدی؟»

«بله، نمی‌توانم باور کنم که ما آن را ندیدیم! درست جلوی چشم‌هایمان بود. یک روند کیمیاگری ساده. من می‌توانم با استفاده از مبانی علم اولیه این هرم را تغییر بدهم! با استفاده از علم نیوتنی!»

لنگدان متوجه نمی‌شد.

کاترین گفت: «اسقف گلووی اگر شما انگشتر را خوانده باشید می‌بینید که می‌گوید...»

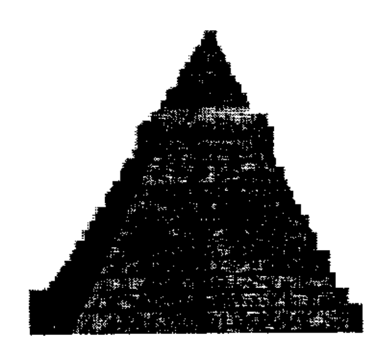
اسقف پیر انگشتش را جلوی صورتش به علامت سکوت گرفت: «ساکت. صبر کن.» به آرامی سرش را به طرفی چرخاند، انگار چیزی شنیده بود. پس از لحظه‌ای بلند شد و ایستاد: «دوستان من، معلوم است که این هرم رازی دارد که باید آشکار شود. نمی‌دانم خانم سولومن به چه نکته‌ای پی بردند، اما اگر او مرحله بعدی را فهمیده، پس من نقش خودم را ایفا کردم. وسایلتان را جمع کنید و دیگر حرفی نزنید و از اینجا بروید و مرا در تاریکی تنها بگذارید. ترجیح می‌دهم اگر به دیدنم آمدند و به زور وادار به حرف زدنم کردند، حرفی و اطلاعاتی برای گفتن نداشته باشم.»

کاترین گوش می‌کرد. «من چیزی نمی‌شنوم.»

گلووی با اشاره به درب گفت: «می‌شنوید. عجله کنید.»

در شهر، یک برج مخابراتی سعی می‌کرد تا با تلفنی که در خیابان ماسوچوست خرد شده بود، تماس برقرار کند. اما سیگنالی دریافت نکرد و صدا روی پیغام‌گیر صوتی رفت.

صدای مضطرب ورن بلامی بود: «رابرت! کجایی؟ به من زنگ بزن! اتفاق وحشتناکی افتاده است!»



زیر نور آبی رنگ چراغ‌های زیرزمین، ملک کنار میز سنگی ایستاد و بقیه مراسم آماده شدن را اجرا می‌کرد. همان‌طور که کار می‌کرد، شکمش از گرسنگی به صدا افتاد. روزهای گرسنگی و روزه گرفتن دیگر تمام شد.

دگرگونی به قربانی شدن و از خودگذشتگی نیاز دارد.

مانند بسیاری از مردان معنوی تاریخ، ملک با قربانی کردن جسم عزیز خود در این راه، دست به چنین کاری زده بود. اختگی کمتر از آنچه فکر می‌کرد، رنج‌آور بود. می‌دانست که هر ساله، هزاران مرد، عمل جراحی اختگی می‌کنند که به دلیل تغییر جنسیت و تحت کنترل درآوردن عادت‌های جنسی‌شان است. اما ملک به دلایل مهم‌تری این کار را کرده بود. مانند آتیس اسطوره‌ای که خود را اخته کرده بود، ملک قبول داشت که رسیدن به جاودانگی تنها با پاره کردن بند اتصال به دنیای مادی به دلیل مرد و یا زن بودن میسر است.

اختگی، یکی بودن است.

امروزه از اختگی پرهیز می‌شود، در حالی که روزگاری در قدیم، قدرت ذاتی قربانی شدن و تغییر و تحول بود. حتی در ابتدا مسیحیون از خود مسیح برای ارتقاء پرهیزگاری در انجیل متی این‌گونه شنیده بودند: «کسانی هستند که برای پادشاه آسمان، خود را اخته کرده‌اند. او کسی است که آن را پذیرفته است و پس او را بپذیرید.»

پیتر سولومن جسمش را قربانی کرد، البته یک دست بهای کمی بود که برای طرح بزرگ او فدا کرد. در انتهای شب، سولومن بایستی بیشتر و بیشتر اهداء کند.

برای خلق کردن، باید نابود کنم.

طبیعت تقارن است.

پیتر سولومن از سرنوشتی حفاظت کرد که امشب در انتظارش نشسته است. پس پایان خوشی دارد. خیلی وقت پیش، او در مسیر زندگی فناپذیر ملک، نقش مؤثری ایفا کرده بود. به همین دلیل پیتر سولومن برای ایفای نقش مهم در دگرگونی ملک انتخاب شده بود. پیتر عامل تمام درد و رنج و وحشتی بود که او متحمل شده بود. پیتر سولومن مردی نبود که دنیا باورش داشت.

او پسر خودش را قربانی کرد.

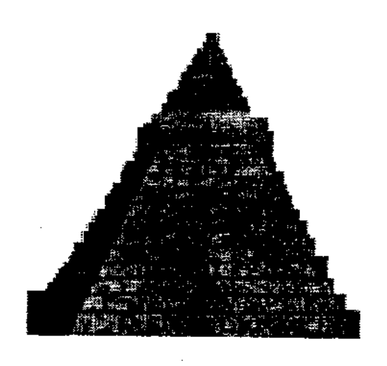
یک‌بار پیتر سولومن پسرش، زاخاری را مقابل یک انتخاب غیرممکن یعنی ثروت یا حکمت قرار داد. زاخاری انتخاب ضعیفی داشت. تصمیم پسر، زنجیری از حوادث به دنبال خود آورد که باعث شد این مرد جوان به اعماق جهنم کشیده شود. زندان سوگانلیک. در آن زندان ترکی، زاخاری سولومن مرده بود. همه دنیا داستان را می‌دانستند اما آنچه آنان نمی‌دانستند این بود که پیتر سولومن می‌توانست پسرش را نجات دهد، اما نداد.

ملک با خودش فکر کرد، من آنجا بودم. من همه چیز را شنیدم.

ملک هرگز آن شب را فراموش نکرده بود. تصمیم ظالمانه سولومن به مفهوم پایان عمر و زندگی زاخ، اما تولد دوباره ملک بود.

برخی باید بمیرند تا بقیه زندگی کنند.

با تغییر رنگ چراغ بالای سر ملک، او متوجه شد که دیر شده است. مراسم را تمام کرد و از پله‌ها بالا رفت. زمان آن رسیده بود که به موضوعات دنیوی بپردازد.



کاترین همان‌طور که می‌دوید، فکر می‌کرد، همه‌چیز در درجه سی و سه آشکار می‌شود. می‌دانم چطور این هرم را تغییر دهم! تمام شب، جواب مقابل آنان قرار داشت. حالا کاترین و لنگدان تنها بودند و از ساختمان فرعی کلیسا، با دنبال کردن تابلوی حیاط همان‌طوری که اسقف گفته بود به حیاط دیوارکشی شده بزرگ کلیسا رسیدند.

حیاط کلیسا، یک باغ هشت ضلعی با یک فواره برنزی به سبک پست‌مدرن بود. برای کاترین عجیب بود که چطور صدای جریان آب فواره آن‌قدر بلند در محوطه حیاط می‌پیچد. بعد فهمید که صدای فواره نیست.

با دیدن نور چراغی که در آسمان شب بالای سرشان دید، فریاد زد: «هلی‌کوپتر! برو زیر ایوان!»

افراد زیادی با نور چراغ زیر سقف طاق به صورت تونلی تا محوطه چمنی کلیسا ایستادند و منحنی بزرگی درست کردند.

کاترین گفت: «فکر می‌کنم، گلووی در مورد صدای پای ملاقات‌کننده‌ها درست می‌گفت.»

کسانی که دید خوبی ندارند، گوش‌های تیزی دارند.

لنگدان کیفش را برداشت و از تونل عبور کرد، «از این طرف.»

اسقف گلووی یک کلید به آنان داده و چند مسیر را گفته بود. متأسفانه وقتی به انتهای تونل کوتاه رسیدند، بین خودشان و مقصدشان، یک محوطه بزرگ چمنی دیدند که با چراغ هلی‌کوپتر بالای سرشان کاملاً روشن شده بود.

کاترین گفت: «نمی‌توانیم از اینجا رد شویم.»

«صبر کن... نگاه کن.» لنگدان به سایه سیاهی که سمت چپ آنان روی محوطه

چمنی درست شده بود، اشاره کرد. این سایه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد و درست در جهت مسیر آنان حرکت می‌کردند.

لنگدان گفت: «نمای بیرونی کلیسا. جلوی نورافکن‌ها را گرفته است.»

«آن‌ها درست در جلوی ما دارند فرود می‌آیند.»

لنگدان دست کاترین را گرفت و گفت: «بدو. حالا.»

درون کلیسا، اسقف گلووی نوری را در راه‌پله حس کرد که سال‌ها چنین نوری ندیده بود. از صلیب بزرگ گذشت و از سالن کلیسا به سمت ورودی و درب‌های جلویی رفت. حالا دیگر صدای هلی‌کوپتر را می‌شنید که جلوی محوطه کلیسا نزدیک زمین پرواز می‌کند و حدس زد که نور چراغ‌ها از پنجره گل سرخ به داخل می‌تابد و رنگ‌های زیبایی را بر روی محراب انداخته است. روزهایی را به یاد آورد روزهایی که رنگ‌ها را می‌دید. حالا دنیای بی‌نوری و بی‌رنگی خیلی چیزهای دیگر را برایش معلوم کرده بود. حالا خیلی بیشتر از پیش می‌بینم.

گلووی از زمان جوانی به کلیسا و خدمت خداوند درآمده و تمام عمرش عاشق کلیسا بود. مانند بسیاری از هم‌دانشکده‌ای‌هایش که زندگی خود را وقف شوق و اشتیاق خداوند کرده بودند، گلووی هم مشتاقانه عمرش را در این راه گذرانده بود.

منتظر چه چیز بودم؟

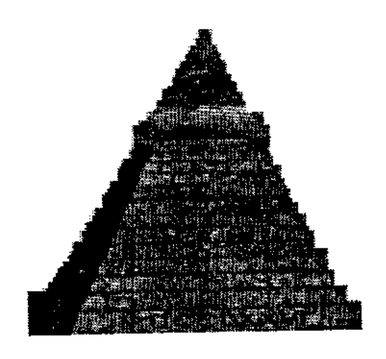
از زمان جنگ‌های صلیبی، تفتیش عقاید مذهبی از سوی کلیسا تا سیاست‌های امروز امریکا در تمام کشمکش‌های قدرتی، نام مسیح به عنوان یک دوست به سرقت رفته بود. از همان ابتدای ظهور مسیح که جهالت در اوج خود بود و گله‌های نامطمئن را هدایت می‌کرد. آنان با ذکر کتاب انجیل مقدس که در واقع چیزی از آن نمی‌فهمیدند، از خواسته‌های دنیوی خود دفاع می‌کردند. حالا پس از سال‌ها که بشر همه‌چیز را فرسوده کرده و طعم همه‌چیز را چشیده، دوباره نام مسیح برایش زیبا گردیده است.

امشب، روبه‌رو شدن با نماد صلیب گل سرخ او را سرشار از امید کرد و به یاد پیشگویی‌های رزی کروس‌ها افتاد که گلووی آن را بارها در گذشته خوانده بود و هنوز آن را به یاد داشت.

فصل اول: یهوه با آشکار کردن تمام رازهایی که قبلاً فقط در اختیار افراد

برانگیخته قرار می‌گرفت، بشریت را رها خواهد کرد.
فصل چهارم: تمامی دنیا یک کتاب واحد می‌شود و همه ضد و نقیض‌گویی‌های علم و دین با هم یکی می‌شود.
فصل هفتم: پیش از به پایان رسیدن دنیا، خداوند حجم زیادی از نورالهی را برای تسکین رنج آدمی خلق می‌کند.
فصل هشتم: پیش از رسیدن به آشکار شدن، دنیا بایستی از خواب غفلت و مستی جام مسموم بیدار شود...
گلووی می‌دانست که مدت‌ها پیش، کلیسا مسیر خود را گم کرد و او زندگی خود را وقف درست کردن این مسیر کرده است. حالا می‌فهمید که این لحظه به سرعت فرا می‌رسد.
اوج تاریکی پیش از سپیده صبح است.

مأمور عملیاتی سیا، داخل هلی‌کوپتر نشسته بود، که روی محوطه چمنی یخ‌زده فرود آمد. او به همراه گروهش از آن بیرون پریدند و هلی‌کوپتر به هوا برخاست تا از بالا روی تمام خروجی‌ها اشراف داشته باشد.
هیچ‌کس این ساختمان را ترک نمی‌کند.
وقتی هلی‌کوپتر به آسمان شب برگشت، سیم کینز و گروهش از پله‌ها بالا دویدند تا به ورودی اصلی کلیسا رسیدند. پیش از اینکه بتوانند تصمیم بگیرند از کدام یکی از شش درب باید داخل شوند، یکی از درب‌ها باز شد.
صدایی آرام از داخل پرسید: «بله؟»
سیم کینز مردی را دید که لباس مخصوص کشیش‌ها را به تن داشت. پرسید: «شما اسقف کولین گلووی هستید؟»
پیرمرد جواب داد: «بله خودم هستم.»
«من به دنبال رابرت لنگدان می‌گردم، شما او را دیده‌اید؟»
پیرمرد حالا کمی جلوتر آمده و به سیم کینز نگاه می‌کرد، «حالا آن معجزه نخواهد بود.»



زمان به سرعت می‌گذشت.

تحلیل‌گر امنیتی، نولا کای، سومین فنجان قهوه‌اش را می‌نوشید و منتظر بود.

هنوز هیچ دستوری از ساتو نرسیده است.

بالاخره تلفنش زنگ خورد و او گوشی را برداشت: «گروه اُاِس، نولا هستم.»

«نولا، من ریک پریش از سیستم امنیتی هستم.»

ساتو نیست. «سلام ریک، چه کار می‌توانم برایت بکنم؟»

«می‌خواستم یک سر نخ‌هایی بدهم که بخش ما اطلاعاتی را راجع به پروژه‌ای که امشب روی آن کار می‌کنی، به دست آورده است.»

نولا قهوه‌اش را کنار گذاشت. از کدام جهنمی فهمیدی که من امشب روی چی کار می‌کنم؟

«ببخشید؟!»

«متأسفم، این برنامه جدید سیا، شماره ایستگاه کاری شما را مرتب برای ما مشخص و روشن می‌کند.»

نولا حالا فهمید راجع به چه چیز صحبت می‌کند. سازمان به تازگی یک سیستم برنامه نرم‌افزاری جدید به نام «یکپارچگی همکاران» راه‌اندازی کرده است که وقتی بخش‌های مختلف در زمینه اطلاعاتی یکسان کار می‌کنند، زمان واقعی آن را مشخص می‌کند.

برای نمونه در زمان حساس تهدیدهای یک تروریست، کلید هشداردهنده به شما می‌گوید که فردی در انتهای سالن روی اطلاعاتی که شما نیاز دارید، کار می‌کند. تا جایی که نولا اطلاع داشت این برنامه نرم‌افزاری جدید سیا بیشتر باعث حواس پرتی می‌شد تا کمک، که به آن برنامه دخالت دائم می‌گفت.

نولا گفت: «درست است، فراموش کرده بودم چه چیز بـه دست آوردیـد؟» او از اینکه می‌دید فردی دیگر هم در ساختمان راجع به این بحران اطلاع دارد، خوشحال بود و می‌دانست کمتر باید وقت بگذارد. کامپیوتر نولا فقط امشب راجع به مسائل و موضوعات ماسونرها و تحقیق تاریخی کار می‌کرد.

پریش گفت: «خوب، شاید هیچی، اما امشب ما جلوی یک هکر را گرفتیم و برنامه سیا پیشنهاد کرد که این مطلب را با شما درمیان بگذاریم.»

نولا جرعه‌ای قهوه نوشید. هکر؟ «گوش می‌کنم.»

پریش گفت: «حدود یک ساعت پیش، متوجه شدیم فردی به نام زوبیانیس سعی دارد به یکی از فایل‌های اطلاعاتی داخل سیستم ما راه پیدا کند. این مرد ادعا می‌کند که برای این کار استخدام شده و نمی‌داند چرا به او پول دادند تا این فایل را برای آنان باز کند و نمی‌دانسته که این فایل روی شبکه اطلاعاتی سیا ذخیره شده است.»

«خوب.»

«بازجویی از او تمام شد و او گناهی نداشت. اما یک چیز عجیب دیگر، همان فایلی که او ابتدای شب روی آن کار می‌کرد، در شبکه داخلی سیستم نیز مورد استفاده قرار گرفت. به نظر می‌آید کسی به سیستم ما راه پیدا کرده و کلید جست‌وجو سریع را زده است. موضوع این است، کلماتی که او استفاده می‌کند، واقعاً عجیب هستند. به همین دلیل این برنامه به دلیل تشابه اطلاعاتی، هشدار داد.» مکثی کرد و گفت: «آیا شما کلمهٔ نماد را می‌شناسید؟»

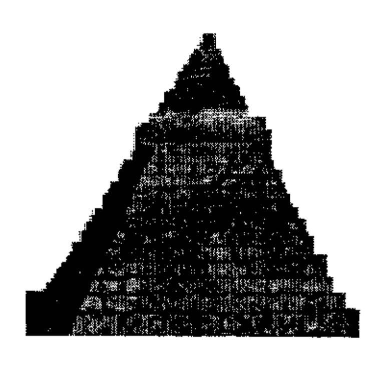
نولا کمی صاف نشست. کمی قهوه روی میزش ریخت.

پریش ادامه داد: «کلمات نامعمول دیگر مانند هرم، دروازه و... هستند.»

نولا دستور داد: «بیا پایین و هرچه اطلاعات جمع کردی برای من بیاور.»

«آیا این کلمات برای شما مفهومی دارد؟»

«همین حالا!»



دانشکده کلیسا، عمارت بزرگی همچون قصر است که درست به کلیسای ملی چسبیده است. در اصل دانشکده موعظه کنندگان کلیسا، توسط اسقف واشنگتن به منظور تحصیلات به روز در زمینه روحانیت پس از انتصاب آنان، تأسیس گردید. امروزه، دانشکده برنامه‌های مختلفی راجع به دین‌شناسی، عدالت جهانی، شفا و روحانیت به افراد روحانی ارائه می‌کند. لنگدان و کاترین از محوطه چمنی گذشتند و از کلید گلووی برای ورود به ساختمان استفاده کردند. با برگشتن هلی‌کوپتر به آسمان، با نورافکن‌های آن تاریکی شب به نور روز تبدیل شد. حالا داخل سرسرا، نفس‌زنان ایستاده بودند، کمی اطراف را نگاه کردند. پنجره‌ها به قدر کافی داخل را روشن کرده بود، به همین دلیل لنگدان لزومی ندید که چراغ روشن کند.

به قسمت سالن مرکزی رفتند، از کنار سالن‌های کنفرانس و کلاس درس گذشتند. داخل ساختمان لنگدان را به یاد ساختمان سبک معماری جدید دانشگاه یال انداخت.

کاترین به انتهای سالن اشاره کرد و گفت: «آن پایین.»

کاترین هنوز فرصت نکرده بود که اطلاعات جدیدی که راجع به هرم متوجه شده را به او بگوید، فقط به او گفته بود که هرم می‌تواند با استفاده از یک تکنیک ساده علمی تغییر کند. هر آنچه لازم داشت و باور داشت در این ساختمان می‌توانست پیدا کند. لنگدان نمی‌دانست چگونه کاترین می‌خواهد یک تکه سنگ گرانیت یا یک طلا را تغییر دهد، اما با چیزهایی که چند لحظه پیش دید، ایمان آورده بود. آنان به انتهای سالن رسیدند و کاترین اخم کرد، معلوم بود آنچه می‌خواسته، پیدا نکرده است.

«تو گفتی این ساختمان امکانات خوابگاه شبانه‌روزی را دارد؟»

«بله، برای کنفرانس افرادی که اینجا ساکن هستند.»

«خوب پس اینجا باید یک آشپزخانه باشد؟»

«گرسنه هستی؟»
با اخم به او نگاه کرد، «نه، به یک آزمایشگاه احتیاج دارم.»
لنگدان متوجه علامتی روی دیوار در پایین پله‌ها شد. تصویر مورد علاقه امریکا.



آشپزخانه زیرزمین به نظر صنعتی می‌آمد، تعداد زیادی فلز استیل ضدزنگ و قابلمه‌های بزرگ که معلوم بود برای طبخ و آشپزی گروه‌های بزرگ در نظر گرفته شده است. آشپزخانه پنجره نداشت. کاترین درب را بست و چراغ را روشن کرد. هواکش به طور خودکار شروع به کار کرد.

در آشپزخانه به دنبال وسایل مورد نظرش گشت: «رابرت لطفاً هرم را بیرون بیاور.»

لنگدان مانند آشپزی مبتدی که از سرآشپز خود دستور می‌گیرد، هر کاری که کاترین می‌گفت را انجام می‌داد. هرم را از کیفش بیرون آورد و نوک هرم طلایی را روی آن قرار داد. کاترین یک قابلمه را پر از آب داغ کرد.

«می‌شود لطفاً این قابلمه را روی اجاق گاز بگذاری؟»

لنگدان قابلمه را روی گاز گذاشت و کاترین شعله زیر قابلمه را روشن کرد.

«می‌خواهیم خرچنگ بپزیم؟!»

«جالب است. اما نه، می‌خواهیم کیمیاگری کنیم. جهت اطلاع شما باید بگویم این ظرف مخصوص درست کردن پاستا است نه خرچنگ.»

مرا احمق فرض کرده است. «و این ظرف پاستای در حال جوش به کشف رمز هرم کمک می‌کند؟»

کاترین شوخی‌های او را ندیده گرفت و با لحنی جدی گفت: «مطمئنم می‌دانی که

یک دلیل نمادین و تاریخی وجود دارد که چرا ماسون‌ها سی و سه را بالاترین مقام در انجمن می‌دانند.»

لنگدان گفت: «البته.» در زمان فیثاغورث، شش قرن پیش از مسیح، سنت مبحث معانی رمزی اعداد، عدد سی و سه را به عنوان ارباب اعداد اعلام کردند. بیشتر دلیل مقدس مأبانه داشت و نشانه حقیقت الهی بود، این سنت بین ماسون‌ها و هرجای دیگری رواج پیدا کرد. مسیحیون فکر می‌کردند که مسیح در سن سی و سه سالگی به صلیب کشیده شده است، علیرغم اینکه هیچ مدرک قابل اثباتی برای این موضوع نداشتند. همچنین می‌گفتند یوسف با مریم باکره در سن سی و سه سالگی ازدواج کرد. یا مسیح سی و سه معجزه دارد، یا در کتاب تورات، سی و سه بار نام خداوند ذکر شده است، یا در اسلام ذکر شده که ساکنین بهشت همیشه سی و سه ساله هستند.

کاترین گفت: «در بسیاری سنت‌ها و آداب عرفانی و رمزی، سی‌وسه عدد مقدسی است.»

لنگدان که نمی‌دانست این چه ربطی به قابلمه پاستا دارد، گفت: «درست است.»

«جالب توجه است که یک کیمیاگر، رزی کروسی و فرد مرموزی چون اسحاق نیوتن نیز عدد سی و سه را عدد خاصی می‌دانسته است.»

لنگدان پاسخ داد: «مطمئنم که این‌طور بوده است. نیوتن علاقه زیادی به مباحث معانی رمزی اعداد، پیشگویی و ستاره‌شناسی داشته و...»

«و همه‌چیز در درجه سی و سوم آشکار خواهد شد.»

لنگدان انگشتر پیتر را از جیب خود بیرون آورد و نوشته روی آن را خواند و به قابلمه آب در حال جوش نگاه کرد و گفت: «ببخشید، مرا گیج کردی.»

«رابرت امشب، همه فکر می‌کردیم که درجه سی و سه به درجه ماسونری اشاره دارد، اما وقتی انگشتر را تا زاویه سی و سه درجه چرخاندی، مکعب تغییر شکل داد و به شکل صلیب درآمد. من آن لحظه فهمیدم کلمهٔ درجه، مفهوم دیگری دارد.»

«بله، به درجه قوس اشاره دارد.»

«دقیقاً. اما درجه یک معنی سومی هم دارد.»

لنگدان به آب داخل قابلمه نگاهی انداخت. «درجه حرارت!»

کاترین گفت: «دقیقاً. تمام شب جواب جلوی چشممان بود. "همه‌چیز در درجه

سی و سه آشکار می‌شود." اگر ما هرم را به سی و سه درجه حرارت برسانیم، حتماً موردی را آشکار خواهد ساخت.»

لنگدان می‌دانست کاترین سولومن بسیار باهوش است، اما فکر کرد شاید نکته‌ای را از قلم انداخته است.

«اگر اشتباه نکنم. درجه سی و سه، درجه یخ‌زدگی هم هست. نباید هرم را در فریزر در این درجه حرارت قرار دهیم؟»

کاترین با لبخند گفت: «اگر بخواهیم دستورالعمل نوشته شده توسط کیمیاگر بزرگ و عارف رزی کروسی که اسناد خود را با نام یک خدای حقیقی امضا می‌کرده را دنبال کنیم، نه.»

ایزاکوس نیوتونوس دستورالعمل نوشته؟

«رابرت، درجه حرارت، کاتالیزور اولیه کیمیاگری است و این درجه حرارت همیشه با فارنهایت و سلسیوس محاسبه نمی‌شد. مقیاس‌های حرارتی خیلی قدیمی‌تر وجود داشت که یکی از این مقیاس‌ها توسط اسحاق...»

لنگدان گفت: «مقیاس نیوتن.»

«دقیقاً. اسحاق نیوتن، یک سیستم کامل اندازه‌گیری درجه حرارت بر پایه یک پدیده طبیعی اختراع کرد. درجه حرارت ذوب یخ، نقطه شروع نیوتن بود و آن را "درجه نقطه صفر" نامید. بنابراین حدس می‌زنی که نیوتن چه درجه حرارتی را نقطه جوش آب معرفی کرد، سلطان همه فرآیندهای کیمیاگری؟»

«سی و سه.»

«بله، سی و سه! سی و سه درجه. با مقیاس نیوتن، درجه نقطه جوش آب، سی و سه درجه است. یک‌بار از برادرم پرسیدم چرا نیوتن این عدد را انتخاب کرد؟ آیا اتفاقی بوده است؟ نقطه جوش آب که یک روند اولیه کیمیاگری است و چرا سی و سه درجه را انتخاب کرد؟ چرا در صد درجه نه؟ چرا یک عدد خاص‌تر نه؟ پیتر توضیح داد که برای افراد اهل تصوفی چون اسحاق نیوتن، هیچ عددی خاص‌تر و برازنده‌تر از سی و سه نبوده است.»

همه‌چیز در سی و سه درجه آشکار می‌شود. لنگدان نگاهی به قابلمه آب جوش و هرم کرد.

«کاترین، هرم از جنس گرانیت خالص و طلای خالص است. تو فکر می‌کنی این آب جوش برای تغییر شکل آن کافی است؟»

لبخند روی چهره کاترین به لنگدان فهماند که او چیزی می‌داند که لنگدان نمی‌دانست. کاترین با اطمینان هرم و نوک طلایی هرم را روی صافی قرار داد. سپس با دقت آن را داخل آب در حال جوش قرار داد. «بگذار ببینیم، چی پیدا می‌کنیم؟»

بالا در قسمت کلیسای ملی، خلبان هلی‌کوپتر را بالای ساختمان ثابت نگه داشت تا دور ساختمان و زمین‌های اطراف آن را کاملاً وارسی کند. هیچ جنبنده‌ای نیست. تصویر حرارتی نمی‌توانست به سنگ ساختمانی کلیسا نفوذ کند و نمی‌توانست بگوید که افراد داخل ساختمان چه کار می‌کنند. اما اگر کسی سعی در فرار از ساختمان داشت، بلافاصله او را شکار می‌کرد. شصت ثانیه بعد رادار مراقبتی و حرارتی هشدار داد. مانند سیستم امنیتی داخل خانه، ردیاب حضور یک موجود حرارتی را گزارش کرده بود. معمولاً این به مفهوم حرکت یک انسان از یک فضای سرد نیست، اما آنچه روی صفحه مانیتور مشخص شد، یک ابر حرارتی داغ بود که آن طرف محوطه چمنی در حال افزایش بود. خلبان منبع حرارتی را یک مخزن فعال در دانشکده کلیسا شناسایی کرد. با خودش فکر کرد، احتمالاً چیزی نیست. اغلب اوقات، این افت و خیزهای حرارتی را می‌دید. یا کسی دارد آشپزی می‌کند یا لباس می‌شوید. خواست که تغییر مسیر دهد، چیزی عجیب دید.

هیچ ماشینی در محوطه پارکینگ پارک نشده بود و هیچ چراغی در ساختمان روشن نبود.

سیستم ردیابی را با دقت بررسی کرد. سپس با بی‌سیم به فرمانده عملیاتی‌اش گزارش داد.

«سیم کینز احتمالاً چیزی نیست، اما...»

لنگدان گفت: «مقیاس حرارتی نقطه جوش.»

کاترین گفت: «این یک موضوع علمی ساده است. موادهای مختلف در درجه حرارت‌های مختلف به نقطه جوش می‌رسند که ما به آن مقیاس‌های حرارتی

می‌گوییم. علم همیشه از این مقیاس‌ها استفاده می‌کند.»

لنگدان به هرم و نوک آن که زیر آب غوطه‌ور بود، نگاه می‌کرد. جریان بخار روی آب در حال جوش دیده می‌شد. به ساعتش نگاه کرد و قلبش تندتند می‌زد، ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه شب بود.

«فکر می‌کنی اگر گرم بشود، از خودش نور ساطع می‌کند؟»

«نه رابرت. نور ساطع کردن نه. از گرمای زیاد گداخته می‌شود. خیلی فرق می‌کند. گداخته شدن در اثر گرما ایجاد می‌شود و در درجه حرارت خاصی رخ می‌دهد. برای نمونه، وقتی کارخانه‌های فولادسازی میله‌ها را ذوب می‌کنند، روی آن را با یک پوشش شفاف می‌پوشانند تا درجه حرارتی خاص گداخته شود و این‌گونه می‌فهمند که کار تمام شده است. به حالت انگشتر دقت کن. وقتی آن را در انگشت می‌کنی، با گرمای بدنت رنگ عوض می‌کند.»

«کاترین این هرم در اوایل سال‌های ۱۸۰۰ ساخته شده است، می‌دانم که یک هنرمند رازی را در جعبه سنگی پنهان کرده، یعنی فکر می‌کنی از نوعی پوشش حرارتی شفاف استفاده کرده؟»

«احتمالش هست. کیمیاگران در ابتدا از فسفرهای آلی همیشه به عنوان تعیین‌کننده حرارتی استفاده می‌کردند. چینی‌ها آتش‌بازی رنگی را درست کردند و حتی مصری‌ها...»

کاترین حرفش را ناتمام گذاشت و به آب جوش نگاه کرد.

لنگدان به دنبالش به آب خیره شد، اما چیزی ندید: «چی شده؟»

کاترین داخل قابلمه را نگاه کرد. بعد ناگهان چرخید و به سمت درب دوید.

لنگدان فریاد زد: «کجا می‌روی؟»

کنار پریز برق ایستاد و چراغ را خاموش کرد. چراغ و هواکش خاموش شدند و اتاق غرق در سکوت و تاریکی شد. لنگدان به طرف هرم برگشت و آن را نگاه کرد. کاترین هم برگشت. هر دو ناباورانه و با دهان باز به آن نگاه می‌کردند.

همان‌طور که کاترین پیش‌بینی کرده بود، یک تکه کوچک از فلز نوک هرم زیر آب شروع به درخشیدن کرد.

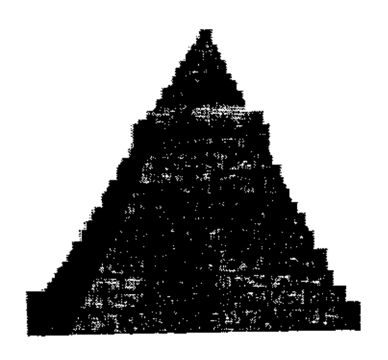
حروفی نمایان شد و با گرم شدن بیشتر آب، آن حروف واضح‌تر شد.

کاترین زمزمه کرد: «آن متن!»

لنگدان مات و مبهوت سرش را تکان داد. کلمات درست زیر کتیبه کنده کاری شده روی نوک هرم پدیدار شده بود. فقط سه کلمه بود و لنگدان نمی‌توانست آن سه کلمه را بخواند. به یاد حرف‌های گلووی افتاد، هرم یک نقشه واقعی است و اشاره به مکانی واقعی دارد.

حروف که واضح‌تر شد، کاترین اجاق گاز را خاموش کرد و آب کم‌کم از جوشیدن افتاد. حالا نوک هرم از زیر آب به روی سطح آب آمد.

سه کلمه درخشان، کاملاً واضح و خوانا بودند.



در زیر نور کمرنگ آشپزخانه دانشکده کلیسا، کاترین و لنگدان بالای ظرف آب و نوک هرم تغییر شکل داده، ایستاده بودند و به آن خیره نگاه می‌کردند.

لنگدان متن را خواند، اما باور نمی‌کرد. می‌دانست قرار است هرم محلی خاص را عنوان کند، اما فکر نمی‌کرد تا این حد، خاص باشد.

میدان فرانکلین، هشت

لنگدان زمزمه کرد: «آدرس یک خیابان است.»

کاترین مبهوت گفت: «نمی‌دانم کجاست؟ تو می‌دانی؟»

لنگدان سرش را تکان داد. او میدان فرانکلین را می‌شناخت، یکی از بخش‌های قدیمی واشنگتن بود، اما آدرس دقیق آنجا را نمی‌دانست. حالا به نوک هرم نگاه کرد و کل متن را خواند.

رازی که درون نظم پنهان می‌شود، میدان فرانکلین، شماره هشت

آیا نوعی نظم در میدان فرانکلین وجود دارد؟

آیا ساختمانی وجود دارد که به سمت پلکان مارپیچ مخفی به زیرزمین راه دارد؟

به هر حال چیزی مدفون شده در این آدرس وجود دارد. نکته مهم این بود که کاترین و او بالاخره رمز هرم را کشف کردند و حالا اطلاعات لازم را برای رها کردن پیتر دارند.

ساعت لنگدان نشان می‌داد که کمتر از ده دقیقه فرصت دارند.

کاترین به تلفن روی دیوار آشپزخانه اشاره کرد و گفت: «زنگ بزن، همین الان.»

لنگدان تردید داشت.

«تو مطمئنی این کار درست است؟»

«آره. کاملاً مطمئنم.»

«هیچ چیز به او نمی‌گویم تا بفهمم که پیتر حالش خوب است.»

«البته که نه، شماره‌اش را حفظی؟»

لنگدان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به سمت تلفن آشپزخانه رفت. گوشی را برداشت و شماره همراه آن مرد را گرفت. کاترین نزدیک آمد و سرش را چسباند به گوشی تا حرف‌هایش را بشنود. وقتی تلفن شروع به زنگ خوردن کرد، لنگدان خودش را آماده کرد تا صدای مرموز آن مرد را بشنود.

بالاخره، تماس برقرار شد.

نه سلامی، نه احوالپرسی. نه صدایی. فقط صدای نفس کشیدن یک نفر از آن سوی خط به گوش می‌رسید.

لنگدان صبر کرد و بالاخره پرسید: «اطلاعاتی که می‌خواهی را دارم. اگر آن‌ها را می‌خواهی باید پیتر را به ما برگردانی.»

صدای زنی جواب داد: «شما چه کسی هستید؟»

لنگدان از جا پرید: «رابرت لنگدان. شما چه کسی هستید؟!» لحظه‌ای فکر کرد شاید شماره را اشتباه گرفته است. اسمت لنگدان است؟ زن متعجب به نظر می‌رسید: «اینجا کسی هست که به دنبال شما می‌گردد.»

چی ؟ «ببخشید، شما چه کسی هستید؟»

صدای زن می‌لرزید: «من افسر پیج مونتگومری هستم. شاید شما بتوانید به ما کمک کنید. حدود یک ساعت پیش، همکارم با ۹۱۱ تماس گرفت و یک مورد گروگان‌گیری در منطقه کالوراما را گزارش داد. تماسم با او قطع شد و دوباره با او تماس گرفتم و برگشتم آنجا تا محل را از نزدیک بررسی کنم. همکارم را در حیاط پشتی ساختمان مرده پیدا کردیم. مالک ساختمان رفته بود و ما درب را شکستیم و داخل شدیم. یک تلفن همراه روی میز سالن زنگ می‌خورد و من...»

لنگدان پرسید: «شما الان داخل ساختمان هستید؟»

«بله و البته همکاری ۹۱۱ واقعاً خوب بود. ببخشید اگر به هم ریخته هستم. چون همکارم مرده است و ما مردی را اینجا پیدا کردیم که او را به زور اینجا نگه داشتند. در شرایط خیلی بدی است. اما مدام اسم دو نفر را می‌آورد، یکی لنگدان و یکی کاترین.»

کاترین سرش را نزدیک‌تر آورد و فریاد زد، «او برادر من است. من به ۹۱۱ زنگ

زدم. برادرم حالش خوب است؟»

«خوب، می‌دانید خانم. او در شرایط بدی است. دست راستش را از دست داده...»

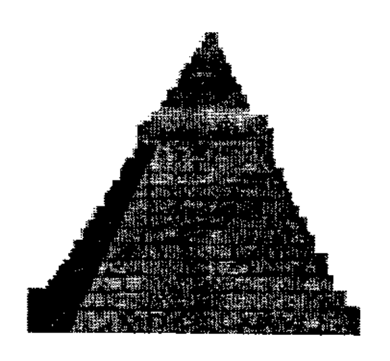
کاترین اصرار کرد: «خواهش می‌کنم. می‌خواهم با او حرف بزنم.»

«الان دارند از او مراقبت می‌کنند. او نیمه بیهوش است. اگر شما این اطراف هستید، باید سریع خودتان را اینجا برسانید. می‌خواهد که شما را ببیند.»

کاترین گفت: «ما با شما شش دقیقه فاصله داریم.»

«پس پیشنهاد می‌کنم عجله کنید. ببخشید مرا صدا می‌کنند. به محض اینکه رسیدید با شما صحبت می‌کنم.»

و تلفن قطع شد.



داخل دانشکده کلیسا، لنگدان و کاترین با عجله از پله‌های زیرزمین بالا رفتند و از سالن تاریک گذشتند و بـه دنـبال درب خـروجی مـی‌گشتند. دیگـر صـدای پـرواز هلی‌کوپتر را بالای سرشان نمی‌شنیدند و لنگدان امیدوار بـود کـه آنـان را نـدیدند و راحت می‌توانند راهشان را به سوی ارتفاعات کـالوراما بـرای دیـدن پـیتر در پـیش بگیرند.

آنان پیدایش کردند. او زنده است.

سی ثانیه پیش از آن، وقتی گوشی تلفن را گذاشتند، کاترین با عجله هـرم و نـوک هرم را از داخل آب بیرون آورد. از آن آب می‌چکید، امـا آن را داخـل کـیف لنگـدان گذاشتند. حالا لنگدان گرمای ناشی از آن را از داخل کیف چرمی حس می‌کرد.

هیجان پیدا کردن پیتر، به طور موقت فکر پیام روی نوک هرم را از سرشان بیرون کرد، میدان فرانکلین، شماره هشت. بعداً هم می‌توانستند این کار را بکنند. ابتدا باید پیتر را ببینند.

وقتی از راه‌پله‌ها چرخیدند و به بالا رسیدند، کاترین ایستاد و به اتاق نشـیمن آن طرف سالن اشاره کرد. از پنجره لنگدان دید که یک هلی‌کوپتر سیاه رنگ، ساکت روی چمن‌ها فرود آمده است. یک خلبان تنها کنار آن ایستاده و با بی‌سیم صحبت می‌کند.

کاترین و لنگدان به طرف اتاق نشیمن رفتند و از پنجره نگاه کردند که بقیه گروه عملیاتی را ببینند، خدا را شکر، محوطه چمنی بیرون کلیسای ملی، خالی بود.

لنگدان گفت: «آنان باید داخل کلیسا باشند.»

صدایی از پشت آنان گفت: «نه نیستند.»

لنگدان و کاترین چرخیدند تا ببینند صدای چه کسی بوده است. جلوی درب اتاق نشیمن، دو نفر مرد مسلح سیاه‌پوش ایستاده بودند. لنگدان نور قرمزرنگ اسـلحه را

می‌دید که به طرف سینه‌اش نشانه گرفته‌اند.

صدایی آشنا گفت: «پروفسور، از دیدار مجددتان خوشحالم.» مأموران کنار رفتند و هیکل لاغر رئیس ساتو از آن پشت بیرون آمد. «امشب انتخاب‌های فوق‌العاده بدی داشتید.»

لنگدان با عجله گفت: «پلیس پیتر سولومن را پیدا کرده است. او در شرایط بدی است. اما زنده است. همه چیز تمام شد.»

ساتو از پیدا شدن پیتر تعجب کرد، اما چیزی نشان نداد. چشم‌های بی‌روحش خیره به لنگدان بود.

«پروفسور، من به شما اطمینان می‌دهم هیچ چیز تمام نشده است. اگر پلیس درگیر این موضوع شده فقط مسئله بیشتر جدی شده است. امروز عصر به شما گفتم، این یک موقعیت کاملاً پیچیده است. شما نباید با این هرم فرار می‌کردید.»

کاترین فریاد زد: «خانم من باید برادرم را ببینم. شما می‌توانید هرم را داشته باشید، اما باید اجازه...»

ساتو به طرف کاترین برگشت: «باید؟ خانم سولومن، درست گفتم؟» با عصبانیت به کاترین نگاه کرد و دوباره به سمت لنگدان برگشت: «کیف چرمی را روی زمین بگذار.»

لنگدان به دو نور قرمز رنگ روی سینه‌اش نگاه کرد و کیف چرمی را روی زمین قرار داد. یک مأمور با دقت نزدیک شد و کیف را باز کرد و دو طرف کیف را به عقب کشید. بخاری از داخل کیف بیرون زد. چراغش را داخل کیف گرفت و سپس با سر به ساتو علامت داد.

ساتو به کیف نزدیک شد. هرم و نوک هرم خیس در نور چراغ قوه می‌درخشیدند. خم شد و از نزدیک به نوک هرم طلایی نگاه کرد.

ساتو پرسید: «کتیبه، آیا مفهومی برای شما داشت؟ رازی که در نظم پنهان می‌شود؟»

«مطمئن نیستیم خانم.»

«چرا آن‌قدر از هرم بخار داغ بلند می‌شود؟»

کاترین بدون مکث گفت: «آن را در آب جوش قرار دادیم. این بخشی از

رمزگشایی هرم بود. ما همه چیز را به شما می‌گوییم. اما ابتدا اجازه بدهید که برادرم را ببینم. او خیلی...»

ساتو پرسید: «هرم را جوشاندید؟!»

کاترین گفت: «چراغ قوه را خاموش کنید. به نوک هرم نگاه کنید. احتمالاً باز هم می‌توانید ببینید.»

مأمور چراغ قوه را خاموش کرد و ساتو مقابل نوک هرم زانو زد و با دقت نگاه کرد. حتی از جایی که لنگدان ایستاده بود، می‌توانست متن روی نوک هرم که می‌درخشید را ببیند.

ساتو متحیر پرسید: «میدان فرانکلین، شماره هشت؟!»

«بله، خانم. متن روی آن با رنگ لاک گداخته شونده، نوشته شده بود. سی و سه درجه احتمالاً...»

«و آدرس؟ این همان چیزی است که آن مرد می‌خواهد؟!»

لنگدان گفت: «بله، او معتقد است که هرم نقشه‌ای است که به او محل اختفای یک گنجینه بزرگ را نشان می‌دهد که کلید باز کردن اسرار و رموز گذشته است.»

ساتو دوباره به آن نگاه کرد و ناباورانه گفت: «به من بگویید، با این مرد تماس گرفته‌اید؟! آیا آدرس را به او دادید؟!»

لنگدان توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و وقتی با تلفن همراه او تماس گرفتند.

ساتو گوش می‌کرد و زبانش را دور دندان زرد رنگش می‌کشید. به طرف یکی از مأمورانش برگشت و با لحنی جدی گفت: «او را بفرستید تو. داخل ماشین است.»

مأمور سرش را تکان داد و با بی‌سیم صحبت کرد.

لنگدان گفت: «چه کسی را بفرستند داخل؟»

«تنها کسی که امیدوار است این وضع آشفته‌ای که تو به راه انداختی را درست کند!»

لنگدان عصبانی فریاد زد: «چه وضع آشفته‌ای؟ حالا پیتر در امان است. همه‌چیز...»

ساتو توضیح داد: «محض رضای خدا، منظورم پیتر نیست. من سعی کردم از همان ابتدا در ساختمان کنگره برایت توضیح بدهم. اما تو ترجیح دادی به جای اینکه طرف

من باشی، مخالف من حرکت کنی. حالا هم وضع خیلی بدی را درست کردی. وقتی تلفن همراهت را نابود کردی، به هر حال، ارتباطت با این مرد قطع شد و این آدرس که به دست آوردی، حالا هر جهنمی که هست، تنها شانس ما برای پیدا کردن این آدم روانی است. می‌خواهم به این بازی ادامه بدهی و آدرس را در اختیارش قرار بدهی تا ما بتوانیم او را دستگیر کنیم.»

پیش از اینکه لنگدان جواب دهد، بقیه حرف‌هایش را رو به کاترین زد.

«و شما خانم سولومن! شما می‌دانستید که این آدم روانی کجا زندگی می‌کند؟ چرا به من نگفتید؟ شما یک پلیس را به در خانه این مرد فرستادید؟ نمی‌فهمید که هر شانسی را برای پیدا کردن آن در آنجا از دست دادیم؟ خوشحالم که برادرتان سالم است، اما اجازه بدهید به شما بگویم که ما امشب با بحرانی روبه‌رو هستیم که عواقب آن فراتر از مسائل خانوادگی شماست. این مسئله مربوط به کل دنیاست. مردی که برادر شما را به گروگان گرفت، قدرت وحشتناکی دارد که باید فوراً او را دستگیر کنیم.»

وقتی سخنرانی شدیدالحن ساتو تمام شد، ورن بلامی وارد اتاق نشیمن شد. بسیار خسته به نظر می‌رسید. گویا در جهنم بوده است.

لنگدان ایستاد: «ورن حالت خوب است؟»

جواب داد: «نه، واقعاً نه.»

«شنیدی؟ پیتر حالش خوب است!»

بلامی سرش را تکان داد: «آره گفت‌وگویتان را شنیدم. خوشحالم.»

«ورن، چه اتفاقی افتاده؟»

ساتو دخالت کرد و گفت: «شما دو نفر تا یک دقیقه دیگر باید شروع کنید. آقای بلامی سعی می‌کند که با این مرد تماس بگیرد و با او صحبت کند. درست مانند تمام امشب که این کار را می‌کرده است.»

لنگدان گیج بود: «بلامی امشب با این مرد تماس نگرفت. این آدم اصلاً نمی‌داند که بلامی هم درگیر این مسئله شده است!»

ساتو به سوی بلامی برگشت و ابروهایش را بالا انداخت.

بلامی گفت: «رابرت، متأسفم اما امروز غروب، کاملاً با تو روراست نبودم. فکر

می‌کردم دارم کار درست را انجام می‌دهم.»

ساتو گفت: «خوب، حالا هم کار درست را انجام خواهی داد و همه به درگاه خداوند دعا می‌کنیم که موفق شویم.»

ساعت طاقچه بالای بخاری، به صدا درآمد. ساتو کیسه پلاستیکی را به بلامی داد: «وسایل شما اینجاست. تلفن همراهتان عکس هم می‌گیرد؟»

«بله، خانم.»

«خوب، نوک هرم را نگه دار.»

پیامی که ملک از ورن بلامی دریافت کرده بود، این بود که سر شب به ساختمان کنگره رفته تا به لنگدان کمک کند.

بلامی هم مانند لنگدان می‌خواست که پیتر سولومن زنده برگردد و ملک را مطمئن کرده بود که در کشف رمز هرم به لنگدان کمک می‌کند. ملک مرتب پیام‌هایی را از او دریافت می‌کرد.

باید جالب باشد. ملک با خودش فکر می‌کرد و پیام را می‌خواند.

از: ورن بلامی

از لنگدان جدا شدم.

اما بالاخره اطلاعاتی به دستم رسید که باید به شما اطلاع بدهم.

مورد درخواستی. جهت اثبات، فایل پیوست را باز کنید.

یک فایل به پیوست.

پیوست یک عکس بود.

وقتی ملک آن را دید، احساس کرد قلبش با هیجان می‌تپد. به هرم طلایی نگاه می‌کرد. نوک هرم افسانه‌ای!

نوشته روی هرم این بود: رازی که در نظم پنهان می‌شود.

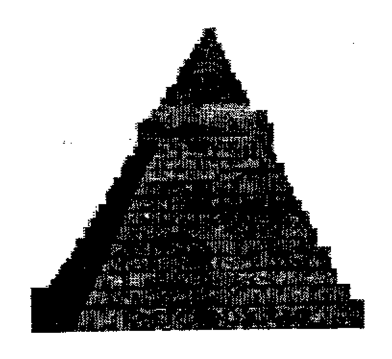
زیر کتیبه، چیزی توجه ملک را جلب کرد. به آن متن کم‌رنگ نگاه کرد و فهمید که افسانه حقیقت دارد: هرم فراماسونری خودش تغییر می‌کند و رازش را در اختیار افراد شایسته قرار می‌دهد.

حالا این تغییر جادویی اتفاق افتاده است. ملک نظری نداشت و اهمیتی هم

نمی‌داد. متن روی هرم به محلی خاص در واشنگتن اشاره داشت. میدان فـرانکـلین. متأسفانه انگشت سبابه روی قسمتی از عکس را گرفته بود و قسمت حـیاتی و مـهم اطلاعات را پوشانده بود.

میدان فرانکین [redacted]

برای بخشی که معلوم نیست، تماس بگیرید. ملک حال منظور بلامی را فهمید. مهندس معمار تمام شب خوب همکاری کرده بود، اما حـالا قـصد داشت بـازی خطرناکی بکند.



زیر نگاه مراقب چند مأمور مسلح سیا، لنگدان، کاترین، بلامی و ساتو در اتاق نشیمن دانشکده کلیسا منتظر بودند. روی میز مقابل آنان، هنوز کیف لنگدان باز بود و نوک هرم طلایی از داخل معلوم بود. کلمات، میدان فرانکلین، شماره هشت، حالا کاملاً کمرنگ شده بود.

کاترین همچنان اصرار می‌کرد که ساتو اجازه بدهد که برادرش را ببیند. اما ساتو سرش را تکان داده و به تلفن همراه ورن نگاه می‌کرد. تلفن روی میز بود و هنوز زنگ نمی‌خورد.

لنگدان با خودش فکر کرد، چرا بلامی حقیقت را به من نگفته بود؟ ظاهراً مهندس معمار تمام شب با گروگان‌گیر پیتر در تماس بوده و به او اطمینان داده بود که لنگدان در کشف رمز هرم دارد پیشرفت می‌کند.

اینکه دارد سعی می‌کند تا برای پیتر بیشتر وقت بگیرد فقط یک بلوف بود. در حقیقت، بلامی سعی کرده بود تا در هر چیزی که کشف رمز هرم را تهدید می‌کند، دخالت کند. حالا به نظر می‌رسید که بلامی تغییر موضع داده است. او و ساتو با به خطر انداختن هرم، سعی در دستگیری این مرد داشتند.

صدایی پیر در سالن فریاد زد: «دستت را بکش کنار. من کور هستم، اما احمق نیستم. راهم را بلدم.»

اسقف گلووی با صدای بلند به یکی از مأمورهای سیا که دست او را گرفته بود تا به اتاق نشیمن هدایت کند، با صدای بلند اعتراض می‌کرد.

گلووی پرسید: «چه کسی اینجاست؟ به نظر می‌آید، فکر می‌کنید خیلی کار بزرگی کردید. برای دستگیری یک پیرمرد چند نفر لازم است؟ آن هم حالا.»

ساتو گفت: «ما اینجا هفت نفر هستیم. رابرت لنگدان، کاترین سولومن و برادر

ماسونری شما ورن بلامی.»

لنگدان گفت: «ما حالمان خوب است. الان فهمیدیم که پیتر هم در امان است. او در شرایط بدی است، اما پلیس الان پیش اوست.»

گلووی گفت: «خدا را شکر و...»

یک صدای بلند همه را از جا پراند. تلفن همراه بلامی روی میز می‌لرزید. همه ساکت بودند.

ساتو گفت: «خوب، آقای بلامی. موقعیت را به هدر نده. شرایط را می‌دانی.»

بلامی نفس عمیقی کشید. سپس دولا شد و دکمه پخش صدا را زد.

بلند گفت: «بلامی هستم.»

صدایی که از پخش صدا شنیده می‌شد، آشنا بود. به نظر می‌آمد که او از یک پخش صدا داخل ماشین صحبت می‌کند. «آقای بلامی، الان از نیمه‌شب گذشته است. قصد دارم پیتر را از این بدبختی نجات بدهم.»

سکوتی در اتاق برقرار بود: «بگذارید با او صحبت کنم.»

مرد جواب داد: «غیرممکن است. ما داریم رانندگی می‌کنیم. او هم در صندوق عقب، دست و پایش بسته است.»

لنگدان و کاترین نگاهی به هم کردند و سرشان را تکان دادند. بلوف می‌زند! دیگر پیتر در اختیار او نیست!

ساتو به بلامی اشاره کرد که اصرار کند.

بلامی گفت: «می‌خواهم به من مدرکی بدهید که پیتر زنده است. وگرنه بقیه اطلاعات را...»

«استاد اعظم شما نیاز به دکتر دارد. وقت را با این حرف‌ها تلف نکنید. بگویید کدام خیابان میدان فرانکلین، من هم پیتر را می‌آورم آنجا.»

«گفتم، من...»

مرد فریاد زد: «همین حالا. وگرنه ماشین را کنار می‌زنم و پیتر سولومن همین الان می‌میرد.»

بلامی گفت: «تو به من گوش بده. اگر بقیه آدرس را می‌خواهی. باید از این به بعد طبق قوانین من بازی را ادامه بدهی. در میدان فرانکلین مرا ملاقات کن. به محض

اینکه پیتر را زنده به من تحویل بدهی، شماره ساختمان را به تو می‌دهم.»

«از کجا بدانم که با مقامات مسئول نخواهی آمد؟»

«چون با خیانت به شما نمی‌خواهم خطر کنم. من می‌دانم که زندگی پیتر تنها شانس شما نیست. می‌دانم امشب واقعاً چه چیز در معرض خطر است.»

مرد گفت: «پس می‌فهمی. اگر احساس کنم که کسی غیر از خودت در میدان فرانکلین است به رانندگی ادامه می‌دهم و هرگز اثری از پیتر سولومن پیدا نخواهی کرد و البته این کمترین نگرانی تو خواهد بود.»

بلامی جواب داد: «تنها می‌آیم. به محض اینکه پیتر را تحویل بدهی، هرچه لازم داری را به تو خواهم گفت.»

مرد گفت: «وسط میدان. تا بیست دقیقه دیگر آنجا هستم. پیشنهاد می‌کنم، هرچقدر لازم است منتظرم بمانی.»

و تلفن قطع شد.

ناگهان، زندگی در اتاق جریان پیدا کرد. ساتو شروع به دستور دادن کرد. چند مأمور عملیاتی بی‌سیم خود را گرفتند و به سوی درب رفتند: «حرکت کنید، عجله کنید.»

در این شلوغی، لنگدان به بلامی نگاه کرد که برای آنچه امشب اتفاق افتاده، توضیحی بدهد، اما مرد مسن با عجله به سوی درب رفت.

کاترین فریاد زد: «من باید برادرم را ببینم. شما باید به ما اجازه رفتن بدهید!»

ساتو به طرف او برگشت: «من مجبور به انجام هیچ کاری نیستم، خانم سولومن. روشن شد؟»

کاترین ناامید به چشم‌های کوچک ساتو خیره نگاه می‌کرد.

«خانم سولومن، اولویت مهم من، پیدا کردن این مرد در میدان فرانکلین است. شما به همراه همکاران من اینجا می‌نشینید تا من کارم تمام شود. بعد هم به سراغ برادرتان می‌رویم.»

کاترین گفت: «شما نکته‌ای را از قلم انداختید. من می‌دانم دقیقاً این مرد کجا زندگی می‌کند! دقیقاً پنج دقیقه بالای جاده کالوراماست و مدرکی آنجا وجود دارد که به شما کمک می‌کند! به علاوه شما گفتید که می‌خواهید این موضوع مسکوت باقی

بماند. چه کسی می‌داند به محض اینکه پیتر به شرایط عادی برگردد، به مقامات چه خواهد گفت؟»

ساتو لب‌هایش را فشار داد، معلوم بود به نکته‌ای که کاترین اشاره کرده، فکر می‌کند. بیرون پروانه‌های هلی‌کوپتر شروع به چرخیدن کرد. سپس اخمی کرد و به سوی یکی از مأمورانش گفت: «هارتمن، تو با ماشین برو. خانم سولومن و آقای لنگدان را به کالوراما ببر. پیتر سولومن با هیچ‌کس نباید حرف بزند. فهمیدی؟»

مأمور گفت: «بله خانم.»

«وقتی رسیدی بلافاصله به من زنگ بزن. بگو چی پیدا کردی. اجازه نده این دو نفر از جلوی چشم‌هایت دور شوند.»

مأمور سرش را تکان داد و کلید ماشین را گرفت و به سوی درب رفت.

کاترین درست پشت‌سر او بود.

ساتو به طرف لنگدان برگشت: «پروفسور، خیلی زود شما را می‌بینم. می‌دانم که شما فکر می‌کنید من دشمن هستم. اما اطمینان می‌دهم که چنین چیزی نیست. فوراً بروید پیش پیتر. هنوز هیچ چیز تمام نشده است.»

آن طرف لنگدان کنار اسقف پیر ساکت نشسته بود. دستش روی هرم سنگی بود که داخل کیف باز لنگدان روی میز قرار داشت. پیرمرد دستش را روی سطح گرم هرم می‌کشید.

لنگدان گفت: «پدر، شما هم به دیدن پیتر می‌آیید؟»

گلووی دستش را بیرون آورد و زیپ کیف را بست. «من حرکت شما را کند می‌کنم. همین‌جا می‌مانم و برای سلامتی پیتر دعا می‌کنم. بعداً می‌توانیم صحبت کنیم. اما وقتی هرم را به پیتر نشان دادید، لطفاً از طرف من یک چیز به او می‌گویید؟»

لنگدان کیف را روی شانه‌اش انداخت و گفت: «البته.»

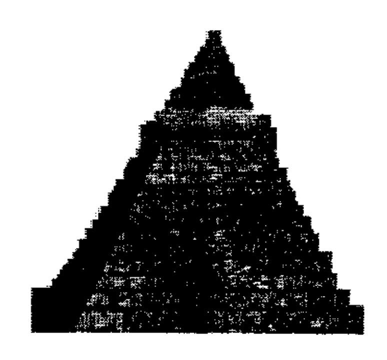
گلووی سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «به او بگویید هرم ماسونری همیشه رازش را با احترام حفظ می‌کند.»

«نمی‌فهمم.»

پیرمرد چشمکی زد و گفت: «فقط به پیتر همین را بگو. او خودش خواهد فهمید.»

سپس اسقف سرش را خم کرد و شروع کرد به دعا کردن.

لنگدان مات و مبهوت او را آنجا تنها گذاشت و با عجله به بیرون رفت. کاترین روی صندلی جلو کنار مأمور نشسته بود و آدرس می‌داد. لنگدان عقب نشست و درب را بست، ماشین بزرگ از روی چمن‌ها عبور کرد و به طرف کالوراما رفت.



میدان فرانکلین، ضلع شمال غربی شهر واشنگتن واقع شده که خیابان‌های کی و سیزدهم به آن وصل می‌شود. بسیاری از ساختمان‌های تاریخی در این میدان است، مانند مدرسه فرانکلین که گراهام بل نخستین پیام بی‌سیمی خود را از اینجا در سال ۱۸۸۰ مخابره کرد.

بالای میدان، یک هلی‌کوپتر از سمت غرب نزدیک شد و ظرف چند دقیقه از کلیسای ملی به آنجا رسیده بود.

ساتو با خودش فکر کرد برای رسیدن به میدان وقت زیاد دارند. می‌دانست که خیلی مهم است تا هرچه سریع‌تر، پیش از رسیدن گروگانگیر به محل مورد نظر افرادش را مستقر کند.

او گفت دست‌کم تا بیست دقیقه دیگر اینجا نمی‌رسد.

با دستور ساتو، خلبان هلی‌کوپتر را روی پشت‌بام بلندترین ساختمان آن اطراف فرود آورد. یک ساختمان بلند با دو منار طلایی رنگ بلند. این مانور البته غیرقانونی بود، اما هلی‌کوپتر فقط چند ثانیه وقت داشت. به محض اینکه همه بیرون پریدند، خلبان سریع بلند شد و به سمت شرق رفت که از آن ناحیه از بالا، پشتیبانی غیرقابل رؤیت داشته باشد.

ساتو منتظر شد تا افرادش وسایل را جمع کنند و بلامی را آماده وظیفه محوله بکنند. مهندس معمار هنوز مبهوت چیزی بود که روی صفحه کامپیوتر ساتو دیده بود. همان‌طور که گفتم، این مسئله یک مورد امنیت ملی است.

بلامی بلافاصله منظور ساتو را فهمیده و شروع به همکاری کامل با او کرده بود.

مأمور سیم کینز گفت: «همه‌چیز آماده است، خانم.»

با دستور ساتو، مأموران، بلامی را از پشت‌بام به سمت پله‌ها بردند تا هرچه

سریع‌تر به پایین برسند و در موقعیت خود مستقر شوند.

ساتو لبه ساختمان ایستاد و خوب نگاه کرد. پارک جنگلی مستطیلی شکل پایین، کاملاً پر از افراد مسلح شد. خوب پوشش دادند. اگر هدف مورد نظر کوچک‌ترین شکی می‌برد و فرار می‌کرد، همه چیز خراب می‌شد و رئیس اصلاً دلش نمی‌خواست راجع به این موضوع حتی فکر کند.

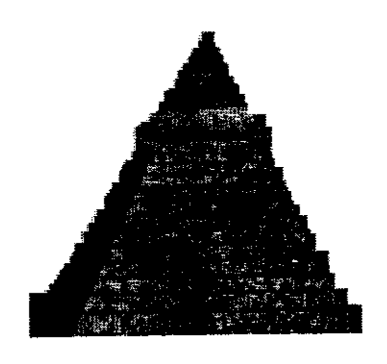
هوای اینجا سرد و پرباد بود. ساتو دست‌هایش را دور خودش حلقه زد و آرام از لبه ساختمان کنار رفت. از این ارتفاع، میدان فرانکلین خیلی کوچک به نظر می‌رسید. کدام ساختمان در میدان فرانکلین، ساختمان شماره هشت است. این اطلاعاتی بود که از تحلیل‌گرش نولا درخواست کرده بود و منتظر بود هر لحظه به او زنگ بزنند.

بلامی و مأموران حالا دیده شدند و مانند مورچه در سراسر محوطه تاریک و جنگلی پارک پخش شدند.

سیم کینز به بلامی اشاره کرد که نزدیک مرکز پارک خلوت بایستد. سپس خودش و افراد در محوطه طبیعی پارک از نظر ناپدید شدند. ظرف چند ثانیه، بلامی تنها شد و زیر نور چراغ خیابان قدم می‌زد و می‌لرزید.

ساتو اصلاً از این بابت برای او نگران نبود.

سیگاری روشن کرد و پک محکمی به آن زد. راضی از اینکه همه‌چیز تقریباً مرتب شده بود. عقب ایستاد و منتظر دو تماس تلفنی شد، یکی از طرف نولا و دیگری از طرف مأمور هارتمن که به کالوراما رفته بود.



لنگدان آرام روی صندلی عقب نشسته بود. مأمور سیا تلاش می‌کرد که یا دست فرمان خوبش را به رخ کاترین بکشد و یا چون می‌ترسید پیتر سولومن جان بگیرد و حرفی به مقامات بزند، با عجله رانندگی می‌کرد. بازی نورهای قرمز در کلیسا به قدر کافی ترسناک بود، اما حالا به نزدیکی کالوراما می‌رسیدند. کاترین مسیر را نشان می‌داد.

با هر چرخش ماشین، کیف چرمی روی شانه لنگدان جلو و عقب می‌رفت و هرم سنگی داخل آن صدا می‌کرد. نگران از اینکه نابود نشود، دستش را داخل کیف برد و سطح آن را لمس کرد.

متن کاملاً ناپدید شده بود و به حالت اولش برگشته بود:

رازی که در نظم پنهان می‌ماند.

لنگدان نوک هرم را در جیب بغلش گذاشت، اما متوجه شد که روی سطح آن با تکه‌های برجسته و باریک سفیدرنگی پوشیده شده است. مبهوت شروع به پاک کردن آن کرد. اما مانند پلاستیک سفت بود. این دیگر چیست؟ حالا می‌دید که روی سطح هرم سنگی با نقطه‌های سفیدرنگ پوشیده شده است. لنگدان از نوک ناخنش استفاده کرد تا آن‌ها را بکند.

فریاد زد: «موم است؟»

کاترین به او خیره شد: «چی؟»

«ذراتی از موم روی سطح هرم و نوک هرم را پوشانده است. نمی‌فهمم، از کجا آمده است؟»

«شاید چیزی داخل کیفت بوده است؟»

«نه فکر نمی‌کنم.»

وقتی پیچیدند، کاترین از پنجره به بیرون اشاره کرد و گفت: «خودش است. رسیدیم.»

لنگدان نگاه کرد و چراغ‌های روشن ماشین امنیتی پلیس پارک شده مقابل ساختمان را دید. دروازه کاملاً باز بود و مأمور سیا با ماشین داخل محوطه شد.

خانه، یک عمارت زیبا بود. همه چراغ‌های داخل روشن بودند و درب جلویی باز بود. ماشین‌های زیادی جلوی درب پارک شده بود که معلوم بود با عجله خودشان را به آنجا رساندند. بعضی از ماشین‌ها هنوز روشن بودند و چراغ‌های راهنمای آن‌ها کار می‌کرد.

مأمور هارتمن روی محوطه چمنی کنار ماشین پلیس نگه داشت. کاترین با عجله از ماشین پیاده شد و به سمت خانه دوید. لنگدان هم کیف را روی شانه‌اش محکم چسبید و بدون اینکه زیپ آن را ببندد، به دنبال کاترین به سمت درب رفت. صداهایی از داخل شنیده می‌شد. پشت سر آنان، مأمور هارتمن ماشین را قفل کرد و با عجله راه افتاد.

کاترین از پله‌های ایوان بالا رفت و از درب اصلی گذشت و در راهروی ورودی ناپدید شد. لنگدان از آستانه درب که رد شد، دید که کاترین از سرسرا گذشت و به سمت صداها در سالن اصلی رفت. انتهای سالن، یک میز شام بود که زنی با یونیفورم پلیس پشت به آنان نشسته بود. کاترین همان‌طور که می‌دوید، فریاد زد: «پیتر سولومن کجاست؟»

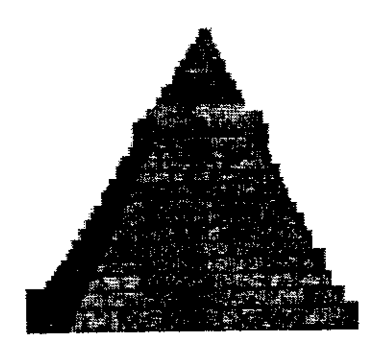
لنگدان با عجله پشت او حرکت می‌کرد که ناگهان حرکتی غیرمنتظره توجه‌اش را جلب کرد. سمت چپ او، از داخل پنجره پذیرایی دید که دروازه عمارت بسته شد. عجیب است. آن تعداد ماشین، که به شکل نامرتبی پارک شده بود، مانند ماشین پلیس و آمبولانس، ناپدید شدند.

لنگدان در یک لحظه فهمید صداهایی که از داخل شنیده، چیزی جز صدای تلویزیون نبوده که از اتاق صرف شام به گوش می‌رسید.

ناگهان لنگدان فریاد زد: «کاترین، صبر کن!»

اما وقتی چرخید، دید که کاترین دیگر نمی‌دود.

او در هوا معلق بود.



کاترین سولومن می‌دانست که آویزان است... اما دلیلش را نمی‌فهمید.

او به طرف مأمور امنیتی داخل سالن می‌دوید که پایش به مانعی برخورد و یکباره در هوا معلق شد.

حالا سر و ته آویزان مانده بود.

بالای سرش، یک تنه درخت سنگین تاب می‌خورد. سرش را بالا گرفت و با تعجب دید که زن پلیس که روی صندلی نشسته اصلاً تکان نمی‌خورد. آن تنه درخت با یک سیم نازک به زمین محکم شده بود.

چرا یک نفر چنین کاری...؟

لنگدان فریاد می‌زد: «کاترین!» کاترین چرخید و به سمت او نگاه کرد. احساس کرد، خونش خشک شده است. رابرت! پشت سرت! می‌خواست فریاد بکشد اما نمی‌توانست. تنها چیزی که می‌دید این بود که لنگدان غافل از پشت‌سرش، به طرف او می‌آمد که کمکش کند. مأمور هارتمن به آستانه در رسید که ناگهان خون از دست‌های او سرازیر شد، یک نفر از پشت پیچ‌گوشتی را در گردنش فرو کرد.

هارتمن روی زمین افتاد، فردی که به او حمله کرده بود کاملاً معلوم شد.

خدای من... نه!

مردی قوی جثه با لباسی عجیب که به دور خود پیچیده بود، پشت سرسرا خودش را پنهان کرده بود. از سر تا نوک پایش پر از تتوهای عجیب و غریب بود. درب جلویی بسته شد و با سرعت به طرف لنگدان رفت.

با بسته شدن درب جلویی، هارتمن به زمین افتاد. مرد تتوکاری شده به طرف لنگدان می‌رفت. پلیس زن از روی صندلی روی کوپه‌ای که کنارش بود افتاد. دهانش را با پارچه کهنه پر کرده بودند. پیش از اینکه کاترین فرصت واکنشی داشته باشد مرد

قوی‌جثه نزدیک او رسید. شانه‌هایش را با قدرتی باور نکردنی، محکم گرفت. دیگر در صورتش اثری از آرایش نبود. بازوهای او را گرفت و محکم عقب کشید. وقتی با صورت روی زمین افتاد، توانست لنگدان را ببیند که بدنش به شدت می‌لرزید.

دور مچ‌های کاترین را محکم با سیم بسته بود و کاترین فلز سرد آن را حس می‌کرد. با وحشت سعی کرد کاری کند، اما با هر تکان درد بیشتر در دست‌هایش می‌پیچید.

«اگر زیاد تکان بخوری، این سیم دستت را می‌برد.» دست‌های کاترین را که بست، به سراغ مچ پاهایش رفت و آن‌ها را نیز بست.

حالا می‌توانست فریاد بزند: «رابرت!»

لنگدان کف سالن افتاده بود و از درد به خود می‌پیچید. کیف چرمی‌اش به همراه هرم سنگی بالای سرش افتاده بود. کاترین می‌دانست که هرم، آخرین امید نجات آنان است.

به مرد گفت: «ما هرم را رمزگشایی کردیم. همه‌چیز را می‌گویم.»

«بله، باید بگویی.» و بعد پارچه کهنه را از دهان پلیس زن بیرون کشید و آن را داخل دهان کاترین چپاند، مزهٔ مرگ می‌داد.

بدن لنگدان مال خودش نبود، بی‌حس و بی‌حرکت روی زمین افتاده بود. در مورد اسلحه‌های بی‌حس‌کننده زیاد شنیده بود که سیستم عصبی قربانیان را به طور موقت فلج می‌کند. درد تک‌تک سلول‌هایش را فراگرفته بود. علیرغم اینکه سعی می‌کرد ذهنش را فعال نگه دارد، اما عضلات بدنش از مغزش دیگر دستور نمی‌گرفتند.

بلند شو!

صورتش به زمین چسبیده بود و به سختی نفس می‌کشید. مردی که به او حمله کرده بود را ندیده بود، اما مأمور هارتمن را دید که غرق در خون است. می‌شنید که کاترین بحث می‌کند، اما لحظاتی پیش، صدای او نیز قطع شده بود.

بلند شو، رابرت! باید به او کمک کنی!

حالا یک کم پاهایش تکان می‌خورد، درد داشت اما خوب نمی‌توانست آن‌ها را حرکت دهد. *حرکت کن!* یک کم حس به دست‌هایش برگشت و بعد کم‌کم به صورت و گردنش. با تلاش زیاد، سرش را چرخاند. جلوی دید لنگدان را هرم سنگی که از

داخل کیف بیرون افتاده بود گرفته بود.

لنگدان لحظه‌ای نفهمید که به چه چیز نگاه می‌کند. پایه هرم تا حدی فرق کرده بود. خیلی فرق داشت.

هنوز مربعی‌شکل و سنگی اما دیگر نه نرم بود و نه مسطح. روی پایه هرم، با علامات کنده‌کاری شده پوشیده شده بود. چطور چنین چیزی ممکن است؟ چند ثانیه به آن خیره شد. من بارها به این هرم نگاه کردم... اما اثری از این علامت‌ها روی آن نبود.

حالا لنگدان علتش را فهمید. نفسی کشید و فهمید هرم ماسونری هنوز رازهایی برای فاش شدن دارد. من شاهد یک تغییر و دگرگونی دیگر بوده‌ام.

در یک آن، معنی آخرین جمله گلووی را فهمید. به پیتر بگو: هرم ماسونری همیشه از رازش خالصانه حفاظت می کند.

آن زمان، این جمله به نظرش عجیب بود، اما حالا منظور کدی که گلووی به پیتر رسانده بود را می‌فهمید. در مورد این رمز سال‌ها پیش مطالعه کرده بود.

خالصانه.

در زمان میکلانژ، مجسمه‌سازان نقص‌ها و ترک‌های ایجاد شده در اثر هنری خود را با ریختن موم داغ داخل ترک‌ها و بعد ریختن پودر سنگ روی آن، ترمیم می‌کردند. این کار یک نوع تقلب محسوب می‌شود و البته کار مجسمه‌ساز بدون «موم» یک اثر هنری «خالص» به حساب می‌آمد.

امروزه که نامه‌هایمان را با کلمه «ارادتمند و مخلص شما» امضا می‌کنیم، درواقع وعده می‌دهیم که کلام و حرف‌هایمان «بدون موم» و یا در واقع «بدون ناخالصی» است.

حکاکی پایه هرم نیز با همین روش، مخفی شده بود. وقتی کاترین طبق دستور عمل کرد و هرم را جوشاند. موم روی نوشته‌ها ذوب شده و نوشته‌های روی پایه آشکار گردید. گلووی در اتاق نشیمن دستش را روی هرم کشید و متوجه علامت‌هایی که در پایه هرم ایجاد شده بود، گردید.

برای لحظه‌ای، لنگدان فراموش کرد که چه خطری او و کاترین را تهدید می‌کند. به نمادهای روی پایه هرم نگاه می‌کرد. نمی‌دانست منظور این علامات چیست و یا چه

چیزی را در نهایت برملا خواهد کرد، اما از یک چیز مطمئن بود. هرم ماسونری هنوز رازهایی برای برملا شدن دارد. میدان فرانکلین، شماره هشت، جواب نهایی نبود.

لنگدان نمی‌دانست آیا در اثر آزاد شدن آدرنالین بود و یا چند ثانیه بی‌حرکت دراز کشیدن، اما به یکباره کنترل بدنش را به دست آورد.

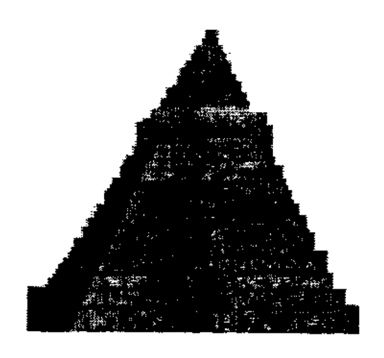
با درد، دستش را دراز کرد و کیف را از جلوی صورتش برداشت.

با وحشت دید که دست و پای کاترین بسته شده و یک کهنه پارچه بزرگ در دهانش چپانده بودند. سعی کرد روی زانوهایش بایستد. ناگهان با وحشت موجودی دید که به هر چیز شبیه بود جز انسان. خدای من این دیگر چیست؟

لنگدان چرخید و سعی کرد خود را به عقب بکشد، اما ناگهان مرد قوی هیکل او را گرفت و به پشت روی زمین انداخت و روی سینه‌اش نشست. زانوهایش را روی سینه لنگدان فشار می‌داد. روی سینه لخت آن مرد، یک ققنوس دو سر نقاشی شده بود. روی گردن و صورتش نیز نمادهای عجیب و غریب دیده می‌شد که لنگدان می‌دانست، این نقاشی‌ها مربوط به مراسم جادوی تشریفاتی سیاه است.

پیش از اینکه لنگدان حرکتی بکند، مرد قوی هیکل گوش‌های لنگدان را با دو دستش گرفت و سرش را محکم به زمین کوبید.

ناگهان همه‌جا سیاه شد.



ملک در سالن ایستاده بود و به خونریزی که راه انداخته بود، نگاه می‌کرد.

خانه‌اش شبیه میدان جنگ شده بود. لنگدان بیهوش، کف زمین افتاده بود. کاترین دست و پا بسته روی زمین اتاق صرف شام نشسته بود. جسد پلیس زن آن طرف افتاده بود.

این زن مشتاقانه برای نجات زندگی‌اش، دقیقاً به حرف‌های ملک گوش داده و دستورات او را اجرا کرده بود. ملک چاقویی زیر گلویش گرفته بود و وادارش کرده بود به تلفن همراه جواب داده و دروغی که او می‌خواست را بگوید تا کاترین و لنگدان را به آنجا بکشاند. وقتی کارش را انجام داد، ملک او را خفه کرده بود. پیتر سولومن اصلاً حالش خوب نبود.

برای تکمیل این فکر باطل که ملک خانه نیست، با پخش صدا یکی از ماشین‌هایش به بلامی زنگ زده بود. او به بلامی و هر کس که به تلفن گوش می‌کرد، گفت: من در راهم و پیتر در صندوق عقب ماشین است. در حالی که ملک فقط بین گاراژ و درب جلویی ساختمان رانندگی می‌کرد و چندین ماشین خود را با چراغ‌های روشن، مقابل ساختمان پارک کرده بود.

این حقه خوب گرفت.

تقریباً.

تنها مشکل، جسد غرق به خون مأمور مسلح سیاه‌پوش سیا بود که در سرسرا ورودی افتاده بود. ملک جسد او را خوب گشت و یک دستگاه بی‌سیم پیشرفته و تلفن همراه پیدا کرد. معلوم است که از قدرت من با خبر هستند. باطری‌ها را درآورد و هر دو وسیله را با یک پادری برنزی سنگین، متلاشی کرد.

ملک می‌دانست که باید عجله کند، به خصوص الان که سیا درگیر موضوع شده

بود. به سوی لنگدان رفت. پروفسور بی‌حرکت افتاده بود و تا چند لحظه دیگر همان‌طور باقی می‌ماند. چشم‌های ملک با هراس متوجه هرم سنگی شد که کنار کیف باز لنگدان افتاده بود. نفسش گرفت و قلبش به تپش افتاد.

سال‌ها منتظر بودم...

دست‌هایش می‌لرزید، هرم ماسونری را برداشت. به آرامی انگشت‌هایش را روی رمزهای کنده شده کشید. پیش از اینکه خیلی از خود بیخود شود، هرم را داخل کیف گذاشت و زیپ آن را بست.

هرم را در مکانی امن‌تر... کنار هم قرار می‌دهم.

کیف لنگدان را روی شانه‌اش انداخت و سعی کرد او را بالا بکشد، اما وزن پروفسور سنگین‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. او را روی زمین کشید. با خودش فکر کرد، او حتماً از جایی که می‌میرد، خوشش نمی‌آید.

گروه مناجات می‌کردند: «روی زمین همانند آسمان...

بله، خیلی بالا، خیلی پایین.

ما را وسوسه نخواهد کرد...

استاد اعظم، به خاطر ضعف جسمانی‌مان ما را یاری کن.

همه ملتمسانه می‌گفتند: «ما را از شر و بدی نجات بده...»

ملک لبخند می‌زد. خیلی مشکل است. تاریکی در حال ازدیاد است. انسان‌هایی که می‌توانستند با نیروهای نامرئی صحبت کنند و درخواست کمک کنند، در دنیای مدرن امروز، نسلی مرده هستند. وقتی ملک، لنگدان را روی زمین می‌کشید، جماعت با هم می‌گفتند: «آمین!»

ملک تصحیح کرد، آمون. بستر و گهواره فرقه و مذهب شما، مصر است. خدای آمون، نمونه اولیه زئوس (رئیس خدایان یونانی) و ژوپیتر و هر چهره مدرن خداوند است. تا به امروز، هر مذهبی روی زمین به خدای خود، القاب زیادی بخشیده است. آمون! آمین!

موعظه‌گران مسیحی در تلویزیون، آیاتی از کتاب مقدس می‌خوانند و سلسله‌مراتبی را عنوان می‌کنند مانند فرشته‌ها، اهریمن و روح‌هایی که بر بهشت و جهنم حاکم هستند. «روح خود را از نیروی شیطانی حفظ کنید. با دعا خواندن، صدای

قلب خود را به آسمان بفرستید! خداوند و فرشته‌هایش صدای تو را خواهند شنید!»

ملک می‌دانست که حق با اوست. اما اهریمن هم می تواند.

مدت‌ها پیش ملک خوانده بود که با به کارگیری درست هنر، دروازه‌ای به قلمروی روح باز خواهد شد. نیروهای نامرئی که آنجا وجود دارد مانند خود انسان، به شکل‌های مختلف درمی‌آید، به شکل خیر یا شر. نورهای شفایافته و حمایت شده به جهان نظم می‌بخشند و تاریکی برعکس عمل کرده و با خود خرابی و نابودی به بار می‌آورد.

اگر نیروهای نامرئی به درستی احضار شوند، شخص دعوت شونده را تشویق می‌کنند که به دعوت خود بر روی زمین عمل کرده و وجودش را لبریز از قدرتی ماوراءالطبیعه می‌کنند. در عوض برای کمک به فرد احضارکننده، این نیروها به نذورات، دعا و ستایش برای نورها نیاز دارند و اینکه باید برای آن نیروهای تاریکی خون بریزند. هرچه قربانی بزرگ‌تر باشد، قدرت بزرگ‌تری اعطاء خواهد شد.

ملک ابتدا کارش را با ریختن خون حیوانات بی‌ارزش شروع کرده بود. با گذشت زمان، انتخاب قربانی‌هایش، برجسته‌تر و مهم‌تر شده بود. امشب آخرین قدم را برخواهم داشت.

واعظ فریاد می‌زد: «هوشیار باشید. آخرین جنگ برای روح بشر، به زودی آغاز خواهد شد!»

ملک فکر می‌کرد. به راستی و من بزرگ‌ترین مبارز خواهم شد.

البته این جنگ از مدت‌ها پیش آغاز شده بود. در مصر قدیم، کسانی که استادی را تکمیل می‌کردند، اساتید ماهری در تاریخ می‌شدند که از میان انبوه مردم، معتقدین راسخ به نور می‌شدند. به عنوان خدایان روی زمین حرکت می‌کردند. معابد بزرگی ساختند تا کسانی که تازه ایمان آورده بودند از سراسر دنیا به آنجا سفر کرده و در این حکمت و بصیرت سهیم شوند و نژادی از مردان طلایی در میان آنان رشد یافت. برای مدت کوتاهی، بشر خود را به تعالی رساند و بندهای زمینی خود را پاره کرد.

عصر طلایی اسرار گذشته.

و البته بشر به دلیل بعد حیوانی خود به گناهانی مانند غرور، تنفر، نابردباری و طمع آلوده گشت. با گذشت زمان، افرادی استادی را آلوده کردند، آن را به انحراف

کشیده و از قدرت آن برای منافع شخصی سوءاستفاده کردند. کم‌کم با استفاده از این نیروی تحریف شده به سراغ احضار نیروهای تاریکی رفتند و استادی متفاوت با اثری مخرب به وجود آمد.

چنین استادی هنر استادی من است.

و این اثر هنری بزرگ من است.

اساتید روشن‌فکر و انجمن محرمانه آنان، شاهد رشد روزافزون شر و بدی بودند و دیدند که انسان از دانش تازه دست‌یافته خود در جهت خیر و خوبی به همنوعان خود استفاده نمی‌کند. به همین دلیل تصمیم گرفتند که دانایی و درایت خود را از افراد نالایق پنهان نگه دارند و به تدریج این حکمت در تاریخ گم شد.

با این مسئله، سقوط بزرگ بشر از راه رسید.

و یک تاریکی جاودانه.

تا امروز، نجیب‌زادگان تصمیم گرفتند بجنگند تا قدرت گمشده گذشته خود را دوباره تصاحب کنند و در مقابل تاریکی از آن دفاع کنند.

آنان زنان و مردان کشیش کلیساها، معابد و پرستشگاه‌های روی زمین بودند. زمان، خاطرات را پاک کرد و آنان را از گذشته جدا نمود.

آیا آنان واقعاً فراموش شده بودند؟

صدای استادی گذشته دوباره در هر گوشه جهان طنین انداخته است. اثر آن در مراسم محرمانه مسیحیت، در مراسم آیین عشاء ربانی، ذکر سلسله مراتب مقدسین، فرشته‌ها، اهریمن‌ها، سرودها و سحرخوانی، زیربنای تقویم نجومی مقدس، رداهای مخصوص و مقدس و در وعده آنان به زندگی جاودانه، دیده می‌شود. حتی حالا، کشیش‌ها با سوزاندن عود، به صدا درآوردن ناقوس مقدس و پاشیدن آب مقدس، روح‌های شیطانی را دفع می‌کنند.

در هیچ کجا، گذشتهٔ مرموز کلیسا، مانند مرکزش مشهودتر نیست. در شهر واتیکان، در قلب میدان پطروس مقدس، ستون هرمی شکل بزرگ مصریان قرار دارد. پیش از اینکه مسیح برای نخستین‌بار نفس بکشد، سیصد سال پیش از آن، این بنا ساخته شد، این ستون یکپارچه سنگی اسرارآمیز هیچ ربطی به آنجا و مسیحیت مدرن ندارد. اما با وجود این هست. در مرکز تمام کلیساهای مسیحی، یک برج سنگی سر به

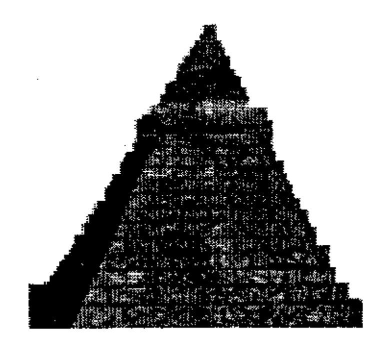
فلک کشیده وجود دارد تا یادآوری برای عاقلانی باشد که بدانند این قصه از کجا آغاز شده است. یعنی این کلیسا نطفهٔ اسرار گذشته است و هنوز مراسم، آیین و نمادهای آن را با خود به همراه دارد.

و در رأس آن، یک نماد.

تمامی محراب‌ها، لباس رسمی اسقف‌ها، منار مخروطی کلیسا و کتاب مقدس، تنها یک تصویر از مسیحیت دارد، همان تصویر انسان با ارزش و قربانی شده. مسیحیت بیش از هر باور دیگر، قدرت دگرگون‌کننده قربانی کردن را فهمید. حتی امروز، برای احترام به قربانی شدن توسط مسیح، پیروانش، با روزه گرفتن، پرهیز از خوردن گوشت در برخی ایام و پرداخت عشریه، از وجود خود در این راه می‌گذرند و قربانی می‌دهند.

البته تمامی این هدایا دارای ضعف هستند. بدون خون، هیچ قربانی حقیقی وجود ندارد.

قبلاً نیروهای تاریکی، قربانی را به همراه خون می‌پذیرفتند و با این روش قوی می‌شدند تا حدی که نیروهای خیر به جنگ آنان می‌رفتند تا آنان را تحت کنترل خود بگیرند. به زودی نور کاملاً مورد استفاده قرار می‌گیرد و پیروان تاریکی آزادانه در ذهن بشر حرکت خواهد کرد.



ساتو اصرار کرد: «میدان فرانکلین، شماره هشت باید وجود داشته باشد. دوباره با دقت نگاه کن!»

نولا کای پشت میزش نشسته بود و اصرار داشت: «خانم، همه جا را کنترل کردم، این آدرس در واشنگتن دی. سی وجود ندارد.»

ساتو گفت: «اما من الان بالای یکی از ساختمان‌های میدان فرانکلین هستم. باید شماره هشت وجود داشته باشد.»

رئیس ساتو روی پشت بام؟ نولا دوباره شروع به جست‌وجو کرد: «چند لحظه صبر کنید.» می‌خواست در مورد هکر به ساتو بگوید، اما بیشتر علاقه‌مند به دانستن آدرس میدان فرانکلین بود. به علاوه نولا اطلاعات زیادی هم در این زمینه نداشت.

نولا چشمش به صفحه کامپیوتر بود. گفت: «خوب، یک مسئله‌ای هست. میدان فرانکلین آدرس نیست، نام یک ساختمان است. آدرس کِی، شماره ۱۳۰۱ است.»

اطلاعات به نظر ساتو جالب نبود: «نولا، من وقت توضیح دادن ندارم. اما هرم به وضوح به آدرسی به نام میدان فرانکلین هشت اشاره داشت.»

نولا کمی صاف شد. یعنی هرم به یک محل خاص اشاره داشته است؟!

ساتو ادامه داد: «کتیبه می‌گوید رازی در نظام معماری پنهان می‌شود. میدان فرانکلین هشت.»

حالا نولا متوجه شد: «یک نظام مانند نظام فراماسونری یا نظام انجمن برادری؟!»

ساتو جواب داد: «فکر کنم.»

نولا کمی فکر کرد و دوباره تایپ کرد، «خانم، شاید شماره‌های خیابان میدان طی این چند سال عوض شده است؟ منظورم این است که اگر این هرم یک افسانه قدیمی است، شاید شماره‌های میدان فرانکلین در آن زمان که هرم ساخته شده، فرق می‌کرده

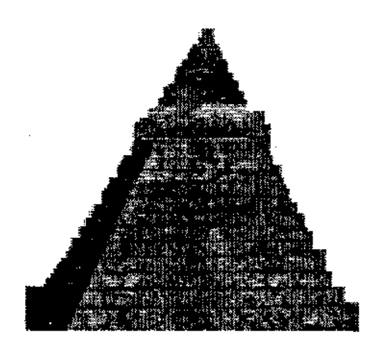
است؟ حالا یک بار دیگر بدون شماره هشت می‌گردم، به دنبال کلمه نـظام... مـیدان فرانکلین و واشنگتن دی. سی. شاید به این شکل به نظریه جدیدی برسیم و اگر...» با رسیدن به نتیجه جمله‌اش را ناتمام گذاشت.

ساتو پرسید: «چی پیدا کردی؟»

ساتو به نخستین مورد فهرست نگاه کرد، یک تصویر جالب از هرم بزرگ مصری، که به یک ساختمان در میدان فـرانکـلین اخـتصاص داشت. سـاختمان شـبیه دیگـر ساختمان‌های این میدان نبود.

شاید حتی در کل این شهر.

آنچه باعث تعجب نولا شد، معماری عجیب این ساختمان نبود، بلکه شرح هدف ساخت آن بود. براساس توضیحات وب سایت، این عمارت عجیب بـه عـنوان یک محل پرستشگاه روحانی و مقدس ساخته و به سبک معماری گذشته طراحـی شـده بود.



رابرت لنگدان با سردرد زیاد، هوشیاری‌اش را به دست آورد.

من کجا هستم؟

جایی که او بود، تاریک بود. خیلی تاریک و کاملاً ساکت.

با سرگیجه، سعی کرد انگشت‌های دست و پایش را تکان دهد و متوجه شد آن‌ها بدون درد، تکان می‌خورند. چه اتفاقی افتاد؟ با وجود سردرد زیاد و تاریکی، اما همه‌چیز کمابیش عادی به نظر می‌رسید.

تقریباً همه‌چیز.

لنگدان متوجه شد که روی یک سطح نرم مانند یک صفحه شیشه‌ای خوابیده است. عجیب‌تر اینکه، سطح صاف آن را با بدن خود حس می‌کرد. شانه‌ها. پشت، کپل، ران. من لختم؟ دستش را روی بدنش کشید.

یا عیسی مسیح! لباس‌های من کدام جهنمی است؟

در تاریکی، خاطرات در ذهن لنگدان جرقه زد، اصابت اسلحه بی‌حس‌کننده، مأمور سیا مرده، صورت هیولای تتو شده، سر لنگدان که به زمین کوبیده شد. تصاویر سریع‌تر به ذهنش رسید و یادش آمد که کاترین سولومن چطور دست و پایش بسته شده و دهانش با پارچه کهنه پر شده بود.

خدای من!

لنگدان کمی نیم‌خیز شد و پیشانی‌اش به یک چیز عجیب که چند اینچ بالاتر از سر او بود، اصابت کرد. درد داخل جمجمه سرش پیچید. به عقب افتاد، نزدیک بود دوباره بیهوش شود. دستش را بالا برد تا در تاریکی مانع را پیدا کند. به نظر می‌آمد، سقف این اتاق کمتر از یک پا ارتفاع دارد. اینجا کجاست؟ دستش را به پهلو برد و به دیواره‌های کناری برخورد کرد. تازه متوجه شد. رابرت لنگدان اصلاً در یک اتاق نبود.

من داخل یک جعبه هستم!

در تاریکی تابوت کوچک گیر افتاده بود و با مشت به درب آن ضربه می‌زد. مرتب فریاد می‌زد و کمک می‌خواست. ترسی وحشتناک وجودش را گرفته بود.

من زنده به گور شدم.

درب این تابوت عجیب تکان نمی‌خورد، حتی با زور دست‌ها و پاهایش اما تکان نمی‌خورد. تابوت از جنس فایبرگلاس سنگین بود. بدون هوا. صداگیر و بدون نفوذ نور. هیچ راه فراری نداشت.

قرار است در این تابوت خفه شوم.

یادش افتاد، وقتی نوجوان بود در یک چاه عمیق افتاد؛ شب ترسناکی بود، تنها در تاریکی در اعماق چاه آب افتاده بود. همان حادثه باعث نوعی ترس روانی برای او شد که برای همیشه از فضای بسته می‌ترسید.

امشب رابرت لنگدان زنده به گور، یک کابوس دیگر را تجربه می‌کرد.

کاترین سولومن ساکت کف اتاق شام ملک، به خود می‌لرزید. سیم دور مچ‌های دست و پایش کم‌کم داشت بدنش را می‌برید و کوچک‌ترین حرکتی، آن‌ها را محکم‌تر می‌کرد.

مرد تتو شده، وحشیانه لنگدان را بیهوش روی زمین به همراه کیف چرمی و هرم سنگی کشیده بود. کاترین نمی‌دانست، کجا رفتند. مأموری که به همراه آنان آمده بود، مرده بود. چند دقیقه‌ای بود که صدایی نمی‌شنید. نمی‌دانست آیا مرد تتو شده و لنگدان داخل ساختمان هستند یا نه. سعی می‌کرد فریاد بزند و کمک بخواهد، اما با هر تکان، کهنه چپانده شده در دهانش، فروتر می‌رفت و احتمال خفگی بیشتر می‌شد. حالا احساس کرد که صدای چند قدم را روی راه‌پله‌ها می‌شنود. سرش را چرخاند و امیدوار بود کسی برای کمک به آنجا آمده باشد. هیکل تنومند گروگان‌گیر، در سالن دیده شد. کاترین به یاد چند سال پیش افتاد که در میان خانواده‌اش، همین مرد ایستاده بود.

او خانوادهٔ مرا کشت.

مرد به سوی او آمد. لنگدان جایی نبود که دیده شود. مرد دولا شد و کمرش را گرفت و او را محکم روی زمین کشید. سیم کمی مچ‌هایش را برید. او را به طرف اتاق

پذیرایی برد که اول شب هر دو آنجا، با هم چای نوشیده بودند.

من را کجا می‌برد؟!

کاترین را به اتاق پذیرایی برد و درست جلوی تابلوی رنگ روغن زیبا که امروز غروب از آن تعریف می‌کرد، ایستاد.

مرد گفت: «گفتی که از این تابلو خوشت می‌آید. خوشحالم. چون این آخرین چیز زیبایی است که می‌بینی.»

با این جمله، کف دستش را روی سمت راست قاب تابلو فشار داد. در کمال حیرت، کاترین دید که تابلو روی یک محور مرکزی چرخید. یک در مخفی. سعی کرد خودش را آزاد کند، اما مرد محکم او را گرفته بود و از سوراخ جلوی درب گذشت. درب پشت تابلو که بسته شد، عایق‌کاری سنگینی را پشت آن دید. هیچ صدایی از اینجا به دنیای بیرون نمی‌رسید.

فضای پشت تابلو، بیشتر شبیه به یک سالن بود تا یک اتاق. مرد او را کشید تا به درب سنگینی رسید و آن درب را باز کرد. کاترین، پله‌های باریکی به طرف یک زیرزمین عمیق دید. دوباره خواست فریاد بزند، اما پارچه داخل دهانش نمی‌گذاشت.

مرد وقتی به پایین پله‌ها رسید گفت: «دانش تو مرا تحت تأثیر قرار داد، امیدوارم دانش من هم تو را تحت تأثیر قرار دهد.»

مأمور عملیاتی سیا، ترنر سیم کینز، در تاریکی پارک فرانکلین پنهان شده بود و چشم به ورن بلامی دوخته بود. هیچ‌کس حرکتی نمی‌کند که البته هنوز خیلی زود بود.

بی‌سیم سیم کینز به صدا درآمد، امیدوار بود که یکی از افرادش به موردی برخورده باشد. اما ساتو بود که اطلاعات جدیدی داشت.

سیم کینز به حرف‌های او گوش کرد و با نظر او موافق بود: «صبر کنید، اگر کمی دید داشته باشم حتماً آن را می‌بینم.»

سپس از میان بوته‌ها، جایی که پنهان شده بود، خزید و به عقب جایی که وارد پارک شده بود، برگشت. پس از کمی جابه‌جایی، بالاخره یک دید خوب پیدا کرد.

چه بد شانسی!

او به ساختمانی که شبیه یک مجسمه قدیمی بود نگاه می‌کرد. این ساختمان بین دو

ساختمان بلندتر که نمای خارجی آن‌ها به سبک موریس، از جنس سفال قـرمز رنگ میان طرح‌های رنگی خاص بود. بالای سردرب بزرگ، پنجره‌های نوک تیز دو جداره که به سبک قوس‌های عربی ساخته شده بود، دیده می‌شد.

سیم کینز گفت: «می‌بینمش.»

«هیچ حرکتی دیده نمی‌شود؟»

«هیچی.»

«خوب است. می‌خواهم که آنجا موقعیت بگیری و با دقت آن مـعبد المـاس، در واقع آن قرارگاه سبک معماری مرموز را زیر نظر داشته باشی.»

سیم کینز مدت طولانی در ناحیه واشنگتن دی. سی کار کرده بود، اما با این معبد یا قرارگاه معماری قدیمی میدان فرانکلین آشنا نبود.

ساتو گفت: «این ساختمان مـتعلق بـه گـروهی است کـه سـازمان قـدیمی عـربی نجیب‌زادگان معبد عرفانی نامیده می‌شوند.»

«تا به حال اسم آنان را نشنیدم.»

ساتو گفت: «فکر می‌کنم شنیدی. آنان بدنه الحاقی ماسون‌ها هستند کـه در مـیان عموم مردم به کاهنان معبد معروف هستند.»

سیم کینز با تردید به ساختمان نگاه کرد. کاهنان معبد؟ کسانی هستند کـه بـرای بچه‌ها بیمارستان می‌سازند؟

به هر حال دقت‌نظر ساتو بسیار مهم بود: «خانم اگر سوژه مورد نظر بفهمد که این ساختمان در حقیقت "نظام معماری" میدان فرانکلین است، پس دیگر نـیازی بـه آدرس نخواهد داشت. خیلی ساده آدرس را نادیده گرفته و مستقیم به محل مورد نظر می‌رود.»

«من هم دقیقاً همین فکر را می‌کنم. چشم از آنجا بر ندار.»

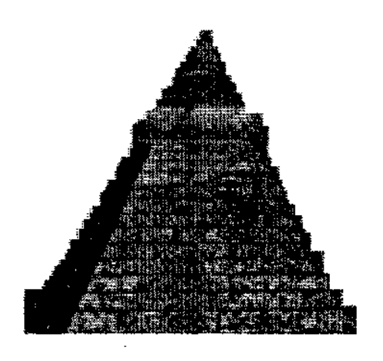
«چشم خانم.»

«هیچ پیغامی از مأمور هارتمن در کالوراما دریافت نکردی؟»

«خیر خانم. شما به او گفتید مستقیماً به خود شما خبر دهد.»

«خوب آره. اما هنوز زنگ نزده است.»

سیم کینز فکر کرد، عجیب است. ساعتش را نگاه کرد. از وقت مقرر گذشته است.



رابرت لنگدان در تاریکی مطلق، تنها و بدون لباس می‌لرزید. خیلی ترسیده بود، نه صدایی و نه فریادی به هیچ‌جا نمی‌رسید. چشم‌های خود را بست و سعی کرد تا نهایت تلاش خود را برای کنترل اعصاب و نفس کشیدن بکند.

در شبانگاه زیر آسمان بیکران خوابیده‌ای! هیچ چیز به جز فرسنگ‌ها فضای خالی وجود ندارد.

تنها کاری که در آن لحظه می‌توانست بکند، قوت قلب به خود دادن و حفظ آرامش بود.

کهنه پارچه داخل دهان کاترین به عقب رفته بود و داشت او را خفه می‌کرد. گروگان‌گیر او را از راه‌پله باریکی به راهرو زیرزمین تاریکی کشانده بود. در انتهای راهرو، یک اتاق دید که با نور قرمز و بنفش رنگ روشن بود. مرد کنار یک اتاق کوچک ایستاد و او را به داخل برد و روی یک صندلی چوبی نشاند. دست‌هایش را به پشت صندلی بست تا تکان نخورد.

الان دیگر سیم بسته شده به مچ دست‌هایش، گوشت بدنش را حسابی زخمی کرده بود. بدتر از همه اینکه نمی‌توانست راحت نفس بکشد.

مرد پشت سرش، درب را بست و چراغ را روشن کرد. از چشم‌های کاترین به شدت اشک می‌بارید و اشیای اطراف خود را خوب نمی‌دید. همه‌چیز در نظرش حباب کریستالی بود.

یک بدن رنگی مقابل او ضاهر شد، چشم‌های او خوب نمی‌دید، چون در آستانه بیهوشی بود.

یک دست قوی هیکل به طرف او آمد و دستمال را از داخل دهانش بیرون کشید.

کاترین نفس عمیقی کشید، به سرفه افتاد تا شش‌هایش هوا بگیرند. کم‌کم دیدش

بهتر شد و چهرهٔ شیطانی آن مرد را دید. به سختی می‌شد به آن انسان گفت. تمام گردن، صورت و سر تراشیده، الگوی تمام نمادهای تتو شده بود. فقط یک دایره کوچک در مغز سرش خالی بود. همهٔ بدنش نقاشی شده بود. یک ققنوس بزرگ دو سر در وسط سینه که نوک سینه‌هایش چشم‌های ققنوس بود و بی‌صبرانه منتظر مرگ او بود.

مرد گفت: «دهانت را باز کن.»

کاترین با تنفر زیاد به او نگاه کرد. چی؟!

مرد دوباره تکرار کرد: «دهانت را باز کن وگرنه دوباره پارچه را در دهانت فرو می‌کنم.»

کاترین با ترس دهانش را باز کرد. مرد انگشت سبابه کلفتش را بین دو لب کاترین گذاشت. وقتی زبانش را گرفت، نزدیک بود کاترین استفراغ کند. انگشت خود را با بزاق دهان کاترین خیس کرد و آن را به بالای سر تراشیده شده خود کشید، چشمانش را بست و آب بزاق را روی دایره خالی تتو نشده مغز سرش ماساژ داد.

کاترین وحشت‌زده نگاهش می‌کرد.

اتاقی که کاترین در آن نشسته بود، شبیه اتاق دیگ بخار بود. لوله‌های روی دیوار، صدای شرشر آب، چراغ‌های فلوروسنت. ناگهان مانند مرده‌ها به چیزی در کنارش خیره شد. یک پلیور یقه اسکی، کت پشمی، لباس گشاد و ساعت لنگدان.

«خدای من! با رابرت چه کار کردی؟»

مرد گفت: «هیس، صدایت را می‌شنود.» و به پشت خود اشاره کرد.

لنگدان آنجا نبود. تنها چیزی که کاترین دید، یک جعبه سیاه رنگ فایبرگلاس بزرگ بود. شکل آن شبیه صندوق سنگینی بود که اجساد را در جنگ داخل آن می‌گذاشتند. قفل بزرگی روی درب جعبه بود.

کاترین فریاد زد: «او داخل آن جعبه است؟! او را زنده به گور کردی؟! خفه می‌شود.»

مرد با اشاره به یک سری لوله‌هایی که زیر صندوق قرار داشت، گفت: «نه، خفه نمی‌شود. فقط آرزو می‌کند که ای کاش خفه شود.»

در تاریکی مطلق، لنگدان به زمزمه‌هایی که از دنیای بیرون می‌شنید، گوش می‌کرد. صداها؟ شروع کرد به ضربه زدن به درب جعبه و فریاد می‌زد: «کمک! کسی صدای مرا می‌شنود؟!»

از دور، یک صدای گرفته به گوش رسید: «رابرت! خدای من... نه. نه!»

آن صــدا را مــی‌شناخت. کـاترین بـود. وحشت‌زده بـود. بـه هـر حـال صـدای خوشایندی بود. می‌خواست دوباره فریاد بکشد که مکث کرد، احساس عـجیبی در پشت گردنش داشت. یک نسیم ملایم از ته جعبه به داخل می‌آمد. چطور چنین چیزی ممکن است؟ حالا احساس می‌کرد که موهای کوتاه پشت گردنش، با جریان هوا تکان می‌خورد.

لنگدان در کف جعبه، به دنبال منبع هوا می‌گشت. یک روزنه خیلی باریک است! روزنه‌های کوچک، شبیه آب گذر کف سینک ظرفشویی یا وان حمام بود. اما به هر حال جریان هوا از آن به داخل می‌آمد.

او جریان هوا را برای من گذاشته است. پس نمی‌خواهد مرا خفه کند.

لنگدان کمی جان گرفت. صدای وحشتناکی از داخل سوراخ‌های منفذ به گـوش می‌رسید. صدای شرشر جریان آب بود که به داخل می‌ریخت.

کاترین ناباورانه می‌دید که جریان آب لوله‌ها به طرف صندوق لنگدان می‌ریزد.

او آب را به داخل صندوق می‌فرستد؟!

کاترین سعی کرد حرکتی بکند و دیگر به سیم‌های دور مچش اهـمیتی نـمی‌داد. می‌دید که لنگدان از کوبیدن به درب ناامید شده است. سکوت وحشـتناکـی اتـاق را فراگرفت. دوباره صدای ضربه‌ها با نومیدی جدیدی شنیده شد.

کاترین التماس می‌کرد: «بگذار بیاید بیرون! خواهش می‌کنم. این کار را نکن.»

مرد دور او قدم می‌زد و به آرامی گفت: «می‌دانی، غرق شدن مـرگ وحشـتناکـی است. دستیارت تریش هم می‌تواند این موضوع را برایت توضیح دهد.»

مرد ادامه داد: «یادت می‌آید، من هم یک‌بار تقریباً غرق شدم. در حومه خانه شما در پوتومک. برادرت به من شلیک کرد و من از روی پل زاخ به درون آب‌های یخ‌زده افتادم.»

شبی که برادرم تو را کشت.

مرد گفت: «آن شب، خدا مرا نجات داد و به من راهی نشان داد که می‌توانم یکی از آن‌ها بشوم.»

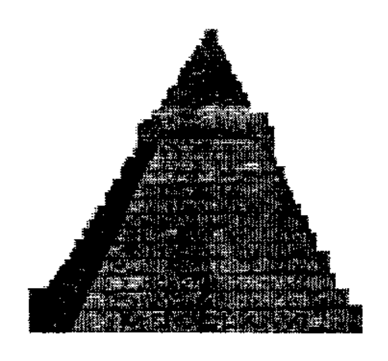
آب زیر لنگدان جمع شده بود و احساس می‌کرد بدنش گرم شده است. بدن لخت

او در آب چند اینچ فرو رفته بود.

لنگدان با حقیقتی تلخ روبه‌رو شد.

من اینجا می‌میرم.

دوباره دست‌هایش را بالا برد و محکم به درب کوبید.



کاترین گریه و التماس می‌کرد: «بگذار بیاید بیرون! هر کاری بخواهی می‌کنیم.»

مرد تتو شده فقط می‌خندید: «تو خیلی بهتر از برادرت هستی. مجبور شدم پیتر را وادار کنم تا اسرارش را...»

کاترین پرسید: «او کجاست؟ پیتر کجاست؟ به من بگو! ما دقیقاً همان کاری را که می‌خواستی کردیم. معمامی هرم را حل کردیم و...»

«نه، شما هرم را رمزگشایی نکردید. شما با من بازی کردید. اطلاعات را پیش خودتان نگه داشتید و یک مأمور پلیس به خانه من فرستادید. رفتار خوبی نبود که من به آن جایزه بدهم.»

کاترین اشک می‌ریخت: «ما چاره‌ای نداشتیم. سیا به دنبال توست. آن‌ها ما را وادار کردند که با مأمور اینجا بیاییم. من همه چیز را می‌گویم. فقط بگذار رابرت بیاید بیرون!» کاترین می‌شنید که لنگدان داخل جعبه فریاد می‌کشد و به در می‌کوبد، جریان آب را هم می‌دید که هر لحظه بیشتر می‌شود. می‌دانست وقت زیادی ندارد.

مقابل او مرد تتو شده به آرامی حرف می‌زد: «فکر می‌کنم مأمورهای زیادی در میدان فرانکلین منتظر من هستند؟»

کاترین حرفی نزد و مرد دستش را روی شانه‌های کاترین گذاشت و آرام او را به عقب کشید.

کاترین گفت: «بله، مأمورها آنجا منتظرت هستند!»

بیشتر او را به عقب کشید: «آدرس دقیق روی نوک هرم چه بود؟»

درد دور مچ و شانه‌هایش غیرقابل تحمل بود، اما کاترین حرفی نزد.

«کاترین، یا الان به من می‌گویی یا اینکه دست‌هایت را بشکنم، بعد دوباره می‌پرسم.»

«شماره هشت. عدد گمشده، شماره هشت بود. نوشته می‌گوید: رازی در نظام معماری پنهان می‌شود. میدان فرانکلین شماره هشت! قسم می‌خورم! چیز دیگری نمی‌دانم که به تو بگویم. میدان فرانکلین شماره هشت است!»

مرد هنوز شانه‌هایش را رها نکرده بود.

کاترین گفت: «همه‌چیزی که می‌دانستم همین بود! آدرس همین است. بگذار من بروم! بگذار رابرت را بیرون بیاورم!»

مرد گفت: «این کار را می‌کنم... اما یک مشکلی هست. اگر به میدان فرانکلین بروم دستگیر می‌شوم. به من بگو آدرس چیست؟»

«نمی‌دانم!»

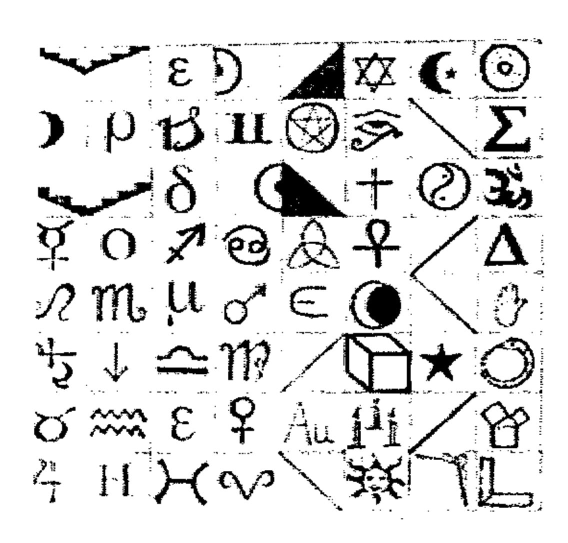
«و علامت‌های روی پایه هرم؟ و کنار هرم؟ مفهوم آن‌ها را می‌دانی؟»

کاترین نمی‌دانست راجع به چه چیز حرف می‌زند، گفت: «کدام علامت‌ها روی پایه؟ ته هرم، علامتی ندارد. صاف و یک تکه سنگ خالی است!»

مرد به طرف کیف لنگدان رفت و هرم سنگی را بیرون آورد. سپس به سوی کاترین رفت تا انتهای هرم را کامل ببیند.

کاترین گیج به ته هرم نگاه می‌کرد.

اما... این غیرممکن است!



ته هرم، پر از علامت‌ها و کنده کاری‌های عجیب و غریب بود. قبلاً آنجا هیچی نبود! من مطمئن هستم! نمی‌دانست مفهوم این علامت‌ها چیست.

یک کثرت و بی نظمی کامل.

گفت: «من نمی‌دانم مفهوم این علامت‌ها چیست.»

مرد گفت: «من هم نمی‌دانم. خوشبختانه ما یک متخصص در دسترس داریم. بگذار از او بپرسیم. چطور است؟» او هرم را به طرف جعبه برد.

برای لحظه‌ای کوتاه، کاترین امیدوار شد که درب جعبه را باز می‌کند. برعکس بالای جعبه نشست و یک صفحه کوچک شبیه پنجره را از بالای صندوق باز کرد.

نور!

نوری به چشم‌های لنگدان خورد. به پنجره بالای سرش نگاه کرد. از پنجره، یک سقف سفید و چراغ فلوروسنت دید.

ناگهان صورت تتو شده آن مرد، جلوی پنجره خم شد.

لنگدان فریاد زد: «کاترین کجاست؟ بگذار من بیام بیرون!»

مرد خندید. «دوستت کاترین اینجا پیش من است. من این قدرت را دارم که جان تو و او را بگیرم. اما وقت تنگ است و پیشنهاد می‌کنم با دقت گوش کنی.»

آب از روی سینه‌اش بالا آمده بود و خوب نمی‌شنید.

مرد پرسید: «تو می‌دانی که روی پایه هرم علامت‌هایی دیده می‌شود؟»

لنگدان فریاد زد: «بله. اما نمی‌دانم مفهوم آن‌ها چیست. باید به میدان فرانکلین شماره هشت بروی. جواب آنجاست. آنچه نوک هرم...»

«پروفسور، من و تو می‌دانیم که سیا آنجا منتظر من است. نمی‌خواهم به تله بیفتم. به علاوه من نیازی به شماره خیابان ندارم. تنها یک ساختمان در آن میدان می‌تواند مربوط به این قضیه باشد. معبد الماس. نظام عربی قدیمی نجیب‌زادگان معبد عرفانی.»

لنگدان گیج شده بود، او این معبد را می‌شناخت اما فراموش کرده بود که در میدان فرانکلین است.

کاهنان... معبد آن‌ها درست بالای یک راه‌پله مخفی واقع شده است؟

به هر حال مفهوم تاریخی نداشت. اما لنگدان در موقعیتی نبود که راجع به تاریخ

بحث کند. فریاد زد: «بله، شاید همان باشد. راز در نظام معماری پنهان می‌شود!»

«تو این ساختمان را می‌شناسی؟»

«کاملاً.» سعی کرد گوش‌هایش را از داخل آب بیرون بکشد. «می‌توانم کمکت کنم، بگذار بیایم بیرون!»

«پس معتقدی که می‌توانی به من بگویی که این معبد چه ربطی به علامت‌های روی هرم دارد؟»

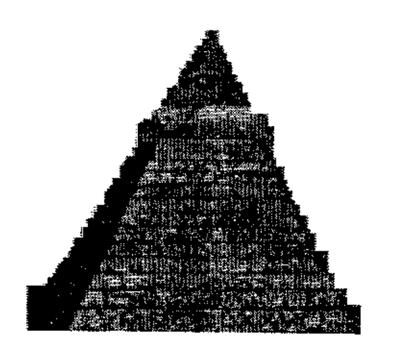
«بله، باید علامت‌ها را ببینم!»

«خیلی خوب، پس بگذار ببینم، چه در چنته داری.»

عجله کن! آب گرم روی دست‌های لنگدان را گرفته بود و امیدوار بود این مرد هرچه زودتر درب صندوق را باز کند. لطفاً عجله کن! اما او درب را باز نکرد. در عوض ته هرم را به پنجره چسباند.

لنگدان هراسان نگاه می‌کرد.

مرد گفت: «مطمئنم از اینجا به قدر کافی خوب می‌توانی ببینی. پروفسور، سریع فکر کن. فکر می‌کنم کمتر از شصت ثانیه وقت داری.»

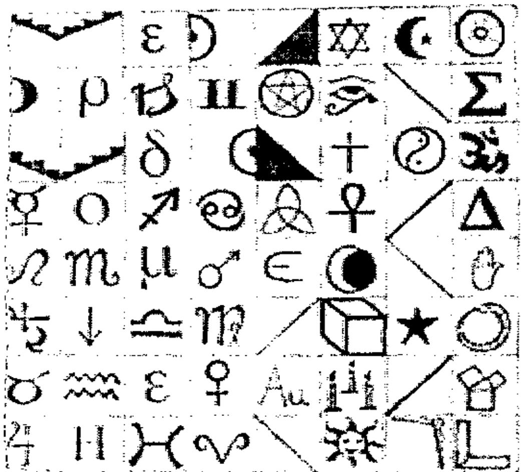


رابرت لنگدان شنیده بود که وقتی یک حیوان در گوشه‌ای گیر می‌افتد، خوی حیوانی‌اش قوی می‌شود. با تمام نیرویش به یک طرف جعبه ضربه زد، اما هیچ تکانی نخورد. آب آرام آرام بالا می‌آمد. کمتر از شش اینچ فضای خالی برای هوا و نفس کشیدن داشت. سرش را بالا برد تا کمی هوا بخورد. حالا صورتش به پنجره چسبیده بود.

من نمی‌دانم مفهوم این‌ها چیست.

ترکیبی سخت شده از موم و پودر سنگ، بیش از یک قرن پنهان شده و حالا نوشته نهایی هرم ماسونری آشکار شده بود. حکاکی مربع شامل علامت‌های هر سُنت و آدابی بود؛ کیمیاگری، ستاره‌شناسی، نشانه‌های خانوادگی، فرشته‌ای، جادوگری، اعدادی، پیشگویی، یونانی و لاتین. و در کل یک بی‌نظمی نمادین بود، یک جام از حروف الفبا که حروف آن از چندین زبان مختلف، فرهنگ و دوره‌های مختلف زمانی آمده بود.

یک بی‌نظمی کامل.



لنگدان نمادشناس با تمام تحصیلات دانشگاهی‌اش، نمی‌دانست این مجموع علامت‌ها چه مفهومی دارند. از بی‌نظمی به نظم رسیدن؟ یا به قول ماسون‌ها وحدت از کثرت؟ غیرممکن است.

آب روی لنگدان را گرفته بود. هرم با طعنه به او نگاه می‌کرد.

با تمام وجودش ذهنش را متمرکز علامت‌ها کرد. مفهوم آن‌ها چه می‌تواند باشد؟ متأسفانه حتی نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. حتی از یک دورهٔ زمانی در تاریخ آغاز نشده است؟

صدای کاترین را می‌شنید که بیرون از جعبه، التماس می‌کرد تا لنگدان را آزاد کند. تک‌تک سلول‌هایش برای مبارزه با مرگ تلاش می‌کرد. ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زد که تا به حال آن را تجربه نکرده بود. فکر کن! به مربع با دقت نگاه کرد تا سر نخی پیدا کند، یک الگو، یک کلمه محرمانه، یک شمایل خاص، هر چیزی، اما فقط مجموعه‌ای از علامت‌های نامربوط را می‌دید. بی‌نظمی. با گذشت هر ثانیه، بدنش بی‌حس‌تر می‌شد. تصاویر ترسناکی به ذهنش خطور می‌کرد. پسری در انگلیس در ته یک چاه تاریک غرق شد. مردی در رم زیر اسکلتی در یک تابوت واژگون گیر افتاده بود.

کاترین بلندتر فریاد می‌کشید. لنگدان می‌شنید که او با دلیل سعی در تفهیم مرد دیوانه دارد که لنگدان بدون رفتن به معبد، نمی‌تواند رمز هرم را کشف کند. «مطمئناً آن ساختمان، تکه گمشده این پازل است. لنگدان بدون داشتن همه اطلاعات چطور می‌تواند هرم را رمزگشایی کند؟»

لنگدان ممنون تلاش‌های او بود، اما می‌دانست که میدان فرانکلین شماره هشت به معبد الماس اشاره ندارد. زمان اشتباه است! براساس افسانه معروف، هرم ماسونری در نیمه سال‌های ۱۸۰۰ ساخته شده یعنی چند دهه پیش از اینکه کاهنان وجود داشته باشند. در حقیقت، پیش از اینکه این میدان به نام میدان فرانکلین باشد. هرم نمی‌توانست به یک ساختمان ساخته نشده به آدرسی که وجود نداشت، اشاره کند. آنچه آن اشاره می‌کرد، مربوط به سال ۱۸۵۰ بود.

متأسفانه لنگدان کاملاً در آب غوطه‌ور شده بود.

میدان فرانکلین هشت؟ چیزی که در سال ۱۸۵۰ موجود بوده؟ اما به هیچی نرسید.

ارتباط آن‌ها را نمی‌فهمم.

میدان فرانکلین هشت... میدان‌ها... این مجموعه نمادهای یک مربع است...

مربع و پرگار از نمادهای ماسونری است... محراب‌های ماسونری مربع شکل هستند...

مربع‌ها، زوایای نود درجه‌ای دارند. هشت فرانکلین... هشت... این صفحه هشت در هشت است... فرانکلین هشت حرف دارد... عدد هشت نماد محوری بی‌نهایت است. هشت عددی است که در مباحث معانی رمزی اعداد، نماد ویرانی است.

لنگدان نمی‌فهمید.

بیرون مخزن آب، کاترین همچنان التماس می‌کرد.

«بدون دانستن غیرممکن است... پیام نوک هرم به وضوح... رازی که در...»

بعد، صدای او دیگر شنیده نشد.

آب وارد گوش‌های لنگدان شد و صدای کاترین گم شد. سکوتی احمقانه، گوش‌های او را پر کرد و فهمید دارد می‌میرد.

رازی که پنهان...

آخرین کلمات کاترین در تابوت می‌پیچید.

رازی که پنهان...

ناگهان لنگدان فهمید که این کلمات را قبلاً بارها شنیده است.

رازی که پنهان... در.

این جمله، پایه اعتقادی اسرار بود و بشر را وادار می‌کرد تا خداوند را نه فقط در آسمان، بلکه در وجود خودش بیابد. رازی که پنهان می‌شود در. این پیام تمام معلمان معنوی بزرگ بود.

عیسی مسیح گفته است، پادشاهی خداوند درون توست.

فیثاغورث گفته است، خود را بشناس.

هرمس گفته است، خود را بشناس تا به مقام خدایی برسی.

تمام آموخته‌های معنوی تلاش برای انتقال چنین نظریه‌ای داشتند. با وجود این، بشر همیشه به دنبال خداوند در آسمان می‌گردد.

حالا با این موضوع، فکری به ذهنش رسید.

رازی در نظم پنهان می‌شود، میدان فرانکلین هشت

پیام روی نوک هرم یک کد تفکیک بود، پیامی که تکه‌تکه نوشته شده بود. مفهوم آن‌قدر ساده بود که او و کاترین متوجه آن نشده بودند.

دوباره به درب کوبید و فریاد زد: «می‌دانم. من می‌دانم.»

بالای سرش، سنگ هرمی از جلوی پنجره کنار رفت و چهره تتو شده آن مرد ظاهر شد.

لنگدان فریاد زد: «من حلش کردم. بگذار بیایم بیرون!»

وقتی مرد حرف می‌زد، لنگدان چیزی نمی‌شنید چون گوش‌هایش داخل آب بود. فقط لب‌های مرد را می‌دید که می‌گفت: «به من بگو.»

لنگدان فریاد زد: «می‌گویم. بگذار بیایم بیرون! همه‌چیز را توضیح می‌دهم.» خیلی ساده است.

لب‌های مرد دوباره تکان خورد: «یا حالا بگو یا بمیر.»

آب آخرین ذره هوا را گرفته بود، لنگدان سرش را بالا آورد و لب‌هایش را بالای خط آب نگه داشت. با همین چند ثانیه هوا گرفتن، لنگدان راز چگونگی رمزگشایی هرم ماسونری را گفت.

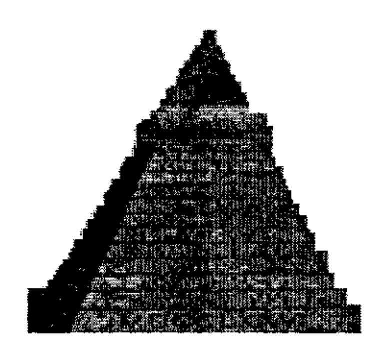
حرف‌هایش که تمام شد، آب روی لب‌هایش را گرفت. آخرین نفس را کشید و دهانش را بست.

ملک فهمید که او بالاخره توانست. لنگدان فهمید که چگونه معمای هرم را حل کند.

جواب خیلی ساده بود. خیلی روشن.

زیر پنجره، لنگدان غوطه‌ور در آب با ناامیدی به او خیره بود.

ملک سرش را تکان داد و کلماتی به آرامی گفت: «ممنون پروفسور، از زندگی پس از مرگ لذت ببر.»



به عنوان یک شناگر جدی، اغلب فکر کرده بود که ممکن است روزی غرق شود. حالا می‌فهمید که باید نجات غریقی یاد می‌گرفت. نسبت به اغلب مردم، بیشتر می‌توانست نفسش را نگه دارد، اما بدنش به طور طبیعی به نبود هوا واکنش نشان می‌داد. دی‌اکسید کربن وارد جریان خون می‌شد و به طور غریزی او را وادار به نفس کشیدن می‌کرد. نباید نفس بکشی! با هر لحظه‌ای که می‌گذشت، میل به نفس کشیدن بیشتر می‌شد. می‌دانست دیر یا زود لحظه‌ای می‌رسد که دیگر نمی‌تواند نفس خود را حبس کند.

می‌خواست تلاش کند و درب را باز کند اما ترجیح داد که اکسیژن باارزش را بیهوده مصرف نکند.

فقط به بالای سرش خیره نگاه می‌کرد و امیدوار بود. مغز استخوان و عضلاتش می‌سوخت.

ناگهان چهره‌ای شبح‌مانند و زیبا از پنجره کوچک خیره به او نگاه کرد، کاترین بود. برای یک لحظه، لنگدان حس کرد نجات پیدا کرده است. کاترین! سپس صدای خفه گریه‌های او را شنید که با وحشت گریه می‌کرد، فهمید که آن مرد به زور او را آنجا نگه داشته است. هیولای تتو شده وادارش کرده بود تا شاهد اتفاقی که می‌افتد، باشد.

کاترین... متأسفم.

در این مکان عجیب و تاریک لنگدان فهمید که آخرین لحظات زندگی‌اش را سپری می‌کند.

خیلی زود زندگی‌اش پایان می‌یافت... هر کسی که بود... هر کاری که کرده... و هرآنچه می‌توانست باشد، به آخر می‌رسید. وقتی مغزش می‌مرد، تمام خاطرات به همراه تمام دانشی که کسب کرده بود، به راحتی در جریانی از واکنش شیمیایی بدن

بخار می‌شد و به هوا می‌رفت.

در این لحظه به بی‌اهمیتی واقعی خود در جهان پی برد. خود را تنها و عاجز می‌دید.

لحظه نهایی از راه می‌رسید.

شش‌های لنگدان او را وادار می‌کردند که نفس بکشد. با وجود این لحظه‌ای بیشتر صبر کرد.

همیشه واکنش نسبت به دلیل غالب است.

لب‌هایش از هم باز شد.

شش‌هایش باز شد.

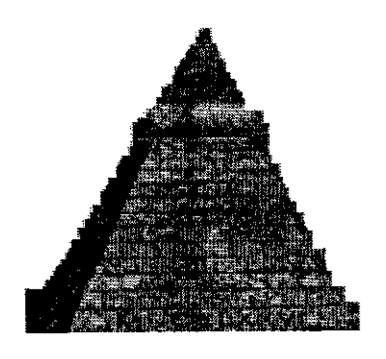
و آب به داخل شش‌هایش رفت.

دردی که در سینه‌اش پیچید، قابل تصور نبود. آب به درون شش‌ها می‌ریخت و می‌سوخت. درد به جمجمه‌اش رسید، گویی سرش را محکم به جایی کوبیدند. صدای غرشی در گوشش می‌پیچید، صدای فریاد و جیغ کاترین بود.

نور رفت.

و سپس تاریکی.

رابرت لنگدان رفته بود.



تمام شد.

کاترین سولومن دیگر جیغ نمی‌زد. صحنهٔ غرق شدنی که شاهدش بود، او را شوکه و ناامید کرد.

زیر پنجره، چشم‌های مرده لنگدان او را به فضایی خالی برد. آخرین حباب‌های هوا از دهان مرده او خارج شد و بعد روحش را تسلیم کرد.

کاترین بی‌حس شده بود. او رفت.

مرد تتو شده بدون کوچک‌ترین افسوسی، پنجره کوچک را بست و جسد را داخل جعبه رها کرد.

سپس به او خندید: «ادامه بدهیم؟»

پیش از اینکه کاترین جوابی بدهد، بدن پر از غصه او را بر دوش گرفت، چراغ را خاموش کرد و او را بیرون از اتاق برد. به انتهای راهرو که نوری قرمزرنگ داشت، رسید. بوی عود داخل اتاق به مشام می‌رسید. او را به طرف میز مربع‌شکل وسط اتاق برد و محکم به پشت انداخت. سطح میز سفت و سرد بود.

آیا سنگی است؟

کاترین تمام نیرویش را جمع کرد تا پیش از اینکه مرد، سیم دور مچ دست و پایش را باز کند با او بجنگد. اما توان حرکت نداشت. آن مرد او را با طناب‌های چرمی سنگین محکم به میز بست...

آخرین طناب را روی جناغ سینه‌اش بست.

فقط چند لحظه طول کشید و دوباره کاترین حرکتی نمی‌کرد.

مرد زبانش را دور لب‌هایش می‌کشید، دوباره گفت: «دهانت را باز کن.»

با تنفر دندان‌هایش را به هم فشار داد.

مـرد دوبـاره انگشت سـبابه را بـه طـرف دهـانش بـرد، و لب‌هـایش را بـه زور می‌خواست باز کند. کاترین بیشتر فشار داد. مرد تتو شده لبخندی زد و با استفاده از آن یکی دستش، نقطهٔ فشار روی گردنش را پیدا کرد و فشار داد. فک کاترین خود به خود باز شد. دستش را داخل دهانش برد و به دنبال زبان می‌گشت. سعی کرد انگشتش را گاز بگیرد، اما سریع دستش را بیرون برد. نوک انگشت‌های خیسش را مقابل چشمان کاترین گرفت. دوباره چشمانش را بست و دستش را روی سر بدون تتویش کشـید. مرد به آرامی چشم‌هایش را باز کرد. بعد با آرامش چرخید و از اتاق بیرون رفت.

در سکوت محض اتاق، کاترین صدای تـپش قـلبش را مـی‌شنید. درست بـالای سرش، چراغ‌هایی با نور قرمز بود که سقف کوتاه اتاق را روشن کرده بود. خـیره بـه سقف نگاه می‌کرد. هر اینچ سقف پر از تصویر و نقاشی بـود. سـتاره، سیاره، صـور فلکی به همراه علامت‌های ستاره‌شناسی، جدول و فرمول. مدارهای بـیضی شکـل، علامت‌های هندسی که نشانگر زوایای عروج بود. مانند دانشمند دیـوانـه‌ای کـه در کلیسای سیستین رها شده بود.

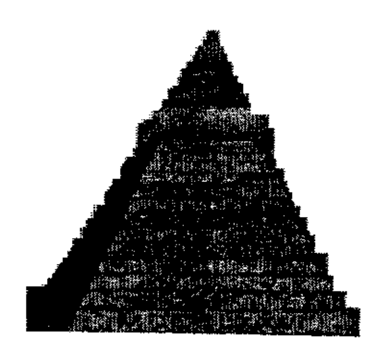
سرش را به طرف چپ چرخاند، دیوار سمت چپ هم وضعیت بهتری نـداشت. یک سری شمع روی چراغ‌های دیواری روشن بود و صفحاتی از متون، عکس‌ها و نقاشی‌های مخفی شده را در زیر آن نمایان می‌ساخت. برخی از صفحات بـه نـظر از جنس پاپیروس یا صفحات پاره شده کتاب‌های قـدیمی بـودند. دیگـر صـفحات از کتاب‌های جدیدتر که با عکس، نقاشی، نقشه و طرح همراه بود.

کاترین سرش را به طرف دیگر چرخاند.

متأسفانه، این طرف صحنه وحشتناکی بود.

چسبیده به میزی که بسته شده بود، یک پیشخان کوچک بود که او را به یاد میز ابزار جراحی بیمارستان می‌انداخت. روی پیشخان وسایلی مانند سرنگ، شیشه‌ای از خون سیاه، چاقویی بلند با دسته استخوانی و نوک تیز وجود داشت.

خدای من... می‌خواهد با من چه کار کند؟



وقتی مسئول امنیتی سیستم‌های سیا به دفتر نولا رسید، یک ورقه کاغذ به همراه خود داشت.

نولا پرسید: «چرا آن‌قدر طول کشید؟» به تو گفتم سریع بیا پایین.

او عینک ته‌استکانی خود را روی دماغش جابه‌جا کرد و گفت: «ببخشید. داشتم سعی می‌کردم اطلاعات بیشتری برای شما جمع کنم، اما...»

«نشان بده، چه چیزی پیدا کردی.»

پریش کاغذ پرینت شده را به او داد: «این برگه ویرایش شده است، اما نکته مهم آن را متوجه می‌شوید.»

نولا با دقت ورقه را نگاه می‌کرد.

پریش گفت: «هنوز دارم سعی می‌کنم بفهمم چطور یک هکر می‌تواند به سیستم‌ها دسترسی پیدا کند، به نظر می‌آید یک نفر یکی از سیستم‌های جست‌وجو ما را به سرقت...»

نولا گفت: «فراموشش کن. سیا با یک فایل طبقه‌بندی شده در مورد هرم، دروازه قدیمی و نمادهای حکاکی شده، چه غلطی می‌خواهد بکند؟»

«همین وقت من را خیلی گرفت. سعی کردم بفهمم چه اسنادی مورد نظر بوده و مسیر فایل را ردیابی کردم. این اسناد مشخصاً به خود رئیس سیا برمی‌گردد.»

نولا ناباورانه نگاه می‌کرد. مدیر کل سازمان، فایلی در مورد هرم ماسونری دارد؟ او می‌دانست که رئیس جدید به همراه خیلی از مدیران اجرایی سیا از ماسون‌های مقام بالا هستند. اما باورش نمی‌شد که هیچ‌کدام از آنان، اسرار ماسونری را در کامپیوتر سازمان حفظ کنند.

البته با در نظر گرفتن اتفاقاتی که ظرف بیست و چهار ساعت گذشته شاهدش بود،

هر چیزی ممکن بود. مأمور سیم کینز پنهان میان بوته‌ها، روی شکمش دراز کشیده بود. چشمانش را به درب ورودی معبد دوخته بود. هیچ خبری نبود. نه چراغی داخل روشن بود، نه کسی به درب نزدیک شد. سرش را برگرداند و به بلامی نگاه کرد. مرد تنها وسط پارک راه می‌رفت. هوا خیلی سرد بود.

تلفنش زنگ خورد. ساتو بود.

پرسید: «چقدر از وقت مقرر سوژه گذشته است؟»

«سوژه گفت بیست دقیقه. الان تقریباً چهل دقیقه شده است. یک اتفاقی افتاده است.»

ساتو گفت: «او نمی‌آید. تمام شد.»

سیم کینز قبول داشت که حق با اوست: «از هارتمن خبری نشد؟»

«نه، او اصلاً داخل کالوراما نشده است. نمی‌توانم او را پیدا کنم.»

سیم کینز می‌دانست اتفاقی افتاده است.

ساتو گفت: «من به گروه پشتیبانی زنگ زدم. آنان هم نمی‌توانند پیدایش کنند.»

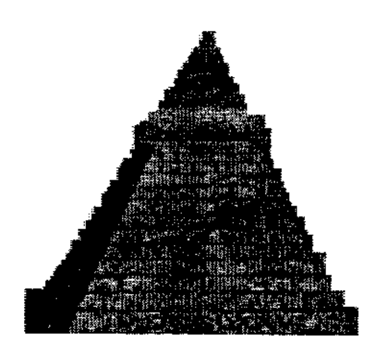
مسخره است. «تو ماشین جی. پی اس[1] گذاشته بودند؟»

ساتو گفت: «آره، یک آدرس محل سکونت در کالوراما. افرادت را جمع کن. از اینجا می‌رویم.»

ساتو تلفن را قطع کرد و به آسمان پایتخت کشورش نگاه کرد. باد سردی می‌وزید. اینو ساتو زنی نبود که احساس سرما یا ترس بکند. اما در این لحظه، هر دو حس را داشت.

---

۱. GPS سیستم ردیابی مسیر اتومبیل از راه دور.



ملک که تنها یک پارچه دور خود پیچیده بود، از پله‌ها بالا رفت، از درب فلزی گذشت و از پشت تابلو وارد اتاق پذیرایی شد. باید سریع آماده بشوم. به مأمور سیا جلوی درب نگاه کرد. این خانه دیگر امن نیست.

هرم سنگی در دستش بود و به اتاق مطالعه طبقه اول رفت و جلوی کامپیوتر دستی‌اش نشست. وقتی کامپیوتر را روشن کرد، فکر کرد چقدر طول می‌کشد تا جسد غرق‌شده یک نفر را در زیرزمین مخفی پیدا کنند. فرقی هم نمی‌کرد. خیلی زود ملک از اینجا می‌رفت.

لنگدان نقشش را خیلی خوب ایفا کرد.

نه تنها لنگدان قطعات هرم را کنار هم قرار داد، بلکه معمای ته هرم را نیز حل کرد.

در نگاه اول، نمادها خیلی نامنظم بودند... اما حالا جواب خیلی ساده بود.

صفحه کامپیوتر، همان ای‌میلی که از ورن بلامی دریافت کرده و بخشی از آن را پوشانده بود را نشان می‌داد.

کاترین به ملک گفته بود. میدان فرانکلین شماره هشت. همچنین گفته بود که مأموران سیا در میدان فرانکلین مستقر شده و می‌خواهند او را گیر بیندازند.

ماسون‌ها؟ کاهنان؟ رزی کروس‌ها؟

ملک حالا می‌دانست، هیچ یک از این‌ها نیست. لنگدان واقعیت را فهمید.

ده دقیقه پیش، با بالا آمدن آب روی صورتش، پروفسور معما را حل کرد.

ابتدا، ملک منظورش را نفهمید.

لنگدان فریاد می‌زد: «آن یک آدرس نیست. نظم مربع هشت‌تایی فرانکلین یک مربع جادویی است!»

بعد چیزهایی راجع به آلبرشت دورر و اینکه کد اول هرم سر نخ و کد نهایی است،

توضیح داده بود.

ملک با مربع جادویی آشنا بود. متن قدیمی، فلسفهٔ رمزی در مورد قدرت مربع‌های جادویی و روش طرح علائم رمزی به شکل اعداد رمزی را با جزئیات شرح داده بود. حالا لنگدان می‌گفت مربع جادویی کلید رمز ته هرم است؟

پروفسور گفته بود به یک مربع جادویی هشت در هشت نیاز داری. مربع‌های جادویی ترتیب‌بندی دارند! یک مربع سه در سه «ترتیب سه» است! یک مربع چهار در چهار «ترتیب چهار» است! شما به یک «ترتیب هشت‌تایی» نیاز دارید.

وقتی پروفسور، آخرین نفس را با ناامیدی کشیده بود، در مورد یک ماسون مشهور، یکی از اجداد امریکایی، یک دانشمند، یک اهل راز، ریاضیدان و مخترع حرف‌هایی زده بود.

فرانکلین.

ملک می‌دانست که حق با لنگدان است.

حالا هیجان‌زده از نتیجه کار، بالای پله‌ها، پشت میز کامپیوترش نشسته بود. یکی از موارد جست‌وجو شده را انتخاب کرد و شروع به خواندن کرد.

نظم هشت‌تایی مربع فرانکلین

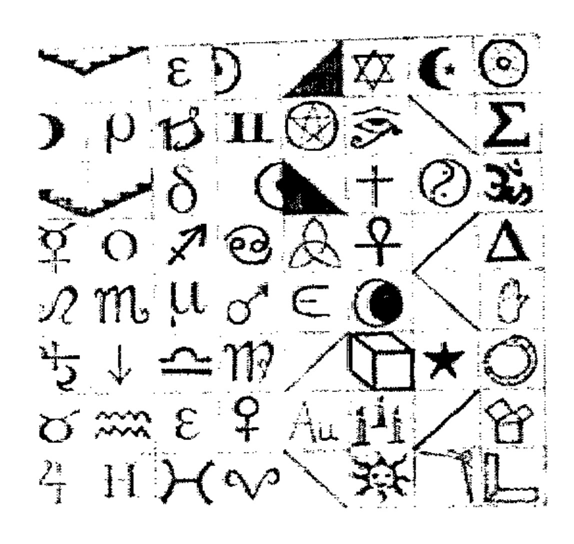
یکی از مشهورترین مربع‌های جادویی تاریخ، مربع هشت‌تایی است که در سال ۱۷۶۹ توسط بنجامین فرانکلین دانشمند امریکایی به ثبت رسید که بیشتر به دلیل نتیجه بی‌سابقه آن یعنی جمع قطر اصلی مربع بی‌نظیر بود. نظریه فرانکلین در زمینه این هنر رمزی، بیشتر ناشی از ارتباط نزدیک او با کیمیاگران برجسته و افراد اهل تصوف عصر وی و همچنین باورش به ستاره‌شناسی بوده است که پایه اولیه پیشگویی‌های صورت گرفته در اثر او به نام تقویم ریچارد بیچاره است.

52	61	4	13	20	29	36	45
14	3	62	51	46	35	30	19
53	60	5	12	21	28	37	44
11	6	59	54	43	38	27	22
55	58	7	10	23	26	39	42
9	8	57	56	41	40	25	24
50	63	2	15	18	31	34	47
16	1	64	49	48	33	32	17

اختراع مشهور فرانکلین، ترتیب خاصی از اعداد یک تا شصت و چهار بود که در آن جمع یک ردیف اعداد، جمع یک ستون اعداد و جمع قطر مورب به یک عدد واحد می‌رسید.

راز پنهان در نظم مربع هشت‌تایی فرانکلین است.

ملک با هیجان لبخند زد و هرم سنگی را در دستش گرفت و ته آن را دوباره بررسی کرد.



این شصت و چهار علامت بایستی به ترتیب‌های مختلف شناخته و منظم

می‌شدند که در واقع ترتیب قرار گرفتن آن‌ها براساس مربع جادویی اعداد فرانکلین بود. البته نمی‌فهمید چطور این همه علامت‌های نامنظم، کنار هم مفهوم پیدا خواهد کرد، اما به وعده‌های گذشتگان باور قلبی داشت.

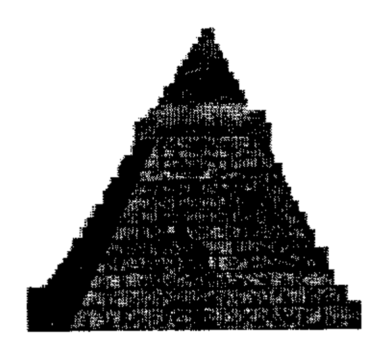
از بی‌نظمی به نظم رسیدن.

او کل رمز را تکمیل و به راه‌حل پیدا شده در مقابل خود مبهوت نگاه می‌کرد. یک تصویر کامل شکل گرفت. ملک مفهوم آن را نمی‌فهمید، اما آن‌قدر فهمید که دقیقاً به کجا باید برود.

هرم به مسیری اشاره دارد.

این تصویر به یکی از مرموزترین مکان‌های دنیا اشاره داشت. این همان مسیری بود که ملک همیشه آرزوی آن را داشت که در آن سفر خود را به اتمام برساند.

سرنوشت.



میز سنگی زیر کاترین سرد بود.

تصاویر هولناک مرگ رابرت جلوی چشم‌هایش رژه می‌رفتند. همچنین فکر و خیال وضعیت برادرش لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. آیا پیتر هم مرده است؟ درخشش چاقوی عجیب و غریب، اتفاقی که قرار بود برای او بیفتد را جلوجلو ترسیم می‌کرد.

آیا این واقعاً پایان همه‌چیز است؟

ناگهان به یاد پژوهش خود، علم ذهن‌شناسی و آخرین دست‌آوردهای خود افتاد. همه‌چیز در یک چشم به هم زدن از دست رفت... دود شد و به هوا رفت. دیگر قادر نبود دست‌آوردهای خود را در اختیار دنیا قرار دهد. آخرین کشف تکان‌دهنده او که چند ماه پیش به دست آورده بود و نتایج آن می‌توانست تمام باورهای آدمی را در مورد مرگ تغییر دهد. حالا با اندیشیدن در مورد آن آزمایش، تسلی خاطر پیدا می‌کرد.

وقتی کاترین سولومن، دختر جوانی بود، همیشه به زندگی پس از مرگ می‌اندیشید. آیا بهشت وجود دارد؟ وقتی می‌میریم، چه اتفاقی می‌افتد؟ هرچه بزرگ‌تر شد، با مطالعه علمی به این نتیجه رسید که هرگونه افکار توهم‌زا در مورد بهشت، جهنم و زندگی پس از مرگ را در ذهن خود پاک کند.

او باور داشت که مفهوم «زندگی پس از مرگ»، ساخته ذهن بشر است، یک داستان برای تلطیف حقیقت وحشتناک فناپذیر بودن.

یا باید باور کنم...

یک سال پیش، کاترین و برادرش در مورد یکی از پرسش‌های مهم فلسفه یعنی وجود روح در انسان، بحث و گفتگو می‌کردند. به خصوص در این زمینه که آیا انسان

هوشیاری لازم برای ادامه بقاء در خارج از جسم خود را دارد یا خیر.

هر دو به این نتیجه رسیدند که انسان روح دارد. بسیاری از فلاسفه قدیمی نیز در این زمینه هم‌عقیده بودند. آگاهی و حکمت بودایی و برهمایی؟ حلول روح متوفی به انسان یا حیوانی دیگر را تصدیق کردند، یا به نوعی انتقال روح به جسمی جدید پس از مرگ... پیروان افلاطون از جسم به عنوان زندانی یاد می‌کردند که روح از آن فرار می‌کند و پیروان رواقیون، روح را ذره‌ای از خداوند می‌دانستند و معتقد بودند که پس از مرگ، این ذره دوباره توسط خداوند فراخوانده می‌شود.

کاترین یادداشت‌هایی در این زمینه نوشته بود که وجود روح انسان مفهومی است که به شکل علمی نمی‌توان آن را اثبات کرد. قبول اینکه هوشیاری خارج از بدن انسان و پس از مرگ ادامه خواهد داشت مانند این است که یک حلقه دود به هوا برود و امیدوار باشی که چند سال بعد، دوباره آن را بیابی.

پس از بحث و گفتگو، کاترین نظریه‌ای داشت. برادرش به کتاب تورات و توصیف آن از روح به عنوان «نشماه»، نوعی «هوش» روحی که از بدن جدا گردیده است، اشاره کرد.

کاترین می‌اندیشید که کلمه هوش در واقع وجود فکر را تأیید می‌کند. علم ذهن‌شناسی به وضوح اشاره می‌کند که افکار حجم دارند و برحسب همین دلیل و منطق، روح انسان نیز باید حجم داشته باشد.

بنابراین می توانم روح یک انسان را وزن کنم؟

البته این عقیده غیرممکن و تا حدی احمقانه به نظر می‌رسید.

سه روز پس از این ماجرا، یک روز کاترین از خواب عمیق از جا پرید. یک راست به طرف آزمایشگاهش رفت و شروع به اجرای یک آزمایش نمود که در عین ساده بودن ترسناک به نظر می‌رسید.

نمی‌دانست آیا این طرح عملی خواهد شد یا نه، بنابراین تصمیم گرفت تا تکمیل پروژه، حرفی در این مورد به برادرش نزند. چهار ماه طول کشید اما پس از این مدت روزی برادرش را به آزمایشگاه برد.

یک چرخ‌دنده بزرگ را که در انبار پنهان کرده بود بیرون کشید.

اختراعش را به پیتر نشان داد و گفت: «خودم آن را طراحی و ساختم. حدس بزن

چیست؟»

برادرش به دستگاه عجیب نگاه کرد و گفت: «انکوباتور، محل رشد اطفال زودرس.»

کاترین خندید و سرش را تکان داد، البته حدس منطقی بود. آن دستگاه کمی شبیه دستگاه‌های انکوباتور که نوزادان زودرس را در آن به طور موقت در بیمارستان نگهداری می‌کنند، بود. البته این دستگاه به اندازه افراد بزرگسال، بلند، غیرقابل نفوذ توسط هوا، مجهز به کپسول‌های پلاستیکی شفاف و شبیه نوعی محفظه پیشرفته خواب بود که در بالای آن یک قطعه بزرگ دنده الکترونیکی تعبیه شده بود.

کاترین اختراع خود را به برق وصل کرد و گفت: «خوب نگاه کن، راحت‌تر می‌توانی حدس بزنی.»

یک صفحه دیجیتالی روی دستگاه روشن شد، کاترین چند عدد را وارد کرد.

وقتی کارش تمام شد. روی صفحه این اندازه نشان داده می‌شد.

O/OOO/OOO/OOOKg

پیتر متحیر پرسید؟ «یک وزنه است؟»

کاترین یک تکه کاغذ باریک برداشت و به آرامی آن را روی کپسول قرار داد: «البته مانند بقیه وزنه‌ها نیست.»

اعداد کمی روی صفحه چرخیدند و یک اندازه جدید را نشان دادند.

/۰۰۰۸۱۹۴۳۲۵Kg

او گفت: «وزنه‌ای برای وزن اجسام خیلی ریز با دقت بالا.»

پیتر باز هم مبهوت بود: «یعنی تو یک وزنه خیلی دقیق برای یک نفر ساختی؟»

او دریچه محفظه را برداشت و گفت: «دقیقاً. اگر یک نفر را درون این محفظه قرار دهم و دریچه را ببندم، فرد در یک سیستم کاملاً مهر و موم شده قرار می‌گیرد. نه چیزی می‌تواند داخل شود و نه چیزی بیرون بیاید. نه گازی، نه مایعی، نه ذرات گرد و غبار. هیچ راه فرار ندارد، حتی دم و بازدم فرد، بخار شدن عرق بدنش، مایعات بدن و خلاصه هیچ‌چیز وارد یا خارج نمی‌شود.»

پیتر دستی روی موهای پرپشت نقره‌ای رنگ سرش کشید و گفت: «... طبیعی است که فرد داخل آن خیلی سریع می‌میرد.»

کاترین گفت: «شصت دقیقه، بسته به میزان نفس کشیدن فرد است.»

«نمی‌فهمم.»

کاترین لبخندی زد و گفت: «خواهی فهمید.»

دستگاه را رها کرد و پیتر را به اتاق کنترل برد و خودش در مقابل دیوار پلاسمایی نشست. شروع به تایپ اعداد و کدهایی در دستگاه هولوگرام کرد. وقتی پلاسما روشن شد، تصویر مقابل آنان مانند ویدیو خانگی به نمایش درآمد.

دوربین یک اتاق خواب متوسط با رختخوابی نامرتب، چند بطری دارو، دستگاه تنفس مصنوعی، و یک دستگاه مانیتور قلب را نشان می‌داد. پیتر دوربین را دنبال می‌کرد تا بالاخره در وسط اتاق خواب، اختراع وزنه کاترین را دید.

پرسید: «آن چیز...؟»

دریچه محفظه باز بود و یک پیرمرد با ماسک اکسیژن روی دهانش، داخل محفظه خوابیده بود. همسر پیر او و کارمند بیمارستان کنار دستگاه ایستاده بودند. نفس کشیدن پیرمرد مورد آزمایش قرار می‌گرفت و چشم‌هایش بسته بود.

کاترین گفت: «پیرمرد داخل محفظه، استاد علمی من در دانشگاه یال بود. من و او سال‌ها مرتب با هم در تماس بودیم. خیلی مریض بود. همیشه می‌گفت می‌خواهم بدنم را در راه علم هدیه کنم. بنابراین وقتی برایش آزمایش خودم را توضیح دادم، خیلی زود قبول کرد که بخشی از این آزمایش باشد.»

پیتر کاملاً شوکه بود.

حالا پرستار بیمارستان به سوی همسر مرد برگشت و گفت: «وقتش است. او آماده است.»

پیرزن اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را تکان داد: «باشد.»

خیلی آرام، دستش را داخل محفظه برد و ماسک را از روی صورت او برداشت. مرد کمی تکان خورد، اما چشم‌هایش بسته بود. پرستار بیمارستان دستگاه تنفس مصنوعی و دیگر تجهیزات را خاموش کرد و پیرمرد در داخل محفظه در وسط اتاق تنها و بدون تجهیزات رها شد.

همسر مرد در حال مرگ به محفظه نزدیک شد، خم شد و به آرامی پیشانی شوهرش را بوسید. پیرمرد چشم‌ها و لب‌هایش را باز نکرد، فقط لبخندی آرام و با

محبت زد.

بدون ماسک اکسیژن، نفس کشیدن مرد به سرعت مورد آزمایش قرار گرفت. خط پایان به زودی از راه می‌رسید.

همسر مرد با قدرت و آرامش، درب دریچه را بست، همان‌طور که کاترین بـه او آموخته بود.

پیتر با نگرانی به طرف کاترین برگشت: «کاترین، محض رضای خدا؟»

کاترین گفت: «نگران نباش. داخل کپسول هوای زیادی وجود دارد.» او به وزنـه زیر مرد در حال مرگ اشاره کرد.

اعداد صفحه دیجیتالی این رقم را نشان می‌داد: ۵۱/۴۵۳۴۶۴۴ Kg

کاترین گفت: «این وزن اوست.»

نفس‌های پیرمرد ضعیف‌تر و کم عمق‌تر شد، پیتر با دقت نگاه می‌کرد.

کاترین گفت: «این همان چیزی است که خودش می‌خواست. نگاه کن چه اتفاقی می‌افتد.»

همسر آن مرد چند قدم بـه عـقب رفت و روی تـخت نشست و بـه آرامـی و در سکوت به پرستار بیمارستان نگاه می‌کرد.

پس از شصت ثانیه، نفس‌های ضعیف پیرمرد تندتر شد و در یک لحظه، آخرین نفس خود را کشید.

همه‌چیز متوقف شد.

تمام شده بود.

همسر مرد و پرستار به یکدیگر نگاه کردند.

هیچ اتفاقی نیفتاد.

پس از چند ثانیه، پیتر مبهوت به کاترین نگاه می‌کرد.

کاترین با خودش فکر کرد، صبر کن و با سر به صفحه دیجیتالی اشاره کرد که هنوز در آرامش وزن مرد مرده را نشان می‌داد.

ناگهان اتفاقی افتاد.

پیتر با دیدن آن، به عقب رفت. نـزدیک بـود از روی صـندلی بـیفتد. «امـا... آن... نمی‌توانم...»

به ندرت پیش می‌آمد که پیتر سولومن حرفی نزند. وقتی کاترین برای نخستین‌بار این صحنه را دید، واکنشی شبیه به او داشت.

لحظاتی پس از مرگ پیرمرد، اعداد روی وزنه ناگهان کاهش یافتند. مرد بلافاصله پس از مرگ سبک‌تر شده بود. تغییرات وزن خیلی اندک، اما قابل اندازه‌گیری بود.

کاترین با دستی لرزان در آزمایشگاه یادداشت برمی‌داشت: «به نظر می‌آید که یک مادهٔ نامرئی در لحظه مرگ، در جسم انسان وجود دارد. وزنی قابل ارزیابی که هیچ جسم فیزیکی، مانع آن نخواهد بود. باید بگویم در یک بعد حرکت می‌کند که البته هنوز نتوانستم آن را مشاهده کنم.»

کاترین با دیدن چهره شوکه شده برادرش فهمید که کاربرد این موضوع را فهمیده است. پیتر چشم‌هایش را به هم می‌زد تا مطمئن شود که خواب نیست و گفت: «کاترین، فکر می‌کنم روح آدمی را وزن کردی.»

مدتی طولانی سکوت بین آنان برقرار شد.

پیتر به نتایج حیرت‌آور آزمایش فکر می‌کرد. زمان خواهد برد. اگر آنچه شاهد آن بودند، به راستی حقیقت داشته باشد، دلیل بر این است که یک روح هوشیار یا نیروی زندگی می‌تواند از حوزه بدن به بیرون حرکت کند و بعد پرسش‌های بی‌شماری پیش خواهد آمد: حلول روح مرده به جسمی دیگر، شعور کیهانی، تجارب نزدیک به مرگ، پرتوافکنی نجومی، دیدن از راه دور، رؤیاهای صادقانه و الی‌آخر. مجلات پزشکی پر از داستان‌هایی بود که بیماران بر روی تخت جراحی مرده‌اند و جسم خود را از بالا مشاهده می‌کردند و دوباره به زندگی برگشتند.

پیتر ساکت بود. کاترین اشک را در چشم‌های او می‌دید. فهمید موضوع چیست. او نیز گریست.

پیتر و کاترین عزیزان خود را از دست داده بودند و برای هر کسی در آن موقعیت، کوچک‌ترین اشاره به ادامه زندگی روح انسان پس از مرگ، روزنه‌ای از امید بود.

کاترین رنج زیادی را در چشم‌های برادرش می‌دید، او به زاخاری فکر می‌کند. پیتر سال‌ها، بار سنگین مسئول مرگ پسرش بودن را با خود به دوش می‌کشید. او بارها به کاترین گفته بود که رها کردن پسرش در زندان بزرگ‌ترین و بدترین اشتباه او در زندگی‌اش بوده و هیچ راهی برای بخشودن خود پیدا نمی‌کند.

صدای بسته شدن درب، توجه کاترین را جلب کرد و دوباره به فضای زیرزمین برگشت. درب فلزی بالای پله‌ها با صدای بلند بسته شده بود و مرد تتو شده به پایین برمی‌گشت. او شنید که مرد داخل یکی از اتاق‌ها شد، کاری انجام داد و سپس به سوی اتاقی آمد که او در آنجا بود.

با ورودش، چیزی را در جلوی خود هل می‌داد. چیزی سنگین و چرخ‌دار. وقتی وارد اتاق شد، کاترین به او ناباورانه نگاه می‌کرد، شخصی را روی ویلچر با خود آورده بود.

کاترین بلافاصله مرد روی ویلچر را شناخت.

پیتر؟

نمی‌دانست از زنده بودن برادرش خوشحال باشد یا وحشت‌زده. تمام موهای بدن پیتر تراشیده شده بود. موهای پرپشت و نقره‌ای رنگ و ابروهایش نیز تراشیده شده بود. یک روپوش بلند سیاه به تن داشت. دست راستش کجا بود، دستش به تازگی پانسمان شده بود. چشم‌های پر از درد برادرش متوجه او شد و با افسوس و تأسف نگاه می‌کرد.

صدای کاترین می‌لرزید: «پیتر!»

برادرش سعی کرد حرفی بزند، اما فقط چند کلمه نامفهوم شنیده شد. کاترین فهمید او را به ویلچر بسته و دهانش را نیز بسته‌اند.

مرد تتو شده دولا شد و به آرامی ضربه‌ای به سر تراشیده شده پیتر زد: «من برادرت را برای یک افتخار بزرگ آماده کردم. او نقشی دارد که باید امشب ایفا کند.»

تمام بدن کاترین می‌لرزید، نه...

«من و پیتر تا لحظه‌ای دیگر از اینجا می‌رویم، اما فکر کردم بخواهی با او خداحافظی کنی.»

کاترین گفت: «او را کجا می‌بری؟»

مرد خندید و گفت: «من و پیتر سفری به کوه مقدس داریم. جایی که گنج پنهان شده است. هرم ماسونری آن مکان را برملا کرد. دوستتان رابرت لنگدان کمک زیادی کرد.»

کاترین به چشم‌های برادرش نگاه کرد. «او رابرت را کشت.»

پیتر سرش را با افسوس تکان داد، البته دیگر تحمل رنج بیشتر را نداشت.

مرد گفت: «حالا، حالا پیتر. نگذار این لحظه خراب شود. با خواهر کوچک‌ترت خداحافظی کن. این آخرین دیدار خانوادگی توست.»

کاترین فریاد می‌زد: «چرا این کار را می‌کنی؟ ما با تو مگر چه کار کردیم؟ چرا این‌قدر از خانوادهٔ من تنفر داری؟»

مرد نزدیک شد و دهانش را نزدیک گوش کاترین گذاشت: «کاترین من دلایل خودم را دارم.»

بعد به طرف میز کناری رفت و چاقوی عجیب را برداشت. به سوی کاترین آمد و لبه تیز چاقو را روی گونه او گذاشت: «این مشهورترین چاقو در دنیاست.»

کاترین چیزی در مورد چاقوی مشهور نمی‌دانست، اما به نظر قدیمی و با ارزش می‌آمد.

مرد گفت: «نگران نباش. قصد ندارم قدرت آن را در مورد تو حرام کنم.»

بعد به سوی پیتر برگشت: «من آن را برای یک قربانی باارزش نگه داشتم، در یک مکان مقدس‌تر، پیتر تو این چاقو را می‌شناسی، نه؟»

چشم‌های پیتر پر از ترس و ناباوری بود.

«درست است پیتر، این صنعت قدیمی هنوز وجود دارد. به بهای گزافی آن را به دست آوردم و آن را برای تو خریدم. بالاخره، من و تو سفر پر رنج خودمان را با هم به پایان می‌رسانیم.»

بعد، چاقو را در یک پارچه با وسایل دیگرش مانند عود، شیشه پر از مایع و پارچه ساتن سفید گذاشت و دیگر ابزار مخصوص برگزاری مراسم را برداشت. تمامی وسایل را داخل کیف لنگدان گذاشت.

کیف سنگین را روی پاهای پیتر قرار داد و گفت: «پیتر این را با خودت می‌آوری؟»

سپس به سوی کشویی رفت و شروع به گشتن کرد. کاترین صدای چند شیء فلزی را می‌شنید. وقتی برگشت، دست راست کاترین را گرفت و آن را ثابت نگه داشت. کاترین نمی‌توانست ببیند چه کار می‌کند، اما پیتر به خوبی می‌دید و دوباره شروع به صداهای نامفهوم کرد.

کاترین ناگهان، تیزی را در خمیدگی آرنج خود حس کرد و بعد یک گرمای

ترسناک دور آن را گرفت. پیتر با صداهای نامفهوم، روی صندلی بالا و پایین می‌رفت و تلاش بیهوده می‌کرد.

وقتی مرد عقب ایستاد، کاترین متوجه شد که چرا برادرش آن‌قدر وحشت‌زده است. مرد یک سوزن پزشکی را داخل آرنجش گذاشته بود تا خون از آن خارج شود. البته سوزن به هیچ لوله‌ای وصل نبود و خون آزادانه بیرون می‌ریخت.

مرد به سوی پیتر برگشت: «یک ساعت شنی انسانی. تا چند دقیقه دیگر، وقتی نقشت را ایفا می‌کنی، می‌خواهم تصویر در حال مرگ کاترین را تنها اینجا در تاریکی جلوی چشم‌هایت بیاوری.»

پیتر زجر می‌کشید.

مرد ادامه داد: «تا یک ساعت دیگر زنده است. اگر با من همکاری کنی، وقتی کافی برای نجات او خواهم داشت و اگر همچنان مقاومت کنی، خواهرت تنها در تاریکی خواهد مرد.»

پیتر تکان می‌خورد.

مرد گفت: «می‌دانم. می‌دانم. خیلی برایت سخت است. اما نباید باشد. به هر حال این نخستین‌باری نیست که یک عضو خانواده را رها می‌کنی.» بعد دولا شد و در گوش پیتر گفت: «البته به پسرت زاخاری در زندان سوگانلیک فکر می‌کنم.»

پیتر از زیر پارچه دور دهانش فریاد می‌کشید.

کاترین فریاد زد: «کافی است.»

مرد شروع به بسته‌بندی کرد و گفت: «من آن شب را خوب به یاد می‌آورم. همه‌چیز را شنیدم. رئیس زندان پیشنهاد کرد که کمک کند تا پسرت آزاد شود، اما تو آموختن درس زندگی به پسرت را با رها کردن او انتخاب کردی. پسرت هم درس خوبی آموخت، نه؟ از دست رفتن او باعث آزادی من شد.»

مرد یک پارچه برداشت و داخل دهان کاترین گذاشت: «مرگ، باید موضوع آرامی باشد.»

پیتر سخت تکان می‌خورد. مرد دیگر حرفی نزد و صندلی چرخدار پیتر را به بیرون اتاق برد و پیتر برای آخرین‌بار نگاهی طولانی به خواهر خود کرد.

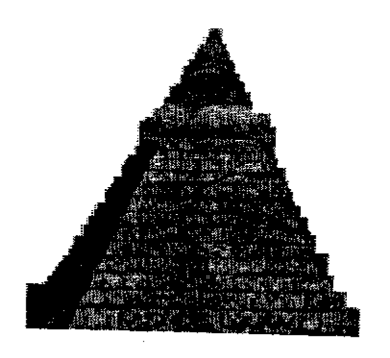
کاترین و پیتر به هم نگاه می‌کردند.

سپس او رفت.

کاترین می‌شنید که از پله‌ها بالا می‌روند و از درب فلزی گذشتند. با خروجشان، کاترین شنید که درب فلزی را پشت‌سرش قفل کرد و از تابلو و درب مخفی گذشت. چند دقیقه بعد، صدای روشن شدن ماشین را شنید.

بعد تمام آن عمارت بزرگ در سکوت فرو رفت.

کاترین تنها در حال خونریزی بود.



ذهن رابرت لنگدان در پایانی عمیق شناور بود.

نه نوری، نه صدایی، نه احساسی.

فقط فضایی ساکت و بی‌انتها.

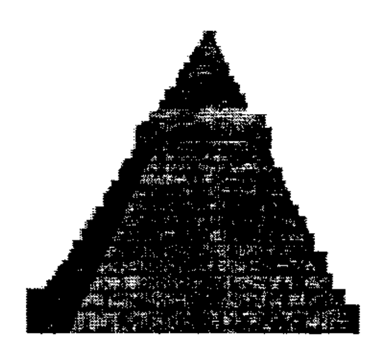
با لطافت و نرمی.

و بدون وزن.

جسم او، او را رها کرده بود و دیگر در حصار نبود.

دنیای فیزیکی‌اش متوقف شده بود. زمان دیگر وجود نداشت.

حالا او کاملاً آگاه بود... یک هوشیاری بدون جسم در فضای تهی جهان بیکران.



هلی‌کوپتر به همراه گروه پشتیبانی به کالوراما رسیدند. مأمور سیم کینز نخستین چیزی که متوجه شد، ماشین سیاه‌رنگ یکی از افرادش بود که در محوطه چمنی جلو عمارت پارک شده بود. دروازه عمارت بسته و خانه تاریک و ساکت بود.

ساتو دستور نشست هلی‌کوپتر را داد.

هلی‌کوپتر در محوطه چمنی مقابل ساختمان کنار دیگر ماشین‌ها که یکی از آن مربوط به ماشین پلیس با چراغ‌های روشن بود، فرود آمد.

سیم کینز به همراه افرادش از هلی‌کوپتر بیرون دویدند. درب جلویی بسته بود. سیم کینز از پشت پنجره نگاه کرد، همه‌جا تاریک بود، اما سیم کینز سایه کمرنگ بدنی را روی زمین می‌دید.

آرام گفت: «وای، او هارتمن است.»

یکی از افراد گروه، یکی از صندلی‌های ایوان را برداشت و آن را به پنجره ایوان کوبید. صدای خرد شدن شیشه پنجره در میان صدای هلی‌کوپتر گم شد. چند ثانیه بعد، همه داخل ساختمان بودند. سیم کینز با عجله از سرسرا گذشت و به سوی هارتمن رفت تا نبضش را چک کند. هیچ چیز. همه‌جا خون ریخته بود. بعد متوجه پیچ‌گوشتی فرورفته داخل گلو هارتمن شد.

یا عیسی مسیح. ایستاد و به گروهش دستور یک بازرسی کامل داد.

گروه عملیاتی در طبقه اول پخش شدند و با نور چراغ‌های اسلحه لیزری خود در تاریکی، خانه مجلل را بررسی می‌کردند. در اتاق پذیرایی، چیزی پیدا نکردند. اما در اتاق ناهارخوری، جسد زن پلیس ناشناسی را پیدا کردند. سیم کینز خیلی زود از زنده بودن رابرت لنگدان و کاترین سولومن ناامید شد. این قاتل بی‌رحم تله گذاشته بود و اگر زن پلیس و مأمور سیا را کشته حتماً آن دو نفر هم شانسی برای فرار نداشتند.

وقتی طبقه اول را خوب بررسی کردند، مأمورانش را برای جست‌وجو به طبقه دوم فرستاد. بیرون از آشپزخانه متوجه راه‌پله‌ای به سمت زیرزمین شد. پایین پله‌ها، چراغ‌ها را روشن کرد. همه‌چیز اینجا مرتب و استفاده نشده بود. دیگ بخار، دیوارهای سیمانی و چند جعبه. وقتی افرادش از طبقه دوم به سمت او آمدند، دستور داد، دوباره برگردند بالا.

خانه خالی بود.

هیچ کس در خانه نبود. و جسد دیگری دیده نشد.

سیم کینز با بی‌سیم جزئیات را به ساتو اطلاع داد.

سیم کینز به مقابل درب ورودی رسید و همان لحظه ساتو از پله‌ها بالا می‌آمد. ورن بلامی هم پشت‌سر او دیده می‌شد.

کامپیوتر امنیتی رئیس گروه ساتو، دسترسی به شبکه جهانی و سیستم‌های کامپیوتری سیا را از طریق ماهواره، برایش امکان‌پذیر می‌ساخت. چند ساعت پیش، او بخشی از اطلاعات را به بلامی نشان داده بود که او راضی به همکاری کامل شده بود. سیم کینز نمی‌دانست او چه چیز دیده است، اما می‌دانست هرچه بوده از همان موقع به بعد، بلامی کاملاً شوکه و ترسیده بود.

ساتو وارد ساختمان شد و لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به جسد هارتمن کرد. بعد نگاهی به سیم کینز کرد: «هیچ اثری از کاترین و لنگدان نیست؟ پیتر سولومن چطور؟»

سیم کینز سرش را تکان داد: «اگر هنوز زنده باشند، او آنان را همرا خود برده است.»

«آیا کامپیوتر در خانه بود؟»

«بله خانم. در دفتر کارش.»

«به من نشان بده.»

سیم کینز، ساتو را به اتاق پذیرایی برد. فرش زیر پا، پر از شیشه خرده‌های پنجره شکسته شده بود. از کنار یک شومینه، یک نقاشی بزرگ و چند قفسه کتاب گذشتند تا به دفتر کار برسند. دفتر پر از کار چوبی، یک میز عتیقه و یک صفحه کامپیوتر بزرگ بود. ساتو پشت میز آمد و به صفحه کامپیوتر نگاه کرد.

آرام گفت: «لعنتی!»

سیم کینز چرخید و به سوی او آمد و به صفحه نگاه کرد. صفحه خالی بود: «چه مشکلی پیش آمده؟»

او به پریز خالی اشاره کرد و گفت: «او از کامپیوتر دستی استفاده کرده و آن را با خود برده است.»

«آیا او اطلاعاتی دارد که به درد شما بخورد؟»

ساتو جواب داد: «نه، او اطلاعاتی دارد که نمی‌خواهم هیچ‌کس آن را ببیند.»

پایین پله‌ها، داخل زیرزمین مخفی، کاترین صدای بال‌های هلی‌کوپتر، شکسته شدن شیشه پنجره و قدم‌های سنگین تعدادی افراد را بالای سرش شنید. سعی کرد فریاد بزند و کمک بخواهد، اما با پارچه داخل دهانش امکان‌پذیر نبود. خیلی سخت با دست و پا تولید صدا می‌کرد. هرچه بیشتر تلاش می‌کرد، خون دستش تندتر و بیشتر می‌ریخت.

نمی‌توانست راحت نفس بکشد و سرگیجه داشت.

کاترین فکر کرد الان تنها چیزی که لازم دارد، آرامش است. کاترین از ذهنت استفاده کن.

با تمام قدرت و توجه، سعی کرد تمرکز کند.

ذهن رابرت لنگدان در فضای خالی شناور بود. او در دنیای بیکران پا گذاشته و به دنبال هر منبعی می‌گشت. اما چیزی پیدا نکرد.

فقط تاریکی. سکوت و آرامش.

حتی قدرت جاذبه وجود نداشت که او را بالا بکشد.

جسمش رفته بود.

این باید مرگ باشد.

زمان اینجا معنا نداشت و نمی‌دانست چقدر زمان گذشته است.

ده ثانیه؟ ده دقیقه؟ ده روز؟

ناگهان مانند انفجارهای آتشین در کهکشان‌های دوردست، خاطرات مانند امواج شوک‌دهنده‌ای از خلأ گذشت.

به یکباره، رابرت لنگدان به خاطر آورد. تصاویری تکه‌تکه، آشفته و واضح. او مردی با صورت تتو شده را به یاد آورد. یک دست پر قدرت سر او را گرفت و محکم

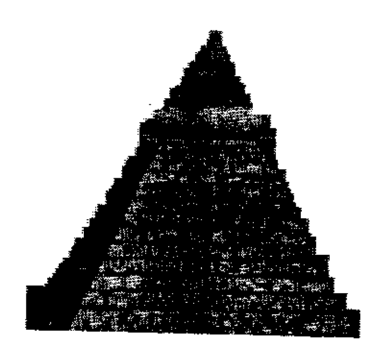
به زمین کوبید.

درد زیاد و بعد تاریکی.

نوری خاکستری.

لرزاننده.

برخی خاطرات. لنگدان نیمه هوشیار، پایین، پایین و پایین کشیده می‌شد. مرد گروگان‌گیر آواز می‌خواند.



رئیس ساتو تنها در اتاق مطالعه ایستاد، بخش تصویر ماهواره‌ای سیا بنا به درخواست او در حال جست‌وجو بودند. یکی از شیک‌ترین محل‌های کار در واشنگتن، بخش پوشش ماهواره‌ای بود. خوشبختانه، یکی از آن‌ها برای بررسی موقعیت این خانه تنظیم شده و عکس‌هایی از رفتن یک خودرو تا نیم ساعت پیش از این خانه را گرفته بود.

متخصص ماهواره گفت: «ببخشید خانم. امشب پوششی از آن مختصات نیست. می‌خواهید دوباره تغییر موضع بدهیم؟»

ساتو گوشی را قطع کرد: «نه، ممنونم. خیلی دیر شده است.»

ساتو نفسی کشید و نمی‌دانست آنان چطور و به کجا رفته‌اند. به سوی درب ورودی رفت، افرادش جسد هارتمن را داخل کیسه قرار می‌دادند و آن را به داخل هلی‌کوپتر می‌بردند. ساتو به افرادش دستور داده بود که راه بیفتند و به سوی لنگ‌لی بروند، اما سیم کینز داخل اتاق پذیرایی روی دست و زانوهایش نشسته بود. به نظر می‌آمد مریض شده است.

«حالت خوب است؟»

او نگاهی به ساتو کرد و به کف اتاق پذیرایی اشاره کرد: «شما این را دیدید؟»

او نزدیک آمد و به فرش با دقت نگاه کرد، اما چیزی ندید.

سیم کینز گفت: «کمی دولا شوید. به خواب پرزهای فرش دقت کنید.»

او دولا شد. بعد از یک لحظه، متوجه شد که الیاف‌های پارچه به نظر می‌آید خیس شده‌اند.

خطی از چرخ‌های شیئی سنگین نیز در سرتاسر اتاق دیده می‌شد.

سیم کینز گفت: «چیز عجیبی است! این ردِ چرخ به کجا می‌رود؟!»

ساتو به خطوط کمرنگ و موازی طول اتاق پذیرایی نگاه کرد. به نظر می‌آید این خطوط باریک درست زیر یک تابلوی بزرگ از زمین تا سقف که کنار شومینه آویزان شده بود، ادامه دارد. این دیگر چیست؟

سیم کینز به سوی تابلو رفت و سعی کرد آن را بلند کند اما تکان نمی‌خورد. گفت: «چسبیده است.»

بعد روی لبه‌های تابلو انگشت‌هایش را کشید: «صبر کنید، چیزی زیر دستم حس می‌کنم.» چیزی زیر دستش، ضربه می‌خورد.

سیم کینز قاب را هل داد و نقاشی بزرگ به آرامی روی مرکزش کامل چرخید. ساتو به دنبالش رفت.

با چراغ قوه کمی فضای تاریک آنجا را روشن کرد.

ساتو نگاه می‌کرد. از اینجا می‌رویم.

در انتهای یک راهروی کوتاه، یک درب فلزی سنگین بود.

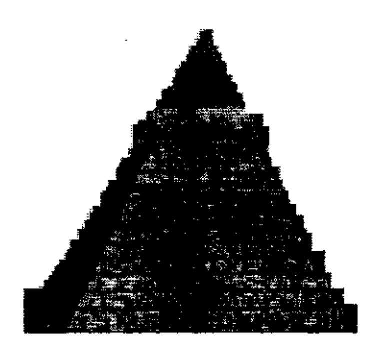
خاطرات به ذهن لنگدان می‌آمد و می‌رفت. جرقه‌ای از نور قرمز رنگ می‌زد و همان صدا و همان زمزمه.

صداهای سرود روحانی قرون وسطی ادامه داشت.

صداها در فضای خالی دور تا دور او می‌پیچید.

مکاشفه... فرانکلین... مکاشفه... اشاره‌ای کافی است... مکاشفه...

زنگ سوگواری از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید. صدای زنگ بلندتر شد. لنگدان امیدوار بود بفهمد.



صدای ناقوس ساعت برج، سه دقیقه نواخت و لوستری نورانی و کریستال بالای سر لنگدان روشن شد. ده سال پیش، او برای سخنرانی در دانشگاه فیلیپس اکستر، در سالن اجتماعات آنجا، شرکت کرده بود. امروز اینجا آمده بود تا به سخنان یک دوست عزیز که دانشجوهایش را راهنمایی می‌کند، گوش دهد. چراغ‌ها که کم نورتر شدند، لنگدان پشت به دیوار عقبی، زیر یک نقاشی استاد اعظم معبد، نشست.

حسی خاموش در میان جمعیت وجود داشت.

در تاریکی مطلق، سایه یک هیبت بلند قد وارد صحنه شد و پشت سکو قرار گرفت. صدا بدون تصویر از پشت میکروفون گفت: «صبح به خیر.»

همه نشسته بودند و خیره نگاه می‌کردند که چه کسی آنان را راهنمایی می‌کند.

یک پروژکتور روشن شد و تصویری را نمایان ساخت، نمای چشمگیر یک قصر با دو برج بلند ماسه‌ای قرمز رنگ که نشانگر معماری گوتیک بود.

آن سایه دوباره صحبت کرد: «چه کسی می‌تواند بگوید، اینجا کجاست؟»

دختری در تاریکی گفت: «انگلیس. این نما ترکیبی از سبک اواخر تمدن رومی و اوایل گوتیک است، قصر نرماندی در انگلیس در حدود قرن دوازدهم ساخته شد.»

صدای مرد بی‌چهره گفت: «عجب! کسی معمار آن را هم می‌شناسد؟»

صدای زمزمه‌هایی شنیده می‌شد.

آن سایه اضافه کرد: «متأسفانه، شما سه هزار مایل و یک هزار سال اشتباه کردید.»

همگی خندیدند.

پروژکتور حالا تصویر کامل و تمام رنگی همان قصر را از یک زاویه متفاوت نشان داد. برج‌های شنی بنای قصر روی سطح زمین اشراف داشت، اما از پشت آن، طاق سفید و گنبدی و با عظمت ساختمان کنگره امریکا مشهود بود.

دختر با هیجان گفت: «صبر کنید، یعنی یک قصر نرماندی دیگر در واشنگتن دی. سی وجود دارد؟!»

صدا پاسخ داد: «از ۱۸۵۵، درست زمانی که عکس بعدی گرفته شد.»

یک اسلاید دیگر نمایان شد، یک عکس سیاه سفید از اندرونی، تصویر یک اتاق رقص بزرگ که دکور آن اسکلت حیوانات، ویترین‌های علمی، شیشه‌هایی با نمونه‌های بیولوژیکی، صنایع باستان‌شناسی و گچ‌کاری از نمونه‌های ماپیش تاریخ بود.

صدا توضیح داد: «این قصر حیرت‌آور، نخستین موزه علمی امریکا بود. از یک دانشمند انگلیسی ثروتمند به امریکا هدیه داده شد، این شخص همانند اجداد ما، معتقد بود که کشور ما روزی سرزمین نور و آگاهی خواهد شد. او شانس بزرگی به اجداد ما بخشید و از آنان خواست که در مرکز کشور، مرکز رشد و نشر دانش، تأسیس کنند.» سپس مکثی کرد و گفت: «چه کسی نام این دانشمند بخشنده را می‌داند.»

صدایی از جلو گفت: «جیمز اسمیت سون.»

مرد روی صحنه پاسخ داد: «درست است اسمیت سون.» حالا پیتر سولومن پا به نور گذاشت و چشم‌های خاکستری او برقی از شعف می‌زد: «صبح به خیر. اسم من پیتر سولومن است و من دبیر مؤسسه اسمیت سون هستم.»

همهٔ دانشجویان برای او دست زدند.

لنگدان با تحسین پیتر را که ذهن‌های جوان دانشجویان را با یک سفر کوتاه تصویری به ابتدای تاریخ برد و در مورد مؤسسه توضیح داد، نگاه می‌کرد. نمایش با قصر اسمیت سون ادامه پیدا کرد، زیرزمین، آزمایشگاه‌های علمی، راهروهایی با درب خروجی، یک سالن پر از نرم‌تنان، دانشمندانی که خود را «متصدیان سخت‌پوستان» می‌نامیدند، همچنین تصویری قدیمی از دو ساکن مشهور قصر یعنی یک جفت جغد به نام نشر و رشد که به تازگی مرده بودند. نیم ساعت، در مورد تصویر ماهواره‌ای از فروشگاه ملی که در امتداد موزهٔ اسمیت سونیان قرار داشت، توضیح داده شد.

سولومن در انتها برای نتیجه گیری گفت: «همان طور که در ابتدا گفتم، جیمز اسمیت سون و اجداد ما در رؤیای ساخت کشور ما به عنوان سرزمین نور و آگاهی

بودند. امروز بایستی به این موضوع افتخار کنند. مؤسسه اسمیت سونیان بـه عـنوان نمادی از علم و دانش در مرکز امریکا قرار دارد. در واقع نفس می‌کشد و کار می‌کند و به رؤیای اجداد ما برای امریکا احترام می‌گذارد، رؤیای کشوری که بـر پـایه اصـول دانش، حکمت و علم پایه‌گزاری گردید.»

سولومن با تشویق گرم حضار، دستگاه را خاموش کرد. چندین نفر مشتاق بـرای سؤال و جواب پیش او رفتند.

پسری با موهای قرمز از میان جمعیت گفت: «آقای سولومن؟ شما گفتید اجداد ما از استبداد مذهب اروپا فـرار کـرده و بـه ایـنجا آمـدند تـا کشـوری بـر پـایه اصـول پیشرفت‌های علمی بسازند.»

«درست است.»

«اما... من معتقدم، اجداد ما افرادی مذهبی بودند که امریکا را به عنوان یک کشور مسیحی تأسیس نمودند.»

سولومن لبخندی زد: «دوستان من، اشتباه نکنید. اجداد ما افرادی کاملاً مذهبی و خداپرست بودند، انسان‌هایی که به خداوند معتقد بودند، اما بـه شـیوه‌ای جـهانی و روشن‌فکرانه. تنها ایده مذهبی که به‌کار می‌بردند، آزادی مذهب بود. اجداد ما در فکر مدینه فاضله‌ای از آگاهی روحـی و مـعنوی بـودند کـه در آن آزادی فکـر، تـعلیم و پیشرفت علمی، جایگزین تاریکی خرافه‌پرستی مذهبی منسوخ گردد.»

دختری با موهای بلوند دستش را بالا برد.

«بله؟»

«ببخشید آقا، من در اینترنت در مورد شما تحقیق کردم، دایرةالمعارف می‌گوید که شما یک فراماسونر مهم هستید.»

سولومن انگشتر ماسونری خود را بالا گرفت: «می‌توانم اطلاعات شما را ذخـیره کنم.»

همه خندیدند.

دختر با تردید ادامه داد: «خوب. شما به خرافه‌پرستی منسوخ مذهب اشاره کردید و به نظر من اگر قرار است کسی مسئول تبلیغات خرافه‌پرستی منسوخ بـاشد، خـود ماسونرها هستند.»

سولومن گفت: «اوه، خوب چطور؟»

«خوب من زیاد در مورد ماسونرها مطلب خواندم. می‌دانم مراسم و آیین‌های قدیمی و اعتقادات عجیب و غریب دارید. حتی در یک مقاله اشاره شده بود که ماسون‌ها به قدرت نوعی حکمت اسرارآمیز قدیمی که می‌تواند بشر را به مقام خدایی برساند، باور دارند؟»

همه به سمت دختر چرخیدند.

سولومن گفت: «در واقع، حق با اوست.» سولومن لبخندی زد و از دختر پرسید: «آیا این سایت راز دیگری در مورد این دانش اسرارآمیز مطرح کرده است؟»

دختر نگاهی به سایت کرد و گفت: «برای اطمینان، این بینش پر قدرت نمی‌تواند توسط افراد نالایق مورد استفاده قرار بگیرد، استادان عهد قدیم دانش خود را با کد و رمز نوشتند و حقیقت درونی آن را به زبانی استعاری به صورت نمادها، راز و کنایه بیان می‌کردند. تا امروز، این حکمت رمزبندی شده در اطراف ما وجود دارد که در اسطوره‌شناسی، هنر، متون قدیمی‌ها در تمامی عصرها، رمزبندی شده است. متأسفانه، بشر امروز توانایی کشف این شبکه پیچیده نمادشناسی را از دست داده و حقیقت بزرگ نیز از دست رفته است.»

سولومن منتظر بود: «فقط همین؟»

دختر روی صندلی کمی جابه‌جا شد: «خوب، یک کمی بیشتر است.»

«امیدوارم این‌طور باشد. لطفاً به ما بگویید.»

دختر صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «براساس افسانه‌ها، افراد حکیم که اسرار گذشته را با رمز نوشتند، مدت‌ها پیش، یک نوع کلید باقی گذاشتند، یک کلمه رمز عبور که برای بازگشایی رمز اسرار به کار می‌رود. این رمز عبور اسرارآمیز، به عنوان Verbum Significatium شناخته شده و گفته می‌شود قدرت از میان برداشتن تاریکی و رمزگشایی اسرار قدیمی را دارد و آنان را به درک تمام نمای انسانی می‌رساند.»

سولومن لبخندی زد: «اوه بله... Verbum Significatium» او لحظه‌ای به جمعیت نگاه کرد و به سمت دختر گفت: «الان این کلمه شگفت‌انگیز کجاست؟»

معلوم بود دختر از بحث و گفتگو با سخنران خسته شده است. او خواندن مطلب را تمام کرد. «افسانه می‌گوید کلمه رمز در اعماق زمین دفن شده و صبورانه برای

لحظهٔ حساس در تاریخ منتظر است، لحظه‌ای که بشر دیگر بدون دانستن آن حقیقت، دانش و حکمت دوره‌های تاریخی، نمی‌تواند ادامه حیات دهد. در محل تقاطع تاریکی، بشر بالاخره رمز عبور را روی زمین می‌آورد و وجود آن را در عصر جدید اعلام خواهد کرد.»

دختر کامپیوتر دستی خود را خاموش کرد و منتظر ماند.

پس از مدتی سکوت، یک نفر دیگر از دانشجویان دستش را بالا برد. «شما که آن را باور ندارید، درست است؟»

سولومن خندید: «چرا نه؟ اسطوره‌شناسی ما، زمان زیادی را صرف کلمات اسرارآمیز کرده و دیدگاه و قدرت خدایی را مهیا می‌کند. تا امروز، کودکان به امید خلق چیزی از هیچچی ورد می‌خواندند. البته، ما همه فراموش کردیم که این کلمه یک اسباب‌بازی نیست و ریشه در عرفان قدیمی آرامی دارد، Avrah kadabra، به مفهوم "همان‌طور که صحبت می‌کنم، خلق می‌کنم."»

سکوت.

دانشجو ادامه داد: «اما استاد، اعتقادات شخصی من مهم نیست. آنچه شما باید اهمیت بدهید، پیشگویی ظهور روشنایی و آگاهی است که در مفهوم هر ایمان و سنت فلسفی در روی زمین وجود دارد. هندوها آن را عصر کریتا، ستاره‌شناسان عصر برج دلو، مسیحیان از آن به ظهور مسیح موعود، اهل عرفان آن را عصر جدید، کیهان‌شناسان آن را تقارب هماهنگ نامیده و تاریخ واقعی را پیشگویی می‌کنند.»

یک نفر گفت: «۲۱ دسامبر، ۲۰۱۲.»

«بله خیلی زود است... اگر معتقد به ریاضی مایا باشید.»

لنگدان خندید، یادش آمد که چطور سولومن ده سال پیش، پیشگویی اخیر تلویزیون مبنی بر اینکه سال ۲۰۱۲، پایان دنیاست، را تصحیح نموده بود.

سولومن گفت: «زمان به کنار، در طول تاریخ، فلسفه‌های مختلف بشر همگی بر یک موضوع اتفاق نظر داشتند که آگاهی حقیقی به ظهور خواهد پیوست. در هر فرهنگی، در هر دوره‌ای، در هر گوشه دنیا، رؤیای بشر متوجه همین مفهوم بوده است، عروج وعده داده شده به بشر، که در واقع دگرگونی اذهان ما و رسیدن به نیروی حقیقی آن است.» لبخندی زد و ادامه داد: «چه چیزی می‌تواند چنین باور مشترکی را

در همه‌جا توصیف کند؟»

صدایی آرام در جمعیت گفت: «حقیقت.»

سولومن پرسید: «چه کسی بود؟»

دستی که بالا رفت مربوط به یک پسر لاغراندام آسیایی بود که به نظر می‌آمد اهل نپال یا تبت باشد.

«شاید یک حقیقت جهانی در روح هر کس تعبیه شده است. شاید همهٔ ما داستانی داریم که در درونمان پنهان شده، یک چیز که در دی. ان. ای ما وجود دارد. شاید این حقیقت مشترک، دلیل شباهت همه قصه‌هاست.»

سولومن برای پسر دست زد و گفت: «ممنونم.»

همه ساکت بودند.

سولومن گفت: «حقیقت. حقیقت قدرت دارد. اگر ما جذب عقیده‌های مشابه می‌شویم، به این دلیل است که آن‌ها حقیقی هستند و در اعماق درون ما نوشته شده است. وقتی حقیقت را می‌شنویم، حتی اگر آن را نفهمیم، احساس می‌کنیم حقیقت در درونمان طنین انداخته و با حکمت ناآگاهانه درونی به لرزه درمی‌آید. شاید هنوز ما حقیقت را نیاموخته‌ایم، اما به هر حال حقیقت، دوباره در درون ما بیدار، شناخته و فراخوانده خواهد شد.»

سکوت در سالن حکمفرما شد.

سولومن مدتی ساکت ماند و گفت: «ختم کلام اینکه، برملا شدن حقیقت هرگز آسان نخواهد بود. در طول تاریخ، هر دوره‌ای از آگاهی حقیقی با تاریکی و حرکت در جهت عکس همراه بوده است. این قانون طبیعت و تعادل است. اگر می‌بینیم که امروز تاریکی در جهان افزایش یافته، باید بدانیم که به همان اندازه روشنایی نیز افزایش یافته است. ما در شرف یک دوره بزرگ از آگاهی حقیقی هستیم و همه ما و همه شما با افتخار باید دعا کنیم که در این لحظه حساس تاریخی زنده باشیم. از تمام کسانی که در دوره‌های مختلف تاریخ زندگی کردند، تنها ما در مقابل پنجره باریک زمان قرار گرفتیم که از طریق آن می‌توانیم شاهد تحول نهایی خود باشیم. پس از یک دوره هزار ساله تاریکی و جهل، می‌بینیم که علم، ذهن و حتی مذهبمان، حقیقت را آشکار خواهد ساخت.»

همه دسته‌جمعی او را تشویق کردند و او به نشانه سکوت، به همان دختر مو بلوند اشاره کرد: «خانم؟ می‌دانم من و شما خیلی با هم توافق نداریم، اما می‌خواهم از شما تشکر کنم. اشتیاق شما یک کاتالیزور مهم در تحولات آینده است. جهل بی‌علاقگی را تغذیه می‌کند و مهم‌ترین پادزهر ما در مقابل آن، اطمینان است. در مورد باورهایتان مطالعه کنید. انجیل را بخوانید، به خصوص صفحات آخر آن را.»

او گفت: «کتاب مکاشفه یوحنا؟»

«دقیقاً. کتاب مکاشفه، نمونه عینی از حقیقت تقسیم شده ماست. آخرین نسخ انجیل، داستان یکسانی را به عنوان سنت‌های بی‌شمار دیگر مطرح می‌سازد. همگی آشکار شدن دانش و درایتی بزرگ را نوید می‌دهند.»

شخص دیگری گفت: «اما مکاشفه یوحنا دربارهٔ پایان دنیا نیست؟ چیزی در مورد مبارزهٔ نهایی میان نیکی و بدی شنیدید؟»

سولومن لبخندی زد و گفت: «چه کسی اینجا زبان یونانی بلد است؟»

چند نفر دست بلند کردند.

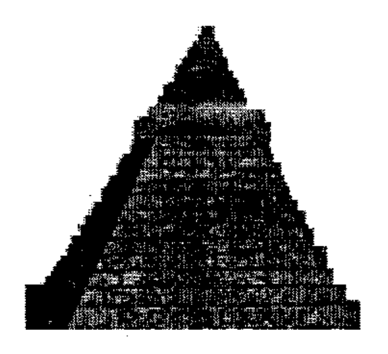
«مفهوم کلمه apocalypse در زبان یونانی چیست؟»

یکی از دانشجویان گفت: «به مفهوم مکاشفه یا رها شدن است.»

سولومن پسر را تأیید کرد و گفت: «دقیقاً، این کلمه از نظر لغوی به مفهوم آشکار سازی است. انجیل مکاشفه یوحنا یک حقیقت بزرگ و دانشی غیرقابل تصور را پیش‌بینی می‌کند. مکاشفه، پایان دنیا نیست، بلکه در واقع پایان دنیایی است که می‌شناسیم. پیشگویی مکاشفه یوحنا، یکی از زیباترین پیام‌های انجیل است که تحریف شده است.» سولومن به جلوی سکو آمد و گفت: «باور کنید، مکاشفه در راه است و اصلاً شبیه چیزهایی که ما آموختیم، نیست.»

درست بالای سرش، زنگ ساعت به صدا درآمد.

همهٔ دانشجویان متحیر و هیجان‌زده ایستادند و یکصدا او را تشویق کردند.



کاترین سولومن کمی هوشیار بود که ناگهان صدای تکان‌دهندهٔ انفجاری را شنید.

چند لحظه بعد، بوی دود نیز به مشامش رسید.

گوش‌هایش زنگ می‌زد.

صداهایی مبهم از راه دور به گوش می‌رسید. صدای فریاد. صدای گام‌های چند نفر. ناگهان به راحتی نفس کشید. یک نفر پارچه را از دهانش بیرون کشید.

صدای مردی آرام گفت: «شما در امان هستید. چند لحظه صبر کنید.»

انتظار داشت آن مرد سریع سوزن را از بازویش بیرون بکشد، اما در عوض شروع به دستور دادن کرد: «جعبه کمک‌های اولیه را بیاورید... یک سرنگ به سوزن وصل کنید... سرم رینگر تزریق کنید... یک دستگاه فشار خون به من بدهید.» وقتی مرد داشت علائم حیاتی کاترین را چک می‌کرد، گفت: «خانم سولومن، آن مردی که این کار را کرد کجا رفت؟»

کاترین سعی کرد حرف بزند، اما نتوانست.

آن صدا دوباره تکرار کرد: «خانم سولومن او کجا رفت؟»

کاترین سعی می‌کرد چشم‌هایش را باز نگه دارد، اما خیلی ضعف داشت.

مرد با عجله گفت: «باید بدانیم کجا رفته است.»

کاترین دو کلمه را زمزمه کرد، اگرچه می‌دانست مفهومی ندارد: «کوه مقدس.»

رئیس ساتو از درب فلزی منفجر شده رد شد و از پله‌های مخفی به سوی زیرزمین رفت. یکی از مأمورهایش به سوی او آمد.

«رئیس، فکر کنم بخواهید این را ببینید.»

ساتو به دنبال مأمور به اتاق کوچکی رفت. چراغ‌های اتاق روشن بود. یک تعداد

لباس روی زمین دیده می‌شد. لباس یقه اسکی رابرت لنگدان را شناخت.

مأمور به صندوق بزرگ سمت دیوار اشاره کرد.

این دیگر چیست؟

ساتو به سوی صندوق رفت و دید که یک لوله پلاستیکی از داخل دیوار به آن وصل شده است. نزدیک مخزن شد. پوشش روی صندوق را به یک طرف زد و دریچه کوچک نمایان شد.

ساتو عقب رفت.

زیر پنجره، شناور زیر آب، صورت رنگ پریدهٔ رابرت لنگدان را دید.

نور!

فضای بیکران و توخالی که لنگدان در آن شناور بود، ناگهان با یک نور کورکننده پر شد. تشعشعاتی از نور سفید و گرم در سراسر فضای خالی و تاریک پراکنده شد و به ذهنش هجوم آورد.

نور همه جا بود.

ناگهان در میان حجم نور مقابلش، یک چهره نیمه تاریک ظاهر شد. دو چشم از پشت آن فضا به او نگاه می‌کرد. امواج نور، اطراف صورت او را گرفته بود و لنگدان در این فکر بود که به صورت خداوند می‌نگرد.

ساتو خیره به داخل مخزن نگاه می‌کرد و می‌اندیشید آیا پروفسور لنگدان می‌داند چه اتفاقی افتاده است. شک داشت. سرگشتگی هدف اصلی این تکنولوژی بود.

از سال ۱۹۵۰، مخزن‌های فاقد حس، یک غار معمولی برای ثروتمندان بوده که تجارب عصر جدید را به گونه‌ای امتحان کنند. آن‌طور که گفته می‌شد به آن «شناور شدن» می‌گفتند، یک نوع برگشت غیرجبری به تجربه درون رحمی... یک نوع کمک تفکری که فعالیت مغز را با برداشتن هر نوع امواج حسی مانند نور، صدا، لمس کردن و حتی کشش نیروی جاذبه، به سکون و آرامش می‌رساندند. در این مخزن‌های سنتی، شخص در یک محلول نمک شناور به پشت دراز کشیده و صورت خود را بالای آن نگه می‌دارد تا نفس بکشد.

در سال‌های اخیر، این مخزن‌ها یک جهش کوآنتومی کردند.

یک پرفلورو کربن اکسیژن‌دار، به آن اضافه شده است.

این تکنولوژی جدید به نام سیستم تهویه فضای مایعات شناخته شده و افراد کمی باور دارند که چنین تکنولوژی وجود دارد.

مایع قابل تنفس.

مایع قابل تنفس از سال ۱۹۶۶، زمانی که لیلند سی. کلارک موفق شد تا یک موش را شناور در آب چندین ساعت با محلول پر فلورو کربن اکسیژن‌دار، زنده نگه دارد، تبدیل به واقعیت گردید. در سال ۱۹۸۹، تکنولوژی سیستم هوای مایع، در فیلم سینمایی بی‌پایان، نمایش داده شد و البته تماشاچی‌های کمی می‌دانستند که به یک علم واقعی نگاه می‌کنند.

این تکنولوژی با تلاش‌های پزشکی دنیای مدرن برای کمک به نوزادان زودرس ساخته شد که به آنان کمک کند تا به محیطی شبیه به رحم و پر از مایع اما قابل تنفس برگردند تا به زمان تولد برسند. شُش انسان نه ماه در چنین محیطی زندگی کرده و دوباره برگشتن به آن محیط برای او ناآشنا نخواهد بود. پرفلورو کربن در ابتدا برای نفس کشیدن حالت چسبناکی داشت، اما با کشفیات جدید، مایع‌های قابل تنفسی درست کردند که تقریباً به غلظت آب است.

مقامات ارشد بخش علمی و تکنولوژی سیا، که به آنان «جادوگران لنگ لی» در سازمان جاسوسی می‌گویند، به طور ممتد با پرفلورو کربن اکسیژن‌دار برای گسترش تکنولوژی ارتش امریکا کار کرده‌اند. گروه غواصان نیروی دریایی در اعماق اقیانوس، این مایع اکسیژن‌دار را امتحان کردند که به آنان قدرت غواصی در اعماق بیشتر بدون خطر فشار هوا را می‌دهد.

همچنین ناسا و نیروی هوایی نیز، خلبانان و فضانوردان را به دستگاه‌های مایع قابل تنفس مجهز کرده و به آنان آموزش می‌دهند، چون آنان می‌توانستند به جای مخزن‌های قدیمی اکسیژن در مقابل نیروی جاذبه بیشتر مقاومت کنند، این مایع به کمک اعضای داخلی و نه کاری که گاز انجام می‌دهد، به راحتی در سطح نیروی جاذبه پراکنده شود.

ساتو شنیده بود که الان «آزمایشگاه‌های تجربه فوق‌العاده» وجود دارد که شخص

می‌تواند از مخزن‌های مایع قابل تنفس به عنوان «ماشین فکر» استفاده کند. این مخزن به خصوص برای آزمایشات خصوصی مالک آن نصب شده بود. البته ساتو می‌دانست که این نوع مخزن سنگین با قفل‌های بزرگ برای مقاصد بدتری استفاده می‌شود، تکنیک بازجویی که در سیا با آن آشنا بود. این تکنیک بازجویی خیلی مؤثر بود زیرا قربانی واقعاً باور می‌کرد که در حال غرق شدن است.

ساتو می‌دانست که در چند عملیات طبقه‌بندی شده، از مخزن‌هایی شبیه به این برای ایجاد وحشت در نیروهای تازه‌وارد استفاده شده است. یک قربانی شناور در مایع قابل تنفس، از نظر لغوی «غرق شده» است. معمولاً قربانی به دلیل ترس ناشی از تجربه غرق شدن، نمی‌داند که مایعی که در آن نفس می‌کشد، کمی چسبناک‌تر از آب است. وقتی مایع داخل شش‌هایش می‌شود، از ترس قالب تهی می‌کند و سپس در «حبس انفرادی» بی‌پایان بیدار می‌شود.

مواد بی‌حس‌کننده موضعی، داروهای فلج‌کننده و توهم‌زا با مایع گرم اکسیژن‌دار ترکیب شده و به زندانی حسی می‌دهد که انگار از بدنش جدا شده است. وقتی مغزش به دست یا پایش فرمان حرکت می‌دهد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. حالت «مرگ» به خودی خود وحشت‌آور است، اما سرگشتگی واقعی از مرحله «تولد دوباره» به وجود می‌آید که این شرایط به کمک نورهای روشن، هوای سرد و صداهای کرکننده می‌تواند کاملاً دردناک و آسیب‌زا باشد. پس از چندبار تولد دوباره و پیامد آن غرق شدن، زندانی کاملاً گیج می‌شود که آیا زنده است یا مرده... و به فردی که بازجویی می‌کند، همه‌چیز را اعتراف خواهد کرد.

ساتو می‌دانست که بایستی صبر کند تا تیم پزشکی از راه برسند و لنگدان را از آن شرایط بیرون بکشند، اما فرصت چندانی نداشت. باید هرآنچه می داند را بفهمم.

گفت: «چراغ‌ها را خاموش کنید و چند تا پتو به من بدهید.»

نور به یکباره محو شد. آن چهره نیز ناپدید شد.

دوباره تاریکی و سیاهی برگشت، اما الان لنگدان زمزمه‌هایی را از فاصله دور می‌شنید. صداهایی نامفهوم لرزش‌های عمیق، گویا که دنیا در حال متلاشی شدن است.

سپس اتفاقی افتاد.

دنیا به دو تکه تقسیم شد. یک شکاف بزرگ در فضای خالی ایجاد شد. گویی خود

آن فضا در حال تخریب شکاف‌هاست. غباری خاکستری رنگ از شکاف عبور کرد و لنگدان تصویر وحشتناکی دید. دست‌هایی بدن او را گرفت و سعی می‌کرد او را با تکانی یکباره از دنیایش جدا کند. نه! سعی کرد با آن‌ها بجنگد، اما نه دست داشت و نه مچ. ناگهان جسمش حول ذهنش شکل پیدا کرد. جسمش برگشته بود و دست‌هایی نیرومند او را گرفته و به سوی بالا می‌کشید. نه! خواهش می کنم!

اما دیگر دیر شده بود. وقتی آن دست‌ها از میان شکاف عبور کرد، دردی در سینه‌اش پیچید. حس می‌کرد شش‌هایش را با شن پر کرده‌اند. نمی توانم نفس بکشم! در پشت خود سرما و سفتی را حس می‌کرد. چیزی روی سینه‌اش فشار می‌آورد، بارها و بارها، سخت و دردناک بود. او گرما را از بدنش خارج کرد.

می خواهم برگردم.

حس می‌کرد مانند نوزادی از رحم متولد شده است.

دچار تشنج شد و آب را با سرفه بیرون داد. دردی در ناحیه سینه و گردنش حس می‌کرد. گویی گلویش آتش گرفته است. افرادی سعی می‌کردند با او حرف بزنند. زمزمه‌هایی می‌شنید. اما هنوز کر بود. دیدش برگشت، اما تنها چیزی که می‌دید اشکالی نامفهوم بود. پوستش بی‌حس و مرده بود.

سنگینی روی سینه‌اش بیشتر شد. فشار. نمی توانم نفس بکشم!

مایع بیشتری را با سرفه بیرون داد. هوای سرد وارد شش‌هایش شد و مانند کودکی که تازه به دنیا آمده، نخستین نفس را روی کره زمین کشید. دنیای پر مشقتی بود. تنها چیزی که لنگدان می‌خواست برگشتن دوباره به رحم بود.

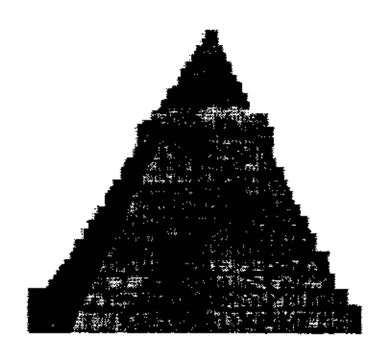
لنگدان نمی‌دانست چقدر زمان گذشته است. فقط حس می‌کرد که به پهلو میان چند حوله و پتو دراز کشیده است. یک چهره آشنا به او خیره نگاه می‌کرد، امواج نور رفته بود. صداها از فاصله دور در ذهنش طنین انداخته بود.

Verbum Significatium... Verbum Omnificum...

شخصی گفت: «پروفسور لنگدان، می‌دانید کجا هستید؟»

لنگدان هنوز سرفه می‌کرد و به آرامی سرش را تکان داد.

مهم‌تر اینکه یادش آمد امشب چه اتفاقی افتاده است.



لنگدان پیچیده میان پتوهای پشمی روی پاهای ضعیف خود ایستاد و به مخزن پر از مایع که باز بود نگاه می‌کرد. بدنش دوباره برگشته بود البته آرزو می‌کرد که ای کاش برنگشته بود. گلو و شش‌هایش می‌سوخت. این دنیا ظالم و سخت بود.

ساتو مخزن مایع را برایش توضیح داده و به او گفت که اگر او را نجات نداده بودند، به دلیل گرسنگی مرده بود.

لنگدان کمی شک داشت که آیا پیتر نیز چنین تجربه‌ای را لمس کرده است یا نـه. پیتر نیز در این عالم برزخ گیر کرده است. مرد تتو شده ابتدای شب به او گفته بود که او نیز تجربه کرده است. او در برزخ است. اگر پیتر چندین مرتبه شرایط تولد مجدد را تجربه کرده باشد، تعجبی ندارد که به گروگان‌گیر همه‌چیز را اعتراف می‌کند.

ساتو به لنگدان اشاره کرد که به دنبالش بیاید و او به آرامی از راهرو باریک گذشت و به پناهگاهی ناآشنا رفت که نخستین‌بار بود آن را می‌دید. آنان وارد یک اتاق مربع با یک میز سنگی شدند. کاترین اینجا بود و لنگدان نفس راحتی کشید. اگرچه صـحنه وحشتناکی می‌دید.

کاترین به پشت روی میز سنگی خوابیده بود و حوله‌های پر از خون روی زمین افتاده بود.

یک مأمور سیا، سرمی را بالای سرش نگه داشته بود که به دست او وصل بود.

او به آرامی گریه می‌کرد.

لنگدان به سختی گفت: «کاترین؟»

کاترین سرش را چرخاند، گیج و متحیر بود. «رابرت؟» چشـم‌هایش نـاباورانـه و سرشار از شادی باز شد. «اما، من دیدم که تو غرق شدی!»

لنگدان به سوی میز سنگی رفت.

کاترین سعی کرد بنشیند، شلنگ سرم را فراموش کرده بود. لنگدان به میز رسید و کاترین او را با پتوی دورش در آغوش گرفت. صورتش را بوسید و گفت: «خدا را شکر، نمی‌فهمم آخر چطور ممکن است.»

ساتو شروع به توضیحاتی در مورد مخزن فاقد حس و مایع پرفلورو کربن اکسیژن‌دار کرد، اما معلوم بود کاترین گوش نمی‌کند. فقط لنگدان را سخت در آغوش گرفته بود.

او گفت: «رابرت، پیتر زنده است.» شرایط فیزیکی او را توصیف کرد، صندلی چرخدار، چاقوی عجیب، حرف‌هایی در مورد یک نوع «قربانی» و اینکه او را به عنوان ساعت شنی انسانی رها کرد تا پیتر را وادار به همکاری کند.

لنگدان به سختی حرف می‌زد: «می‌دانی کجا رفتند؟»

«او گفت پیتر را به کوه مقدس می‌برد.»

لنگدان خودش را عقب کشید و به کاترین خیره شد.

کاترین اشک می‌ریخت: «او گفت، رمز انتهای هرم را کشف کرده و هرم به او گفته که به کوه مقدس برود.»

ساتو پرسید: «پروفسور، آیا این حرف مفهومی برای شما دارد؟»

لنگدان سرش را تکان داد: «نه اصلاً. اما اگر او از طریق رمز انتهای هرم به این نتیجه رسیده، ما هم می‌توانیم برسیم.» من به او گفتم چطور معما را حل کند.

ساتو گفت: «هرم نیست. ما همه‌جا را گشتیم. آن را با خودش برده است.»

لنگدان لحظه‌ای ساکت ماند، چشم‌هایش را بست و سعی کرد آنچه در انتهای هرم دیده را به یاد آورد. مجموعه علامت‌ها، آخرین تصاویری بود که پیش از غرق شدن دیده بود و خاطرات تلخی به ذهنش هجوم آورد. او برخی از آن علامت‌ها و نه همه را به خاطر آورد، اما شاید کافی باشد؟

او به سوی ساتو برگشت و با عجله گفت: «شاید بتوانم به قدر کافی به خاطر بیاورم. اما چیزی را باید در اینترنت ببینم.»

ساتو، کامپیوتر جیبی خود را بیرون آورد.

«به دنبال کلمهٔ نظم هشتگانه مربع فرانکلین بگردید.»

ساتو بدون اینکه پرسشی بکند، این جمله را تایپ کرد.

دید لنگدان هنوز خوب نشده بود و اطراف خود را درست نمی‌دید. میز سنگی که الان روی آن خم شده با لکه‌های خون قدیمی آغشته شده و دیوار پلاستیکی سمت راست پر از صفحات متون قدیمی، عکس، نقاشی، نقشه و یک تور عنکبوتی بزرگ بود که آن‌ها را به هم متصل نگه داشته بود.

خدای من.

لنگدان با پتوی دورش به سمت مجموعه رنگ‌های عجیب رفت. روی دیوار، اطلاعات ناهماهنگی وجود داشت مانند چند صفحه متون قدیمی از جادوی سیاه، کتاب مقدس، نقاشی نمادها و علائم رمزی، صفحاتی از وب سایت کامپیوتر و تصاویر ماهواره‌ای از واشنگتن دی. سی که با چند یادداشت و پرسش علامت‌گذاری شده بودند. یکی از برگه‌ها، فهرستی طولانی از کلماتی به زبان‌های مختلف بود. فهمید برخی از آن کلمات، کلمات مقدس ماسونرها و بقیه مربوط به کلمات سحرآمیز قدیمی است.

این همان چیزی است که به دنبالش است؟

یک کلمه؟

ساده است؟

تردید طولانی‌مدت لنگدان در مورد هرم ماسونری بر پایه چیزی بود که برملا شده بود، محل اسرار قدیمی. این کشف، فضایی بسیار بزرگ نیاز داشت که پر از هزاران هزار جلد کتاب باشد، کتابخانه‌های قدیمی که چندین سال گمشده و آنجا ذخیره شده است. همه‌چیز غیرممکن به نظر می‌رسید. یک فضا به این بزرگی؟ زیر واشنگتن دی. سی؟ حالا، خاطرهٔ سخنرانی پیتر در فیلیپس اکستر به همراه این فهرست کلمات با هم مخلوط شده و احتمال جدیدی را به روی او گشود. لنگدان به قدرت کلمات جادویی مطلقاً باور نداشت، اما ظاهراً مرد تتو شده بسیار معتقد بود. دوباره متون قدیمی، نقشه‌ها و دست‌نوشته‌ها را بررسی کرد.

به قدر کافی می‌دانست که طرحی برگشته است.

خدای من، او به دنبال Verbum Significatium ... است، کلمهٔ گمشده. لنگدان سعی کرد خاطرات دوباره شکل بگیرد و جزئیات سخنرانی پیتر را به یاد آورد. کلمهٔ گمشده همان چیزی است که او به دنبالش می‌گردد؟ این همان چیزی است که

معتقد است اینجا در واشنگتن دی. سی مخفی شده است؟

ساتو کنار او آمد: «این همان چیزی است که می‌خواستید؟» کامپیوتر جیبی را به او داد.

لنگدان به مجموعه اعداد هشت در هشت روی صفحه نگاه کرد. «دقیقاً.» یک تکه کاغذ برداشت. «من خودکار لازم دارم.»

ساتو خودکارش را از جیبش درآورد. «لطفاً عجله کنید.»

داخل زیرزمین دفتر مقامات ارشد تکنولوژی و علم، نولا کای به برگه‌هایی که پریش برایش آورده بود، نگاه می‌کرد. رئیس سازمان سیا با یک هرم قدیمی و محل زیرزمینی مخفی چه غلطی می‌کند؟ تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت.

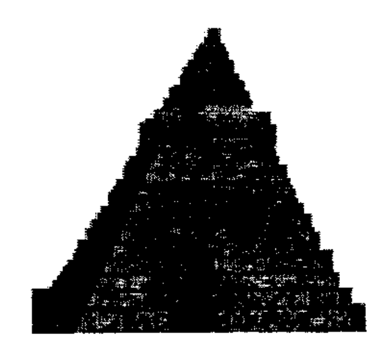
ساتو فوراً جواب داد: «نولا، همین الان می‌خواستم باهات تماس بگیرم.»

نولا گفت: «اطلاعاتی دارم، مطمئن نیستم به دردتان بخورد، اما فهمیدم که متن چاپی...»

ساتو وسط حرفش پرید: «فراموشش کن. ما دیگر وقت نداریم. نتوانستیم سوژه را بگیریم و به هر دلیلی معتقدم که او تهدیدش را به همراه خود دارد.»

نولا لرزید.

ساتو نفس عمیقی کشید: «البته خبر خوب اینکه می‌دانیم کجا رفته، اما خبر بد اینکه، کامپیوتر دستی‌اش را همراه خود برده است.»



کمتر از ده مایل آن طرف‌تر، ملک پتویی را روی پیتر انداخت و او را زیر نور ماه به سوی یک ساختمان بزرگ برد. در بیرون از ساختمان دقیقاً سی و سه ستون وجود داشت که هر کدام دقیقاً سی و سه پا ارتفاع داشتند. ساختمان کوهستانی، در این ساعت خالی بود و هیچ‌کس نمی‌فهمید که آنان به اینجا آمدند، البته مهم هم نبود.

وقتی به ورودی رسیدند، ملک صندلی چرخدار پیتر را به نزدیکی اتاقک نگهبانی برد. پیتر اصلاً دلش نمی‌خواست که کد را وارد کند.

ملک خندید: «فکر می‌کنی، این‌جایی که به من اجازه ورود بدهی؟ فراموش کردی که من خودم عضو انجمن برادران هستم؟» او کد ورودی را تایپ کرد.

درب سنگین باز شد.

پیتر روی صندلی چرخدار تلاش می‌کرد و دست و پا می‌زد.

ملک با صدایی آرام زمزمه کرد: «پیتر، پیتر. کاترین را یادت بیاور. همکاری کنی، او زنده می‌ماند. می‌توانی زندگی او را نجات دهی. من قسم می‌خورم.»

ملک گروگان خود را با صندلی چرخدار به داخل برد و درب را پشت سرش قفل کرد.

قلبش لبریز از اشتیاق و انتظار بود. پیتر را نزدیک آسانسور برد و دکمه را فشار داد. درها باز شدند و ملک داخل شد و صندلی را با خود به داخل کشید. دکمه طبقات بالا را فشار داد.

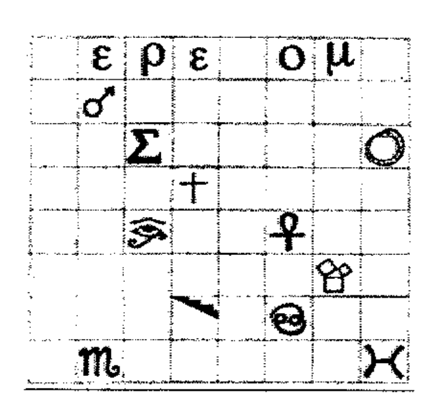
ترسی عمیق بر صورت پیتر نشسته بود.

ملک داخل آسانسور در بسته، دوباره ضربه‌ای به سر تراشیده شده پیتر زد و گفت: «هیس، خوب می‌دانی که راز، چگونه مردن است.»

همه نمادها را یادم نمی‌آید!

لنگدان چشم‌هایش را بست و سعی کرد با دقت علامت‌های انتها هرم را به یاد آورد، چند علامت را یادداشت کرد و هر کدام را در داخل مربع جادویی فرانکلین سر جایش قرار داد.

اما چیزی که مفهوم داشته باشد، به نظرش نرسید.



کاترین گفت: «نگاه کن! تو باید در مسیر درستی قرار گرفته باشی. نخستین ردیف حروف یونانی است، یک نوع علامت کنار هم قرار گرفته.»

لنگدان هم متوجه این موضوع شده بود، اما هیچ کلمهٔ یونانی که مناسب شکل و فضای حروف آنجا باشد پیدا نکرد. به نخستین حرف نیاز دارم. به مربع دوباره نگاه کرد تا حرفی که در نخستین جایگاه نزدیک گوشه سمت چپ پایین بود را پیدا کند. فکر کن! چشم‌هایش را بست تا هرم را به خاطر آورد. ردیف آخر... نزدیک به گوشه سمت چپ... چه حرفی آنجا بود؟

یک لحظه، لنگدان دوباره به فضای مخزن برگشت، به هرمی که نزدیک پنجره نگه داشته بود، دوباره نگاه کرد.

ناگهان آن را به خاطر آورد. چشم‌هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید: «نخستین حرف H بود.»

لنگدان نخستین حرف را داخل مربع نوشت. کلمه هنوز کامل نبود. اما به قدر کافی دیده بود. فهمید آن کلمه چیست. M!

لنگدان در کامپیوتر جیبی دوباره کلمه‌ای تایپ کرد. کلمه انگلیسی برابر با این کلمه یونانی را وارد کرد. دایرةالمعارفی باز شد، آن را خواند و فهمید درست متوجه شده است.

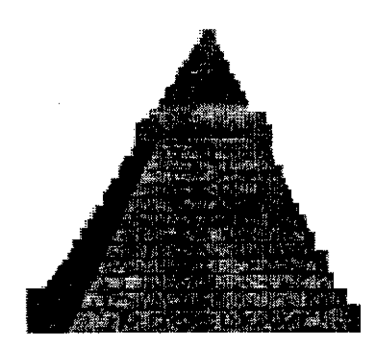
Heredom، یک کلمهٔ خاص در درجات بالای فراماسونری بود که از آیین و مراسم گل سرخ فرانسوی گرفته شده و به کوهی اسرارآمیز در اسکاتلند، محل افسانه‌ای چنین فصلی که برای نخستین‌بار رواج پیدا کرد، برمی‌گردد.

کلمهٔ **M**، برگرفته از کلمه یونانی Hieros-domos، به مفهوم خانه مقدس گرفته شده است.

لنگدان گفت: «خودش است. این همان جایی است که آنان رفتند.»

ساتو از کنار او مطلب را می‌خواند، اما گیج شده بود: «به یک کوه اسرارآمیز در اسکاتلند؟»

لنگدان سرش را تکان داد: «نه، به ساختمانی در واشنگتن که رمز آن Heredom است.»



خانه معبد، در میان اعضای انجمن برادری به Heredom شناخته می‌شود که همیشه جواهر تاج مراسم اسکاتلندی ماسونری در امریکا بوده است. با شکل سراشیبی و پشت‌بام هرمی شکلش، این ساختمان به یک کوه اسکاتلندی فرضی نامیده شد. ملک می‌دانست که هیچ خیال و وهمی در مورد گنج پنهان وجود ندارد.

می‌دانست. این مکان همان‌جاست. هرم ماسونری مسیر را نشان داده است.

آسانسور قدیمی که به طبقه سوم رسید، ملک یک تکه کاغذ که روی آن علامت‌های مربع فرانکلین را یادداشت کرده بود را بیرون آورد. همهٔ حروف‌های یونانی ردیف اول به یک علامت ساده ختم می‌شد.



پیام از این واضح‌تر نمی‌شد.

زیر خانه معبد.

Heredom.

کلمه گمشده، جایی همین جاست.

ملک نمی‌دانست دقیقاً کجاست، اما می‌دانست جواب را در علامت‌های باقی‌مانده روی مربع خواهد یافت. قطعاً برای بازگشایی رمز هرم ماسونری و این ساختمان، هیچ‌کس به اندازه پیتر سولومن نمی‌توانست مفید باشد. خود استاد اعظم.

پیتر همچنان روی صندلی چرخدار تقلا می‌کرد و صداهایی مبهم از پشت دهان‌بند خود درمی‌آورد.

ملک گفت: «می‌دانم نگران کاترین هستی، اما تقریباً تمام شد.»

ملک حس می‌کرد، پایان به یکباره از راه رسید. سال‌ها انتظار، درد و رنج، نقشه کشیدن، جست‌وجو و تحقیق کردن، بالاخره لحظه موعود رسید.

سرعت آسانسور کند شد. ملک لبریز از هیجان و اشتیاق بود.

کابین تکانی خورد و ایستاد.

درهای برنزی باز شد و ملک به اتاق مجلل مقابلش خیره شد. یک اتاق مربع شکل بزرگ با نمادهای مخصوص که غرق در نور ماه که از سقف به داخل می‌تابید.

ملک فکر کرد، من به دایرهٔ کامل رسیدم.

اتاق معبد، همان محلی بود که پیتر و دیگر اعضای انجمن احمقانه، ملک را به عنوان تازه‌وارد پذیرفته بودند. حالا رفیع‌ترین راز ماسون‌ها، چیزی که بیشتر اعضای انجمن باور نداشتند که وجود دارد، قرار بود برملا شود.

لنگدان به دنبال ساتو و دیگر افراد از پله‌های چوبی به بیرون زیرزمین می‌رفت.

او هیچ‌چیز را پیدا نخواهد کرد. در واقع کلمه حقیقی وجود ندارد. همه‌اش یک استعاره است. یک نماد از اسرار قدیمی.

کاترین به کمک دو مأمور با بدنی ضعیف از پله‌ها بالا می‌رفت.

گروه از درب فلزی منفجر شده و نقاشی گردان به داخل پذیرایی رسیدند و لنگدان برای ساتو توضیح داد که کلمهٔ گمشده، یکی از دیرپاترین کلمات فراماسونری است، یک کلمهٔ تنها که به زبانی محرمانه نگاشته شده و هیچ‌کس قادر به کشف رمز آن نیست. کلمهٔ مانند خود اسرار، قرار است قدرت پنهان خودش را تنها به افراد لایقی که قادر به رمزگشایی آن هستند، آشکار سازد.

لنگدان این‌طور نتیجه گیری کرد: «گفته می‌شود اگر بتوانی کلمهٔ گمشده را بفهمی و مالک آن شوی، تمام اسرار قدیمی بر تو روشن و آشکار خواهد شد.»

ساتو نگاهی کرد و گفت: «پس شما معتقدید که این مرد به دنبال یک کلمه است؟»

لنگدان قبول داشت که در ظاهر بی‌معنی است، اما به خیلی سؤالات جواب می‌داد: «ببینید، من متخصص آداب و سنن اسرارآمیز نیستم، اما از روی اسنادی که روی دیوارش چسبانده بود و از توصیف کاترین در مورد یک تکه از سرش که هنوز تتو نشده بود، می‌گویم که امیدوار است که کلمهٔ گمشده را پیدا کند و آن را روی بدنش

حکاکی کند.»

ساتو گروه را به سوی اتاق ناهارخوری برد. بیرون هلی‌کوپتر در حال گرم شدن بود. بال‌های هلی‌کوپتر تندتر و تندتر می‌چرخید.

لنگدان با صدای بلند فکر می‌کرد: «اگر این آدم فکر می‌کند که می‌تواند قدرت اسرار قدیمی را آشکار کند، هیچ نمادی در ذهن او به غیر از کلمه گمشده ارزش نخواهد داشت. اگر بتواند آن را پیدا کند و بالای سرش ترسیم کند، یک محل مقدس در خود، خودش را بدون شک آماده و مهیا برای مراسم،...»

کمی مکث کرد و به کاترین رنگ پریده نگاه کرد.

با صدایی ضعیف که به سختی با صدای بال‌های هلی‌کوپتر شنیده می‌شد، گفت: «اما، رابرت این خبر خوبی است، نه؟ اگر او می‌خواهد کلمهٔ گمشده را پیش از قربانی کردن پیتر روی سرش حکاکی کند، پس به اندازه کافی وقت داریم. او تا پیدا کردن کلمه، پیتر را نخواهد کشت و اگر کلمه‌ای وجود نداشته...»

لنگدان سعی کرد به کاترین که با کمک مأموران روی صندلی می‌نشست، امیدوارانه نگاه کند، «متأسفانه، پیتر هنوز فکر می‌کند که تو در حال خونریزی هستی. او فکر می‌کند تنها راه نجات تو، همکاری با این آدم روانی است و احتمالاً به او کمک می‌کند تا کلمه گمشده را پیدا کند.»

کاترین با اصرار پرسید: «اگر کلمهٔ گمشده وجود نداشته باشد...»

لنگدان گفت: «کاترین. اگر من باور کنم که تو مردی و اگر کسی به من قول دهد که می‌توانم با پیداکردن کلمهٔ گمشده تو را نجات دهم، پس برای این مرد، یک کلمه یعنی هر کلمه‌ای را پیدا می‌کنم و به درگاه خداوند دعا می‌کنم که او به قول خود عمل کند.»

مأموری از اتاق بغلی فریاد زد: «رئیس ساتو. بهتر است این را ببینید.»

ساتو با عجله به اتاق ناهارخوری رفت و دید یکی از مأموران از اتاق‌خواب بالای پله‌ها، پایین می‌آید.

او یک کلاه گیس موی بلوند در دست داشت.

اینجا چه خبر است؟

او گفت: «کلاه گیس آن مرد است. در اتاق رختکن پیدایش کردیم. خوب نگاه کنید.»

کلاه گیس مو بلوند سنگین‌تر از چیزی بود که ساتو انتظارش را داشت. کف کلاه گیس، یک ژل ضخیم مالیده بودند. زیر کلاه گیس، برآمدگی یک سیم از آن بیرون زده بود.

مأمور گفت: «باتری با محتویات ژل به شکل قالب سر درمی‌آید. دوربین کوچکی با فیبرهای نوری که زیر مو مخفی شده است.»

ساتو با لمس دوربین کوچک زیر موهای کلاه گیس گفت: «چی!؟ این یک دوربین مخفی است؟!»

مأمور گفت: «دوربین فیلمبرداری که روی یک کارت کوچک حافظه ذخیره می‌شود.» او به یک مربع کوچک سیلیکونی جاسازی شده در کف کلاه گیس اشاره کرد: «احتمالاً حساس به حرکت است و با آن فعال می‌شود.»

ساتو فکر کرد: خدای من. پس این‌طوری توانست آن کار را بکند.

او گفت: «خوب بگردید. حتی کوچک‌ترین اطلاعات را هم در مورد این آدم لازم دارم. می‌دانیم که کامپیوتر دستی را برده، اما می‌خواهم بدانم وقتی در حال حرکت است چطور می‌خواهد به دنیای بیرون وصل شود. به دنبال راهنما، کابل یا هر چیزی که در مورد سخت‌افزاری به ما اطلاعات بدهد، می‌خواهم.»

مأمور بلافاصله گفت: «چشم خانم.»

زمان به سرعت می‌گذشت. ساتو صدای بال‌های هلی‌کوپتر را می‌شنید. سریع به اتاق ناهارخوری برگشت، جایی که بلامی و سیم کینز از هلی‌کوپتر به آنجا وارد شدند. به او اطلاعاتی در مورد اینکه سوژه به کدام ساختمان رفته است، داده بودند.

خانه معبد.

بلامی گفت: «درهای جلویی از داخل قفل می‌شود. ورودی پشتی ساختمان تنها راه ورود به داخل است. صفحه کلیدی کلمه رمز دارد که تنها برای اعضای انجمن قابل دسترسی و ورود است.»

سیم کینز پرسید: «کلمهٔ رمز چیست؟»

بلامی خسته‌تر از این بود که بایستد، نشست و گفت: «آدرس آنجا خیابان شانزدهم شماره ۱۷۳۳ است، اما به رمز پارکینگ پشت ساختمان نیاز دارید. نوعی کلک می‌خواهد که باید بدانید اما...»

لنگدان گفت: «من می‌دانم دقیقاً کجاست. وقتی رسیدیم آنجا نشانت می‌دهم.»

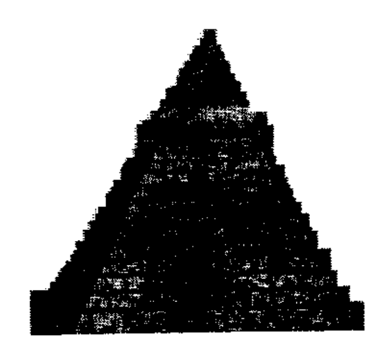
سیم کینز گفت: «پروفسور شما با ما نمی‌آیید. این یک عملیات نظامی...»

لنگدان عصبانی فریاد زد: «یعنی چی، من نمی‌آیم. پیتر آنجاست. ساختمان آنجا کاملاً پیچیده است! بدون راهنما نمی‌توانید داخل شوید، فقط ده دقیقه طول می‌کشد، راهتان را به اتاق معبد پیدا کنید!»

بلامی گفت: «حق با اوست. خیلی سخت است. یک آسانسور قدیمی وجود دارد که با صدای بلند به اتاق معبد می‌رسد. اگر می‌خواهید آرام حرکت کنید، باید از راه‌پله بالا بروید.»

لنگدان گفت: «شما هرگز از آن درب پشتی راهتان را پیدا نمی‌کنید، باید از سالن سلطنتی، سالن افتخار، پاگرد میانی، اتاق‌های میانی، پله‌های بزرگ...»

ساتو گفت: «کافی است. لنگدان با ما می‌آید.»



انرژی افزایش می‌یافت.

ملک حس می‌کرد که چقدر انرژی پیدا کرده است. پیتر را به سوی محراب برد. من از این ساختمان خیلی نیرومندتر از وقتی که وارد شدم، خارج می‌شوم. بایستی آخرین حرکت را انجام می‌داد. زمزمه می‌کرد:

«Verbum Significtium و Verbum Omnificum»

ملک صندلی چرخدار را کنار محراب قرار داد، بعد کیف سنگین روی پای پیتر را باز کرد. هرم سنگی را بیرون آورد و آن را زیر نور ماه نگه داشت. درست در مقابل چشم‌های پیتر، نمادهای ته هرم را به او نشان داد: «همه این سال‌ها هرگز نمی‌دانستی که هرم چگونه رازش را حفظ کرده است.» ملک هرم را با دقت به گوشه محراب گذاشت و دوباره به سوی کیف آمد: «و این طلسم، به راستی از بی‌نظمی به نظم رساند، همان‌طور که وعده داده بود.» او نوک هرم فلزی را با دقت در بالای هرم قرار داد و سپس به پیتر نگاه کرد: «و اکنون نماد تکمیل شد.»

پیتر بیهوده تلاش می‌کرد که حرفی بزند.

ملک وحشیانه، چسب دهان پیتر را کند و گفت: «خوب است. می‌بینم که حرفی برای گفتن به من داری.»

پیتر چندبار سرفه کرد و بالاخره گفت: «کاترین...»

«زمان کاترین کوتاه است. اگر می‌خواهی نجاتش دهی، پیشنهاد می‌کنم دقیقاً همان کاری راکه می‌گویم بکنی.» ملک مطمئن نبود که او زنده است یا مرده، بالاخره مرگش نزدیک بود. فرقی هم نمی‌کرد. خیلی خوش‌شانس بود که به قدر لازم زنده بود و توانست با برادرش خداحافظی کند.

پیتر صدایش می‌لرزید و التماس می‌کرد: «خواهش می‌کنم. یک آمبولانس

بفرست...»

«حتماً این کار را می‌کنم. اما ابتدا به من بگو که چطور می‌توانم به پله‌های مخفی برسم.»

پیتر پرسید: «چی؟!»

«راه‌پله. افسانه ماسونری می‌گوید راه‌پله‌ای صدها پا به پایین می‌رود و به محل مخفی کلمه گمشده و دفن شده می‌رسد.»

رنگ پیتر کاملاً پریده بود.

ملک گفت: «تو که افسانه را خوب بلدی. یک راه‌پله مخفی در زیر سنگ.» او به محراب مرکزی اشاره کرد، یک سنگ گرانیتی بزرگ که کلماتی به عبری روی آن نوشته شده بود.

خداوند گفت، بگذار روشنایی باشد همان‌گونه که بود[1].

«مشخص است که مکان را درست پیدا کردم. ورودیه به راه‌پله‌ها بایستی زیر یکی از این کاشی‌های زیر ما باشد.»

پیتر فریاد زد: «هیچ پلکان مخفی اینجا وجود ندارد.»

ملک صبورانه لبخند زد و به سقف بالای سرش اشاره کرد: «این ساختمان به شکل هرم است.»

او به سقف چهارضلعی که به یک پنجره گرد در وسط می‌رسید، اشاره کرد.

«بله، خانه معبد یک هرم است اما چه چیز...»

ملک آرام پارچه نقره‌ای رنگ را دور خود پیچید و گفت: «پیتر من تمام شب را وقت دارم. اما کاترین نه. اگر می‌خواهی او زنده بماند، راه رسیدن به پلکان را به من بگو.»

او گفت: «من گفتم، هیچ پلکان مخفی در این ساختمان وجود ندارد!»

ملک تکه کاغذی که با آن نمادهای ته هرم را رمزگشایی کرده بود، بیرون آورد و گفت: «نه؟ این آخرین پیام هرم ماسونری است. دوستت رابرت لنگدان کمکم کرد تا بتوانم آن را کشف رمز کنم.»

---

۱. عهد عتیق، باب اول، آیه سوم

ملک آن را جلوی چشم‌های پیتر گرفت. استاد اعظم وقتی آن را دید، نفسی کشید. نه تنها شصت و چهار علامت به یک گروه مفهوم‌دار تبدیل شده بودند، بلکه یک تصویر کامل از آن بی‌نظمی به دست آمده بود.

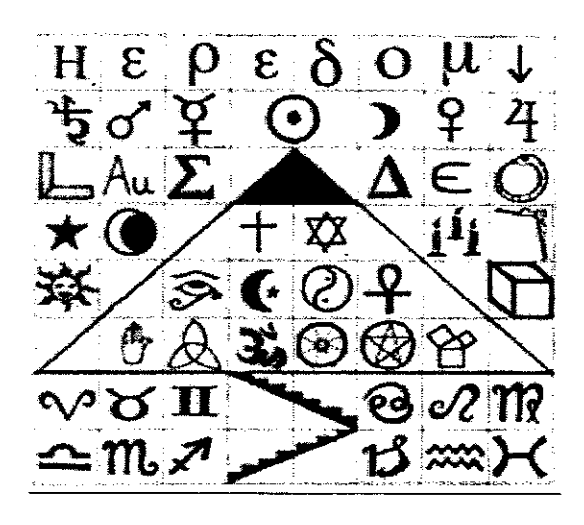
تصویری از راه‌پله... در زیر هرم.

پیتر سولومن ناباورانه به مجموعه رمزهای مقابلش نگاه می‌کرد. نسل‌ها بود که هرم رازش را حفظ کرده بود. حالا ناگهان آشکار شده و احساس خوبی نداشت.

آخرین رمز هرم.

مفهوم واقعی این رمزها معمایی را برای پیتر باقی گذاشت و تازه فهمید که چرا مرد تتو شده آنچه او باور دارد، را باور دارد.

او فکر می‌کند، یک پلکان مخفی در زیر هرم که Heredom نامیده می‌شود، وجود دارد. او نمادها را اشتباه فهمیده است.



مرد تتو شده پرسید: «کجاست؟ به من بگو چطور می‌توانم راه‌پله را پیدا کنم، بعد کاترین را نجات می‌دهم.»

پیتر با خودش فکر کرد، ای کاش می‌توانستم این کار را بکنم. اما پلکان مخفی واقعی نیست.

راز پلکان کاملاً نمادین بود و بخشی از حکایت‌های ماسونری است.

پلکان پیچ در پیچ برای گروه مقام دوم آشکار می‌شود و به مفهوم نردبان هوشی انسان برای رسیدن به حقیقت الهی است. مانند نردبان یعقوب، پلکان مارپیچ، نمادی از راه رسیدن به آسمان است... سفر بشر به سوی خداوند... اتصال بین قلمروی زمینی و قلمروی روحی است و هر پله آن بیانگر فضیلت‌های بسیار ذهن است.

پیتر با خودش فکر کرد. بایستی آن را بداند. او تمام مراحل را در انجمن گذرانده است.

هر تازه‌واردی که عضو انجمن می‌شود، پلکان نمادینی که باید از آن بالا برود را می‌آموزد و او را قادر می‌سازد تا در اسرار علم انسانی شرکت کند. فراماسونری همانند علم ذهن‌شناسی و اسرار قدیمی نیروی بالقوه دست نیافته خود را از ذهن بشر جاری می‌سازد و بسیاری از نمادهای فراماسونرها به فیزیولوژی انسان مربوط است.

ذهن همانند نوک هرم بر بالای جسم فیزیکی قرار می‌گیرد. سنگ ـ فیلسوف. از طریق پلکان ستون، انرژی نزول می‌یابد، می‌چرخد و به ذهن آسمانی جسم فیزیکی متصل می‌شود.

البته پیتر می‌دانست که ستون فقرات دقیقاً سی و سه مهره دارد. سی و سه، مقامات فراماسونری است. پایین ستون، یا همان استخوان خارجی، از نظر لغوی به معنی «استخوان مقدس» است.

بدن در حقیقت یک معبد است. علم انسانی که ماسون‌ها به آن اقتدا کردند، درک قدیمی از این بود که چگونه آن معبد را برای قوی‌ترین و خالص‌ترین هدف خود به کار گیرد.

متأسفانه، توضیح این حقیقت برای این مرد، به نجات کاترین هیچ کمکی نمی‌کرد. پیتر دوباره به آن رمزها نگاه کرد و به دروغ گفت: «حق با توست. یک پلکان مخفی زیر این ساختمان وجود دارد. به محض اینکه برای کاترین کمک بفرستی، من هم تو را به آنجا خواهم برد.»

مرد تتو شده خیره به او نگاه می‌کرد.

سولومن با چشم‌هایی رنجور گفت: «یا خواهرم را نجات بده و به حقیقت دست پیدا کن یا اینکه هر دوی ما را بکش و برای همیشه جاهل باقی بمان.»

مرد کاغذ را پایین گرفت و سرش را تکان داد: «پیتر، من اصلاً از تو راضی نیستم. در این امتحان رد شدی. هنوزم فکر می‌کنی که من احمق هستم. آیا واقعاً فکر می‌کنی من نمی‌فهمم به دنبال چه چیز هستم؟ فکر می‌کنی هنوز به نیروی حقیقی‌ام نرسیدم؟»

با این حرف، مرد چرخید و پارچه دور تنش به زمین انداخت. با افتادن پارچه، پیتر برای نخستین‌بار دید که تا انتهای ستون فقرات مرد تتوکاری شده است.

خدای من...

یک پلکان مارپیچ از وسط عضلات کمر او بالا رفته بود. هر پله روی یک مهره ستون فقرات قرار گرفته بود. پیتر پلکان راکه تا زیر جمجمه مرد بالا می‌رفت، با چشم دنبال کرد.

فقط خیره نگاه می‌کرد.

مرد نوک سر تراشیده‌اش را به عقب چرخاند، تا دایره نوک سرش معلوم شود. دور آن یک مار در یک دایره حلقه زده بودو خودش را می‌بلعید.

کفاره.

مرد آرام سرش را پایین آورد و به سوی صورت پیتر برگشت. یک ققنوس دو سر روی سینه‌اش که با چشم‌های مرده‌اش به او خیره شده بود.

مرد گفت: «من به دنبال کلمهٔ گمشده می‌گردم، می‌خواهی به من کمک کنی یا می‌خواهی خواهرت بمیرد؟»

ملک با خودش فکر کرد، می‌دانی چطور آن را پیدا کنی. چیزی می‌دانی که هنوز به من نگفتی.

پیتر سولومن خیلی چیزها زیر شکنجه اعتراف کرده بود که الان یادش نمی‌آمد. چندین مرتبه داخل و بیرون مخزن فاقد حس رفتن، او را شاکی و هذیان‌گو کرده بود. هر چیزی که به ملک گفته بود همراه با افسانه کلمهٔ گمشده بود.

کلمهٔ گمشده یک استعاره نیست... واقعیت دارد. کلمه‌ای که به زبان قدیمی نوشته شده و چندین سال پنهان مانده است. این کلمه قادر است، قدرتی ژرف برای هر کسی که مفهوم واقعی آن را بفهمد، به ارمغان آورد. این کلمه تا امروز مخفی باقی مانده... و هرم ماسونری قدرت آشکار کردن آن را دارد.

ملک گفت: «پیتر. وقتی به رمزها نگاه کردی... چیزی دیدی. چیزی به تو الهام شد.

این صفحه برای تو مفهومی دارد. به من بگو.»

«تا وقتی کمک برای کاترین نفرستی، هیچ چیز نخواهم گفت.»

ملک با لبخند گفت: «باور کن، چشم‌انداز از دست دادن خواهرت، الان آخرین نگرانی توست.» و بدون هیچ حرف دیگری به سوی کیف رفت و وسایلی که داخل آن گذاشته بود را بیرون آورد و آن را روی قربانگاه قرار داد.

یک پارچهٔ ابریشمی سفید خالص.

یک عود ابریشمی از جنس درخت مرمکی مصری.

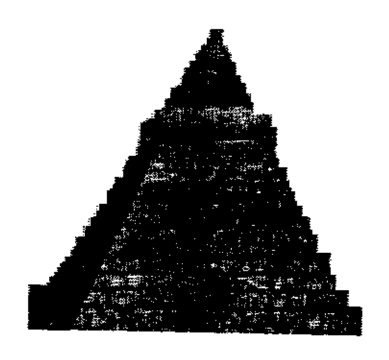
یک شیشه از خون پیتر مخلوط با خاکستر.

یک پر کلاغ سیاه، قلم مقدس او.

چاقوی ذبح ساخته از آهن شهاب‌سنگ در بیابان کنعان.

پیتر با عصبانیت فریاد زد: «فکر می‌کنی من از مردن می‌ترسم؟ اگر کاترین مرده است، دیگر هیچ چیز ندارم که باقی مانده باشد. تو همه خانوادهٔ من را به قتل رساندی! تو همه‌چیزم را از من گرفتی!»

ملک جواب داد: «نه همه چیز. نه هنوز.» او از داخل کیف کامپیوتر دستی خودش را بیرون آورد. آن را روشن کرد. «فکر می‌کنم هنوز متوجه وضع وخیم خودت نشدی.»



وقتی هلی‌کوپتر سیا از روی چمن‌ها بلند شد، لنگدان حس کرد، دلش ریخت. هلی‌کوپتر خیلی سریع حرکت کرد. کاترین به همراه بلامی و یکی از مأموران برای جست‌وجوی بقیه عمارت مانده بود و منتظر گروه پشتیبانی بودند.

پیش از رفتن لنگدان، صورت او را بوسیده و گفته بود: «مواظب خودت باش. رابرت.»

حالا لنگدان سخت به زندگی عزیزش چسبیده بود و هلی‌کوپتر نظامی به سوی خانه معبد می‌رفت.

کنار او ساتو نشسته بود و به خلبان آدرس می‌داد: «مستقیم به سوی میدان دوپن. همان‌جا فرود می‌آییم.»

لنگدان به سوی او برگشت: «دوپن؟ آنجا چندین ساختمان با خانه معبد فاصله دارد! می‌توانیم در محوطه پارکینگ خانه معبد فرود بیاییم.»

ساتو سرش را تکان داد و گفت: «ما باید خیلی آرام وارد ساختمان شویم. اگر سوژه بفهمد که ما داریم...»

لنگدان جر و بحث می‌کرد: «ما وقت زیادی نداریم. این مرد روانی پیتر را می‌کشد. شاید صدای هلی‌کوپتر او را بترساند و متوقف کند.»

ساتو با نگاهی سرد گفت: «همان‌طور که به شما گفتم، امنیت پیتر سولومن هدف مهم من نیست. فکر می‌کنم به قدر لازم منظورم را واضح بیان کردم.»

لنگدان اصلاً حوصله یک سخنرانی در زمینه بحران امنیت ملی را نداشت: «ببینید، من تنها کسی هستم که راه را از داخل ساختمان بلد است...»

رئیس هشدار داد: «پروفسور مواظب باشید. شما اینجا به عنوان یکی از افراد من هستید و من به همکاری کامل شما احتیاج دارم. شاید بهتر باشد که الان شما را از

عواقب وحشتناک بحران امشب مطلع کنم.»

ساتو دستش را زیر صندلی برد و یک کیف تیتانیومی براق را بیرون آورد که به نظر می‌آمد یک کامپیوتر پیچیده غیرمعمول باشد. وقتی آن را روشن کرد. نشان سیا روی صفحه آمد.

ساتو که وارد سایت شد، پرسید: «پروفسور، آیا کلاه گیس مو بلوندی که در خانه آن مرد پیدا کردیم را یادتان می‌آید؟»

«بله.»

«خوب درست زیر این کلاه گیس، یک دوربین کوچک زیر موها پنهان کرده بود.»

«یک دوربین مخفی؟! نمی‌فهمم.»

ساتو فایلی را در کامپیوتر باز کرد و گفت: «می‌فهمید.»

یک لحظه لطفاً...

فایل باز می‌شود...

یک پنجره باز شد و کل صفحه را گرفت. ساتو کیف را بلند کرد و آن را روی ران‌های لنگدان گذاشت تا خوب ببیند.

یک تصویر عجیب روی صفحه آمد.

لنگدان تعجب کرده بود. این دیگر چیست؟

تصویری تیره و تار از یک مرد با چشم‌بندی روی چشم‌هایش. لباسی به سبک بدعت‌گزاران سده‌های میانی به تن داشت که به چوبه دار آویزان بود. حلقه طناب دور گردنش، پاچهٔ پای چپ تا زانو تا شده و دست راست تا آرنج تا شده بود و پیراهنش را پایین کشیده بودند تا سینه لخت او معلوم شود.

لنگدان ناباورانه نگاه می‌کرد. او به اندازه کافی در مورد مراسم‌های ماسونری مطالعه کرده بود و می‌فهمید که دقیقاً به چه چیز نگاه می‌کند.

یک تازه‌وارد ماسونری... آماده برای ورود به مقام اولی.

مردی قد بلند و عضله‌ای با موهایی بلوند و آشنا که پوستی برنزه داشت.

لنگدان به سرعت آن چهره را شناخت. تتوهای آن مرد، به وضوح زیر آرایش برنز او معلوم بود، مقابل یک آینه تمام قد ایستاده بود و واکنش خود را از طریق دوربین مخفی شده در زیر کلاه گیس نگاه می‌کرد. اما... چرا؟

صفحه سیاه شد.

یک صفحه دیگر نمایان شد. یک اتاق مستطیلی شکل با نوری کم. کف اتاق سراسر پوشیده از کاشی سیاه و سفید بود. یک محراب چوبی کوتاه که سه گوشه آن ستون وجود داشت و در بالای آن شمع روشن بود.

یکدفعه لنگدان متوجه شد.

اوه خدای من.

فیلم‌برداری نامنظم با یک دوربین فیلمبرداری خانگی که اطراف اتاق نصب شده و یک گروه نشسته بودند و افراد تازه‌وارد را مشاهده می‌کردند. مردان لباس مخصوص مراسم ماسونری پوشیده بودند و در تاریکی صورت‌های آنان معلوم نبود، اما لنگدان می‌دانست که این مراسم کجا برگزار می‌شود.

طرح سنتی اتاق این لژ در هر جای دنیا دیده می‌شد، اما معماری سه‌گوش بالای صندلی استاد مشخص می‌کرد که آن لژ، قدیمی‌ترین لژ ماسونری در واشنگتن دی. سی است. لژ پوتومک شماره ۵. خانه جورج واشنگتن و اجداد ماسونری که سنگ بنای کاخ سفید و ساختمان کنگره را بنا گذاشتند.

لژ امروزه هنوز فعالیت دارد.

پیتر سولومن علاوه بر نظارت به خانه معبد، استاد لژ محلی خودش نیز بود و ظاهراً سفر تازه‌واردین به انجمن ماسونری از این لژ آغاز می‌شود، جایی که بایستی سه مرحله ابتدایی فراماسونری را پشت‌سر بگذرانند. چهرهٔ آشنای پیتر اعلام کرد، «برادران به نام معمار بزرگ آسمان، من این لژ را برای اجرای مقام اولی ماسونری افتتاح می‌کنم.»

صدای ضربه چکشی بلند شنیده شد.

لنگدان با ناباوری می‌دید که پیتر سولومن، مراسم خشن را اجرا می‌کند.

یک خنجر کوچک به داخل سینه لخت تازه‌وارد فشار می‌دهد... تهدید می‌کند که تازه‌وارد به چهار میخ کشیده می‌شود «در صورت آشکار کردن اسرار ماسون‌ها» ... توصیف می‌کرد که کف سیاه و سفید آن اتاق نشان‌دهندهٔ «مرگ و زندگی» است، خلاصه‌ای از تنبیهات را مطرح می‌کرد مانند بریده شدن گلو، درآوردن زبان از بیخ و دفن شدن بدن زیر شن‌های سخت دریا...»

لنگدان محو صحنه بود. آیا واقعاً شاهد چنین صحنه‌ای هستم؟

مراسم تازه‌واردین ماسونری قرن‌ها بود که مخفی مانده بود. تنها اطلاعاتی که به بیرون درز پیدا کرده و نوشته شده بود توسط عده‌ای اعضای دلسرد و بیگانه بود. لنگدان آن مطالب را خوانده بود و هرگز با چشم خودش چنین مراسمی را ندیده بود و البته این داستان خیلی فرق می‌کرد.

به خصوص که این‌گونه اجرا شود. لنگدان می‌دانست اگر این نوار ویدیویی بیرون پخش شود، به سرعت ظرف یک شب روی اینترنت می‌رود و نظریه‌پردازهای ضد فراماسونری خیلی زود از این طعمه تغذیه می‌کنند. سازمان فراماسونری و خود پیتر سولومن از این به بعد مورد هجوم افکار عمومی و تبلیغات گستردهٔ رسانه‌ها قرار می‌گیرند، حتی اگر به هر دلیلی اثبات کنند که این گونه مراسم‌ها جنبه نمادین دارد.

در این نوار ویدیویی حتی به قربانی کردن انسان در کتاب مقدس نیز اشاره کرده بود...

تسلیم بودن ابراهیم در مقابل قدرت برتر کائنات با ذبح اسحاق، فرزند اول او.

لنگدان به پیتر فکر می‌کرد و هلی‌کوپتر به سرعت پرواز می‌کرد.

حالا نوار ویدیویی تغییر کرد.

همان اتاق. شبی دیگر. تعداد زیادی از ماسون‌ها نگاه می‌کردند. پیتر سولومن نیز روی صندلی استاد اعظمی نشسته بود و می‌نگریست. این مرحله دوم بود. مقابل محراب زانو زدن... قسم خوردن که برای همیشه اسرار ماسونری درون انجمن پنهان باقی می‌ماند... و در صورت تخطی رضایت خواهند داشت که تنبیه بشوند و در این صورت سینه فرد خطاکار، شکافته شده و قلبش از سینه بیرون آورده و خوراک حیوانات درنده خواهد شد...

قلب لنگدان با نگرانی می‌تپید. دوباره نوار ویدیویی دیگر. جمعیتی بیشتر دور هم جمع شده. یک تابوت بزرگ روی زمین دیده می‌شد.

مرحله سوم ماسونری.

این مراسم مرگ بود ــ سخت‌ترین مرحله در تمامی درجات ماسونرها ــ لحظه‌ای که شخص تازه‌وارد مجبور می‌شود تا برای آخرین مبارزه با خاموشی فردی خود رودررو شود. این تنبیه و شکنجه در واقع منبع رسیدن به مقام سومی و یا درجه سومی

است. لنگدان کمی با آن آشنا بود، اما به هیچ‌وجه آمادگی صحنه‌ای که می‌دید را نداشت.

قاتل.

بخش جدیدی از نوار ویدیویی، نشان داده شد که با قربانی مانند یک قاتل وحشی برخورد می‌کنند. با چکش سنگی فراماسونری ضربه به سرش می‌زنند. سپس یکی از دستیاران استاد اعظم مراسم سوگواری را برگزار کرده و داستان مرگ «پسر بیوه» هیرام آبیف، معمار بزرگ معبد پادشاه سولومن که مرگ را به جای برملا شدن حکمت پنهان، ترجیح داد را عنوان می‌کرد.

البته حمله‌ای سنگین و تأثیرش در نگاه دوربین بسیار ترسناک بود. پس از ضربه مرگ، تازه‌وارد را که اکنون با فردی که قبلاً بوده وداع کرده و به عبارتی آدم قبلی مرده داخل تابوت می‌گذارند که چشم‌هایش بسته و دست‌هایش مانند مرده‌ها روی سینه قرار گرفته است. برادران ماسونری برخاسته و دور او حلقه می‌زنند.

و با یک ساز مخصوص سرود مرگ را می‌نوازند.

رقص مرگ دلهره‌آور بود.

و بدتر هم شد.

وقتی مردان اطراف برادر مرده خود جمع شدند، دوربین مخفی، تمامی چهره‌ها را نشان داد. حالا لنگدان فهمید که پیتر سولومن تنها چهره سرشناس این جمع نبود. یکی از کسانی که به تازه‌وارد داخل تابوت نگاه می‌کرد، یکی از چهره‌های همیشگی تلویزیون بود.

یک سناتور برجسته امریکا.

اوه خدایا...

دوباره صحنه عوض شد. حالا نمای بیرون... شب هنگام... همان فیلم که کمی پرش داشت... مرد در خیابان قدم می‌زد... مرد مو بلوند که دوربین زیر موهایش داشت... به گوشه‌ای رفت.. زاویه دوربین به سمت پایین روی یکی از دست‌های مرد بود... اسکناس یک دلاری... و فیلمبرداری از نزدیک روی مهر بزرگ امریکا... چشم ناظر... هرم تمام نشده... دوربین از دور شکلی مشابه را نشان داد... یک ساختمان بزرگ هرمی شکل... وجه‌هایی رو به بالا داشت.

خانه معبد.

وحشت همهٔ وجود لنگدان را فرا گرفته بود.

دوربین به راهش ادامه داد. مرد با عجله به سمت ساختمان می‌رفت... بالای پله‌ها... به سمت درب‌های بزرگ برنزی... میان نگهبانان دویست و هفده تنی مجسمه ابوالهول. شخص وارد هرم تازه‌واردها شد.

حالا تاریکی.

صدای شیپور از دور به گوش می‌رسید. کمی نزدیک‌تر رفت.

اتاق معبد.

لنگدان آب دهانش را قورت داد.

صفحه، فضایی غار مانند با چراغ روشن را نشان می‌داد. زیر پنجره گرد، محراب با سنگ مرمر سیاه، در زیر نور ماه می‌درخشید.

دور تا دور افرادی روی صندلی‌های دسته‌دار با پوست گراز نشسته بودند و منتظر برگزاری شورا در سایه ماسون‌های مقام سی و سوم بودند که به عنوان شاهد آنجا حضور داشتند. دوربین به آرامی روی چهره تک‌تک آنان می‌رفت.

لنگدان با وحشت نگاه می‌کرد.

لنگدان همیشه این موضوع را شنیده بود، اما به چشم ندیده بود. گروه ماسون‌های آراسته از شهرهای قدرتمند کره زمین که همگی افرادی سرشناس و با نفوذ بودند. همه دور محراب با دستکش‌های بلند نقره‌ای، لباس مخصوص فراماسون‌ها و جواهرات درخشان بودند.

دو نفر از قضات عالی‌رتبه دادگاه

دبیر شورای وزارت دفاع

سخنگوی کاخ سفید

سه نفر از سناتورهای برجسته... از جمله رهبر حزب اکثریت

دبیر شورای امنیت

و رئیس سازمان سیا...

گویی این صحنه‌ها لنگدان را هیپنوتیزم کرده بود. تازه علت این همه اضطراب و نگرانی ساتو را فهمید.

حالا صفحه، یک صحنه تکان‌دهنده دیگر را نشان داد.

جمجمه یک انسان... پر شده از یک مایع قرمز رنگ. این جام معروف توسط دست‌های لاغر و باریک پیتر سولومن که انگشتر طلای ماسونری او در زیر نور شمع می‌درخشید، به تازه‌وارد تقدیم شد. مایع قرمز رنگ شراب بود... اما شبیه به خون. تصویری ترسناک.

نوشیدن شراب پنجم. لنگدان این آیین مذهبی را در دست‌نوشته‌های آدامز جان کوئینسی[1] به نام نامه‌هایی به سازمان ماسون‌ها خوانده بود. به هر حال دیدن چنین صحنه‌هایی و برگزاری آن توسط مردان قدرتمند و با نفوذ امریکا برای لنگدان حیرت‌آور بود.

تازه‌وارد، جمجمه را در میان دست‌هایش گرفت، تصویر صورتش در شراب افتاده بود.

«باشد شرابی که اکنون می‌نوشم، سمی کشنده برایم باشد اگر دانسته یا خواسته قسم خود را بشکنم و زیر پا بگذارم.»

حالا این تازه‌وارد قصد دارد که قسم خود را بشکند.

لنگدان فکر می‌کرد اگر این نوار ویدیویی به دست مردم بیفتد، چه خواهد شد. هیچ کس آن را نمی‌فهمد. انقلابی در حکومت رخ خواهد داد. اگر این خبر به گوش افراد ضد ماسونری و نظریه‌پردازان متنفر از این فرقه برسد، فاجعه به بار خواهد آمد.

لنگدان می‌دانست که حقیقت تحریف خواهد شد. همان‌طور که همیشه در مورد ماسون‌ها پیش آمده است. حقیقت این بود که توجه انجمن برادران به موضوع مرگ در حقیقت، شجاعانه جشن گرفتن زندگی است. مراسم ماسونری برای بیداری بشر است تا او را از تابوت تاریک جهل و نادانی بیرون بیاورد و به نور و آگاهی برساند. تنها با تجربه مرگ، بشر کاملاً تجربه زندگی را خواهد فهمید. زمانی که بفهمد روزهای زندگی او روی کرهٔ خاکی محدود است، با افتخار از تک‌تک روزها استفاده می‌کند و قدر آن را می‌داند و در جهت خدمت به همنوعان خود گام برمی‌دارد.

---

۱. John Quincy Adams پسر بزرگ رئیس‌جمهور جان آدامز و رئیس‌جمهور ششم آمریکا که پیش از دوران ریاست‌جمهوری یکی از افراد دیپلمات در کنگره و محافل سیاسی امریکا بوده است.

مراسم‌های فراماسونری در واقع تحول ایجاد می‌کند. شکستن قسم در انجمن بخشودنی نیست زیرا می‌خواهد به انسان یادآوری کند که افتخار و کلام او، تمام چیزی است که از دنیا کسب می‌کند. آموزش‌های ماسونری محرمانه هستند، چون قرار است جهانی باشد... چون از طریق یک زبان مشترک یعنی از نماد و استعاره که در مذاهب، فرهنگ‌ها و نژادهای مختلف وجود دارد بیان می‌شود و می‌خواهد یک «هوشیاری جهانی» را به همراه عشق برادری ایجاد کند.

لحظه‌ای کوتاه، لنگدان احساس امیدواری کرد. شاید نشر این نوار ویدیویی، عموم مردم را روشنفکر و صبورتر سازد و بفهمند که مراسم‌های روحی و معنوی همه نوع جوانبی دارد و گاهی ترسناک می‌شود، مانند بازآفرینی تجربه به صلیب کشیده شدن، مراسم ختنگی یهودی‌ها، آیین غسل و تعمید مردگان به سبک مورمنی، جن‌گیری کاتولیک‌ها، درمان بیهوشی شمنی، مراسم کاپاروت یهودی و حتی خوردن تمثیلی از خون و بدن مسیح.

لنگدان می‌دانست، همه این‌ها رؤیایی بیش نیست. و این فیلم ویدیویی هرج و مرج ایجاد می‌کند.

می‌توانست حدس بزند اگر رهبران برجسته در این نوار ویدیویی دیده شوند که چاقو در سینه لخت فشار می‌دهند، قسم‌های تکان‌دهنده یاد می‌کنند، مراسم ساختگی قاتل‌ها را برگزار می‌کنند، در تابوت به طور نمادین می‌خوابند و در جمجمه انسان، شراب می‌نوشند، چه اتفاقی خواهد افتاد. فریاد و همهمه جهانی سخت و ناگهانی خواهد بود.

خداوند به ما کمک کند...

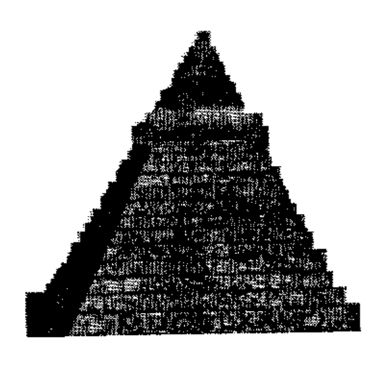
حالا می‌دید که شخص تازه‌وارد، جمجمه را به لب‌های خود نزدیک می‌کند. شراب قرمز رنگ را می‌نوشد و قسم یاد می‌کند. سپس جمجمه را پایین آورد و به اجتماع افراد اطراف خود نگاه کرد. با نفوذترین و مورد اعتمادترین مردان، به تأیید سر تکان دادند و او را پذیرفتند.

پیتر سولومن گفت: «برادر به جمع ما خوش آمدی...»

تصویر که محو شد، نفس لنگدان ایستاد.

ساتو بدون اینکه حرفی بزند، کامپیوتر را برداشت و آن را خاموش کرد. لنگدان به

سوی او برگشت تا حرفی بزند اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت. از چهره‌اش آشکار بود که خطر این موضوع را درک کرده است. حق با ساتو بود. امشب بحران امنیت ملی در کار بود.



ملک دوباره لباس را دور خود پیچید و مقابل صندلی چرخدار پیتر قدم می‌زد. «پیتر، تو فراموش کردی که خانوادهٔ دیگری هم داری... برادران فراماسونری خودت. و من همه آنان را نابود می‌کنم، مگر اینکه با من همکاری کنی.»

سولومن نیز با ترس به کامپیوتر دستی روی پاهایش نگاه می‌کرد. «خواهش می‌کنم، اگر این نوار ویدیویی بیرون پخش...»

ملک خندید. «اگر؟ اگر پخش شود؟» او به دستگاه پیشرفته‌ای که به گوشه کامپیوتر دستی‌اش وصل بود، اشاره کرد و گفت: «من به دنیا وصل هستم.»

«تو نباید...»

ملک با خودش فکر کرد، من باید. او گفت: «تو تنها کسی هستی که قدرت این را داری که مانع من شوی. و من هم خواهرت را نجات می‌دهم. اما ابتدا باید آنچه من می‌خواهم را بگویی. کلمهٔ گمشده جایی پنهان شده و من می‌دانم که این مجموعه علامت‌ها، دقیقاً به محل آن اشاره می‌کند.»

پیتر دوباره نگاهی به آن نمادها کرد. اما چشم‌هایش چیزی بروز نداد.

ملک از بالای شانه‌های پیتر دولا شد و چند کلید را روی کامپیوتر دستی زد. «شاید این بتواند به تو کمک کند و چیزی یادت بیاید.» یک ای‌میل روی صفحه آمد که به آدرس بسیاری از شبکه‌های خبری مهم در دنیا تنظیم شده بود و ابتدای شب ملک آن را آماده کرده بود.

ملک خندید: «فکر می‌کنم، وقتش رسیده که این اطلاعات را به آن‌ها نیز بدهیم، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

«نه، این کار را نکن.»

ملک دولا شد و دکمه ارسال را فشار داد. پیتر زیر طناب‌های بسته دور دستش،

تکان می‌خورد و تقلا می‌کرد که کامپیوتر را خاموش کند.

ملک گفت: «پیتر راحت باش. این فایل حجم زیادی دارد. چند دقیقه طول می‌کشد تا به همه ارسال شود.»

ارسال پیام: ۲٪ کامل شده

«اگر چیزی که می‌خواهم بدانم را بگویی، همین الان ارسال ایمیل را متوقف می‌کنم و هیچ‌کس چیزی نمی‌بیند.»

پیتر مبهوت به صفحه نگاه می‌کرد.

ارسال پیام: ۴٪ کامل شده

حالا ملک کامپیوتر دستی را از روی پاهای پیتر برداشت و آن را روی یکی از صندلی‌های پوست گرازی گذاشت و صفحه را چرخاند تا ارسال پیام را دقیق ببیند. سپس به سوی پیتر برگشت و کاغذ نمادها را رو به او گرفت و روی پایش قرار داد: «افسانه‌ها می‌گویند که هرم ماسونری کلمهٔ گمشده را آشکار خواهد کرد. این آخرین رمز هرم است. می‌دانم که تو هم این افسانه را شنیدی.»

ملک دوباره به کامپیوتر نگاه کرد.

ارسال پیام: ۸٪ کامل شده

به سوی پیتر برگشت. پیتر با تنفر به او نگاه می‌کرد.

ملک با خودش فکر کرد. از من متنفر باش. وقتی مراسم به اتمام برسد. احساس بیشتر، نیروی بیشتر و انرژی بیشتری آزاد خواهد کرد.

در لنگ‌لی، نولا کای، گوشی تلفن را به گوش خود چسبانده بود، چون صدای ساتو را به سختی در میان صدای زیاد هلی‌کوپتر می‌شنید.

نولا فریاد می‌زد: «آنان گفتند که متوقف کردن ارسال فایل غیرممکن است. خاموش کردن خدمات اینترنت دست‌کم یک ساعت طول می‌کشد. اگر او به امکانات بدون سیم دسترسی داشته باشد، قطع کردن سیستم اینترنت داخلی، کمکی به قطع ارسال فایل از جانب او نخواهد کرد.»

این روزها، قطع ارسال و دریافت اطلاعات دیجیتالی تقریباً غیرممکن است. روش‌های زیادی برای دسترسی به اینترنت وجود دارد. تنها راه قطع اطلاعات، از بین بردن منبع ارسالی است.

نولا گفت: «من مشخصات هلی‌کوپتری که با آن پرواز می‌کنید را دارم. به نظر می‌آید شما مجهز به پالس الکترومغناطیسی باشید.»

پالس الکترومغناطیسی یا اسلحه‌های EMP، میان سازمان‌های اجرایی قانونی امری عادی بود و می‌توانستند از راه دور ماشین در حال تعقیب را متوقف کنند. با ارسال حجم زیادی پالس الکترومغناطیسی، یک اسلحه EMP، می‌توانست تمام دستگاه‌های الکترونیکی هدف مورد نظر مانند ماشین، تلفن همراه و کامپیوتر را بسوزاند. براساس اطلاعات نولا، هلی‌کوپتر UH-60، دوربین لیزری، ماگنترون شش گیگا هرتز با یک شاخک پنجاه دسیبلی که پالسی در حدود ده گیگا وات ساطع می‌کند، داشت. تخلیه الکتریکی مستقیماً از کامپیوتر دستی و ارسال پالس می‌تواند سیستم مرکزی کامپیوتر را هدف قرار داده و سخت‌افزار را بسوزاند.

ساتو نعره کشید: «EMP بی‌فایده است. هدف داخل یک ساختمان سنگی قرار دارد. نه دوربین‌ها و نه امواج الکترومغناطیسی نمی‌تواند به آن نفوذ کند. اطلاع داری که این ویدیو به کجاها منتشر شده است؟»

نولا به صفحه کامپیوتر دوم نگاه کرد که در حال جست‌وجوی اطلاعات جدید در مورد ماسونرها بود.

«نه هنوز خانم. اما اگر در میان مردم پخش شود، ظرف چند ثانیه خواهیم فهمید.»

ساتو گفت: «پس به کارت ادامه بده.»

وقتی هلی‌کوپتر قصد فرود داشت، لنگدان نفسش را نگه داشت.

هلی‌کوپتر در محوطه چمنی پایین دو فواره معروف که توسط دو نفر که بنای یادبود لینکلن را ساخته بودند، نشست.

سی ثانیه بعد، لنگدان در ماشین لگزوز سرویس خدمات فرماندهی، به سمت خانه معبد می‌رفت.

پیتر سولومن تلاش می‌کرد راهی پیدا کند. تنها تصویری که در ذهنش بود، کاترین در حال خونریزی بود... و نوار ویدیویی که شاهد آن بود. سرش را به سوی کامپیوتر دستی روی صندلی چرخاند.

ارسال پیام: ۲۹٪ کامل شده

مرد تتو شده به دور محراب مربع شکل قدم می‌زد. عود روشنی را در هوا

می‌چرخاند و سرودی زمزمه می‌کرد. حلقه‌های دود سفید بـه سـمت پـنجره سـقفی می‌رفت. چشم‌های مرد کاملاً گشاد شده بود گـویی در یک خـلسه شـیطانی بـه سـر می‌برد. پیتر به چاقوی قدیمی و پارچه ابریشمی سفید روی مـحراب نگـاه مـی‌کرد. شک نداشت که امشب در این معبد خواهد مرد. اما مسئله چگونه مردن بود. آیا راهی برای نجات خواهرش و دیگر اعضاء انجمن برادری پیدا خواهد کرد یا اینکه مرگش کاملاً بیهوده خواهد بود؟

دوباره به مجموعه نمادها نگاهی انداخت. نخستین‌بار که به این عـلامت‌ها نگـاه کرد، متوجه پنهان بودن این بی‌نظمی نشد، ناگهان به حقیقتی رسید. ویژگی واقعی این نمادها برای او روشن شده بود، اما در میان آن مجموعه به یک تصویر جدید رسید.

پیتر سولومن فهمید که دقیقاً چه کار باید بکند.

نفسی عمیق کشید و به نور ماه میان پنجره سقفی بالای سرش نگاه کرد. بعد شروع به صحبت کرد.

همه حقایق بزرگ ساده هستند.

ملک این موضوع را مدت‌ها پیش آموخته بود.

راه‌حلی که پیتر سولومن الان توضیح مـی‌داد، خـالص و پـذیرفتنی بـود و مـلک مطمئن بود که این مسئله می‌تواند حقیقت داشته باشد. آفرین رمز هرم بسیار ساده‌تر از چیزی بود که تصورش را می‌کرد.

کلمهٔ گمشده درست مقابل چشم‌هایم قرار داشت.

نـوری، مـیان تـاریکی تـاریخ و راز دربـرگیرندهٔ کـلمهٔ گـمشده را شکـافته بـود، همان‌طور که وعده داده شده بود، کلمهٔ گمشده به زبان قدیمی نوشته شـده و در هـر فلسفه، علوم، مذهبی که برای انسان شناخته شـده است، قـدرت اسـرارآمـیزی دارد. کیمیاگری، ستاره‌شناسی، کابالا، مسیحیت، بودایی، رزی کـروسی، فـرامـاسونری، اخترشناسی، فیزیک و علم ذهن‌شناسی...

حالا ملک در اتاق تازه‌واردین بالای هرم بزرگ Heredom، ایستاده بود و به گنجی که سال‌ها به دنبالش بود، نگاه می‌کرد. می‌دانست بـیشتر از ایـن نـمی‌توانست بـرای چنین لحظه‌ای آماده شود.

خیلی زود به تکامل رسیدم.

کلمهٔ گمشده، پیدا شد.

در کالوراما، یک مأمور سیا، وسط دریایی از زباله‌هایی که ملک در گاراژ به دور ریخته بود، مشغول جست‌وجو بود.

مأمور سیا با تحلیل‌گر ساتو صحبت می‌کرد، گفت: «خانم کای؟ گشتن زباله‌های این مرد فکر خیلی خوبی بود. فکر کنم چیزی پیدا کردم.»

داخل خانه، با هر لحظه‌ای که می‌گذشت، کاترین حالش بهتر می‌شد. تزریق سرم فشار خون او را بالا برده و سردردش را رفع کرد. در اتاق ناهارخوری استراحت می‌کرد. سخت نگران وضعیت برادرش بود. بقیه کجا هستند؟ گروه قانونی سیا هنوز نرسیده بودند و مأموری که مانده بود، تمام خانه را با دقت جست‌وجو می‌کرد. بلامی هم کنار او در اتاق نهارخوری بود و پتویی به دور خودش پیچیده بود.

کاترین نمی‌توانست یکجا بنشیند، خودش را به اتاق پذیرایی رساند. بلامی مشغول گشتن بود. مهندس معمار مقابل یک کشو ایستاده بود و داخل کشو را با دقت جست‌وجو می‌کرد.

کاترین پشت‌سر او رسید: «ورن؟»

ورن به سوی او برگشت و سریع با پایش کشو را بست. روی گونه‌هایش دانه‌های اشک بود و چشم‌هایش پر از غصه و نگرانی.

کاترین به کشو نگاه کرد: «چی شده؟ آن چیست؟»

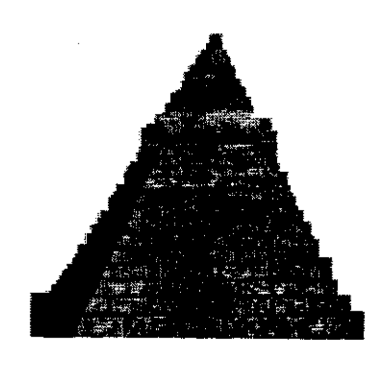
بلامی نمی‌توانست حرف بزند. به نظر می‌آمد مانند کسی است که چیزی دیده که آروز می‌کرد ای کاش ندیده بود.

پرسید: «داخل کشو چی بود؟»

بلامی با چشم‌های پر از اشک او را مدتی در آغوش گرفت و بالاخره گفت: «من و تو فکر می‌کردیم، چرا... چرا این مرد آن‌قدر از خانوادهٔ تو متنفر است.»

کاترین گفت: «خوب؟»

بلامی با صدایی بریده گفت: «خوب من جوابش را پیدا کردم.»



در بالای اتاق خانه معبد، ملک مقابل محراب بزرگ ایستاده بود و قسمت تتو نشده روی سرش را ماساژ می‌داد و مرتب ورد می‌خواند. بالاخره آخرین نکته معلوم شد.

گرانبهاترین گنجینه‌ها، ساده‌ترین‌ها هستند.

بالای محراب، دود عود در هوا می‌پیچید، نور ماه از بالا می‌تابید و ظاهراً کانالی باز شده بود که یک روح می‌توانست آزادانه در آن سفر کند.

زمان آن رسیده بود.

ملک شیشه حاوی خون پیتر را برداشت و درب آن را باز کرد. نوک قلم پر کلاغی را داخل مایع قرمز رنگ زد و آن را تا روی پوست سرش برد. لحظه‌ای مکث کرد و فکر کرد چقدر طول کشیده بود تا به این لحظه برسد. بالاخره تحول بزرگ از راه رسید. وقتی کلمهٔ گمشده روی مغز بشر نوشته شود، او آماده برای دریافت قدرتی غیرقابل تصور خواهد بود. به هر حال انسان از درک چنین موضوعی عاجز بود و ملک هر آنچه لازم بود برای رسیدن به آن انجام داده بود.

بدون تکان، آرام نوک پر را روی پوستش کشید. نه به کمک کسی و نه به آینه نیاز داشت، فقط باید آنجا را با چشم ذهن لمس می‌کرد. او کلمهٔ گمشده را داخل حلقه مار معروف اوروبوروس کف سرش حکاکی کرد.

پیتر سولومن با ترس نگاه می‌کرد.

وقتی تمام شد، ملک چشم‌هایش را بست، قلم را به کناری گذاشت و هوا را کامل به درون شش‌هایش فرستاد. برای نخستین‌بار در زندگی‌اش، حسی پیدا کرد که تا به حال احساس نکرده بود.

من کامل شدم.

من هم‌آرا شدم.

ملک سال‌ها برای این اثر هنری روی جسمش زحمت کشیده بود و حالا لحظه‌ای بود که آخرین تغییر از راه می‌رسید. هر خطی که روی بدنش نقاشی شده بود را حس می‌کرد. من یک شاهکار واقعی، کامل و عالی هستم.

پیتر گفت: «آنچه می‌خواستی را به تو دادم. برای کاترین کمک بفرست و ارسال آن فایل را متوقف کن.»

ملک چشم‌هایش را باز کرد و لبخند زد: «کار من و تو هنوز تمام نشده است.» به سوی محراب رفت و چاقوی مقدس را برداشت. انگشتش را روی لبه تیز چاقو کشید. «این چاقو از جانب خداوند مأموریت دارد که برای قربانی یک انسان استفاده شود. تو این موضوع را قبلاً می‌دانستی، نه؟»

چشم‌های خاکستری سولومن مانند سنگ شده بود: «منحصر به فرد است و من قصه آن را می‌دانم.»

«قصه؟! شرح آن در کتاب مقدس آمده است. باور نداری که حقیقت دارد؟»

پیتر فقط نگاه می‌کرد.

ملک پول زیادی برای به دست آوردن این صنایع دستی پرداخته بود. به چاقوی آکدا معروف بود و سه هزار سال پیش از فلز یک شهاب‌سنگ که بر روی زمین افتاده بود، ساخته شده بود. معتقد بودند که دقیقاً همان چاقویی است که ابراهیم در آکدا به هنگام قربانی کردن اسحاق در کوه موریا[1] همان‌طور که در تورات عنوان شده، استفاده کرده است. این چاقو در طول تاریخ جزء مایملک پاپ‌ها، افراد حزب نازی، کیمیاگران اروپایی و کلکسیونرهای خصوصی بوده است.

ملک با خودش فکر کرد، آنان از این چاقو حافظت کرده و قدر آن را می‌دانستند. اما هیچ‌کدام از آنان شهامت استفاده از قدرت آن، برای هدف واقعی‌اش را نداشتند.

آکدا، در مراسم ماسونری همیشه مقدس بوده است. در همان مراحل نخست ماسونری، ماسون‌ها عظیم‌ترین هدیه‌ای که به خداوند تقدیم می‌گردد... فرمانبرداری خود خواستهٔ ابراهیم از قدرت برتر کائنات و تقدیم کردن فرزند نخست خود،

۱. موضوع قربانی کردن اسماعیل توسط ابراهیم نبی، در مکه مکرمه، به شکلی دیگر در عهد عتیق ذکر شده است، فلسفه قربانی کردن به این شکل است که ابراهیم در کوه موریا محلی در صهیون، اسحاق را برای قربانی کردن آماده کرد.

اسحاق را جشن می‌گیرند.

ملک با تیزی چاقو طناب‌هایی که پیتر را به صندلی چرخدار بسته بود، باز کرد. همه طناب‌ها روی زمین افتاد. پیتر سولومن با تکان پاهایش روی صندلی از شدت درد به خود می‌پیچید. «چرا این کار را با من می‌کنی؟ چرا فکر می‌کنی با این کار همه‌چیز تمام می‌شود؟»

ملک جواب داد: «تو و همهٔ مردم باید بفهمید. تو روش‌های گذشتگان را مطالعه کردی، می‌دانی قدرتی که در اسرار قربانی کردن نهفته است، روح انسان را از جسمش جدا می‌کند. از ابتدا هم به همین منوال بوده است.»

پیتر گفت: «تو هیچ چیز از قربانی کردن نمی‌دانی.»

ملک با خودش فکر کرد: عالی است. تنفرت را بیشتر کن. این کار را آسان‌تر می‌کند.

شکم ملک از گرسنگی به صدا درآمده بود. «قدرت عظیمی در ریختن خون انسان وجود دارد. همه این موضوع را می‌دانستند. مانند مصری‌ها، کاهنان سلت، چینی‌ها و آزتک‌ها. سحری در قربانی کردن انسان وجود دارد، اما انسان پیشرفته، ضعیف و ترسو شده و از قربانی کردن واقعی واهمه دارد. نوشته‌های قدیمی شفاف و روشن بودند. تنها با قربانی کردن مقدس‌ترین چیز، بشر می‌تواند به قدرت بیکران آن دست یابد.»

«تو مرا یک قربانی مقدس می‌دانی؟»

ملک با صدای بلند می‌خندید: «یعنی تو واقعاً نمی‌دانی؟»

پیتر با تعجب به او نگاه می‌کرد.

«می‌دانی چرا من یک مخزن فاقد حس در خانه‌ام دارم؟ تمرین می‌کردم... آماده می‌شدم و انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدم که تنها ذهنی خواهم بود که از پوسته فناشدنی خود رها می‌شود. وقتی این جسم زیبا را برای قربانی کردن به خدایان تقدیم کنم. فردی با ارزش خواهم بود. مانند بره‌ای سفید و خالص.»

دهان پیتر باز مانده بود، اما نتوانست حرفی بزند.

«درست است پیتر، بشر باید به خدایان عزیزترین چیزی که دوست دارد را هدیه کند. ناب‌ترین پرنده، قمری سفیدش... با ارزش‌ترین و گرانبهاترین هدیه را ببخشد.

تو برای من با ارزش نیستی. قربانی با ارزشی هم نیستی. نمی‌بینی؟ تو قربانی نیستی پیتر... من قربانی‌ام. جسم من هدیه‌ای است به خدایان. من آن هدیه هستم. به من نگاه کن. خودم را برای آخرین سفرم آماده و مهیا ساختم. من هدیه هستم!»

پیتر هیچ حرفی نمی‌زد.

ملک گفت: «راز چگونه مردن است. ماسون‌ها خوب آن را می‌فهمند. تو به حقایق گذشته احترام می‌گذاری، اما هنوز هم ترسو هستی. تو قدرت قربانی کردن را می‌دانی، اما همیشه از مرگ فاصله می‌گیری، فقط به دروغ مراسم ساختگی قتل و مرگ بدون خون را اجرا می‌کنی. امشب این محراب نمادین شاهد قدرت حقیقی و هدف واقعی‌اش خواهد بود.»

ملک نزدیک رفت و دست چپ سولومن را گرفت و چاقو را در دست او گذاشت. دست چپ در خدمت تاریکی است.

پیتر هیچ چاره‌ای نداشت. ملک از او می‌خواست که با فرو کردن چاقو در قلبش، جسم فناپذیرش را به اسرار گذشته هدیه کند. با قربانی کردن خودش، ملک به درجه شیطانی می‌رسید. تاریکی و خون، جایی بود که قدرت حقیقی نهفته بود. استادان گذشته نیز سازگار با طبیعت فردی بودند.

ملک این موضوعات را خوب می‌دانست. بی‌نظمی، قانون طبیعی جهان بود. بی‌علاقگی بشر، زمین حاصلخیزی بود که روح‌های تاریک، بذر خود را در آن می‌کاشتند.

من آن‌ها را به خدمت گرفته‌ام و آن‌ها مرا به عنوان خدا می‌پذیرند.

پیتر حرکتی نمی‌کرد. به چاقوی قدیمی در دستش خیره بود.

ملک با طعنه گفت: «من از تو می‌خواهم. من یک قربانی راضی هستم. آخرین نقش تو نوشته شده است. تو مرا تغییر خواهی داد. تو مرا از جسم خودم رها خواهی ساخت. تو این کار را خواهی کرد والا خواهرت و اعضای انجمن را از دست خواهی داد. تو تنها خواهی شد و این تنبیه، تنبیه آخر توست.»

پیتر ملک را نگاه کرد: «کشتن تو؟ یک تنبیه؟ فکر می‌کنی تردید می‌کنم؟ تو پسرم، مادرم و همهٔ خانواده‌ام را کشتی.»

ملک گفت: «نه! تو اشتباه می‌کنی! من خانواده‌ات را نکشتم! تو آنان را کشتی! تو با

انتخابی که کردی و زاخاری را در زندان رها کردی، او را کشتی! و از آنجا چرخ‌های سرنوشت به حرکت درآمد. تو خانواده‌ات را کشتی پیتر، نه من!»

پیتر چاقو را با خشم در دست‌هایش می‌فشرد: «تو اصلاً نمی‌دانی که چرا من زاخاری را در زندان رها کردم.»

ملک با عصبانیت گفت: «من همه چیز را می‌دانم! من آنجا بودم. ادعا می‌کردی که سعی داری کمکش کنی. وقتی بین ثروت و بینش به او حق انتخاب دادی، سعی داشتی کمکش کنی؟ وقتی از او خواستی تا به ماسون‌ها بپیوندد، به او کمک کردی؟ کدام پدر، به فرزندش بین ثروت و بینش حق انتخاب می‌دهد و از او انتظار دارد که این موضوع را بفهمد! کدام پدر، پسرش را در زندان رها می‌کند و او را سالم به خانه برنمی‌گرداند! اما مهم‌ترین نکته این است و کدام پدر می‌تواند به چشم‌های تنها پسرش این همه سال نگاه کند و هرگز او را نشناسد!»

کلمات ملک در اتاق سنگی چند ثانیه طنین انداخته بود.

و بعد سکوت.

گویی پیتر سولومن از نشئگی پریده باشد، به یکباره از جا پرید.

بله، پدر، من هستم. ملک سال‌ها بود که منتظر چنین لحظه‌ای بود تا از مردی انتقام بگیرد که او را فاسد کرده بود. در چشم‌های خاکستری او نگاه کند و از حقیقتی حرف بزند که تمام این سال‌ها مدفون شده بود. حالا آن لحظه رسیده بود و به آرامی حرف می‌زد تا سنگینی حرف‌هایش را بر روح پیتر حس کند.

«باید خوشحال باشی، پدر، پسر ولخرجت برگشته است.»

صورت پیتر مانند مرده‌ها بی‌روح و رنگ‌پریده بود.

ملک ادامه داد: «پدرم تصمیم گرفت که مرا در زندان رها کند و همان لحظه فهمیدم که برای همیشه مرا رها کرد. دیگر پسرش نبودم. زاخاری سولومن دیگر وجود نداشت.»

دو قطره اشک از چشم‌های پیتر سرازیر شد و ملک فکر می‌کرد که این زیباترین چیزی است که تا به حال دیده است.

پیتر اشک‌هایش را پاک کرد و به صورت ملک نگاه کرد، گویی نخستین‌بار است که او را می‌بیند.

ملک گفت: «تنها چیزی که رئیس زندان از تو می‌خواست پول بود، اما تو قبول نکردی. هرگز فکر نمی‌کردی که پول من به اندازهٔ پول تو باشد. رئیس زندان اهمیتی نمی‌داد که این پول را چه کسی بپردازد، فقط پولش را می‌خواست. وقتی به او پیشنهاد پول دادم. یک نفر از زندانیان که هم‌قد من بود را انتخاب کرد لباس مرا تن او پوشاند و تا سر حد مرگ او را کتک زد تا قابل شناسایی نباشد. عکس‌هایی که دیدی و تابوتی که دفن کردی، مال من نبودند. مال یک آدم غریبه بود.»

صورت پر از اشک پیتر، لبریز از ناباوری و غصه بود: «اوه خدای من... زاخاری.»

«نه دیگر. زاخاری وقتی از زندان بیرون آمد، عوض شد.»

بدن بزرگسال و چهره کودکانه او با رشد هورمون و استروژن تغییر کرده بود. حتی تارهای صوتی‌اش به زمزمه وهم‌آلودی تبدیل شده بود.

زاخاری، آندروس شد.

آندروس، ملک شد.

و امشب... ملک بزرگ‌ترین چهره از همه آنان می‌شود.

در همان لحظه، در کالوراما، کاترین مقابل کشوی باز ایستاده بود و به کلکسیون روزنامه‌ها و عکس‌های قدیمی نگاه می‌کرد.

او به سوی بلامی چرخید و گفت: «نمی‌فهمم. این مرد روانی همه خانوادهٔ مرا آزار و شکنجه داده است، اما...»

بلامی گفت: «ادامه بده.»

کاترین مقالات روزنامه را عمیق‌تر نگاه کرد، هر آنچه مربوط به خانوادهٔ سولومن، موفقیت‌های زیاد پیتر، تحقیقات کاترین، قتل وحشتناک ایزابل مادرشان، نشر خبر در مورد اعتیاد به مواد مخدر زاخاری و قتل وحشیانه در زندان ترکیه، همه آنجا بود. تعصب این آدم در مورد خانوادهٔ سولومن خیلی زیاد بود و کاترین دلیلش را نمی‌فهمید.

بعد متوجه عکس‌ها شد. زاخاری تا زانو در آب‌های نیلگون ساحل کنار خانه‌های سفید و زیبا. یونان؟ این عکس مربوط به روزهایی بود که زاخاری در اروپا دیگر به مواد مخدر اعتیاد نداشت. عجیب این بود که در این عکس، زاخ خیلی سالم‌تر از

عکس مهمانی‌هایی که با افراد آلوده به مخدر گرفته شده بود، به نظر می‌رسید. بالغ، سالم، قوی و خوش‌هیکل. کاترین هرگز او را این‌قدر سالم ندیده بود.

به تاریخ مهر شده روی عکس نگاه کرد.

اما این غیرممکن است.

تاریخ مربوط به یکسال پس از مرگ زاخاری در زندان بود.

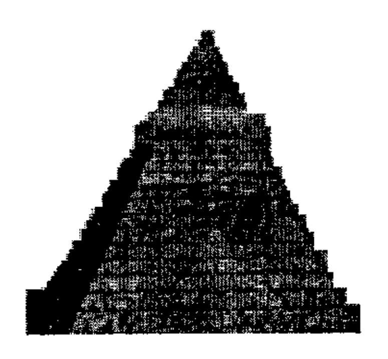
ناگهان کاترین متوجه نکته‌ای شد. تمام عکس‌ها مربوط به بزرگ شدن زاخاری سولومن بود. این مجموعه در واقع یک نوع زندگی‌نامهٔ تصویری بود که تغییر آرام او را نشان می‌داد. با دیدن عکس‌های بیشتر کاترین متوجه تغییری ناگهانی شد. با وحشت به تغییر بدن زاخاری نگاه کرد. عضلاتش قوی و صورتش بزرگ شده بود. بدنش حجمی بزرگ پیدا کرده بود، و چشم‌هایی آتشین که به دنبال شکار می‌گشت.

این مرد را نمی‌شناسم.

کاترین به یاد خاطرات پسر برادر جوانش افتاد.

وقتی عکسی از او با سری تراشیده دید، روی زانوهایش افتاد و مبهوت نگاه می‌کرد. عکسی از بدن لخت او که نخستین آثار تتوها روی آن دیده می‌شد.

قلبش داشت می‌ایستاد، «اوه، خدای من...»



لنگدان از صندلی عقب ماشین داد زد: «بپیچ به راست.»

سیم کینز به سوی خیابان رفت و ماشین از خیابانی که دو طرف آن پـر از درخت بود، حرکت می‌کرد. به نزدیکی خیابان شانزدهم رسیدند، خانهٔ معبد مانند کوهی در سمت راست آنان ظاهر شد.

سیم کینز به آن ساختمان عظیم نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد هـرمی در بـالای یک معبد رومی ساخته‌اند. به سمت راست مقابل ساختمان پیچید.

لنگدان گفت: «از این‌جا نپیچ. مستقیم برو. در خیابان اِس، نگه دار.»

سیم کینز اطاعت کرد و به گوشه شرقی ساختمان رفت.

لنگدان گفت: «در خیابان پانزدهم، بپیچ به سمت راست.»

سیم کینز به راهش ادامه داد و چند لحظه بعد، لنگدان به جاده‌ای که باغ پشت خانه معبد را به دو قسمت کرده بود، اشاره کرد. سیم کـینز چـرخـید و مـاشین را در پشت ساختمان پارک کرد.

لنگدان به تنها ماشینی که پشت ساختمان پارک شده بود، اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید! آنان اینجا هستند.»

سیم کینز ماشین را پارک و موتور را خاموش کرد. همه آرام پـیاده شـدند و آمـاده حرکت به داخل ساختمان.

سیم کینز به ساختمان تمام سنگ نگاه کرد و گفت: «گفتید اتاق معبد در بالا واقع شده است؟»

لنگدان سرش را تکان داد و به نوک ساختمان اشاره کرد: «یک اتاق پهن و بزرگ در بالای هرم که پنجره سقفی دارد.»

سیم کینز گفت: «اتاق معبد، پنجره سقفی دارد؟»

لنگدان گفت: «البته، روزنه‌ای به آسمان... درست در بالای محراب.»

داخل هلی‌کوپتر، ساتو ناخن‌هایش را می‌جوید و منتظر خبری از افرادش بود.

بالاخره از بی‌سیم صدای سیم کینز را شنید، «رئیس؟»

جواب داد: «ساتو هستم، بگو.»

«ما داریم وارد ساختمان می‌شویم. اما خبر جدیدی دارم.»

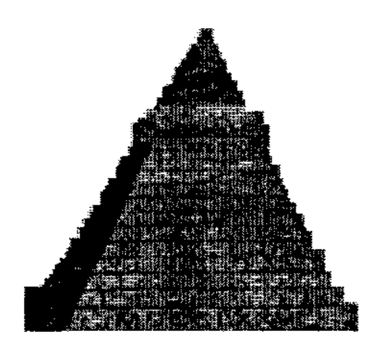
«ادامه بده.»

«آقای لنگدان همین الان به من گفت که اتاقی که سوژه آنجاست، یک پنجره سقفی بزرگ دارد.»

ساتو گفت: «فهمیدم. ممنون.»

سیم کینز بی‌سیم را خاموش کرد.

ساتو با انگشت به خلبان اشاره کرد: «ببرش بالا.»



مانند هر پدر و مادر دیگری که فرزندشان را گم کردند، پیتر سولومن همیشه تصور می‌کرد که الان اگر پسرش بود چند سالش بود... چه شکلی بود... و چه کاره می‌شد.

حالا پیتر جواب‌هایش را یافته بود.

این مرد تتو شده قوی هیکل، روزی نوزادی لاغراندام بود، بعد در گهواره دست و پا زد... نخستین قدم‌هایش را در کنار پیتر برداشت... و نخستین کلمات را یاد گرفت. حقیقت این است که شر می‌تواند از وجود کودکی معصوم و بی‌گناه در یک خانواده دوست داشتنی سرچشمه بگیرد و یکی از تضادهای روح انسانی شود. پیتر می‌دانست خون او در رگ‌هایش جریان دارد، اما قلبی که آن خون را پمپاژ می‌کند، متعلق به خود پسرش است. منحصر به فرد، و جهان آن را برای او انتخاب کرده است.

پسرم... مادرم و دوستم رابرت لنگدان را کشت و حالا احتمالاً خواهرم...

قلب پیتر با نگاه به چشم‌های پسرش به دنبال کوچک‌ترین ارتباطی، یخ‌زده بود، هیچ وجه تشابهی وجود نداشت. چشم‌های آن مرد شبیه چشم‌های خاکستری پیتر بود، اما متعلق به مردی غریبه و پر از تنفر و خوی وحشیگری بود.

پسر با اشاره به چاقویی که در دست پیتر بود، گفت: «آماده‌ای؟ می‌توانی کاری که سال‌ها پیش شروع کردی را به پایان برسانی؟»

سولومن به سختی صدای او را می‌شناخت، گفت: «پسر... من... من دوستت داشتم.»

«دوبار سعی کردی که مرا بکشی. یک‌بار مرا در زندان رها کردی. یک‌بار روی پل زاخ به من شلیک کردی. حالا تمامش کن!»

لحظه‌ای پیتر حس کرد که روحی در بدن ندارد. دیگر خودش را هم نمی‌شناخت. دستش را از دست داده، سرش تراشیده شده، ردای سیاه به تن، روی صندلی چرخدار

نشسته و یک چاقوی قدیمی در دستش گرفته بود.

مرد با سینه برهنه مقابل پیتر فریاد می‌زد: «تمامش کن! کشتن من تنها راهی است که کاترین نجات پیدا می‌کند. تنها راهی است که انجمن برادری نجات پیدا می‌کند.»

پیتر به کامپیوتر روی صندلی نگاهی انداخت.

ارسال پیام: ۹۲٪

تصاویر مرگ خواهرش و یا برادران ماسونری لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد.

مرد گفت: «هنوز وقت هست. می‌دانی که تنها راهش همین است. من را از این جسم فناپذیر خلاص کن.»

سولومن گفت: «خواهش می‌کنم این کار را نکن...»

مرد گفت: «تو این کار را می‌کنی! تو فرزندت را وادار کردی که یک انتخاب غیرممکن بکند! آن شب را یادت است؟ ثروت یا درایت و عقل؟ همان شب برای همیشه مرا از پیش خودت طرد کردی. اما من برگشتم پدر، و امشب نوبت توست که انتخاب کنی. زاخاری یا کاترین؟ کدام باشد؟ پسرت را می‌کشی تا خواهرت را نجات بدهی؟ پسرت را می‌کشی تا اعضای انجمن برادری و کشورت را نجات بدهی؟ یا منتظر می‌مانی تا خیلی دیر بشود؟ تا زمانی که کاترین بمیرد... نوار ویدیویی میان مردم پخش شود... و تمام عمرت با این فکر زندگی کنی که می‌توانستی جلوی این فجایع را بگیری و نگرفتی. زمان دارد می‌گذرد. می‌دانی چه کار باید بکنی.»

قلب پیتر به درد آمده بود. به خودش گفت: تو زاخاری نیستی. زاخاری مدت‌ها پیش مرده است. هرچه هستی و از هر کجا که آمدی... از من نیستی. پیتر سولومن می‌دانست که حرف‌هایش را باور ندارد اما باید انتخاب می‌کرد.

دیگر وقت نداشت.

پلکان بزرگ را پیدا کن!

رابرت لنگدان از میان سالن تاریک گذشت و به سوی مرکز ساختمان رفت. سیم‌کینز به دنبالش حرکت می‌کرد.

با وجود هشت ستون دوریس که از گرانیت سبزرنگ بود، اتاق‌های میانی شبیه مقبره‌های به هم پیوسته یونانی، رومی، مصری با مجسمه‌های مرمری سیاه و

چراغ‌های دیواری، صلیب‌های توتنی، مدال‌های ققنوس دو سر و طاقچه‌هایی که سر هرمس روی آن دیده می‌شد.

لنگدان به سوی پلکان مرمری انتهای اتاق میانی اشاره کرد و گفت: «از اینجا به اتاق معبد می‌روند.» تا جایی که می‌شد آرام صحبت می‌کرد.

نزدیک پله‌ها که رسید، با مجسمه نیم‌تنه ماسونری آلبرت پایک و جمله معروف او مواجه شد: **آنچه برای خود انجام دادیم، در اعماق درون ما می‌میرد و آنچه برای دنیا و دیگران انجام دادیم جاویدان باقی خواهد ماند.**

ملک تغییری در فضای اتاق معبد حس کرد، خستگی و رنج پیتر سولومن آشکارا شعله‌ور بود و مانند نور لیزری به ملک می‌تابید.

درست است... وقتش رسیده است.

پیتر سولومن از روی صندلی چرخدار بلند شد و مقابل محراب ایستاد، چاقو را در دست گرفته بود.

ملک روی پارچه سفیدی که آماده کرده بود، دراز کشید و گفت: «کاترین را نجات بده. آنچه باید را انجام بده.»

مانند کابوس بود. پیتر کمی نزدیک شد.

ملک به پشت دراز کشیده و از پنجره سقفی به ماه زمستانی نگاه می‌کرد. راز چگونه مردن است. آراسته به کلمهٔ گمشده، خودم را با دست چپ پدرم تقدیم می‌کنم.

ملک نفس عمیقی کشید.

شیطان مرا بپذیر، این جسم من است که آن را به تو تقدیم می‌کنم.

پیتر بالای سر ملک ایستاده بود و می‌لرزید. با غصه و ناامیدی و ناچاری اشک می‌ریخت. برای آخرین‌بار به کامپیوتر آن طرف اتاق نگاه کرد.

ملک گفت: «تصمیمت را بگیر. مرا از جسمم رها کن. خداوند همین را می‌خواهد. تو هم همین را می‌خواهی.» دست‌هایش را کنارش قرار داد. کمک کن تا از جسم که پوششی برای روحم شده خلاص شوم.

ملک گفت: «من مادرت را کشتم! رابرت لنگدان را کشتم! خواهرت را هم به قتل

رساندم! تمام انجمن برادری را نابود کردم! آنچه باید را انجام بده!»

چهره پیتر پر از افسوس و غصه بود. سرش را عقب برد و با عصبانیت فریاد کشید و چاقو را بالا گرفت.

رابرت لنگدان و مأمور سیم کینز نفس‌زنان به درهای اتاق معبد رسیدند که همان موقع صدای فریادی شنیدند. این صدای پیتر بود. لنگدان مطمئن بود.

گریه پیتر به دلیل رنج‌های مفرط بود.

من خیلی دیر رسیدم!

لنگدان بدون توجه به سیم کینز، دستگیره را گرفت و در را باز کرد. صحنه هولناک روبه‌رویش، ترسش را دو چندان کرد. در وسط اتاق، زیر نور مهتابی، چهره نیمه تاریک یک مرد که با سری تراشیده مقابل محراب ایستاده بود. لباسی سیاه به تن داشت و چاقویی تیز در دست.

پیش از اینکه لنگدان حرکتی بکند، مرد چاقو را به سمت بدنی که مقابلش دراز کشیده بود، پایین آورد.

ملک چشم‌هایش بسته بود.

خیلی زیبا! خیلی عالی.

لبه چاقوی قدیمی در زیر نور ماه به همراه دود عود سوزان بالای سرش و با فریاد قاتل او در فضایی مقدس فرود آمد.

من به خون قربانی یک انسان و اشک‌های پدرانه رنگین شدم.

لحظهٔ تحول فرا رسیده بود.

هیچ دردی حس نمی‌کرد.

لرزشی تند بدن او را پر کرد. اتاق می‌لرزید و نور سفیدرنگ در بالای سرش او را کور کرد. آسمان دور سرش می‌چرخید.

ملک فهمید اتفاقی افتاده است.

دقیقاً همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بود.

هلی‌کوپتری بالای سرشان ظاهر شد، لنگدان به سرعت به سوی محراب دوید، خم شد و دست‌هایش را به سوی مرد سیاه‌پوش دراز کرد تا پیش از اینکه برای دومین‌بار چاقو را فرو کند، او را بگیرد. سه بدن به هم گره خوردند. نور روشنی از

پنجره سقفی بالای محراب تابید. لنگدان منتظر دیدن بدن غرقه به خون پیتر روی محراب بود، اما روی سینه لخت مقابل محراب هیچ اثری از خون دیده نمی‌شد، فقط نقاشی و تتو. چاقو کنار محراب شکسته بود، معلوم بود به جای فرود آمدن در بدن، روی محراب سنگی فرود آمده بود.

از جلوی هلی‌کوپتر، نور اسلحه عجیبی از پشت شیشه می‌چرخید و نور قرمز آن از بالا مستقیماً به سوی سولومن و لنگدان بود.

نه!

اما صدای شلیکی از بالا شنیده نشد، فقط صدای بال‌های هلی‌کوپتر بود.

لنگدان هیچ چیز حس نمی‌کرد، فقط موجی از ترس در تک‌تک سلول‌هایش ریشه گرفته بود. در پشت سرش، کامپیوتر دستی روی صندلی، صدایی می‌کرد. به موقع به سوی صفحه پرید، اما تنها پیغام قابل رؤیتی که دید این بود.

ارسال پیام: ۱۰۰٪ کامل شد.

بکش بالا! لعنتی! بالا.

خلبان هلی‌کوپتر سعی می‌کرد ملخ‌های هلی‌کوپتر را بالا نگه‌دارد تا به هیچ مانعی در روی صفحه شیشه‌ای بزرگ برخورد نکند.

بالا! حالا!

نوک هلی‌کوپتر را بالا گرفت، اما پایه چپ به وسط شیشه گیر کرد و در یک لحظه همه‌چیز به یکباره اتفاق افتاد.

سقف شیشه‌ای اتاق معبد با صدای باد و شیشه درهم شکست و خرده‌شیشه‌ها به اتاق پایین ریخت.

از آسمان ستاره می‌افتد.

ملک به نور سفید زیبا نگاه می‌کرد.

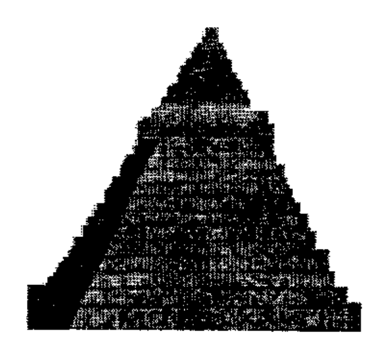
ناگهان دردی حس کرد.

همه جای بدنش شکافته شد، زخمی سوزان، چاقوی لبه تیز گوشت را می‌برید، سینه، گردن، ران، صورت. از درد ناله می‌کرد. نور سفید رنگ بالای سرش رفت و هلی‌کوپتر سیاه‌رنگ ظاهر شد. بادی سرد به داخل اتاق معبد وزید و عود سوزان محراب را خاموش کرد.

ملک چرخید و دید که چاقو در کنارش شکسته شده و گرانیت سبزرنگ تکه‌تکه شده و پر از شیشه خرده است. بعد از این همکاری که من در حق او کردم... پیتر سولومن چاقو را برگرداند... در ریختن خون من تعلل کرد.

با وحشت سرش را بلند کرد و تمام بدنش را نگاه کرد. این اثر هنری زنده قرار بود بزرگ‌ترین هدیه او باشد. بدنش غرق در خون بود، خرده‌های بزرگ شیشه از همه طرف در بدنش فرو رفته بود. ملک با ضعف، سرش را پایین آورد و به فضای باز پشت‌بام نگاه کرد. هلی‌کوپتر رفته بود و در سکوت ماه زمستانی می‌تابید.

ملک با چشم‌هایی گشاد، نفس می‌کشید و تنها روی محراب بزرگ خوابیده بود.



راز چگونه مردن است.

ملک فهمید، همه‌چیز خراب شده است. نور درخشان دیگر وجود نداشت. تنها تاریکی و درد. صداهایی در اطراف می‌شنید... صدای انسان. صدای رابرت لنگدان بود.

چطور ممکن است؟

لنگدان مرتب تکرار می‌کرد: «او حالش خوب است، کاترین حالش خوب است، پیتر... خواهرت خوب است.»

ملک با خودش فکر کرد. نه، کاترین مرده است. باید مرده باشد.

ملک دیگر نمی‌توانست ببیند، حتی با چشم‌های باز، فقط صدای دور شدن هلی‌کوپتر را می‌شنید. سکوتی اتاق معبد را فرا گرفت.

از بی‌نظمی به نظم رسیدن.

صداهای ناآشنا با لنگدان صحبت می‌کردند و در مورد فیلم ویدیویی و کامپیوتر دستور می‌دادند.

ملک می‌دانست، خیلی دیر شده است. خرابی رخ داده است.

فیلم ویدیویی الان در هر گوشه دنیا، طوفانی به پا کرده و آینده انجمن برادران را نابود کرده است. جهل بشر به رشد بی‌نظمی کمک می‌کند. فقدان نور در روی زمین تاریکی را تغذیه می‌کرد.

من کارهای بزرگی انجام دادم و خیلی زود به مقام پادشاهی می‌رسم.

ملک حس کرد یک نفر به او نزدیک می‌شود. می‌دانست چه کسی است. بوی روغن مقدسی که به سر تراشیده شده پدرش مالیده بود را حس می‌کرد.

پیتر سولومن در گوشش زمزمه کرد: «نمی‌دانم صدایم را می‌شنوی یا نه، اما

می‌خواهم یک چیز را بدانی.» انگشتش را روی جمجمه ملک کشید و گفت: «آنچه اینجا نوشتی... کلمهٔ گمشده نیست.»

ملک با خودش فکر کرد: البته که هست. تو بدون شک و با اطمینان آن را گفتی. براساس افسانه‌ها، کلمهٔ گمشده، به زبانی خیلی قدیمی و محرمانه نوشته شده که بشر حتی فراموش کرده چطور آن را بخواند. این زبان اسرارآمیز، در واقع قدیمی‌ترین زبان روی کره زمین بود. زبان رمزی.

در اصطلاح نمادشناسی، تنها یک نماد برتر حاکم بر دیگر نمادها بود، قدیمی‌ترین و جهانی‌ترین نماد طبق سنن گذشته، تصویری بود که روشنایی خدای خورشید مصری‌ها، جشن پیروزی کیمیاگران، دانش سنگ فیلسوف، خالصی گل سرخ رزی کروس، لحظه پیدایش، تمامیت، حکومت خورشید علم نجوم، و حتی چشم ناظر که در بالای هرم ناتمام رسم شده را نشان می‌داد.

دایره‌ای که نقطه‌ای در مرکز داشت. نماد سرچشمه. اصل همه چیز.

این همان چیزی بود که چند لحظه پیش پیتر به او گفته بود. ابتدا ملک شک داشت، سپس به مجموعه علائم نگاه کرد و متوجه شد تصویر هرم مستقیماً به نماد دایره‌ای که نقطه‌ای در مرکز دارد، اشاره می‌کند.

هرم ماسونری یک نقشه است و به کلمهٔ گمشده اشاره می‌کند. فکر می‌کرد پدرش راست گفته است.

تمامی حقایق بزرگ، ساده هستند.

کلمهٔ گمشده یک کلمه نیست... یک نماد است.

ملک مشتاقانه، علامت را روی سرش حکاکی کرده بود. با این کار احساس رضایت کامل و قدرت می‌کرد. شاهکار و هدیه من کامل شد. نیروهای تاریکی حالا در انتظار او بودند. به دلیل کارش به او پاداش خواهند داد. این همان لحظه باشکوه است...

اما در یک لحظه، همه‌چیز به طور وحشتناکی خراب شده بود.

پیتر هنوز پشتش ایستاده بود و می‌گفت: «من به تو دروغ گفتم. تو چاره‌ای برای من نگذاشتی. اگر حقیقت واقعی کلمهٔ گمشده را برایت فاش می‌ساختم، نه باور می‌کردی و نه آن را می‌فهمیدی.»

کلمهٔ گمشده... دایره‌ای با نقطه در مرکز نبود.

پیتر گفت: «حقیقت این است که کلمهٔ گمشده برای همه شناخته شده است... اما عدهٔ کمی آن را می‌دانند.»

کلمات پیتر در ذهن ملک می‌پیچید.

پیتر آرام دستش را روی سر او کشید و گفت: «تو ناقص ماندی. هنوز کارت تمام نشده است. اما هر جایی می‌روی، خواهش می‌کنم بدان که... تو را دوست داشتم.»

نوازش آرام با دست چپ پدرش، حسی غریب در وجود او به وجود آورد.

در یک لحظه، درد دنیوی او محو شد و به هوا رفت.

تغییر اتفاق افتاد.

من به جسم خونی خودم روی مکان مقدس نگاه می‌کنم. پدرم کنار من زانو زده و سر بی جان مرا در تنها دست باقیمانده‌اش گرفته است.

من پر از خشم و حیرت هستم.

الان لحظه شفقت نیست... اگر لحظه انتقام نیست، دست‌کم لحظه تحول است...

هنوز پدرم تسلیم نشده است... نمی‌خواهد نقشش را کامل کند... با فرو بردن چاقو در قلب من، عصبانیت و رنجش را پایان نمی‌دهد.

من اینجا معلق گیر افتادم... افسارم در اختیار جسم زمینی‌ام است.

پدرم آرام دستش را روی صورتم می‌کشد تا چشم‌های محو مرا ببندد.

من هنوز اسیرم.

پوششی دور مرا می‌گیرد، ضخیم می‌شود و دنیا از نظر پنهان می‌شود.

ناگهان زمان به سرعت می‌گذرد و من غرق در فضای تاریکی می‌شوم که همیشه منتظرش بودم.

اینجا در فضای تهی، زمزمه‌ای می‌شنوم... نیرویی حس می‌کنم. قوی‌تر می‌شود و دور مرا احاطه می‌کند.

شوم و قدرتمند، سیاه و حاکم.

من اینجا تنها نیستم.

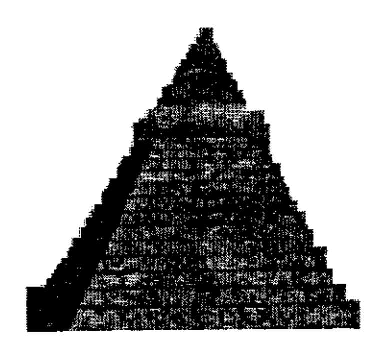
این پیروزی و مهمانی بزرگ من است. اما بنا به دلایلی هنوز احساس لذت نمی‌کنم و حتی به شدت می‌ترسم.

این چیزی نیست که منتظرش بودم.

نیرویی مرا شدید تکان می‌دهد، با قدرتی حاکم به اطراف می‌چرخاند و نزدیک است تکه‌تکه شوم.

ناگهان، جمع سیاهی مانند هیولاهای ماقبل تاریخ غرش می‌کنند و مقابل من صف می‌کشند.

با وحشتی بی‌نهایت فریاد می‌کشم... و تاریکی کاملاً مرا می‌بلعد.



داخل کلیسای جامع ملی، اسقف گلووی تغییر عجیبی در هوا حس کرد. مطمئن بود، حس می‌کرد سایه‌ای شبح مانند بخار شد و به هوا رفت.

پشت میز کارش غرق در فکر بود. نمی‌دانست چه مدت گذشته، اما سرانجام تلفنش زنگ خورد.

ورن بلامی بود.

برادر ماسونری او گفت: «پیتر زنده است. همین الان خبرهایی به دستم رسید که می‌دانستم می‌خواهی زود آن‌ها را بشنوی. او حالش خوب است.»

گلووی گفت: «خدا را شکر. او کجاست؟»

گلووی با دقت به حرف‌های بلامی و داستان عجیب او گوش می‌داد.

«پس همه شما حالتان خوب است؟»

بلامی گفت: «بله، داریم بهبود پیدا می‌کنیم. البته یک چیز دیگر.»

«چه‌چیز؟»

«هرم ماسونری... فکر کنم لنگدان راز آن را کشف کرده است.»

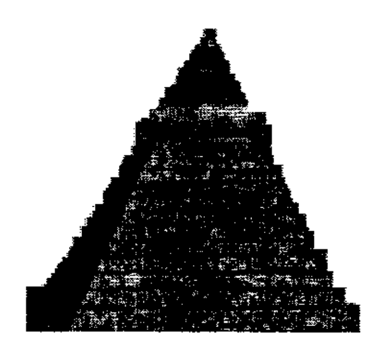
گلووی لبخندی زد. البته تعجب نکرد: «به من بگو آیا لنگدان فهمید هرم رازش را کجا حفظ کرده است یا نه؟»

«هنوز نمی‌دانم.»

گلووی گفت: «تو باید استراحت کنی.»

«شما هم همین‌طور.»

نه، من نیاز به دعا کردن دارم.



وقتی درب آسانسور باز شد، تمام چراغ‌های اتاق معبد روشن بود.

کاترین پاهایش را می‌کشید و به دنبال برادرش می‌گشت. هوای داخل اتاق سرد بود و بوی عود به مشام می‌رسید. صحنه‌ای دید که سر جایش ایستاد.

در وسط اتاق، روی یک محراب سنگی، جسد یک مرد تتو شده و آغشته به خون که در اثر پرتاب شیشه خرده‌ها سوراخ سوراخ شده بود، دیده می‌شد. بالای سرش حفره‌ای بزرگ روی سقف ایجاد شده بود. خدای من. کاترین به دنبال پیتر می‌گشت برادرش را دید که روی صندلی طرف دیگر اتاق نشسته و در حال درمان توسط تیم پزشکی است و در همان حال با لنگدان و ساتو صحبت می‌کرد.

کاترین به سمت او دوید و گفت: «پیتر! پیتر!»

برادرش نگاهی به او کرد. روی پاهایش ایستاد و به سوی او دوید. پیراهن سفید و شلوار مشکی به تن داشت. احتمالاً یک نفر از دفتر طبقه پایین برای او لباس آورده بود. دست راستش باندپیچی شده و آغوش مهربانش سخت و خشک بود، اما کاترین دیگر متوجه هیچ چیز نمی‌شد. حس آرامش آشنا مانند پیله کرم ابریشم دور او را گرفته بود و به یاد دوران کودکی افتاد که برادر بزرگ‌ترش همیشه او را در آغوش می‌گرفت.

همدیگر را در سکوت در آغوش گرفته بودند.

بالاخره کاترین گفت: «تو حالت خوب است؟ منظورم این است که... واقعاً؟» از آغوش او بیرون آمد و به دست راست و باندپیچی شدهٔ او نگاه کرد و اشک از چشم‌هایش سرازیر بود: «متأسفم... خیلی متأسفم.»

پیتر گفت: «بشر فناپذیر. جسم‌ها هرگز باقی نمی‌مانند. مهم‌ترین نکته این است که تو در سلامت هستی.»

پاسخ پیتر خوش‌قلب، احساسات او را بیشتر تحت تأثیر قرار داد، به یاد آورد که چرا آن‌قدر برادرش را دوست دارد و دلیل آن فقط خونی که در رگ‌هایشان جریان داشت یا پیوند خانوادگی نیست.

در نهایت تأثر، کاترین می‌دانست امشب یک سولومن سوم نیز در اتاق هست. نگاهی به جسد روی محراب کرد، می‌لرزید، سعی کرد تمام صحنه‌هایی را که دیده فراموش کند.

نگاهی به اطراف انداخت، حالا لنگدان را دید. مهربان، آرام و موقر ایستاده بود. کاترین حس کرد بدن برادرش مانند کودکی می‌لرزد. هرگز چنین چیزی را در زندگی‌اش ندیده بود.

کاترین گفت: «راحت باش. مهم نیست. راحت باش.»

لرزش پیتر بیشتر شد.

کاترین دوباره او را در آغوش گرفت: «پیتر تو همیشه آدم محکمی بودی... و همیشه برای من قوی‌ترین. اما امروز نوبت من است، من در کنارت هستم. نگران نباش. همه‌چیز روبه‌راه می‌شود.»

کاترین سر برادرش را روی شانه‌هایش گذاشته بود و پیتر سولومن بزرگ در آغوش او، بلند بلند گریه می‌کرد.

رئیس ساتو کمی آن طرف‌تر رفت تا به یک تلفن جواب دهد.

نولا کای بود. خبرهای خوبی داشت.

با امیدواری گفت: «خانم، هنوز هیچ نشانه‌ای از پخش خبر به دست نیاوردیم. مطمئنم اگر چیزی بود تا حالا باید اثری از آن می‌دیدیم. به نظر می‌آید جلوی بحران را گرفتید.»

ساتو نگاهی به کامپیوتر کرد، لنگدان تکمیل فایل را دیده بود. با خودش فکر کرد: از تو ممنونم، نولا. تماس مهمی بود.

به پیشنهاد نولا، مأمور داخل ساختمان عمارت ملک، زباله‌ها را گشته و بسته مودم جدید را پیدا کرده بود. با دادن شماره دقیق نمونه، نولا توانسته بود به حامل‌های سازگار با مشخصات یکسان دسترسی پیدا کند و کامپیوتر را از سه خانه آن طرف معبد، از کار بیندازد.

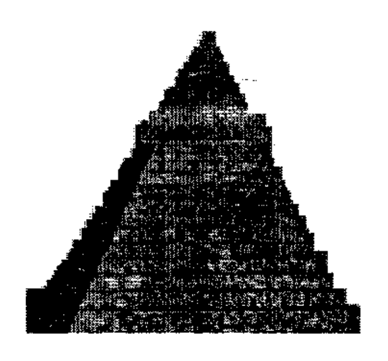
نولا سریعاً اطلاعات را به ساتو در هلی‌کوپتر رساند. خلبان با نزدیک شدن زیاد به ساختمان و ارسال پالس الکترومغناطیسی توانسته بود ارسال پیام را قطع کند.

ساتو گفت: «کارت امشب عالی بود. حالا برو کمی استراحت کن. پاداش این کار را می‌گیری.»

نولا کمی مکث کرد و گفت: «ممنونم خانم.»

«چیز دیگری هم هست؟»

نولا مدتی سکوت کرد، نمی‌دانست حرفی بزند یا نه، «چیز مهمی نیست پس تا فردا صبح، خانم ممنونم. شب به خیر.»



در سکوت حمام مجلل طبقه همکف خانه معبد، رابرت لنگدان کمی آب گرم به صورتش زد و خودش را در آینه نگاه کرد.

کیف دوباره روی دوشش بود و البته الان سبک‌تر... به جز وسایل شخصی و چند یادداشت برای سخنرانی، دیگر چیزی نداشت. سخنرانی امشب او در واشنگتن دی. سی، خیلی وحشیانه‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت.

به هر حال لنگدان می‌بایست به درگاه خدا شاکر باشد.

پیتر زنده است.

و جلوی پخش نوار ویدیویی گرفته شد.

دوباره مشتی آب به صورتش زد و به تدریج به زندگی عادی برگشت. آدرنالین خونش کم شده و خودش را کم‌کم پیدا می‌کرد. پس از اینکه دست‌هایش را خشک کرد، به ساعتش نگاه کرد.

خدای من، دیر شده است.

لنگدان از حمام بیرون آمده و از کنار مجسمه‌های ماسون‌های معروف، رئیس‌جمهورهای امریکا و دیگر افراد با نفوذ امریکا گذشت.

دنیایی پنهان، ماورای آنچه می توانیم ببینیم وجود دارد. برای همهٔ ما.

صدایی در انتهای سالن گفت: «داری فرار می‌کنی.»

لنگدان برگشت.

کاترین بود. شب خیلی بدی را گذرانده بود و الان تا حدی سرحال به نظر می‌آمد.

لنگدان لبخندی از روی خستگی زد: «پیتر چه کار می‌کند؟»

کاترین به سوی او رفت و گرم او را در آغوش گرفت: «چطور می‌توانم از تو تشکر کنم؟»

او خندید: «من کاری نکردم.»

کاترین مدتی او را در آغوش گرفت و گفت: «حال پیتر خوب می‌شود. او الان چیزی باورنکردنی گفت... چیزی فوق‌العاده.» صدایش کمی می‌لرزید. «می‌خواهم خودم با چشم‌های خودم ببینم. تا یک لحظه دیگر برمی‌گردم.»

«چی؟! کجا می‌روی؟!»

«صبر کن، دیر نمی‌کنم. پیتر می‌خواهد همین الان با تو تنها صحبت کند. او در کتابخانه منتظر توست.»

«نگفت چه کار دارد؟»

کاترین لبخندی زد و سرش را تکان داد: «تو پیتر و اسرارش را می‌شناسی.»

«اما...»

«خیلی زود می‌بینمت.»

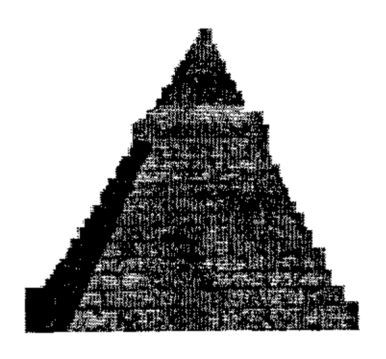
و بعد رفت.

لنگدان نفس عمیقی کشید. به قدر کافی امشب با اسرار و رموز برخورد کرده بود. البته سؤال‌های بی‌جوابی نیز ماند، مانند هرم ماسونری و کلمهٔ گمشده، اما حس می‌کرد حتی اگر جواب این سؤال‌ها نیز وجود داشته باشد دیگر مربوط به او نیست. به عنوان یک فرد غیر ماسونری، نه.

لنگدان به سوی کتابخانه ماسونری رفت. وقتی رسید، پیتر تنها پشت میز نشسته بود و هرم سنگی مقابلش قرار داشت.

پیتر لبخندی زد و گفت: «رابرت می‌خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم.»

لنگدان گفت: «می‌شنوم، آدم گمشده.»



کتابخانه خانه معبد، قدیمی‌ترین اتاق مطالعه عمومی بود. میلیون‌ها جلد کتاب در آنجا یافت می‌شد. به علاوه، جواهرات زیبای ماسونری، صنایع مربوط به برگزاری مراسم و کتاب‌های نایابی از بنجامین فرانکلین.

کتابخانه، گنجینه مورد علاقه لنگدان بود و به ندرت کسی متوجه چنین گنجی بود. توهم.

سولومن مدت‌ها پیش، از زاویه‌ای مناسب، چیزی به لنگدان نشان داده بود؛ میز مطالعه کتابخانه و چراغ مطالعه طلایی، یک وهم اشتباه‌ناپذیری دیداری به وجود می‌آورد و آن هم هرم و نوک هرم طلایی آن بود. سولومن به او گفته بود که در واقع یک جور یادآوری مسکوت به فراماسونرها در مورد اسرار و نگاه درست به آن است.

امشب اسرار فراماسونرها نمایان شده بود. لنگدان مقابل پیتر سولومن استاد اعظم و هرم ماسونری نشسته بود.

پیتر لبخندی زد: «کلمه‌ای که تو به آن رسیدی، رابرت، افسانه نیست، واقعیت دارد.»

لنگدان خیره به او نگاه می‌کرد و بالاخره گفت: «اما... نمی‌فهمم. چطور چنین چیزی ممکن است؟»

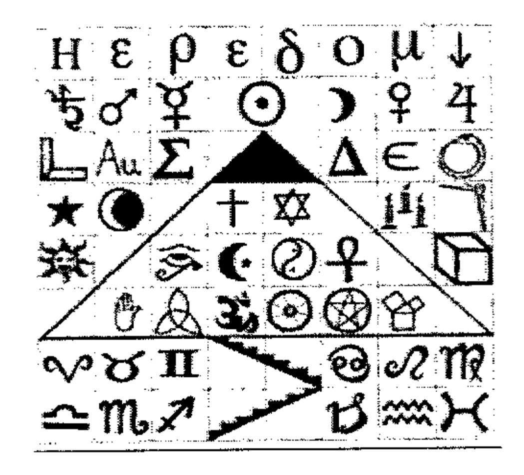
«قبول چه‌چیز، خیلی سخت است؟»

لنگدان با خودش فکر کرد، همه‌چیز. «تو گفتی، باور داری که کلمه گمشده واقعی است و قدرت حقیقی دارد؟»

پیتر گفت: «قدرتی فوق‌العاده، با کشف اسرار قدیمی، قدرتی برای تحول بشر دارد.»

لنگدان با طعنه پرسید: «یک کلمه؟ پیتر، اصلاً نمی‌توانم باور کنم که یک کلمه...»

پیتر آرام بود: «باور خواهی کرد.»
لنگدان در سکوت نگاه می‌کرد.
سولومن ایستاده بود و دور میز قدم می‌زد، «همان‌طور که می‌دانی، مدت‌ها پیش پیش‌بینی شده که روزی خواهد آمد که کلمه گمشده کشف شود... روزی به سطح زمین برمی‌گردد... و بشر دوباره به قدرت فراموش شده خود دسترسی پیدا خواهد کرد.»
لنگدان به یاد سخنرانی پیتر در مورد مکاشفه یوحنا افتاد.
البته عدهٔ زیادی از مردم به اشتباه باور دارند که آن روز پایان دنیاست و کلمه «آشکار شدن» که توسط گذشتگان در مورد دانش بزرگ پیش‌بینی شده، به معنی آخر دنیا تلقی می‌شود.
عصر آگاهی و روشنایی از راه می‌رسد. البته لنگدان نمی‌توانست قبول کند که این همه تحول در بطن یک کلمه نهفته باشد.
پیتر به هرم که در کنار نوک آن روی میز قرار داشت، اشاره کرد و گفت: «هرم ماسونری و نمادهای افسانه‌ای. امشب با هم یکی و کامل شدند.»
نوک هرم طلایی را بالای هرم قرار داد. تکه طلای سنگین به آرامی سر جایش قرار گرفت.
«امشب، دوست من کاری کردی که قبلاً هرگز چنین کاری صورت نگرفته بود هرم را جمع کردی و رمزهای آن را کشف کردی و در آخر نیز، این را آشکار کردی.»
پیتر کاغذی را روی میز گذاشت.
لنگدان مجموعه علامت‌هایی که از مربع جادویی هشت‌تایی فرانکلین استفاده شده بود، را دید.
در اتاق معبد، دوباره آن را با دقت دیده بود.
پیتر گفت: «کنجکاو هستم بدانم که آیا تو توانایی خواندن این نشانه‌ها را داری، در این صورت تو یک متخصص کامل هستی.»
لنگدان به علامت‌ها نگاه می‌کرد.
... پلکان، هرم، دایره، نقطه در مرکز و Heredom.



لنگدان گفت: «پیتر احتمالاً خودت هم می‌دانی که این یک تصویر خطی مجازی است. زبان آن استعاری و نمادین است و لغتی در آن به کار برده نشده است.»

سولومن گفت: «به عنوان یک نمادشناس از تو سؤال ساده‌ای می‌پرسم... بگو چی می‌بینی؟»

پیتر واقعاً می‌خواست آن را از زبان لنگدان بشنود؟ لنگدان کاغذ را جلوی خود کشید: «خوب، قبلاً به آن نگاه کردم و ساده بگویم، این مجموعه نشانه‌ها، بیان‌کنندهٔ تصویر آسمان و زمین است.»

پیتر ابروهای خود را بالا انداخت و با تعجب گفت: «اوه؟!»

«مطمئناً. در بالای تصویر، کلمهٔ Heredom داریم یعنی خانه مقدس که من از آن به عنوان خانه خدا یا آسمان یاد می‌کنم.»

«خوب.»

«ردیف پایین پس از کلمه Heredom، بقیه تصاویر خطی به قلمروی زیر آسمان، یعنی به زمین اشاره دارد.» بعد نگاهی به همه نشانه‌ها کرد و گفت: «دو ردیف آخر، در انتهای هرم، بیانگر خود زمین و سرزمین خاکی است که پایین‌ترین قلمروهاست. بین این دو قلمرو، دوازده نشانه قدیمی ستاره‌شناسی وجود دارد که بیانگر نخستین مذهب و نخستین روح‌های انسانی است که به آسمان نگاه کردند و دست‌های خداوند که ستاره‌ها و سیارات را به حرکت درمی‌آورد را دیدند.»

سولومن کمی نزدیک‌تر شد و گفت: «خوب دیگر؟»

«براساس ستاره‌شناسی، هرم بزرگ از زمین برمی‌خیزد و به سوی آسمان امتداد می‌یابد همراه خود نماد دانش گمشده را حمل می‌کند. این نماد پر از فلسفه‌ها و مذاهب بزرگ تاریخ است مانند مصری، فیثاغورثی، بودایی، هندو، اسلامی، مسیحی و الی آخر... همه به سوی بالا رفته و با هم یکی می‌گردند و از دروازه دگرگونی دوم می‌گذرند... جایی که بالاخره با یک چیز واحد یعنی فلسفه انسانی ترکیب و یکی می‌گردند. یک شعور جهانی... یک نگاه جهانی مشترک به خداوند... که در نماد قدیمی که در بالای نوک هرم نهفته است، این حقیقت پنهان است.»

پیتر گفت: «دایره‌ای با نقطه‌ای در مرکز، یک نماد جهانی برای خداوند است.»

«درست است. در طول تاریخ، این نشانه، مفاهیم زیادی برای مردم پیدا کرده است، مانند خدای آفتاب مصریان قدیم، طلای کیمیاگری، چشم ناظر بر همه‌چیز، نقطه یکتایی پیش از انفجار بزرگ و...»

«معمار بزرگ جهان.»

لنگدان سرش را تکان داد.

پیتر پرسید: «و بالاخره پلکان؟»

لنگدان نگاهی به پلکان زیر هرم انداخت و گفت: «پیتر قبول کن تو هم مانند بقیه می‌دانی که این پلکان نماد پلکان مارپیچ فراماسونری است یعنی از تاریکی زمین به سوی بالا می‌روند... مانند نردبان یعقوب که به آسمان می‌رفت... یا همان ستون فقرات فرسوده انسان که جسم فناپذیر انسان را به ذهن جاودانه‌اش متصل می‌سازد. بقیه نشانه‌ها، ترکیبی از آسمان، ماسونری و علم است که همگی از اسرار گذشته حمایت می‌کنند.»

سولومن کمی چانه‌اش را خاراند: «تفسیرت عالی بود پروفسور. البته موافقم که این مجموعه می‌تواند به نوعی تمثیل قلمداد شود، اما هنوز این مجموعه نشانه‌ها داستان دیگری نیز در خود دارد. داستانی فراتر از آشکار شدن.»

«اوه؟»

سولومن دوباره دور میز قدم می‌زد: «امشب، داخل اتاق معبد، وقتی به این باور رسیدم که قرار است بمیرم، به این نشانه‌ها دقیق نگاه کردم و یک استعارهٔ قدیمی در آن دیدم، کنایه‌ای قدیمی که در قلب همه این نشانه‌هاست. این مجموعه به محل دقیق

جایی که کلمهٔ گمشده دفن شده، اشاره می‌کند.»

«دوباره همان مقصد؟»

«رابرت، افسانه همیشه می‌گوید که هرم ماسونری یک نقشه است، یک نقشه خیلی خاص، نقشه‌ای که به راز با ارزش مکان کلمهٔ گمشده، ما را راهنمایی می‌کند. من تضمین می‌کنم، این نمادها دقیقاً همان چیزی هستند که در افسانه به آن اشاره شده... یک نقشه. یک نمودار خاص که مشخص می‌کند دقیقاً کجا می‌توانیم پلکانی که به کلمهٔ گمشده می‌رسد را پیدا کنیم.»

لنگدان با تمسخر خندید: «حتی اگر افسانه هرم ماسونری را باور کنم، این مجموعه نشانه‌ها نمی‌تواند یک نقشه باشد. به آن نگاه کن. به همه چیز شبیه است جز یک نقشه.»

سولومن با لبخند گفت: «گاهی یک تغییر کوچک در نگاه، می‌تواند چشم‌انداز جدیدی را نشان دهد.»

لنگدان دوباره نگاه کرد، اما متوجه چیزی نشد.

پیتر پرسید: «بگذار یک سؤال کنم، وقتی ماسون‌ها برای نخستین‌بار سنگ بنای فراماسونری را بنا نهادند، می‌دانی چرا آن را در گوشه شمال شرقی ساختمان قرار دادند؟»

«بله، چون گوشه شمال شرقی نخستین اشعه نور صبحگاهی را دریافت می‌کند و در واقع قدرت نمادین معماری است که از زمین به سوی نور بالا می‌رود.»

پیتر گفت: «درست است، شاید باید از آنجا به نخستین اشعه‌های نور نگاه کنی. در گوشه شمال شرقی.»

لنگدان به کاغذ نگاه کرد و گوشه شمال شرقی را دوباره با دقت بررسی کرد. نمادی در آن گوشه بود.

لنگدان گفت: «یک پیکان به سوی پایین، یعنی زیر Heredom.»

سولومن جواب داد: «نه رابرت، زیر نه، فکر کن. این یک راه مارپیچ مجازی نیست. یک نقشه است و روی نقشه یک پیکان جهت‌دار به سمت پایین اشاره می‌کند یعنی...»

لنگدان هیجان‌زده گفت: «جنوب.»

سولومن جواب داد: «دقیقاً. رو به جنوب! روی نقشه، پایین یعنی جنوب است. روی نقشه کمابیش کلمه Heredom، نمی‌تواند یک استعاره از آسمان باشد، نامی برای یک مکان جغرافیایی است.»

«خانه معبد؟! یعنی این نقشه اشاره به جنوب این ساختمان دارد؟!»

سولومن گفت: «خدا را شکر، بالاخره حقیقت آشکار شد.»

لنگدان با دقت نشانه‌ها را نگاه کرد و گفت: «اما پیتر، حتی اگر حق با تو باشد، جنوب این ساختمان می‌تواند از نظر جغرافیایی بیش از بیست و چهار هزار مایل امتداد داشته باشد.»

«نه رابرت، افسانه را فراموش کردی، می‌گوید کلمهٔ گمشده در دی. سی مدفون شده است که راه را اساساً کوتاه می‌کند. به علاوه، افسانه می‌گوید که یک سنگ بزرگ در حفره بالای پلکان قرار می‌گیرد و روی این سنگ، پیامی به زبان قدیمی روی آن نوشته شده... نوعی شاخص که ارزش پیدا کردن را دارد.»

لنگدان دیگر دلش نمی‌خواست این موضوع را جدی بگیرد، دی. سی را خیلی خوب نمی‌شناخت، اما کنجکاو بود که بداند رو به سمت جنوب محل فعلی که سنگی حکاکی شده در بالای آن قرار دارد، کجاست.

پیتر گفت: «پیامی که روی سنگ نوشته شده، درست اینجا مقابل چشمان ماست.» او به ردیف سوم صفحه مقابل لنگدان اشاره کرد: «این همان نوشته است، رابرت، تو این معما را حل کردی!»

لنگدان متحیر هفت نشانه را نگاه کرد.



حل کردم؟! لنگدان نمی‌دانست که این هفت نشانه مختلف چه مفهومی دارد و مطمئن بود که در هیچ کجای پایتخت این کشور سنگی با این نشانه‌ها را ندیده است.

او گفت: «پیتر، من هیچ مفهومی در این نمی‌بینم. هیچ سنگی که روی آن با این پیام نوشته شده باشد، یادم نمی‌آید.»

سولومن دستی روی شانه او زد و گفت: «تو از کنار آن رد شدی، اما به آن دقت

نکردی. همه ما این کار را کردیم. او در زاویه‌ای ساده مانند بقیه اسرار قرار دارد و امشب وقتی این هفت علامت را دیدم، فهمیدم که افسانه حقیقت دارد. کلمهٔ گمشده در دی. سی مدفون شده و درست در زیر یک پلکان بلند در زیر یک سنگ بزرگ حکاکی شده است.»

لنگدان گیج و ساکت بود.

«رابرت، امشب به این نتیجه رسیدم که تو به این جایگاه رسیدی که حقیقت را بدانی.»

لنگدان متعجب به پیتر نگاه می‌کرد: «می‌خواهی به من بگویی که کلمهٔ گمشده کجا دفن شده است؟»

سولومن گفت: «نه، می‌خواهم نشانت بدهم.»

پنج دقیقه بعد، لنگدان کنار پیتر در ماشین نشسته بود، سیم کینز پشت فرمان بود و ساتو به نزدیک محوطه پارکینگ رسید.

ساتو سیگاری روشن کرد و گفت: «آقای سولومن؟ تماس تلفنی را خواسته بودید گرفتم.»

پیتر از پنجره باز ماشین پرسید: «و؟»

«به آنان گفتم که این امکان را به شما بدهند. خیلی کوتاه.»

«ممنونم.»

ساتو با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد: «باید بگویم، این غیرمعمول‌ترین درخواستی بود که تا به حال شنیدم.»

سولومن شانه‌اش را بالا انداخت.

ساتو نزدیک ماشین آمد و لنگدان شیشه را پایین کشید.

ساتو گفت: «پروفسور، همکاری شما با ما از روی بی‌میلی بود، اما نقش اساسی در موفقیت ما داشتید و بابت این موضوع ممنونم. البته برای آخرین‌بار یک نصیحت به شما بکنم. بار دیگر وقتی یک مقام ارشد سیا به شما می‌گوید که پای یک بحران و امنیت ملی در میان است، تمام حرف‌های مزخرف کمبریج را فراموش کنید.»

لنگدان خواست چیزی بگوید، اما ساتو چرخید و به سمت هلی‌کوپتر که منتظرش بود رفت.

سیم کینز گفت: «آقایان حاضرید؟»

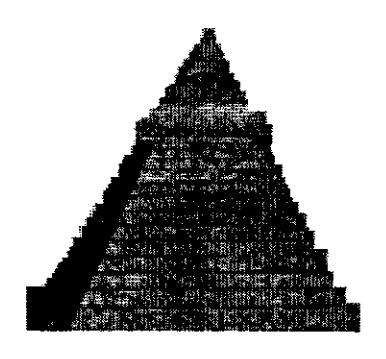
سولومن گفت: «البته، فقط یک لحظه.» سپس یک تکه پارچه سیاه تا شده از جیبش درآورد و به لنگدان داد: «رابرت می‌خواهم پیش از اینکه راه بیفتم، این را به چشم‌هایت ببندی.»

لنگدان مبهوت پارچه را امتحان کرد. یک پارچه مخملی سیاه. وقتی آن را باز کرد، دید یکی از نقاب‌های ماسونری است، یک چشم‌بند سنتی برای تازه‌واردین که تازه مرحله نخست را آغاز کردند. اینجا چه خبر است؟!

پیتر گفت: «ترجیح می‌دهم، نبینی از کدام مسیر می‌رویم.»

لنگدان به سوی پیتر برگشت. «تو چشم مرا برای شروع یک سفر، می‌بندی؟»

سولومن گفت: «اسرار من. قوانین من.»



بیرون از ساختمان فرماندهی سیا هوای سردی می‌وزید. نولا کای می‌لرزید و ریک پریش را وسط حیاط در زیر نور ماه دید.

ریک می‌خواهد من را کجا ببرد؟

خدا را شکر، بحران نوار ویدیویی به پایان رسید، اما نولا احساس آرامش نمی‌کرد. هنوز در مورد رئیس سازمان سیا و ارتباطش با این موضوع مبهوت بود. او و ساتو فردا صبح صحبت‌هایی با هم می‌کنند و نولا می‌خواست همه حقایق را بداند.

بالاخره، به پریش زنگ زده و از او کمک خواسته بود.

حالا او به دنبال ریک به مکانی ناشناخته می‌رفت.

محلی پنهان در زیر زمین... در واشنگتن دی. سی. یک دروازه قدیمی را نشان می‌دهد که راز این دروازه در هرم است و خطرناک... این نماد حکاکی شده برملا می‌کند...

پریش گفت: «من و تو یک نظر داریم اینکه هکری که به دنبال این اطلاعات بود، به دنبال کلمات کلیدی هرم ماسونری می‌گشت.»

نولا با خودش فکر کرد، درست است.

«البته، مشخص شد که هکر به طور اتفاقی به نقطه‌ای در مورد معمای ماسونری رسید که خودش هم انتظارش را نداشت.»

«منظورت چیست؟»

«نولا، تو می‌دانی که رئیس سازمان سیا، حامی مالی یک نظرسنجی داخلی از پرسنل سازمان است تا نظراتشان را در مورد هر چیز آزادانه مطرح کنند؟»

«البته.» این نظرسنجی یک فضای امنی برای کارمندان ایجاد می‌کرد که بتوانند در مورد موضوعات مختلف به صورت آنلاین گفتگو کرده و نظر بدهند و این موضوع

یک چشم‌انداز واقعی به رئیس سازمان نسبت به کارمندانش می‌داد.

نظرسنجی‌های رئیس در بخش خصوصی او نگه‌داری می‌شد و به منظور جلوگیری از دسترسی کارمندان به بخش‌های دیگر خارج از سیستم امنیت داخلی اطلاعات رئیس، طبقه‌بندی می‌شد.

به سوی کافه‌تریای کنار سازمان رفتند، نولا پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»

پریش به نقطه‌ای در تاریکی اشاره کرد و گفت: «در یک کلام...»

نولا به مجسمه فلزی بزرگ مقابل خود که زیر نور ماه می‌درخشید، نگاه کرد. در سازمان سیا، بیش از پانصد اثر هنری اصل به چشم می‌خورد که این یکی به نام کریپتوس از همه مشهورتر بود. کریپتوس کلمه یونانی برای کلمه «پنهان» یک اثر هنری از هنرمند امریکایی، جیمز سن بورن بود و اینجا در این سازمان یک افسانه محسوب می‌شد.

این اثر، یک صفحه بزرگ مسی به شکل S داشت که لبه‌های آن فلز پیچ خورده بود. روی سطح پهن آن، بیش از دو هزار حرف کنده‌کاری شده، رمز مبهمی ایجاد کرده بود. درست در ناحیه‌ای واقع شده بود که دیوار S مانند حکاکی شده و خیلی بزرگ‌تر از دیگر مجسمه‌ها بود، ورقه‌های گرانیتی با زوایای عجیب، یک گل سرخ گرد، آهن‌ربای مغناطیسی و یک پیام که به رمز مورس نوشته شده و اشاره به «حافظه سالم» و «نیروهای در سایه» داشت.

بسیاری معتقد بودند که این قطعات، سر نخ‌هایی برای کشف رمز مجسمه هستند.

کریپتوس یک اثر هنری و البته یک معما بود.

تلاش برای کشف رمز راز کدبندی شده برای رمزشناسان داخل و خارج سیا یک دغدغه شده بود. بالاخره، چند سال پیش، بخشی از رمزها شناخته شده و در کشور این خبر پیچیده بود. اما رمزهای زیادی از کریپتوس تا امروز حل نشده باقی مانده و بخش‌های کشف شده، بیشتر آن را مرموز ساخته بود که به رازی نهفته در محلی زیرزمینی اشاره داشت، دروازه‌هایی که به قبرهای قدیمی و طول و عرض جغرافیایی ختم می‌شد.

نولا کمی از رمزهایی که کشف شده بود را به خاطر می‌آورد: اطلاعات در زیرزمین در مکانی ناشناخته جمع شده و منتقل می‌گردد... کاملاً نامرئی است... آن‌ها

از قدرت جاذبه زمین استفاده کردند.

نولا هرگز به مجسمه و رمزهای کشف شده آن خیلی اهمیت نداده بود. اما الان به دنبال جواب می‌گشت: «چرا می‌خواهی کریپتوس را به من نشان دهی؟»

پریش لبخندی به او زد و یک تکه کاغذ از جیبش بیرون آورد. «خوب، اسرار در آن اسناد چاپی بود که تو خیلی نگرانش بودی. من به کل متن دسترسی پیدا کردم.»

نولا از جا پرید: «تو به اطلاعات محرمانه و طبقه‌بندی شده رئیس سازمان سرک کشیدی و جاسوسی کردی؟!»

«نه، این چیزی بود که من قبلاً پیدا کردم. نگاه کن.»

نولا کاغذ را گرفت و آن را باز کرد. سربرگ معمولی سازمان بود، سرش را با تعجب تکان داد. این اسناد طبقه‌بندی نشده بود.

هیئت بررسی نظر کارمندان: کریپتوس.

خلاصه ذخیره‌سازی: شماره ۲۴۵۶۲۸۲/۵

ریک گفت: «اسناد کلیدی تو، تعدادی رمز بی‌ربط به کریپتوس است.»

نولا با دقت به برگه نگاه کرد و متوجه جمله‌ای مشابه شد.

مجسمه می‌گوید، این راز در یک مکان پنهان در زیرزمین جایی که اطلاعات پنهان است، رد و بدل می‌شود.

ریک توضیح داد: «این متن روی نظرسنجی آنلاین کریپتوس برای رئیس سازمان است. سال‌ها از این نظرسنجی می‌گذرد. هزاران پست و مسئول عوض شده است. تعجب نمی‌کنم اگر یک نفر از آنان همهٔ اسرار و رمز کلید را می‌دانسته است.»

نولا متوجه جمله‌ای دیگر شد.

مارک گفته است عنوان این رمز **به جایی در واشنگتن دی. سی.** اشاره دارد و از شواهدی استفاده کرده که توسط یک درجه مشخص شده است، کریپتوس در واقع به خودش اشاره دارد.

پریش نزدیک مجسمه رفت، دستش را روی انبوهی از حروف رمزی کشید و گفت: «بسیاری از این رمزها، هنوز کشف نشده، عده‌ای از مردم فکر می‌کنند، این پیام مربوط به رازهای پنهان گذشته ماسونری است.»

نولا به یاد شایعاتی در مورد ارتباط ماسون‌ها و کریپتوس افتاد و نمی‌خواست به

این حاشیه‌های احمقانه اهمیتی بدهد. سپس به تکه‌های مختلف روی مجسمه نگاه کرد و فهمید راز بخش بخش شده یک نماد درست مانند هرم ماسونری است.

عجیب است.

لحظه‌ای نولا فکر کرد، کریپتوس، همانند هرم ماسونری کدی بخش‌بخش شده است و از اجزای مختلف تشکیل شده که هر یک نقشی دارد. «فکر می‌کنی کریپتوس و هرم ماسونری یک راز پنهان مشترک دارند؟»

پریش نگاهی به کریپتوس کرد و گفت: «چه کسی می‌داند؟ شک دارم که کل پیام را تا حالا متوجه شده باشیم. یعنی یک نفر رئیس را می‌تواند مطمئن کند که این رمز را باز کند و دزدکی سرکی به راه‌حل آن بکشد.»

نولا سرش را تکان داد. روزی که کریپتوس نصب شده بود یک نامهٔ مهر و موم شده با کشف کامل رمزهای مجسمه دریافت شده بود. معمای حل شده را به رئیس سازمان سیا ویلیام وبستر داده بودند که این نامه را در صندوق دفتر کار خود پنهان کرده بود و این سند از یک رئیس به رئیس دیگر طی سالیان، دست به دست چرخیده بود.

با یاد ویلیام وبستر، فکری به ذهن نولا خطور کرد که بخشی از رمز کشف شدهٔ کریپتوس بود:

آن بیرون جایی مدفون شده است

چه کسی محل دقیق آن را می‌داند؟

فقط WW

البته هیچ‌کس محل دقیق دفن آن را نمی‌دانست، اما اغلب مردم معتقد بودند که کلمهٔ WW به ویلیام وبستر برمی‌گردد. نولا حتی شایعاتی در این مورد شنیده بود که این کلمه مردی به نام ویلیام ویستون، یک متخصص الهیات جامعه علمی برمی‌گردد.

ریک مجدداً توضیح داد: «قبول دارم که من خیلی هنرمند نیستم، اما فکر می‌کنم این شخص یعنی سن بورن، یک نابغه به تمام معناست. من در اینترنت پروژه طراحی زبان کریلیس[1] او را مطالعه کردم. حروفی روسی از اسناد ک. گ. ب در مورد کنترل

---

۱. الفبای زبان روسی و بلغاری

ذهن است.»

نولا همچنان که گوش می‌کرد به عبارت کلیدی سوم نگاه کرد.

کل این بخش ترجمه لغت به لغت یک باستان‌شناس مشهور است که می‌گوید: لحظه‌ای که زمین را حفر می‌کرده یک دروازه قدیمی کشف کرده که به قبر توتان خامِن منتهی می‌شده است.

نولا می‌دانست باستان‌شناس مشهور هوارد کارتر مصرشناس است که مقام سومی بود که در این نامه به او اشاره شده است.

در بقیه دست‌نوشته‌های کارتر آمده بود، او یک لوح سفالی پیدا کرده که روی آن هشدار داده شده کسی نباید آرامش فرعون را برهم بزند، هرم بسیار خطرناک است. شاید یک نفرین باشد!

نولا گفت: «ریک محض رضای خدا این هرم مسخره هیچ ربطی به این موضوع ندارد. توتان خامن در یک هرم دفن نشده است. او در دوره پادشاهان دفن شده است. آیا این باستان‌شناس برنامه تلویزیونی علم و تحقیق را نمی‌بیند؟»

پریش گفت: «چقدر حساس هستی.»

نولا به آخرین عبارت نگاه کرد.

هِی آقایان، من یک نظریه‌پرداز نیستم، اما بهتره جیم و داو این نماد رمزی راکشف کنند تا آخرین راز آن پیش از آنکه دنیا در سال ۲۰۱۲ به پایان برسد، کشف گردد.

پریش گفت: «به هر حال فکر کردم می‌خواهی در مورد نظرسنجی کریپتوس پیش از اینکه اسناد وحشتناک مربوط به سیا را متهم کنی، اطلاعاتی به دست بیاوری. شک دارم مردی به قدرتمندی رئیس سازمان سیا فرصت کافی برای انجام چنین کاری داشته باشد.»

نولا به یاد نوار ویدیویی ماسونری و تمام افراد با نفوذی که در آن مراسم قدیمی شرکت داشتند افتاد.

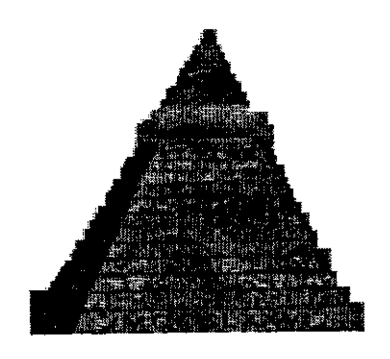
آیا ریک چیزی می‌دانست...

نولا می‌دانست هر آنچه رمز کریپتوس بازگو کند، پیام آن، مفهومی اسرارآمیز داشت. او به این اثر هنری نگاهی کرد، یک رمز سه بعدی که در قلب یکی از آژانس‌های اطلاعاتی کشور ایستاده بود. و با خود فکر کرد آیا مجسمه روزی راز

نهایی خود را برملا خواهد کرد.

او و ریک به داخل ساختمان بازگشتند.

آن بیرون جایی مدفون شده است.



این دیوانگی است.

رابرت لنگدان، با چشم‌هایی بسته داخل ماشین نشسته بود و جـایی را نـمی‌دید. کنار او پیتر سولومن ساکت بود.

من را کجا می‌برد؟

لنگدان خیلی کنجکاو بود و می‌خواست همه تکه‌های معما را کنار هم بچیند تـا هرچه زودتر به جواب برسد. کلمه گمشده؟ دفن شده در زیر پـلکانی کـه در بـالای پلکان یک سنگ بزرگ کنده کاری قرار دارد؟ آخرین تصاویری که پیتر به او نشان داده بود همچنان در مغزش دور می‌زد، اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید.



چهارگوش سنگ تراش: نماد صداقت و حقیقت

حروف AU: حروف علمی اختصاری برای طلا

سیگما: یا همان حرف یونانی S، نماد ریاضی مجموع چند بخش.

هرم: نماد مصری به نشانه رسیدن بشر به سوی آسمان

دلتا: حرف یونانی D، نماد ریاضی برای تغییر

جیوه: قدیمی‌ترین نماد کیمیاگری

مارا روبوروس: نماد تکامل و کفاره.

سولومن همچنان اصرار داشت که هفت نماد، پیامی در خود دارد. اگر هم درست بود، لنگدان نمی‌فهمید چگونه این پیام را بخواند.

ناگهان سرعت ماشین کم شد و به سمت راست پیچید. لنگدان به دقت گوش می‌کرد تا بفهمد به کدام مسیر می‌روند. ده دقیقه دیگر حرکت کردند.

ماشین ایستاد و صدای پایین آمدن شیشه پنجره را شنید.

راننده گفت: «من مأمور سیا، سیم کینز هستم. فکر می‌کنم منتظر ما بودید.»

صدایی نظامی پاسخ داد: «بله، قربان. رئیس ساتو تماس گرفتند و ورودتان را اعلام کردند. یک لحظه اجازه بدهید تا من مانع را بالا ببرم.»

لنگدان حس کرد، داخل یک محوطه نظامی شدند. ماشین مجدد به حرکت درآمد و او با چشم‌هایی بسته به سوی سولومن برگشت: «پیتر، ما کجا هستیم؟»

پیتر جواب داد: «چشم‌بندت را فعلاً باز نکن.»

ماشین کمی جلوتر رفت و بعد ایستاد. سیم کینز ماشین را خاموش کرد. صداهای بیشتری از افراد نظامی به گوش می‌رسید. یک نفر، کارت شناسایی سیم کینز را درخواست کرد. مأمور پیاده شد و آرام با آنان صحبت کرد.

درب سمت لنگدان باز شد و دست‌هایی قوی کمک کرد تا او پیاده شود. هوای بیرون سرد بود و باد می‌وزید.

سولومن کنار او حرکت می‌کرد: «رابرت، اجازه بده مأمور سیم کینز کمکت کند تا راهت را پیدا کنی.»

لنگدان صدای چند کلید فلزی را شنید که داخل قفلی شد و دربی آهنی و سنگین باز شد. مرا کدام جهنمی می‌برند؟

سیم کینز، لنگدان را به داخل هدایت کرد. وقتی وارد شدند گفت: «پروفسور، مستقیم.»

یکباره همه‌جا ساکت شد. آرام و خلوت. بوی مواد استریل به مشام می‌رسید.

زمین زیر پا لنگدان، سفت و سنگی بود.

پشت‌سر آنان، درب فلزی با صدای بلند بسته شد. صورتش زیر نقاب عرق کرده بود. دلش می‌خواست نقاب را پاره کند.

بعد همگی ایستادند.

سیم کینز بازوی لنگدان را رها کرد، صدای چند کلید الکترونیکی شنیده شد، گویا درب امنیتی به صورت خودکار باز می‌شد.

سیم کینز گفت: «آقای سولومن، شما و آقای لنگدان از اینجا تنها به راهتان ادامه دهید. من همین‌جا منتظر می‌مانم. چراغ‌قوه را همراه خود ببرید.»

سولومن گفت: «ممنونم. زود برمی‌گردیم.»

چراغ قوه؟! قلب لنگدان از هیجان می‌تپید.

پیتر بازوی لنگدان را گرفت و با هم وارد شدند. «رابرت، همراه من حرکت کن.»

به آرامی از آستانه در گذشتند و درب حفاظتی پشت‌سر آنان بسته شد.

پیتر لحظه‌ای ایستاد: «مشکلی پیش آمده؟»

لنگدان با ناراحتی گفت: «می‌خواهم این نقاب را بردارم.»

«نه هنوز زود است. دیگر داریم می‌رسیم.»

«به کجا می‌رسیم؟»

«گفتم، می‌خواهم جایی ببرمت که پله‌هایی رو به پایین به سوی کلمهٔ گمشده دارد تا آنجا را ببینی.»

«پیتر شوخی که نمی‌کنی!»

«شوخی ندارم. رابرت فقط می‌خواهم ذهنت را بیشتر آگاه کنم. قرار است بفهمی، رازهایی در این دنیا هست که حتی آن‌ها را با چشم ندیدی. پیش از اینکه یک قدم دیگر برداریم، می‌خواهم کاری برایم انجام دهی. می‌خواهم باور کنی... فقط برای یک لحظه به افسانه باور کنی. باور کن قرار است از پلکان مارپیچی پایین بروی که صدها پا زیر زمین است و تو را به بزرگ‌ترین گنجینه گمشده بشر می‌رساند.»

لنگدان گیج شده بود. دلش می‌خواست حرف‌های دوستش را باور کند. «خیلی مانده برسیم؟»

«نه فقط چند قدم دیگر. فقط آخرین درب مانده که الان باید آن را باز کنم.»

سولومن لحظه‌ای او را رها کرد. صدای دربی خودکار و سنگین شنیده شد که جلوی آنان باز شد. پیتر بازوی لنگدان را گرفت و به جلو حرکت کردند.

«از این طرف.»

چند قدم از درب دور شدند که درب پشت‌سر آنان بسته شد.

سکوت و سرما.

لنگدان بلافاصله فهمید این طرف درب هرجا که هست، هیچ کاری با دنیای آن

طرف درب‌های حفاظتی ندارد. هوا سرد و مانند قبر مرطوب بود.

سولومن او را به گوشه‌ای راهنمایی کرد و گفت: «چند قدم دیگر.» و بالاخره گفت: «خوب حالا نقاب روی صورتت را بردار.»

لنگدان نقاب را برداشت. نگاهی به اطراف انداخت، اما هنوز چیزی نمی‌دید. کمی چشم‌هایش را مالید. باز هم هیچ چیز. «پیتر اینجا مانند قیر سیاه است.»

«بله می‌دانم. جلویت یک نرده است. آن را بگیر.»

پیتر نور چراغ قوه را به اطراف انداخت و گفت: «حالا نگاه کن.» نور روی نرده‌ها افتاده بود که به سمت پایین می‌رفت.

لنگدان پلکان مارپیچی دید که به سمت مرکز زمین می‌رفت. خدای من! زانوهایش می‌لرزید، دستش را به نرده گرفت. من حتی انتهای این پله‌ها را نمی‌بینم!

«پیتر، اینجا کجاست؟!»

«تا یک لحظه دیگر تو را به انتهای پله‌ها می‌برم، اما پیش از آن می‌خواهم چیزی به تو نشان دهم.»

پیتر نور چراغ قوه را به سمت سنگ‌پوش زیر پایشان گرفت و لنگدان می‌دید که آن محوطه چقدر کوچک است.

اتاق سنگی و کوچک.

به یک اتاق در دیوار مقابل رسیدند که یک مربع شیشه‌ای دیده می‌شد.

لنگدان فکر کرد، یک پنجره به سوی اتاق پشتی است، اما از جایی که ایستاده بود، فقط تاریکی می‌دید.

پیتر گفت: «برو جلو، نگاه کن.»

لنگدان یاد اتاق زیر ساختمان کنگره افتاد: «داخل آن چیست؟»

سولومن کمی او را به جلو هل داد و گفت: «رابرت برو نگاه کن. محکم باش، چون از دیدن آن منظره شوکه خواهی شد.»

لنگدان به سوی شیشه رفت. گویی نزدیک دروازه می‌شود. پیتر نور چراغ قوه را خاموش کرد و اتاق تاریک تاریک شد.

لنگدان با دست، دیوار مقابل را لمس کرد و شیشه را حس کرد. صورتش را به آن چسباند.

همچنان تاریکی بود.

نزدیک‌تر شد و بیشتر صورتش را چسباند.

بعد چیزی دید.

موجی از ترس و ناباوری در درونش ایجاد شد و ناگهان خود را عقب کشید. چیزی که دیده بود را باور نمی‌کرد. رابرت هرگز حدس هم نمی‌زد که پشت این شیشه چه می‌تواند باشد.

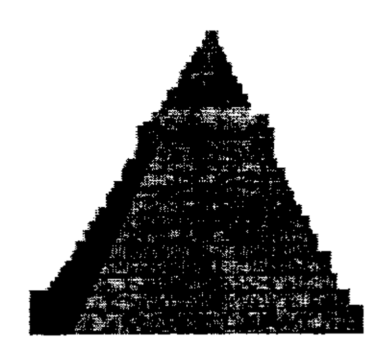
منظره جالبی بود.

در تاریکی، نوری سفید و درخشان همچون جواهری تابان می‌درخشید.

حالا لنگدان متوجه شد، ایست بازرسی جلوی درب... نگهبانان جلوی درب ورودی... درب فلزی سنگین بیرون... درهای خودکاری که باز و بسته می‌شدند... سنگینی که در خودش حس می‌کرد... و حالا این اتاق سنگی کوچک.

پیتر آرام پشت او گفت: «رابرت، گاهی یک تغییر کوچک در دید، تنها چیزی است که برای دیدن نور لازم است.»

لنگدان خیره به پنجره شیشه‌ای بود و حرفی نمی‌زد. نگاه لنگدان در تاریکی چرخید و چرخید تا به بالای گنبد سفید و نورانی بالای ساختمان کنگره ایالات متحده امریکا رسید.



رابرت لنگدان از منظرهٔ زیبایی که دید مسخ شده و بی‌حرکت ایستاده بود. قبول داشت که این منظره یکی از زیباترین منظره‌هایی است که تا به حال دیده است.

گنبد نورانی ساختمان کنگره، مانند کوهی در شرق فروشگاه بزرگ ملی می‌درخشید. در طرف دیگر ساختمان، دو خط نور موازی از موزه اسمیت سونیان که مرکز هنر، تاریخ، علم و فرهنگ بود، دیده می‌شد.

لنگدان حالا می‌فهمید که در کمال حیرت، هر آنچه پیتر گفته بود، حقیقت داشت.

پلکانی مارپیچ... که صدها پا زیر یک سنگ بزرگ پایین می‌رود.

نوک هرم بزرگ و ستون هرمی شکل که مستقیماً در بالای سر آنان قرار داشت، لنگدان را به یاد موضوعی انداخت که به نظر مربوط به این مسئله می‌شد، بنای یادبود واشنگتن سیصد و سه پوند وزن داشت.

دوباره، عدد سی و سه.

رأس این هرم، از یک آلومینیوم نازک درست شده بود که در نور روز همچون طلا می‌درخشید. رأس درخشان بنای یادبود واشنگتن حدود یک پا ارتفاع داشت که هم‌اندازه هرم ماسونری بود. در کمال تعجب دید که روی این هرم فلزی کوچک یک نوشته معروف وجود دارد. Laus Deo این پیام حقیقت روی پایه هرم سنگی بود.



این هفت نماد، نقل تلفظ کلمه به کلمه از زبانی به زبان دیگر است.

ساده‌ترین رمزها.

نمادها حروف هستند.

L ــ چهارگوش سنگ‌تراش

AU ــ عنصر طلا

S ــ سیگما یونانی

D ــ دلتا یونانی

E ــ جیوه کیمیاگری

O ــ مارا روبوروس

لنگدان تکرار کرد: «LausDeo.» یک عبارت معروف لاتینی، یعنی «خداوند را ستایش کن.» که در نوک بنای یادبود واشنگتن نوشته شده بود. در معرض دید همه... و در عین حال غیرقابل دیدن برای همه.

LausDeo.

پیتر پشت‌سر او گفت: «خداوند را ستایش کن. این آخرین رمز هرم ماسونری است.»

لنگدان چرخید و به او نگاه کرد. به یاد آورد که پیتر همین جمله را در کتابخانه ماسونری تکرار کرده بود و من هنوز آن را نفهمیدم.

لنگدان فکر می‌کرد چقدر مرموزانه هرم ماسونری افسانه‌ای، او را تا اینجا کشانده بود، تا ستون هرمی شکل سنگی بزرگ امریکا، نماد دانش اسرارآمیز گذشتگان از قلب یک کشور رو به آسمان رفته است.

لنگدان در جهت عقربه ساعت به سوی دیگر اتاق مربعی شکل رفت تا این منظره را از زاویه‌ای دیگر ببیند.

شمال.

لنگدان از زاویه شمال پنجره، به نیمرخ آشنای کاخ سفید نگریست. به افق نگاه کرد، جایی که خط مستقیم خیابان شانزدهم از زاویه شمال خانه معبد دیده می‌شد.

الان رو به جنوب Heredom هستم.

از جهت دیگر نگاه کرد. در غرب، بنای یادبود چهارگوش لینکلن با معماری کلاسیک یونانی که با الگوبرداری از معبد خدای آتن ساخته شده بود به چشم می‌خورد.

annuit coeptisیعنی خدا همیشه و در همه جا یاور ماست.

از جهت دیگر، جنوب آب‌های سیاه رودخانه پر جزر و مد را دید، جایی که بنای یادبود جفرسون در تاریکی شب می‌درخشید. گنبدی به شکل سراشیب شبیه به معابد خدایان بزرگ رومی. با دیدن چهار جهت، لنگدان به یاد تصاویر هوایی فروشگاه بزرگ ملی افتاد که چهارگوشه آن از بنای یادبود واشنگتن به نقاط مرکزی محیط اطراف می‌رسید. من در چهارراه امریکا ایستاده‌ام.

لنگدان به سمت جایی که پیتر ایستاده بود، برگشت. پیتر گفت: «خوب رابرت، خودش است. این همان کلمهٔ گمشده است. جایی که دفن شده است. هرم ماسونری ما را به اینجا هدایت کرد.»

لنگدان، کلمهٔ گمشده را فراموش کرده بود.

«رابرت، من هیچ‌کس را قابل اعتمادتر از تو نمی‌شناسم. به خصوص پس از شبی مانند امشب، باور دارم که باید هر آنچه لازم است را بدانی. همان‌طور که در افسانه‌ها گفته شده، کلمهٔ گمشده در انتهای یک پلکان مارپیچ دفن شده است.» او به دهانه پله‌های طولانی اشاره کرد.

لنگدان به دنبال او حرکت کرد.

پیتر دست در جیبش کرد و یک شیء کوچک بیرون آورد: «این را یادت هست؟»

لنگدان جعبه مکعبی شکل را گرفت که مدت‌ها پیش پیتر آن را به او داده بود: «بله، اما فکر می‌کنم خوب نتوانستم از آن حفاظت کنم.»

سولومن لبخندی زد و گفت: «شاید وقتش رسیده که روشنایی روز را ببینی.»

لنگدان نگاهی به مکعب سنگی کرد و فکر می‌کرد چرا دوباره پیتر آن را به او می‌دهد.

پیتر پرسید: «این جعبه به نظر تو شبیه چیست؟»

لنگدان یادش آمد که کاترین بسته‌بندی جعبه را باز کرد و شکل ۱۵۱۴، مشخص گردید.

«یک سنگ بنا.»

پیتر جواب داد: «دقیقاً. موضوعاتی هست که ممکن است در مورد سنگ بنا ندانی. ابتدا اینکه، مفهوم سنگ بنا گذاشتن از کتب عهد عتیق می‌آید.»

لنگدان سرش را تکان داد: «کتاب مزامیر داوود.»

«درست است و یک مفهوم حقیقی سنگ بنا یعنی همیشه زیرزمین دفن شده است که نماد نخستین پله ساختمان از زمین رو به بالا و نور آسمانی است.»

لنگدان نگاهی به ساختمان کنگره انداخت و به یاد نخستین سنگ بنایی که در پایه این ساختمان تا امروز مدفون شده بود، افتاد.

سولومن گفت: «و بالاخره، مانند همان جعبه سنگی که در دستت است، بسیاری از سنگ بناها گنبدی شکل هستند و حفره‌هایی در خود دارند که می‌توانند گنجینه‌های دفن شده و یا طلسم را در خود نگه دارند و نمادهای امید برای آینده ساختمان از آن تشکیل می‌گردد.»

لنگدان به خوبی این سنت را می‌شناخت. حتی امروزه، ماسون‌ها، سنگ بنا را در جایی قرار می‌دهند که اشیای با معنی در آن مهر و موم شده است مانند: محفظه محتوی آثار فرهنگی و تاریخی، عکس‌ها، اعلامیه‌ها و حتی خاکستر اجساد افراد مهم.

سولومن گفت: «هدف من از گفتن این مطلب برای این است که همه‌چیز برایت روشن باشد.»

«تو فکر می‌کنی، کلمه گمشده در سنگ بنا، در بنای یادبود واشنگتن دفن شده است؟»

«فکر نمی‌کنم رابرت، می‌دانم. کلمه گمشده در سنگ بنای این یادبود در چهارم جولای ۱۸۴۸، طی یک مراسم کامل آیین فراماسونری، دفن گردید.»

لنگدان گفت: «اجداد ماسونری ما، یک کلمه را دفن کردند؟!»

پیتر سرش را تکان داد: «بله، دقیقاً. آنان قدرت حقیقی آنچه دفن می‌کردند را می‌دانستند.»

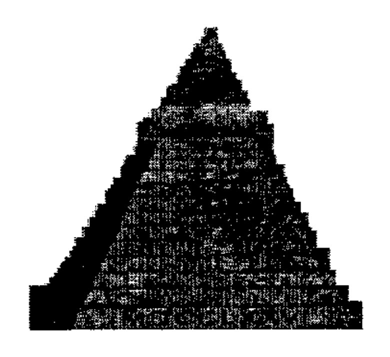
تمام شب، لنگدان به این مفاهیم آسمانی می‌اندیشید. اسرار گذشته، کلمهٔ گمشده، راز قرون. او به دنبال دلیلی قانع‌کننده می‌گشت و حالا پیتر می‌گفت که کلید همه این‌ها در یک سنگ بنا، ۵۵۵ پا زیر آنان دفن شده است، لنگدان سخت می‌توانست این موضوعات را قبول کند، پیتر در تمام طول عمرش، این اسرار را مطالعه کرده و هنوز به سختی می‌توانست به قدرت پنهان در اینجا دست یابد.

به یاد ملنکولیا اول، اثر دورر افتاد، استاد محزونی که دور تا دور او ابزاری دیده می‌شد که نشان‌دهنده شکست او در تلاش برای کشف اسرار و رازهای کیمیاگری است. اگر رازها به راحتی قابل کشف شدن باشند، در یک مکان پیدا نخواهند شد.

تنها پاسخی که همیشه لنگدان باور داشت، آن را میان هزاران جلد کتاب رمزدار و نوشته‌های افرادی چون فیثاغورث، هرمس، پاراسلوس و صدها نفر دیگر یافته بود. جواب در کتاب‌های قطور، فراموش شده و غبار گرفته در مورد کیمیاگری، عرفان، جادوگری و فلسفه بود.

لنگدان به آرامی گفت: «پیتر متأسفم. فهم اسرار گذشته، یک عمر تلاش و مطالعه می‌خواهد. نمی‌توانم قبول کنم که چطور کلید همه‌چیز درون یک کلمه به تنهایی نهفته باشد.»

پیتر دستی روی شانه لنگدان زد و گفت: «رابرت، کلمهٔ گمشده، یک کلمه نیست. ما فقط به این دلیل می‌توانیم به آن کلمه بگوییم چون از ازل آن را این‌گونه می‌نامیدند.»



در آغاز، یک کلمه بود.

اسقف گلووی مقابل صلیب بزرگ در کلیسای جامع ملی نشسته بود و برای امریکا دعا می‌کرد. او باور داشت که وطن مورد علاقه او به زودی به قدرت حقیقی کلمه دست خواهد یافت که به شکلی دانش نوشته شده و ثبت شده تمامی اساتید گذشته و حقایق معنوی آموخته شده در طول این قرون بوده است. تاریخ همیشه بشر را با داشتن داناترین آموزگاران و افراد آگاهی که فهم آنان در زمینه اسرار ذهنی و روحی باعث پیشرفت درک آدمی گردیده، مورد لطف و عنایت خود قرار داده است. کلام باارزش چنین افرادی مانند بودا، مسیح، محمد، زرتشت و دیگر افراد، باعث تحول باارزش‌ترین و قدیمی‌ترین سفینه نجات تاریخ بوده است.

کتاب‌ها.

هر فرهنگی در روی زمین، کتاب مقدس خود را دارد و کلام خودش را، که به شیوه‌های مختلف به یک مفهوم می‌رسند. برای مسیحیون کلام انجیل، برای مسلمانان کلام قرآن، برای یهودیان کلام تورات، برای هندوها کلام ودا و همین‌طور الی آخر.

کلام چراغ راه است.

برای اجداد ماسونری امریکا، کلام حجت، کلام کتاب مقدس بوده است و البته افراد کمی در دنیا تا به حال متوجه پیام واقعی آن شده‌اند.

امشب، اسقف گلووی در مقابل صلیب بزرگ زانو زده و دست بر کلام، یعنی نسخه نفیس انجیل ماسونری خود گذاشته بود. این کتاب گرانبها، همانند دیگر کتاب‌های مقدس ماسونری، شامل عهد عتیق، عهد جدید و گنجینه با ارزشی از نوشته‌های فلسفی ماسونرها بود.

اسقف قادر به دیدن متن نبود، اما مقدمه را از حفظ می‌خواند. این پیام توسط میلیون‌ها برادر خود به زبان‌های بیشمار در سراسر دنیا خوانده می‌شد.

زمان مانند رودخانه... و کتاب‌ها همانند قایق هستند. بسیاری از این جلد کتاب‌ها، از جویبار آغاز شده و دورتر از فراخوانی کرانه شنی خود، گم شده و فرسوده می‌شوند.

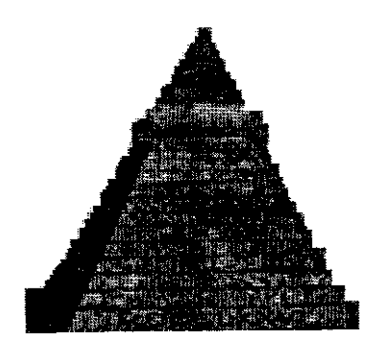
تنها تعدادی اندک و بسیار اندک، در مقابل آزمون زمان تاب آورده و برای سال‌های آتی، زنده و مقدس باقی می‌مانند.

دلیلی وجود دارد که این کتاب‌ها، زنده می‌مانند در صورتی که بقیه آن‌ها، از بین می‌روند.

اسقف گلووی به عنوان یک معتقد همیشه در حیرت بود که چطور متون آسمانی قدیمی که در کره زمین بیشتر مورد مطالعه قرار گرفته. در حقیقت کمتر فهمیده می‌شود.

در این صفحات، رازی ترسناک نهفته است.

یک روز، نور طلوع خواهد کرد و بالاخره بشر حقیقت ساده و دگرگون‌کننده آموخته‌های گذشته را به سادگی درک می‌کند و درک او جهشی کوآنتومی خواهد داشت.



پلکان مارپیچی که از ستون بنای یادبود واشنگتن به طرف پایین می‌رود، شامل ۸۹۶ پله سنگی بود. لنگدان و پیتر با هم به سمت پایین می‌رفتند و لنگدان به حرف‌های پیتر فکر می‌کرد.

درون حفره این بنای یادبود، اجداد ما یک نسخه از کلام را دفن کردند که در تاریکی به انتظار نشسته است.

همان‌طور که پایین می‌رفتند، پیتر نور چراغ قوه را به یک تصویر برجسته که در دیوار جاسازی شده بود، گرفت.

لنگدان با دیدن آن، از جا پرید، این دیگر چیست؟!

تصویر یک چهره پنهان که داسی در دست نگه داشته و کنار ساعت شنی زانو زده بود. دست آن نقاشی بالا گرفته شده و انگشت اشاره او مستقیم به سوی یک کتاب مقدس بزرگ و باز بود، گویی می‌گفت: «پاسخ در اینجاست.»

لنگدان به این نقاشی کنده کاری شده و بعد به پیتر نگاه کرد.

چشم‌های استاد مرموزانه می‌درخشید: «رابرت بهتر است چیزی را بدانی. چرا کتاب مقدس توانسته در طول هزاران سال آشوب و آشفتگی تاریخ پابرجا باقی بماند؟ چرا هنوز اینجاست؟ چون داستان‌هایی قانع‌کننده دارد؟ البته که نه، اما دلیلی دارد. دلیلی دارد که راهبه‌های مسیحی عمری وقت صرف می‌کنند تا انجیل را کشف رمز کنند. دلیلی دارد که اهل یهود و کابالاها غوطه‌ور در تفکر عمیق در عهد عتیق هستند. آن دلیل در اسرار قدرتمند نهفته در صفحات این کتاب قدیمی است، یک مجموعه گسترده از دانش دست‌نیافته‌ای که منتظر برملا شدن است.»

لنگدان با این نظریه که کتب مقدس لایه‌ای پنهان یا یک پیام مهر و موم شده به استعاره، نماد و تمثیل در خود نهفته دارد، آشنا بود.

پیتر ادامه داد: «پیامبران به ما هشدار می‌دهند که زبان به کار رفته برای بیان اسرار مرموز آن‌ها یک زبان رمزی و استعاری است، انجیل مرقس می‌گوید، "به تو وعده داده شد که راز را بفهمی... اما باید بدانی که این راز به زبان تمثیل گفته شده است." گفتارهای حکیمانه تأکید می‌کنند که حکمت حکما "معماگونه" است. در حالی که انجیل قرنطیان در مورد "دانش پنهان" می‌گوید. انجیل یوحنا می‌گوید: "من با تو به کنایه سخن خواهم گفت و از گفتارهای مبهم استفاده می‌کنم."»

"گفتار مبهم" این عبارت برای لنگدان در ضرب‌المثل‌ها و عهد عتیق، آیه ۷۸ آشنا بود. من دهانم را به کنایه باز می‌کنم و از گفتار مبهم و تاریک قدما استفاده می‌کنم. لنگدان می‌دانست که منظور از "گفتار تاریک و مبهم"، کلام «شیطانی» نبود، بلکه به این مفهوم بود که معنی حقیقی آن در سایه بوده و پنهان از روشنایی است.

پیتر ادامه داد: «اگر شک داری، انجیل قرنطیان آشکارا به ما می‌گوید که استعاره‌ها، دو لایه مفهوم دارند: "شیر برای کودکان و گوشت برای مردان". شیر به مفهوم خواندن آبکی برای افرادی با عقل کودکانه و گوشت به مفهوم پیام حقیقی که تنها برای اذهان بالغ و عاقل قابل دسترسی است.»

پیتر دوباره چراغ قوه را به سمت تصویر برجسته‌ای که به سمت کتاب مقدس اشاره می‌کرد، گرفت و گفت: «رابرت می‌دانم که تو آدم شکاکی هستی. اما در نظر داشته باش اگر کتاب مقدس مفهومی پنهان ندارد پس چرا بسیاری از افراد روشنفکر تاریخ مانند دانشمندان برجسته جامعه علمی در مطالعه آن ناتوان هستند؟ جناب اسحاق نیوتن بیش از یک میلیون کلمه برای کشف معنای حقیقی کتاب مقدس نوشت و ۱۷۰۴ دست‌نوشته دارد که مدعی شده این اطلاعات علمی را از کتاب مقدس به دست آورده است!»

لنگدان می‌دانست که این موضوع حقیقت دارد.

پیتر ادامه داد: «و همین‌طور جناب فرانسیس باکن، فرد فرهیخته‌ای که پادشاه جیمز او را اجیر کرده بود تا کتاب مقدس پادشاه جیمز را از نظر لغوی برای او بیشتر بازگو کند و در نهایت مطمئن گردید که کتاب مقدس مفاهیم رمزی دارد که او نیز به رمزهای خود آن را نوشته و تا امروز همچنان مورد مطالعه قرار می‌گیرد. البته می‌دانی که باکن یک رزی کروس است و دانش گذشته، به قلم او نوشته شده است. حتی شاعر

بت‌شکن ویلیام بلیک اذعان داشته که بایستی بین دو خط را بخوانیم.»

لنگدان با این شعر آشنا بود.

انجیل را شبانه‌روز بخوانید

اما تو سیاه می‌خوانی و من سفید

پیتر ادامه داد: «و البته فقط شخصیت‌های مهم اروپایی نبودند. رابرت در همین‌جا، در مرکز کشور امریکا، اجداد روشنفکری مانند جان آدامز، بن فرانکلین، توماس پین بودند که کتاب مقدس را از نظر ادبی تفسیر کردند. در حقیقت توماس جفرسون مطمئن بود که پیامی حقیقی در صفحات کتاب مقدس پنهان است و در گفتارهایش ذکر کرده است که: "چهارچوب‌های ساختگی را کنار گذاشته و نظرات حقیقی آن را درک کنید."»

لنگدان به خوبی به این موضوع آگاه بود. امروزه انجیل جفرسونی، هنوز چاپ می‌گردد و در چاپ مجدد کتاب بحث‌انگیز او، تولد مسیح از زنی باکره و قیام رستاخیز او برداشته شده است. انجیل جفرسونی در طول نیمه اول قرن نوزدهم به تک‌تک اعضای کنگره هدیه داده شد.

«پیتر می‌دانی، این موضوع جالب است و می‌دانم سعی دارد تا افراد روشنفکر را وادار سازد تا قبول کنند که در کتاب مقدس، مفهومی پنهان وجود دارد، اما از نظر من منطقی نیست. هر پروفسور زبردستی به تو خواهد گفت که آن تعلیم هرگز رمزی نبوده است.»

«ببخشید؟!»

«پیتر، منظورم تعلیم آموزگاران است. صریح‌تر بگویم، چرا پیامبران که بزرگ‌ترین آموزگاران تاریخ بودند، بایستی زبان خود را مبهم بیان کنند؟ اگر امیدوار بودند که دنیا را عوض می‌کنند، چرا به رمز و راز حرف بزنند؟ چرا ساده بیان نکنند که دنیا حرف آنان را بفهمد؟»

پیتر از این سؤال متعجب شد و گفت: «رابرت، کتاب مقدس به همان دلیلی که انجمن اسرار گذشته رازی را پنهان نگه داشتند، به صراحت صحبت نکرد... افرادی که تازه ایمان آورده بودند، پیش از آموختن به آموزش‌های پنهان تمام قرون، ایمان آوردند... به همان دلیل دانشمندان دانشکده‌های سری، دانش خود را با دیگران

تقسیم نکردند. رابرت این اطلاعات قدرتمند است. اسرار گذشته را نمی‌توان بر سر بام‌ها برای عموم مردم فریاد زد. این اسرار همچون مشعلی روشن در دست استاد باقی می‌ماند تا بتواند چراغ راه باشد، اما اگر در اختیار فردی نالایق قرار بگیرد، زمین نابود خواهد شد.»

لنگدان لحظه‌ای ایستاد. پیتر چه می‌گوید؟ «پیتر من در مورد کتاب مقدس حرف می‌زنم؟ تو چرا در مورد اسرار گذشته صحبت می‌کنی؟»

پیتر به سمت او برگشت: «رابرت نمی‌بینی؟ اسرار گذشته و کتاب مقدس یک چیز واحد هستند.»

لنگدان متحیر نگاه می‌کرد.

پیتر چند لحظه ساکت ماند. «کتاب مقدس یکی از کتاب‌هایی است که اسرار آن، در طول تاریخ فهمیده شده و صفحات آن سعی دارد به ما راز را بفهماند. متوجه نیستی؟ گفتارهای مبهم در انجیل، زمزمه گذشتگان است که به آرامی دانش پنهان خود را در اختیار ما قرار می‌دهند.»

لنگدان حرفی نزد. آن‌طور که او فهمیده بود، اسرار گذشته نوعی دستورالعمل برای افسار زدن به قدرت پنهان ذهن بشر بود. او هرگز قادر به پذیرفتن قدرت اسرار نبود.

«پیتر، انجیل و اسرار گذشته کاملاً در تضاد با یکدیگر هستند. اسرار می‌گویند که خدا در وجود توست و بشر را در مقام خدایی می‌بیند. اما انجیل می‌گوید خداوند در آسمان و بشر به عنوان گناهکاری بدون قدرت قلمداد شده است.»

«بله! دقیقاً! به مشکل اصلی اشاره کردی! لحظه‌ای که بشر خودش را از خداوند جدا کرد، مفهوم واقعی کلام گم شد. اساتید و حکمای گذشته با صدای بلند فریاد می‌کشیدند تا همین را بگویند که آنان فقط خود کلام را فهمیدند و کلام به زبان آنان و نه هیچ زبان دیگری نوشته شده است.»

پیتر به پایین رفتن از پله‌ها ادامه داد.

«رابرت، من و تو هر دو می‌دانیم که اگر گذشتگان می‌دیدند آموخته‌های آنان تحریف شده بیمناک می‌شدند... اینکه چقدر مذهب خودش را برای رسیدن به آسمان و بهشت زندانی کرده است... دلیل آن است که ما کلام را گم کردیم، اما مفهوم

حقیقی آن در اختیار ماست، درست مقابل چشمان ما، هریک از این کتب به شیوهٔ خود یک پیام را زمزمه می‌کنند. تو نمی دانی که می توانی به مقام خدایی برسی؟»

پیتر آرام گفت: «بودا گفت، تو خود خدایی مسیح آموخت پادشاهی آسمان در درون توست.»

لنگدان به یاد خانه معبد و صندلی تایلر ماسونر افتاد که دو کلمه روی آن نوشته شده بود، **خودت را بشناس.**

پیتر با صدایی ضعیف گفت: «مرد حکیمی یک‌بار به من گفت، تنها تفاوت بین تو و خداوند این است که تو فراموش کرده‌ای جلوهٔ الهی داری.»

«پیتر حرف‌هایت را شنیدم. خیلی دوست دارم قبول کنم که در مقام خدایی هستیم، اما هیچ خدایی را نمی‌بینم که روی زمین راه برود. هیچ انسان برتری نمی‌بینم. می توانی به معجزات کتاب مقدس یا هر کتاب مذهبی دیگر اشاره کنی، اما همه آن‌ها تنها یک سری داستان‌های قدیمی هستند که ساخته ذهن بشر بوده و با گذشت زمان در مورد آن مبالغه شده است.»

پیتر گفت: «شاید خیلی ساده ما به این علم نیاز داریم که دانش گذشتگان را در اختیار بگیریم. موضوع جالب این است، باور دارم که تحقیقات کاترین روند این موضوع را به اثبات می‌رساند.»

ناگهان لنگدان یادش آمد که کاترین زودتر از آنان، از خانه معبد بیرون آمده بود، «هی، راستی کاترین کجا رفت؟!»

پیتر گفت: «خیلی زود می‌آید اینجا. رفت که از اقبال بلندش مطمئن شود.»

بیرون بنای یادبود، پیتر سولومن هوای سرد شبانگاهی را حس کرد.

پیتر گفت: «پروفسور، سنگ بنایی که در کتاب مقدس آمده در زیرزمین نهفته است. می‌توانی به کتاب مقدس دسترسی پیدا کنی، مطمئن باش آنجاست.»

لنگدان گفت: «باور می‌کنم. آنجاست. متوجه چیزی شدم.»

دایره داخلی بنای یادبود از سنگ سفید ساخته شده بود، به جز دو سنگ تزئینی سیاه که دو دایره دور بنای یادبود را تشکیل می‌دادند و هم‌مرکز بودند.

لنگدان گفت: «حلقه‌ای درون یک حلقه دیگر. هرگز نمی‌دانستم که بنای یادبود واشنگتن در مرکز یک دایره درون یک دایرهٔ دیگر واقع شده است.»

پیتر خندید. او هیچ چیز را از قلم نمی‌انداخت: «درست است، یک دایره بزرگ با نقطه‌ای در مرکز، نماد جهانی خداوند، در چهارراه امریکا. مطمئنم مسئله اتفاقی است.»

لنگدان به بالا نگاه می‌کرد، به مخروط روشنی که در مقابل آسمان سیاه‌رنگ زمستانی می‌درخشید.

پیتر حس کرد، لنگدان متوجه شده که این موضوع حقیقت دارد، یادآوری دانش گذشته یک نشانه از انسان آگاه در قلب یک کشور بزرگ.

Laus Deo.

لنگدان مانند شاگردی مبتدی گفت: «پیتر؟ من فراموش کردم.» دست در جیبش کرد و انگشتر طلای ماسونری پیتر را از جیبش درآورد: «تمام شب می‌خواستم این را به تو برگردانم.»

پیتر با دست چپ، انگشتر را گرفت و گفت: «ممنونم، رابرت. می‌دانی رابرت، تمام اسرار و راز حول این انگشتر و هرم ماسونری، اثر بزرگی بر همه زندگی من داشته است. وقتی جوان بودم، هرم به من داده شد با این وعده که رازهای اسرارآمیزی را در خود نهفته دارد. وجود خودش به تنهایی مرا به این باور رساند که اسرار بزرگی در دنیا وجود دارد. کنجکاوی‌ام را تحریک، حس نگرانی‌ام را لبریز و به ذهنم الهام بخشید که روحم را به روی اسرار گذشته بگشایم.» خندید و انگشتر را در جیبش گذاشت. «حالا می‌دانم که هدف واقعی هرم ماسونری نه تنها فاش ساختن جواب‌ها بود، بلکه در درون خود افسونی داشت که جذاب بود.»

دو مرد مدتی در سکوت در پای بنای یادبود ایستادند.

لنگدان بالاخره با لحنی جدی گفت: «پیتر می‌خواهم به عنوان یک دوست، خواهشی از تو بکنم.»

«البته، هرچه باشد.»

لنگدان درخواستش را مطرح کرد.

سولومن می‌دانست حق با اوست و تأیید کرد. «حتماً این کار را می‌کنم.»

لنگدان اضافه کرد: «از آن طرف.»

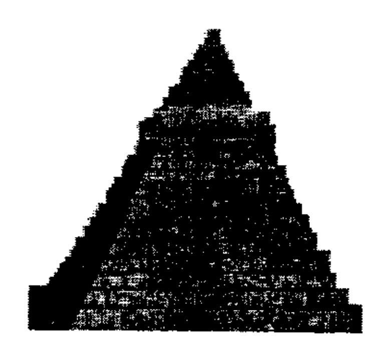
«باشد... فقط حرف آخر.»

لنگدان با لبخند گفت: «بالاخره همیشه یک حرف آخری داری.»

«بله، در آخر یک چیز هست که می‌خواهم تو و کاترین ببینید.»

لنگدان نگاهی به ساعتش کرد، «این ساعت؟!»

پیتر با لبخند گفت: «یک گنجینه فوق‌العاده دیدنی واشنگتن که عده خیلی خیلی کمی تا به حال آن را دیده‌اند.»



قلب کاترین سولومن آرام بود و با عجله به بنای یادبود واشنگتن رسید. شوک و تراژدی بزرگی را امشب تحمل کرده بود و تازه می‌توانست افکارش را جمع کند.

تحقیقاتم سالم مانده.

اطلاعات هولوگرام آزمایشگاه او، امشب به کل نابود شده بود، اما پیتر در خانه معبد به او خبر داد که از تمامی تحقیقات او در دفتر اجرایی مؤسسه، کپی برداشته است.

می‌دانی که همیشه تحت تأثیر تحقیقات تو بودم و می‌خواستم پیشرفت تو را در پروژه‌هایت بدون ایجاد مزاحمت برای تو دنبال کنم.

کسی صدا زد: «کاترین؟»

او نگاه کرد.

سایه مردی در بنای درخشان یادبود تنها ایستاده بود.

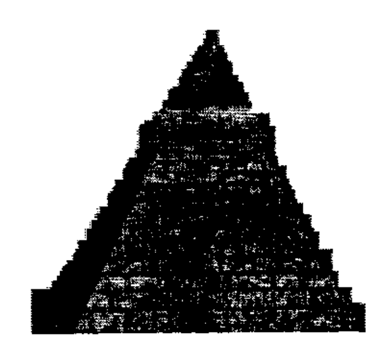
او با عجله به سوی لنگدان رفت و او را در آغوش گرفت: «رابرت!»

لنگدان گفت: «خبرهای خوبی شنیدم. می‌دانم خیلی خوشحال هستی.»

صدای کاترین از هیجان می‌لرزید، «خیلی زیاد.» تحقیقی که پیتر برای او ذخیره کرده بود، پژوهش کامل علمی او بود، مجموعه‌ای از آزمایشاتی که اثبات می‌کرد فکر بشر نیرویی واقعی و در دنیا قابل اندازه گیری است. این تحقیقات نشان می‌داد که فکر آدمی بر هر چیزی، از شکل کریستال‌های یخی گرفته تا حرکت مولدهای ذرات اتمی درون ماه اثرگزار است. نتیجه آن بی‌نظیر و منحصر به فرد بود، با این قدرت می‌توانست اذهان افراد بدبین و شکاک را تغییر دهد تا همگی به اثر شعور کیهانی در مقیاسی بزرگ، ایمان بیاورند.

«رابرت، همه‌چیز تغییر می‌کند. همه‌چیز.»

«پیتر هم دقیقاً همین‌طور فکر می‌کند.»
کاترین نگاهی به اطراف کرد تا برادرش را ببیند.
لنگدان گفت: «به بیمارستان رفت. خواهش کردم که این کار را به خاطر من بکند.»
کاترین نفسی راحت کشید و گفت: «ممنونم.»
«او گفت اینجا منتظر تو باشم.»
کاترین به گنبد سفید و درخشان نگاه کرد و گفت: «او گفت که تو را اینجا می‌آورد. یک چیزی در مورد Laus Deo هم گفت. اما توضیح بیشتر نداد.»
لنگدان با خستگی خندید و گفت: «خودم هم مطمئن نیستم درست همه‌چیز را فهمیده باشم. امشب برادرت چیزهایی گفت که خیلی خوب نفهمیدم.»
کاترین گفت: «بگذار حدس بزنم. اسرار گذشته، علم و کتاب مقدس؟»
«درست گفتی.»
کاترین چشمکی زد و گفت: «به دنیای من خوش آمدی. پیتر مدت‌ها پیش مرا وارد چنین دنیایی کرد که باعث تقویت و تحکیم تحقیقاتم شد.»
لنگدان سرش را تکان داد: «البته برخی از حرف‌هایی که می‌زد، از نظر فطری درست بود اما عقلانی...»
کاترین لبخندی زد و گفت: «می‌دانی رابرت، شاید بتوانم کمکت کنم.»
داخل ساختمان کنگره، مهندس معمار ورن بلامی داخل یک سالن خالی قدم می‌زد.
با خودش فکر می‌کرد، فقط یک کار امشب مانده که باید انجام شود.
وقتی به دفتر کارش رسید، یک کلید قدیمی از کشوی میزش برداشت. کلید از آهن سیاه، بلند و باریکی بود که نشانه‌های کمرنگی روی آن دیده می‌شد. آن را درون جیبش گذاشت و آماده شد تا به مهمانان خود خوشامد بگوید.
رابرت لنگدان و کاترین سولومن در راه ساختمان کنگره بودند. بنا به درخواست پیتر، بلامی برای آنان یک فرصت کمیاب ایجاد می‌کرد، یک شانس که بتوانند باشکوه‌ترین راز ساختمان را با چشم خود ببینند، چیزی که تنها به دست معمار آشکار می‌شد.



بالای گنبد ساختمان، رابرت لنگدان با نگرانی وارد راه باریک دایره‌ای شکلی شد که درست در زیر سقف گنبد قرار داشت. ناگهان یاد خاطرهٔ تلخ اول شب افتاد که ده ساعت پیش، دست قطع شده پیتر را کف زمین دید.

درست در همان محل، معمار ساختمان کنگره از ارتفاع صد و هشت پایی در آن زیر مانند نقطه‌ای به نظر می‌رسید.

بلامی، کاترین و لنگدان را تا بالکن بالا هدایت کرده و با دستورالعمل‌هایی خاص آنجا را ترک کرده بود.

دستورالعمل‌های پیتر.

لنگدان به کلید آهنی که بلامی به او داده بود، نگاه کرد. بعد به پلکانی که از این سطح به سوی بالا می‌رفت نگریست. خدا کمکم کند. این پله‌های باریک، طبق گفته‌های معمار، به یک درب فلزی کوچک منتهی می‌شد که با همین کلید باز می‌شد.

پشت این درب، چیزی بود که پیتر اصرار داشت لنگدان و کاترین آن را ببینند. پیتر توضیحی نداده بود، اما دستوراتی داده بود که در یک ساعت خاص باید درب باز شود. بایستی صبر کنیم تا زمان باز کردن درب برسد؟ چرا؟!

لنگدان به ساعتش نگاه کرد.

کلید در جیبش تکان می‌خورد و به منظره دوردست از بالکن نگاه می‌کرد. کاترین بدون ترس پشت‌سرش آمده بود و معلوم بود از ارتفاع نمی‌ترسد. از این منظره بی‌نظیر، چهره‌های پنجاه پایی که در حدود پنج هزار متر مربع گنبد ساختمان کنگره را آراسته بود، بسیار جذاب و دیدنی بود.

لنگدان به سوی کاترین برگشت و آرام گفت: «کاترین. این پیشنهاد تو بود. چرا رابرت را رها می‌کنی؟»

کاترین از انعکاس صدا در برخورد با دیوار مقابل خبر داشت و گفت: «چون رابرت بچه است. باید اینجا همراه من می‌آمد. ما تا باز شدن درب، وقت زیاد داریم.»

لنگدان می‌دانست حق با اوست و چسبیده به دیوار بالکن، دور آن می‌چرخید.

کاترین گفت: «این سقف واقعاً بی‌نظیر است. خدایان اسرارآمیز با مبتکران علمی با هم ترکیب شدند؟ فکر کن که این همان تصویر در مرکز ساختمان ماست.»

لنگدان به بالا، به چهره‌های فرانکلین، فولتن و مورس و اختراعات تکنولوژی آنان نگاهی انداخت. یک رنگین‌کمان درخشان به صورت هلالی از بنای یادبود واشنگتن به آسمان در ابرها می‌رفت. وعدهٔ بزرگ، که روزی بشر به مقام خدایی می‌رسد.

کاترین گفت: «ماهیت کلی اسرار گذشته بر بالای گنبد ساختمان شناور است.»

لنگدان قبول داشت. زیرا مجموعه تصاویر دیدنی این سقف در واقع یک پیام از اسرار گذشته بود و اینجا دلیلی داشت. اجداد پیشین امریکا، امریکا را همچون بومی سفید و یا زمینی حاصلخیز می‌دیدند که دانه‌های اسرار و رموز در آن به ثمر می‌رسد. امروز، این نشانه، پدر اجداد کشور به آسمان صعود کرده و در سکوت، بالای سر بسیاری از قانونگزاران، رهبران و رئیس‌جمهورها آویزان است، یک یادآوری جسورانه، یک نقشه برای آینده، یک وعده برای زمانی که بشر به بلوغ کامل روحی خود برسد.

کاترین گفت: «رابرت، واقعاً پیشگویی درست بود. امروزه، بسیاری از اختراعات پیشرفته بشر با استفاده از مطالعات قدیمی‌ترین نظریات بشر به دست آمده است. ممکن است علم ذهن‌شناسی جدید باشد، اما در واقع قدیمی‌ترین علم کره زمین است، یعنی مطالعه تفکر آدمی. می‌دانیم که گذشتگان به فکر، بهایی بیش از بشر امروز می‌دادند.»

لنگدان پاسخ داد: «بله درست است. ذهن بشر، تنها تکنولوژی بود که گذشتگان آن را در اختیار داشتند. فلاسفه قدیم با جدیت این موضوع را مطالعه کردند.»

«بله کاملاً. متون کتب گذشته لبریز از قدرت ذهن بشر است. در کتاب ودا، جریان انرژی ذهن توضیح داده شده است. سوفیا در مورد شعور کیهانی توضیح داده است. زُهار در مورد طبیعت روح ذهن گفته. کتاب‌های شمنی نفوذ از راه دور و انیشتین که

پیش‌بینی کرده؛ به عبارتی همان فرادرمانی است. همه آنجاست. هنوز به کتاب مقدس نرسیدم.»

لنگدان گفت: «و تو هم همین‌طور؟ برادرت به قدر کافی سعی کرد که مرا مطمئن کند که کتاب مقدس پر از رازها و اطلاعات علمی است.»

کاترین گفت: «حتماً همین‌طور است. اگر حرف‌های پیتر را قبول نداری کتاب‌های نیوتن در مورد کتاب مقدس را بخوان. رابرت وقتی سعی می‌کنی کنایه‌های موجود در کتاب مقدس را بفهمی، تازه می‌فهمی که به مطالعه ذهن بشر پرداختی.»

لنگدان گفت: «فکر می‌کنم بهتر است برگردم و دوباره این کتاب را بخوانم.»

معلوم بود کاترین اصلاً از تردید او خوشش نیامده، گفت: «بگذار چیزی از تو بپرسم. وقتی کتاب مقدس می‌گوید بروید و معبدتان را بسازید معبدی که باید بدون ابزار و بدون هیچ‌گونه صدایی بسازیم، فکر می‌کنی در مورد چه نوع معبدی حرف می‌زند؟»

«خوب در کتب آمده که بدن ما، همان معبد است.»

«بله، در انجیل قرنطیان ۳، آیه ۱۶ اشاره شده که، تو معبد خدایان هستی و انجیل یوحنا نیز دقیقاً همان موضوع را می‌گوید. رابرت، کتاب مقدس به خوبی از قدرت پنهان درون ما آگاه است و ما را وادار می‌سازد تا این قدرت را تحت کنترل درآوریم و اصرار دارد که معابد ذهن خود را بسازیم.»

«خوشبختانه، فکر می‌کنم خیلی از افراد دنیای مذهبی، منتظر ساخت یک معبد واقعی هستند. این بخشی از نبوت مسیح بود.»

«بله اما این چشم‌پوشی نکتهٔ مهمی است. رستاخیز مسیح، رستاخیز انسان است، لحظه‌ای که بشر بالاخره معبد ذهنش را می‌سازد.»

لنگدان چانه خود را خاراند و گفت: «نمی‌دانم. من متخصص و مفسر کتاب مقدس نیستم. اما مطمئنم که کتاب مقدس به جزئیات ساختن یک معبد فیزیکی اشاره کرده است. ساختار آن در دو بخش توضیح داده شده، یک معبد خارجی که مکانی مقدس نام دارد و یک زیارتگاه داخلی که مقدس‌ترین مقدس‌ها نام دارد. که هر دو به یک رگ نازک وصل شدند.»

کاترین گفت: «برای یک آدم دودل و شکاک، اشاره خوبی به کتاب مقدس بود. به

هر حال، آیا تا به حال مغز طبیعی انسان را دیده‌ای؟ از دو بخش تشکیل شده، یک بخش خارجی که سخت شامه و بخش داخلی که نرم شامه نامیده می‌شود. این دو بخش به وسیله تارهایی شبیه به تارهای عنکبوتی از هم جدا شده‌اند، پوششی از نسج‌های تارمانند.»

لنگدان گوش‌هایش را تیز کرده بود.

کاترین به آرامی دست روی گیجگاه لنگدان گذاشت و گفت: «رابرت، به همین دلیل به این، معبد تو می‌گویند.»

لنگدان با حرف‌های کاترین به یاد انجیل مریم افتاد که می‌گفت: ذهن کجاست، همان جایی که گنجینه در آن وجود دارد.

کاترین گفت: «شاید در مورد اسکن مغز افرادی که یوگا انجام می‌دهند و در حال تمرکز هستند، چیزی شنیده باشی؟ مغز انسان در شرایط پیشرفته تمرکز، به طور فیزیکی مانند غدهٔ صنوبری از خودش موم و صمغ تولید می‌کند. این‌گونه ترشحات مغز شبیه هیچ‌گونه از ترشحات دیگر در بدن نیست. اثر درمانی زیادی داشته و به طور دقیق دوباره سلول‌ها را بازسازی می‌کند، به همین دلیل افرادی که یوگا کار می‌کنند، عمر طولانی‌تری دارند. رابرت این یک علم واقعی است. این ماده خصوصیات باورنکردنی دارد و تنها در ذهن ایجاد می‌شود و کاملاً بسته به حالت تمرکز و آرامش است.»

«یادم می‌آید، چند سال پیش مطلبی راجع به همین موضوع مطالعه کردم.»

«بله و در همین زمینه. کتاب مقدس به مائده‌های آسمانی اشاره کرده است.»

لنگدان ارتباطی بین این دو موضوع نمی‌دید: «منظورت این است که این نوع مادهٔ سحرآمیز برای تغذیه و رفع گرسنگی از آسمان می‌آید؟»

«دقیقاً. گفته می‌شود این ماده، قدرت درمانی دارد و زندگی جاودانه می‌بخشد و دلیلی هم ندارد بی‌مورد از آن استفاده شود. یک نوع تغذیه که از آسمان می‌آید.» ضربه‌ای به گیجگاهش زد: «به طور سحرآمیز بدن را شفا می‌بخشد؟ بیهوده هدر نمی‌رود؟ نمی‌بینی؟ رابرت، این‌ها همان کلمات رمزی هستند. معبد، کلید رمز «گیجگاه» است. آسمان کلمه رمز «ذهن» است و نردبان یعقوب همان ستون فقرات توست و مائده آسمانی همان ترشحات نایاب مغز است. وقتی این کلمات رمزی را

در کتاب مقدس می‌بینی، به آن توجه کن. آن‌ها نشانه‌هایی از مفهومی کامل، اما پنهان در زیر کلمات سطحی در آیات هستند.»

کاترین توضیح می‌داد که چگونه این ماده سحرآمیز در اسرار گذشته نیز بوده است: شراب لذیذ خدایان، اکسیر زندگی، چشمه جوانی، سنگ فیلسوف، مائده بهشتی، شبنم، سلول‌های مولد بدن. بعد به این موضوع پرداخت که همین مادهٔ صمغی بیانگر همان چشم همیشه ناظر خداوند است. «انجیل متی ۶، آیه ۲۲، می‌گوید: چشم چراغ بدن است. اگر چشمت سالم باشد، تمام وجودت روشن خواهد بود. این آیه همان چاکرای پیشانی به قول هندوهاست که...»

کاترین لحظه‌ای ایستاد، «ببخشید، من که بی‌ربط حرف نمی‌زنم. تمام این نتایج روح‌بخش را طی سال‌ها تحقیق به دلیل ادعای گذشتگان در زمینه قدرت بالای ذهن بشر به دست آوردم و حالا علم ثابت می‌کند که دسترسی به این قدرت، یک روند فیزیکی طبیعی را می‌طلبد. اگر از مغز به درستی استفاده شود، می‌تواند نیروهای یک انسان برتر را به کار بیندازد. کتاب مقدس مانند دیگر کتاب‌های قدیمی، به طور جزئی در مورد دستگاه پیچیده‌ای که تا به حال خلق شده توضیح داده است... ذهن انسان. بهتر است بگوییم علم هنوز نتوانسته به وعدهٔ کامل ذهن در این راستا، دست یابد.»

«به نظر می‌آید که تلاش تو در علم ذهن‌شناسی یک جهش کوآنتومی داشته است.»

او گفت: «شاید هم رو به عقب. گذشتگان ما، تقریباً بسیاری از حقایق علمی که ما امروز طی سالیان تحقیق به آن می‌رسیم را می‌دانستند. انسان دنیای مدرن مجبور است آنچه قابل فکر کردن برای او نیست را بپذیرد: ذهن ما قادر است، شکل فیزیکی را تغییر دهد و انرژی آزاد کند. ذرات نسبت به فکر ما واکنش نشان می‌دهند، یعنی فکر ما قدرت تغییر دنیا را دارد.»

لنگدان خندید.

کاترین گفت: «در نتیجه تحقیقاتم به این نکته رسیدم که خدا خیلی واقعی است، یک انرژی ذهنی که به درون هر چیز نفوذ می‌کند و ما به عنوان انسان، با همان تصویر از خداوند خلق شدیم...»

لنگدان وسط حرف او پرید: «ببخشید؟ به دلیل انرژی ذهنی... با تصویر خدا خلق شدیم؟»

«دقیقاً. جسم فیزیکی طی قرن‌ها رشد و نمو داشته، اما ذهن ما با همان تصویر از خداوند خلق شده است. ما کتاب مقدس را خیلی سرسری می‌خوانیم. در کتاب آمده که خداوند ما را با تصویری از خود خلق کرد، اما جسم فیزیکی بیانگر شکل خداوند نیست، بلکه ذهن ما تصویری از اوست.»

لنگدان ساکت بود.

«رابرت، این یک هدیه بزرگ است و خداوند منتظر است تا آن را بفهمیم و درک کنیم. در سراسر دنیا ما به آسمان نگاه می‌کنیم و به دنبال خدا می‌گردیم... در حالی که خداوند منتظر آگاهی بشر است. ما خود خلق می‌کنیم، اما در عین حال نقش «مخلوق» را نیز بازی می‌کنیم. ما خود را گوسفندان بی‌پناهی می‌بینیم که رها شدیم در حالی که خداوند ما را خلق کرده است. مانند کودکان وحشت‌زده زانو می‌زنیم و طلب یاری، بخشش و موفقیت می‌کنیم. اما وقتی بدانیم که ما تصویر حقیقی خالق هستیم، خواهیم فهمید که خود نیز باید خالق باشیم. وقتی این حقیقت را بفهمیم، درب‌ها به روی توانایی درونی بشر باز خواهد شد.»

لنگدان به یاد نوشته‌ای از فیلسوف منلی هال افتاد که: اگر بیکران نمی‌خواست که بشر عاقل باشد، هرگز توانایی و قدرت دانستن را به او نمی‌بخشید. مخلوقی که... خالق است.

کاترین گفت: «جالب‌ترین بخش این موضوع این است که تا مادامی که ما انسان‌ها قدرت حقیقی خود را تحت کنترل داریم، کنترل عظیمی بر دنیای خود نیز خواهیم داشت. می‌توانیم واقعیت را خود طراحی کنیم تا اینکه فقط نسبت به آن واکنش نشان دهیم.»

لنگدان گفت: «به نظر... خطرناک می‌آید.»

کاترین ادامه داد: «بله، دقیقاً! اگر افکار بر دنیا تأثیر می‌گذارند، پس باید خیلی بادقت فکر کنیم. افکار مخرب نیز تأثیرگزار هستند و می‌دانیم که خراب کردن بسیار راحت‌تر از آباد کردن است.»

لنگدان به یاد افسانه‌ای افتاد که بایستی دانش گذشته را فقط در اختیار افراد آگاه قرار داد و از در اختیار قرار دادن آن در دست افراد نالایق پرهیز کرد. به یاد نوشته اسحاق نیوتن به رابرت بویل در سال ۱۶۷۶ افتاد که: این راز نباید در اختیار همگان

قرار گیرد، زیرا خرابی عظیمی برای دنیا به همراه خواهد داشت.

کاترین گفت: «اینجا یک چرخش جالب وجود دارد. تمام مذاهب دنیا در طی قرن‌ها، پیروان خود را وادار کرده‌اند که مفاهیم ایمان و باور را بپذیرند. علم سال‌ها مذهب را به عنوان خرافه‌پرستی مسخره می‌کرد، در حالی که امروز پذیرفته که قدم بزرگ علم، باور و ایمان است... قدرت متمرکز شده یقین و اراده. همین علمی که باور ما را به شدت فرسود، امروز به روی شکافی که ایجاد کرده بود، در حال ساخت یک پل است.»

لنگدان به سوی او برگشت و گفت: «یک سؤال، حتی اگر برای لحظه‌ای بپذیریم که قدرت تغییر شرایط فیزیکی به کمک ذهنم را دارم و به آنچه می‌خواهم می‌رسم... هیچ چیز در زندگی‌ام نمی‌بینم که مرا به باور چنین قدرتی برساند.»

کاترین جواب داد: «پس خوب نگاه نمی‌کنی.»

«زود باش. من یک جواب واقعی می‌خواهم. این که جواب یک کشیش است. من پاسخ یک دانشمند را می‌خواهم.»

«تو به دنبال جواب واقعی می‌گردی؟ همین‌جاست. اگر من به تو یک ویولون بدهم و بگویم تو توانایی این را داری که با استفاده از آن یک موسیقی زیبا بنوازی، دروغ نمی‌گویم. تو آن توانایی را داری، اما نیاز به تمرین زیاد برای به نمایش درآوردن آن توانایی داری. رابرت از آموختن تا به کار بردن ذهن فرق چندانی وجود ندارد. فکری که جهت درست دارد، یک مهارت آموخته شده است. برای به جلوه درآوردن اراده، نیاز به تمرکز، با تمام حس دیدن و یک باور کامل هست. ما این موضوع را در آزمایشگاه اثبات کرده‌ایم و مانند ویولون زدن، افرادی هستند که توانایی طبیعی و برتر خود را نسبت به دیگران به نمایش درمی‌آورند. نگاهی به تاریخ بینداز؛ به داستان افراد آگاه و روشنفکری که شاهکارهای معجزه‌آسایی داشتند.»

«کاترین لطفاً نگو که به معجزه هم اعتقاد داری. منظورم این است که تبدیل آب به شراب و شفای بیمار با یک دست و از این گونه قصه‌ها؟»

کاترین نفس عمیقی کشید و گفت: «من شاهد افرادی بودم که سلول‌های سرطانی خود را فقط به کمک فکر، به سلول‌های شفایافته تبدیل کردند. شاهد ذهن انسان‌هایی بودم که به هزار شکل در دنیای فیزیکی تأثیر گذاشتند. رابرت زمانی که چنین اتفاقاتی

را می‌بینی، بخشی از واقعیت وجودی‌ات می‌شود و معجزه‌هایی که شنیده‌ای برایت حقیقت پیدا می‌کند.»

لنگدان به فکر فرو رفته بود. «کاترین این گونه نگاه کردن به دنیا، امیدبخش است. اما به نظر من، یک جهش غیرممکن باوری است. می‌دانی من به راحتی به باور نرسیدم.»

«پس به عنوان باور به آن فکر نکن. خیلی ساده فکر کن که نوعی تغییر در چشم‌انداز توست و بپذیر که دنیا آن طور که تو تصور می‌کنی، ممکن است نباشد. در تاریخ، هر کشف جدید علمی با یک نظریه ساده آغاز شد که تمام باورهای ما را مورد حمله قرار داد. به عبارت ساده گرد بودن زمین بسیار مورد تمسخر و غیرممکن به نظر می‌رسید زیرا بسیاری مردم معتقد بودند که اگر زمین گرد باشد اقیانوس‌ها از سیاره زمین به بیرون می‌ریزند. باور اینکه خورشید در مرکز جهان است،کفر تلقی می‌شد. افرادی که دنیا و ذهنی کوچک داشتند، آنچه نمی‌فهمیدند را به تمسخر می‌گرفتند. کسانی هستند که خلق می‌کنند و برخی نابود می‌کنند. این جنبش همیشه وجود داشته است، اما به تدریج خلق‌کننده‌ها افراد معتقدی پیدا کردند و تعداد ایمان‌آورندگان افزایش پیدا کرد و ناگهان دنیا به این نتیجه رسید که زمین گرد است و یا به فلسفه خورشیدی پی بردند. ادراک عوض شد و واقعیتی جدید متولد گردید.»

لنگدان سرش را تکان داد.

کاترین گفت: «نگاه تمسخرآمیزی روی صورتت می‌بینم.»

«اوه نمی‌دانم. بنا به دلیلی یادم افتاد که چطور قبلاً آخر شب‌ها روی دریاچه قایق‌سواری می‌کردم،زیر نور ستارگان دراز می‌کشیدم و به این موضوعات فکر می‌کردم.»

کاترین گفت: «فکر می‌کنم، همهٔ ما چنین خاطره مشابهی داریم. به پشت خوابیده و به آسمان خیره شدیم تا ذهن خود را باز کنیم. ژاکتت را بده به من.»

«چی؟» ژاکت را درآورد و به او داد.

او ژاکت را به شکل یک بالش تا کرد و در آن مکان باریک گذاشت: «دراز بکش.»

لنگدان به پشت دراز کشید و کاترین کنار او مانند دو تا کودک، شانه به شانه دراز کشیدند.

کاترین گفت: «خوب، دوباره به همان شرایط ذهنی برگرد... مانند کودکی که در قایق دراز کشیده... و به ستاره‌ها خیره شده... ذهنش باز و پر از فکر است.»

لنگدان به حرف او گوش کرد. چشم که باز کرد، یک شکل ساکت بالای سرش دید، ناگهان از جا بلند شد. این غیرممکن است؟ باورش نمی‌شد، قبلاً آن را ندیده بود، عروج آسمانی واشنگتن در دو حلقه، هم‌مرکز تنظیم شده بود، حلقه‌ای درون حلقه دیگر. این شکل، مانند همان دایره نقطه در مرکز نیز بود. لنگدان متعجب بود که چطور قبلاً متوجه این نکته نشده است.

«رابرت، یک نکته مهم هست که باید به تو بگویم. یک موضوع خیلی جالب که در تحقیقاتم به آن رسیدم.»

باز هم هست؟!

کاترین کمی روی بالش نیم‌خیز شد و گفت: «قول می‌دهم... اگر ما انسان‌ها صادقانه این حقیقت ساده را بفهمیم، دنیا یک شبه عوض خواهد شد.»

او ادامه داد: «در مقدمه باید تو را به یاد شعار ماسونری بیندازم که آنچه پراکنده شده را جمع کن یا از بی‌نظمی به نظم رسیدن برای کفاره دادن.»

لنگدان گفت: «ادامه بده.»

کاترین با لبخند گفت: «ما از نظر علمی ثابت کردیم که قدرت فکر انسان به صورت تشریحی با تعداد ذهن‌هایی که آن فکر را با هم سهیم می‌شوند، ازدیاد می‌یابد.»

لنگدان ساکت بود تا ببیند کاترین با این فکر به چه نتیجه‌ای می‌رسد.

«آنچه می‌خواهم بگویم این است... دو فکر بهتر از یکی است... و دو فکر، دوبار بهتر نمی‌شوند، بلکه چندین مرتبه بهتر می‌شوند. چندین ذهن که بر روی یک موضوع به طور واحد کار می‌کنند، اثر فکر را جذب می‌کنند. این همان قدرت ذاتی گروه‌هایی است که دسته‌جمعی به دعا می‌پردازند، حلقه‌های شفا، به طور واحد یک سرود می‌خوانند و به طور دسته‌جمعی به عبادت می‌پردازند. عقیدهٔ مشهور کیهانی یک مفهوم آسمانی عصر جدید نیست. این در هسته واقعیت علمی نهفته است... و نیروی بالقوه خود را برای تحول دنیا به کنترل درمی‌آورد. این همان کشف پنهان علم ذهن‌شناسی است. الان نیز شاهد آن هستیم. در اطراف خود می‌توانی آن را حس کنی.

تکنولوژی به شیوه‌هایی که هرگز تصورش را نمی‌کردیم به ما وصل شده: سایت‌های اینترنتی، همه آن‌ها شبکه‌ای ایجاد کردند تا اذهان مختلف در سراسر دنیا را با هم یکی کنند. و من تضمین می‌کنم به محض اینکه پروژه‌ام را به چاپ برسانم، سایت‌ها مقالات زیادی در این زمینه علمی می‌نویسند و این علم در سراسر دنیا علاقه‌مند پیدا می‌کند.»

پلک‌های لنگدان خیلی سنگین شده بود: «می‌دانی من هنوز بلد نیستم از سایت Twitter استفاده کنم.»

کاترین با خنده تصحیح کرد: «Tweet.»

«ببخشید؟!»

«مهم نیست. چشم‌هایت را ببند. وقتش که رسید بیدارت می‌کنم.»

لنگدان یادش افتاد که موضوع کلید قدیمی که معمار به او داده بود را فراموش کرده است و اینکه اصلاً چرا این بالا آمده‌اند. چشم‌هایش را بست. در تاریکی ذهنش، به شعور جهانی فکر می‌کرد... به یاد نوشته‌های افلاطون «ذهن دنیا» و «جمع بستن خداوند» نوشته یونگ «ضمیر ناخودآگاه مشترک»، افتاد. خداوند به صورت اشتراکی در بسیاری افراد... نه فقط در یک نفر دیده می‌شود.

لنگدان چشم‌هایش را باز کرد و ناگهان گفت: «الیهود.»

کاترین پرسید: «ببخشید؟!»

لنگدان تکرار کرد: «الیهود، کلمهٔ عبری برای خداوند در کتاب عهد عتیق! همیشه به این کلمه فکر می‌کردم.»

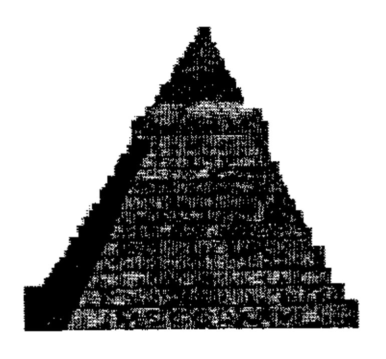
کاترین از اینکه متوجه مطلبی شده، خوشنود شد و گفت: «بله، این کلمه جمع است.»

دقیقاً. لنگدان هرگز نفهمید که چرا نخستین بخش کتاب مقدس، خداوند را جمع بسته است. الیهود. خداوند توانا در کتاب پیدایش یکی ذکر نشده بود... بلکه جمع بسته شده بود.

کاترین گفت: «کلمه خداوند جمع بسته شده، چون اذهان بشر، جمع است.»

تمام خاطرات، رؤیاها، ترس‌ها، امیدها و الهامات... به ذهن لنگدان هجوم آورده بود. وقتی چشم‌هایش را بست، سه کلمه در ذهنش دوباره نقش بست.

.E PLURIBUS UNUM
همان‌طور که خوابش می‌برد، با خود زمزمه کرد، «در میان بسیاری، فقط یکی است.»



سرانجام

رابرت لنگدان به آرامی از خواب برخاست.

چهره‌هایی خیره به او بودند. کجا هستم؟

کمی بعد یادش آمد، کجاست. زیر نماد عروج آسمانی واشنگتن. روی زمین سفت دراز کشیده و کمردرد گرفته بود.

کاترین کجاست؟

به ساعتش نگاه کرد. تقریباً وقتش است. ایستاد.

صدا زد: «کاترین؟»

صدا در سکوت گنبد خالی می‌پیچید.

ژاکتش را از روی زمین برداشت، غبار آن را تکاند و تنش کرد. جیب‌هایش را کنترل کرد. کلید فلزی که معمار به او داده بود، نبود.

به سوی روزنه‌ای که معمار به آنان نشان داده بود، از پله‌ها بالا رفت؛ پله‌های فلزی مارپیچ که در تاریکی گم می‌شد. بالاتر و بالاتر. کم‌کم پله‌ها خیلی باریک شدند. همچنان ادامه داد.

یک کم بیشتر.

پله‌ها شبیه پله‌های نردبان بود، ارتفاع ترسناکی بود. بالاخره پله‌ها تمام شد و لنگدان به پاگرد کوچکی رسید. مقابل او یک درب فلزی سنگین قرار داشت. کلید فلزی داخل قفل بود و درب کمی نیمه‌باز. درب با صدا باز شد. هوای بیرون سرد بود. وقتی پا به آستانه در گذاشت، متوجه شد که بیرون ایستاده است.

کاترین با لبخند به او گفت: «الان داشتم می‌آمدم سراغت. تقریباً وقتش است.»

وقتی لنگدان به اطراف خود نگاه کرد، نفس عمیقی کشید. او روی یک راه باریک

که دور تا دور رأس گنبد عمارت کنگره کشیده شده بود، ایستاده بود، درست در بالای سرش، مجسمه برنز آزادی رو به پایتخت خوابیده خیره بود. رو به سمت شرق داشت. نخستین نور کمرنگ صبحگاهی کم‌کم داشت از افق بیرون می‌زد.

کاترین، لنگدان را به سمت غرب برد، کاملاً در مسیر و جهت فروشگاه بزرگ ملی قرار گرفتند. از این فاصله، بنای یادبود نیمه تاریک واشنگتن زیر نور صبحگاهی قرار گرفته بود، از اینجا منظره بسیار دیدنی و زیبایی بود.

کاترین گفت: «وقتی اینجا ساخته شد، بلندترین ساختار معماری در تمام کره زمین بود.»

لنگدان با خودش فکر کرد، ما سازنده هستیم. ما خالق هستیم.

از ابتدای خلقت، بشر به موضوعی خاص در مورد خودش پی برد... همیشه در آرزوی قدرتی بود که دارای آن نبود. او رؤیای پرواز، درمان و تغییر دنیایش را به هر شکل قابل تصوری، داشت.

و البته رؤیای او به حقیقت پیوست.

امروز، موزهٔ اسمیت سونیان پر از ابتکار، اختراع، هنر، علم و نظریه‌های متفکرین بزرگ است. آنان همیشه در طول تاریخ از بشر به عنوان خالق یاد می‌کردند، از ابزار سنگی در موزهٔ تاریخ بومی امریکا گرفته تا ساخت جت و موشک در موزه ملی هوا و فضا.

اگر اجداد ما امروز به ما می‌نگریستند، حتماً از ما به عنوان خدا یاد می‌کردند.

لنگدان در مه صبحگاهی به هندسه موزه‌ها و بناهای یادبود مقابل خود نگاه کرد و دوباره به سمت بنای یادبود واشنگتن برگشت. به یاد کتاب مقدس یکتایی که در سنگ بنای آن دفن شده افتاد و اینکه چگونه کلام خداوند، واقعاً همان کلام بشر بود.

به یاد دایره بزرگ با نقطه‌ای در مرکز افتاد که در زیربنای یادبود و در چهارراه امریکا قرار گرفته بود. به یاد جعبه سنگی کوچکی که پیتر به او داده بود. حالا می‌فهمید که شکل مکعب باز شد تا همان شکل هندسی یعنی صلیبی با یک دایره که نقطه در مرکز داشت را نمایان سازد.

کاترین اشاره به بالای بنای یادبود کرد و گفت: «نگاه کن رابرت.»

لنگدان به بالا نگاه کرد، اما چیزی ندید.

دوباره دقیق‌تر خیره شد و بعد آن را دید.

ذرات طلایی نور خورشید در بالاترین رأس گنبد بلند می‌درخشید. نور بیشتر و بیشتر می‌شد و خود را به نوک آلومینیومی نوک هرم می‌تاباند. لنگدان می‌دید که چگونه نور در بالای شهر غرق در سایه همچون فانوس دریایی سوسو می‌زد. نوشته روی قسمت شرقی نوک آلومینیومی را تجسم کرد که نخستین اشعه نور خورشید که به پایتخت کشور می‌تابد، هر روز دو کلمه را در ابتدا درخشان می‌کند.

Laus Deo.

کاترین گفت: «رابرت، هیچ‌کس تا به حال هنگام طلوع خورشید این بالا نیامده است. این همان چیزی بود که پیتر می‌خواست ما آن را ببینیم.»

کاترین ادامه داد: «او گفت باور دارد که به همین دلیل اجداد ما بنای یادبود را آن‌قدر بلند ساختند. نمی‌دانم حقیقت دارد یا نه، اما این را خوب می‌دانم که یک قانون حاکم در شهر وجود دارد که هیچ چیز نباید در پایتخت از این بنا، بلندتر باشد. برای همیشه.»

لنگدان به یاد معمار بزرگ جهان افتاد و اینکه پیتر گفته بود گنجی که می‌خواهد به آنان نشان دهد تنها توسط معمار آشکار خواهد شد. ابتدا فکر می‌کرد منظورش معمار ورن بلامی است، اما حالا فهمید که معمار را اشتباه گرفته است.

با بالاتر آمدن نور خورشید، تمام نوک هرم سیصد و سه پوندی غرق در نور می‌درخشید. ذهن بشر... به آگاهی می‌رسد. بعد نور خورشید به بقیه قسمت‌های بنای یادبود می‌تابید، همان‌طور که هر روز به این شکل بود. آسمان به سوی زمین حرکت می‌کند... و خداوند به بشر وصل می‌گردد. و این روند در غروب بالعکس عمل می‌کرد. خورشید غرق در غرب پنهان شده و نور از زمین به آسمان بالا می‌آمد تا برای یک روز جدید آماده گردد.

کنار او کاترین کمی می‌لرزید. لنگدان دست‌هایش را دور او حلقه کرد. همان‌طور که هر دو شانه به شانه در سکوت ایستاده بودند، لنگدان با خود فکر می‌کرد، امشب چقدر نکات زیادی یاد گرفته است. به باور کاترین که همه‌چیز در دنیا تغییر خواهد یافت، فکر کرد. به ایمان پیتر در مورد فرارسیدن عصر آگاهی و بینش. همچنین به یاد کلام پیامبر بزرگ که با شهامت اعلام کرد: هیچ‌چیز تا ابد پنهان نمی‌ماند و شناخته

می‌شود و هیچ رازی پنهان نمی‌ماند و روزی به روشنایی می‌رسد.

با بالا آمدن خورشید در بالای واشنگتن، لنگدان به آسمان، جایی که آخرین ستاره‌های شبانگاهی کمرنگ می‌شدند، نگاه کرد. به علم، ایمان و بشر فکر می‌کرد. در مورد هر فرهنگی که در هر کشوری و در هر زمانی، تنها به یک نقطه مشترک می‌رسند. ما هم خصلت آفرینندگی داریم. از اسامی مختلف، چهره‌های مختلف، دعاهای مختلف برای ذکر خداوند استفاده می‌کنیم، اما خداوند یک عامل ثابت در میان بشر بود. خداوند نماد تمام رازهایی است که بشر هنوز آن را نفهمیده است. گذشتگان خداوند را به عنوان نمادی از نیروی درونی و نامحدود انسان، می‌پرستیدند، اما این نماد با گذشت زمان به دست فراموشی سپرده شد. تا امروز.

در این لحظه، در بالای عمارت کنگره، با گرمای خورشید، رابرت حسی قدرتمند در درون خود احساس کرد. این هیجانی بود که تا به حال هرگز در زندگی‌اش با آن روبه‌رو نشده بود.

امید.

این کتاب یک داستان تخیلی است؛ نام‌ها، شخصیت‌ها، شغل‌ها، مکان‌ها و رویدادها تصادفی هستند و زاییدهٔ تخیل نویسنده است. هرگونه شباهتی به شخصیت‌های حقیقی زنده یا مرده و یا اتفاقات واقعی کاملاً تصادفی است.

خواننده عزیز

پس از مطالعه کتاب، می‌توانید احساس خود را به نشانی ناشر ای‌میل کنید تا در چاپ آینده از میان نظرات داده شده توسط خوانندگان، تعدادی با ذکر نام انتخاب و چاپ گردد.

کتاب‌هایی که تاکنون از این مترجم منتشر شده:



پری دریایی می‌سی‌سی‌پی	ویلیام آیریش / ژرژ بلمون (برگردان از زبان فرانسه)
همه آنچه انجام دادم نتیجه داد	لسلی گارنر
پول و قانون جذب	استر و جری هیکس
همه آنچه می‌توانی باش	جان. سی ماکسول
مثل یک مرد فکر کن، مثل یک زن رفتار کن	استیو هاروی



بنای یادبود جورج واشنگتن

The LOST SYMBOL

نماد گمشده

نویسنده : دن براون

مترجم : مهراوه فیروز



اتاق مطالعه کتابخانه ملی



کتابخانه ملی


ISBN 964-442-681-9

بها: ۱۳/۰۰۰ تومان (نشر البرز)



خانه معبد